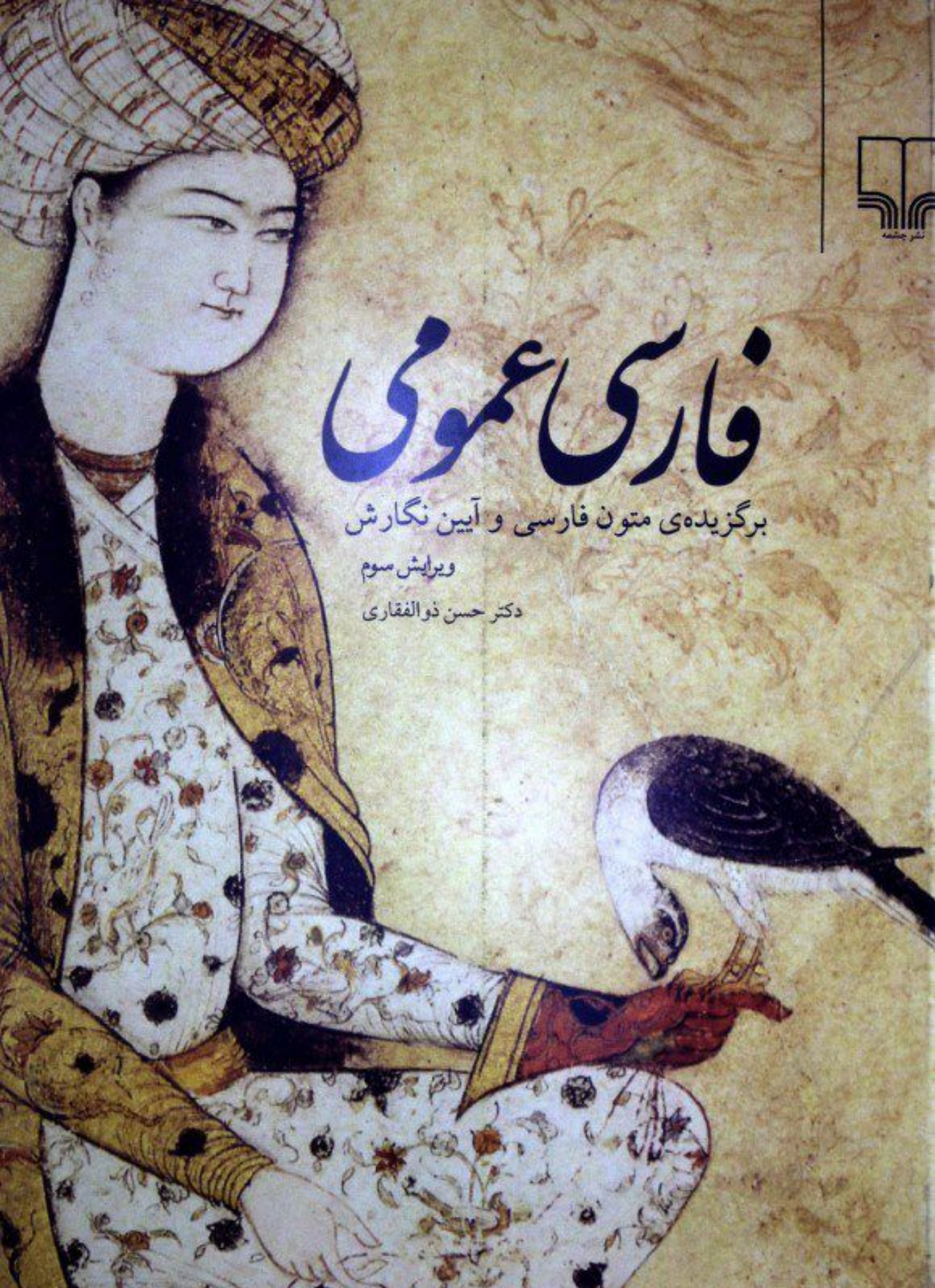


# فارسی عمومی

برگزیده‌ی متون فارسی و آیین نگارش

ویرایش سوم

دکتر حسن ذوالفقاری







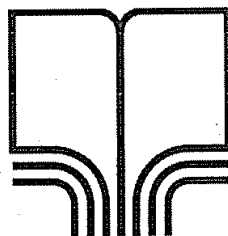
---

سرشناسه: ذوالفقاری، حسن، - ۱۳۴۵  
عنوان و نام پدیدآور: فارسی عمومی: برگزیده‌ی متون زبان فارسی و آیین نگارش / حسن ذوالفقاری  
مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۳۹۲  
مشخصات ظاهری: ۴۰۲ ص.  
شابک: 978-600-229-213-1  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: کتابنامه: ص. [۳۹۷] - ۴۰۲  
عنوان دیگر: برگزیده‌ی متون زبان فارسی و آیین نگارش  
موضوع: ادبیات فارسی -- مجموعه‌ها  
موضوع: نگارش علمی و فنی -- راهنمای آموزشی (عالی)  
موضوع: ادبیات فارسی -- راهنمای آموزشی (عالی)  
رده‌بندی کنگره: الف ۱۳۹۲ ف ۲ / ذ ۴۰۵ PIR  
رده‌بندی دیویی: ۸ / ۸۰  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۲۳۸۸۱۵

# فارسی عمومی

برگزیده‌ی متون زبان فارسی و آیین نگارش

دکتر حسن ذوالفقاری  
عضو هیئت علمی دانشگاه تربیت مدرس



نشر چشمه



رده‌بندی نشرچشمه: ادبیات - درباره‌ی ادبیات

فارسی عمومی  
برگزیده‌ی متون زبان فارسی و آیین نگارش  
دکتر حسن ذوالفقاری

مدیر هنری: مجید عباسی  
حروف‌نگار: آرمان  
لیتوگرافی: طلوع  
چاپ: دالاهو  
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه  
چاپ اول: تابستان ۱۳۷۸، تهران  
چاپ سی و دو ویراست سوم (چاپ نود و چهار کتاب): پاییز ۱۳۹۴، تهران  
۲۰۰۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان  
حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشرچشمه است.  
هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۲۹-۲۱۳-۱

دفتر مرکزی و فروش نشرچشمه:

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.  
تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴

کتاب‌فروشی نشرچشمه‌ی مرکزی:

تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷.  
تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

کتاب‌فروشی نشرچشمه‌ی کورش:

تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴.  
تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۸ - ۹۰

کتاب‌فروشی نشرچشمه‌ی آرن:

تهران، شهرک قدس (غرب)، بلوار فرحزاد، نرسیده به اتوبان نیایش، خیابان حافظی، نبش خیابان فخرمقدم،  
مجتمع تجاری آرن، طبقه‌ی ۲.

## «فهرست مطالب»

مقدمه .....	۱۱
الهی / رضی الدین آرتیمانی / .....	۱۶
<b>فصل اول: ادبیات حماسی .....</b>	<b>۱۷</b>
درآمدی بر ادبیات حماسی / دکتر ذبیح الله صفا / .....	۱۷
پیدا شدن زردشت و ... / دقیقی / .....	۲۲
داستان زال زر / فردوسی / .....	۲۴
آرش کمانگیر / مقدمه / .....	۲۸
آرش کمانگیر / سیاوش کسرایی / .....	۲۹
<b>فصل دوم: ادبیات غنایی .....</b>	<b>۳۳</b>
درآمدی بر ادبیات غنایی / دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی / .....	۳۳
شکوائیه / مسعود سعد سلمان / .....	۳۶
چند رباعی / خیام / .....	۳۷
آغاز عشق فرهاد / نظامی گنجوی / .....	۳۹
پرده‌ی پندار / عطار نیشابوری / .....	۴۳
گل باغ آشنایی / فخرالدین عراقی / .....	۴۴
خمار مستی / سعدی / .....	۴۵
من جدا گریه کنان، ابر جدا، یار جدا / امیر خسرو دهلوی / .....	۴۶
پیرس / سلمان ساوجی / .....	۴۷
گله از یار / خواجوی کرمانی / .....	۴۸
سرو چمان / حافظ / .....	۴۹
کلک خیال‌انگیز / حافظ / .....	۵۰
مستم اگر باده نیست / بابا فغانی / .....	۵۱
قیام قیامت / محتشم کاشانی / .....	۵۲
آفتاب پرست / یغمای جندقی / .....	۵۳

- ۵۴..... شرح داغ دل پروانه / فرّخی یزدی /
- ۵۵..... غزال رمیده / شهریار /

### ۵۷..... فصل سوّم: ادبیّات تعلیمی

- ۵۷..... درآمدی بر ادبیّات تعلیمی / دکتر سیروس شمیسا /
- ۵۹..... اگر بر تن خویش سالار و میرم / ناصر خسرو /
- ۶۰..... پند بزرگان / خواجه عبدالله انصاری /
- ۶۱..... دانش آموزی / عنصرالمعالی /
- ۶۳..... پاداش تیمار سگ / خواجه نظام الملک /
- ۶۴..... تدبیر زن پارسا / غزّالی /
- ۶۵..... شناختن دنیا / غزّالی /
- ۶۶..... آرد نمائد / نظامی عروضی /
- ۶۷..... در فضیلت علم / سنایی /
- ۶۸..... حکایت دانشمند / سعدی /
- ۷۱..... آموزش و پرورش / خواجه نصیر توسی /
- ۷۳..... حقّ استاد / ایرج میرزا /
- ۷۴..... طفل یتیم / پروین اعتصامی /

### ۷۷..... فصل چهارم: ادبیّات نمایشی

- ۷۷..... درآمدی بر ادبیّات نمایشی / دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی /
- ۸۰..... جعفرخان از فرنگ برگشته / حسن مقدّم /
- ۸۴..... چشم در برابر چشم / غلام حسین ساعدی /
- ۹۷..... کمال الملک / علی حاتمی /

### ۱۰۷..... فصل پنجم: ادبیّات داستانی

- ۱۰۷..... درآمدی بر ادبیّات داستانی / جمال میرصادقی /
- ۱۱۰..... سمک عیار / فرامرزن خداداد ارجانی /
- ۱۱۳..... سه بازرگان / ظهیری سمرقندی /
- ۱۱۵..... ابله و عیار / عبداللطیف طسوجی /
- ۱۱۷..... بایزید بسطامی و مادر / عطّار /
- ۱۱۸..... ثمره‌ی تواضع / عوفی /



۱۱۹	زاغ و کبک نخجیر / نصرالله منشی /
۱۲۱	مرد سوار و جامه فروش / سعدالدین وراوینی /
۱۲۲	ویلان الدوله / سید محمدعلی جمالزاده /
۱۲۶	داش آکل / صادق هدایت /
۱۳۷	مدیر مدرسه / جلال آل احمد /
۱۴۰	کلیدر / محمود دولت آبادی /

### فصل ششم: ادبیات عرفانی..... ۱۴۷

۱۴۷	درآمدی بر ادبیات عرفانی / دکتر غلام حسین مصاحب /
۱۵۱	دل به دست آر تا کسی باشی / خواجه عبدالله انصاری /
۱۵۲	مرد کامل / محمدبن منور /
۱۵۳	بایزید و قلاش / عطار نیشابوری /
۱۵۴	داستان مرغان / عطار /
۱۵۸	راه خدا در دل است و یک قدم است / عین القضاة همدانی /
۱۵۹	دعوی علم / نامه های عین القضاة همدانی /
۱۶۰	پاداش جوان مردی / میدی /
۱۶۲	ما ز بالایم / مولانا /
۱۶۳	قصه ی آن کس که در یاری بکوفت / مولانا /
۱۶۴	داستان پیر چنگی / مولانا /
۱۶۷	دل زنده / صائب تبریزی /

### فصل هفتم: ادبیات معاصر..... ۱۶۹

۱۶۹	درآمدی بر ادبیات معاصر ایران / دکتر محمد استعلامی /
۱۷۳	ققنوس / نیما یوشیج /
۱۷۵	کارون / فریدون توللی /
۱۷۷	موسی / دکتر مهدی حمیدی /
۱۸۰	عقاب / دکتر پرویز خانلری /
۱۸۴	میراث / مهدی اخوان ثالث /
۱۸۷	زمستان / مهدی اخوان ثالث /
۱۸۹	مرگ در مرداب / فروغ فرخ زاد /
۱۹۰	در گلستانه / سهراب سپهری /

۱۹۲	واحه‌ای در لحظه / سهراب سپهری /
۱۹۳	شبانہ / احمد شاملو /
۱۹۵	در جنگل شب / نادر نادرپور /
۱۹۷	ای تو همیشه در میان / هوشنگ ابتهاج /
۱۹۸	بخوان به نام گل سرخ / محمدرضا شفیعی کدکنی /
۲۰۰	هجرت / علی معلم /
۲۰۱	کسوف دل / سلمان هراتی /
۲۰۱	آواز عاشقانه / قیصر امین‌پور /
۲۰۳	دو بیتی و رباعی امروز /

## فصل هشتم: ادبیات انتقادی..... ۲۰۵

۲۰۵	درآمدی بر ادبیات انتقادی / ایرج پزشک‌زاد /
۲۰۷	چند حکایت / عبید زاکانی /
۲۰۸	گل‌هایی از گلستان / سعدی /
۲۱۰	عقلای مجانین / عطار /
۲۱۱	مطایبات / جامی /
۲۱۲	گوش شنوا کو؟ / نسیم شمال /
۲۱۴	آی کبلایی / علامه دهخدا /
۲۱۷	اختلاس / فریدون توللی /
۲۱۸	پاره‌ترین قسمت دنیا / کیومرث صابری (گل‌آقا) /

## فصل نهم: حسب حال، زندگی‌نامه، سفرنامه..... ۲۲۱

۲۲۱	درآمدی بر حسب حال نویسی / دکتر غلام‌حسین یوسفی /
۲۲۳	بازگشت از مکه / ناصر خسرو /
۲۲۶	شرح زندگانی من / عبدالله مستوفی /
۲۳۱	سید اشرف‌الدین گیلانی / سعید نفیسی /
۲۳۵	مدرسه‌ی کبوده / دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن /

## فصل دهم: ترجمه..... ۲۳۹

۲۳۹	درآمدی بر مبانی ترجمه / دکتر کورش صفوی /
۲۴۲	آفرینش آدم / بلعمی /

داستان مولود موسی / ترجمه‌ی تفسیر طبری /	۲۴۴
ذبح عبدالله و اسماعیل / ابوبکر سورآبادی /	۲۴۶
زرقا / ابن اعثم کوفی /	۲۴۸
راماین / عبدالقادر بداونی /	۲۵۰
یوسف و زنان مصر / ترجمه از قرآن، عبدالحمید آیتی /	۲۵۲
ایلیاد / ترجمه‌ی سعید نفیسی /	۲۵۴
وانکا / آنتوان چخوف / ترجمه‌ی سیمین دانشور /	۲۵۶
در ستایش آنچه من سوزانده‌ام / آندره ژید / ترجمه‌ی جلال آل احمد - پرویز داریوش /	۲۶۰

### فصل یازدهم: ادبیات توصیفی

درآمدی بر ادبیات توصیفی / دکتر لطف علی صورتگر /	۲۶۳
خرزان / منوچهری دامغانی /	۲۶۷
خرزان / موسوی گرمارودی /	۲۶۸
شب / فردوسی /	۲۶۹
شب در شعر شاعران /	۲۷۰
پیغام برف / کمال الدین اسماعیل /	۲۷۲
برف / مهدی اخوان ثالث /	۲۷۳
بهار / فرخی سیستانی /	۲۷۶
بهار / ملک الشعرای بهار /	۲۷۷

### فصل دوازدهم: ادبیات جهان

درآمدی بر ادبیات جهان / رضا سید حسینی /	۲۷۹
رستم / لامارتین / ترجمه‌ی شجاع الدین شفا /	۲۸۳
ترانه‌ی شرقی / فدریکو گارسیا لورکا /	۲۸۴
ما دو، هوای تازه / پل الوار / ترجمه‌ی احمد شاملو /	۲۸۷
چند شعر از شاعران ژاپنی / ترجمه‌ی احمد شاملو /	۲۸۹
جنگ و صلح / تولستوی / ترجمه‌ی کاظم انصاری /	۲۹۰
باباگوریو / بالزاک / ترجمه‌ی ادوارد ژوزف /	۲۹۵
آخرین وسوسه‌ی مسیح / نیکوس کازانتزاکیس / ترجمه‌ی صالح حسینی /	۲۹۹
لبه‌ی تیغ / سامرست موآم / ترجمه‌ی مهرداد نبیل /	۳۰۳
وداع با اسلحه / ارنست همینگوی / ترجمه‌ی نجف دریابندری /	۳۰۸



آقای بسیار پیر با بال‌های بسیار بزرگ / گابریل گارسیا مارکز / ترجمه‌ی بهمن فرزانه / ۳۱۱

روز قتل رئیس جمهور / نجیب محفوظ / ۳۱۷

### فصل سیزدهم: ادبیات عامیانه ۳۲۱

درآمدی بر ادبیات عامیانه / دکتر حسن ذوالفقاری / ۳۲۱

کودکی فریدون / انجوی شیرازی / ۳۲۵

برای یک دستمال قیصریه‌ای را آتش می‌زند / ۳۲۸

ترانه‌های باباطاهر / ۳۳۰

ترانه‌های فایز / ۳۳۱

یک ترانه‌ی عامیانه / لالایی / صادق هدایت / ۳۳۲

هفت برادران / ۳۳۳

### فصل چهاردهم: آیین نگارش ۳۳۷

فهرست منابع و مآخذ / ۳۹۷



## مقدمه

ایران، عصاره‌ی رنج و لذت، شادی و سوگ، امید و نومیدی، پژمردگی و بالندگی، بیداد و داد، عسرت و عشرت، تسلیم و ستیز و قهر و مهر دو نمود دارد؛ هر دو آفتابی و روشن، ایرانی که در چهارسوی جغرافیای خاک بر گذر تندبادهای مردافکن خانمان‌سوز روشنایی‌کش روزان و شبان تیره و روشن از دور جای تاریخ تاکنون ایستاده است؛ مقاوم و دیرپای، گاهی در میان نیل و سند و گاهی میان اروند و هیرمند؛ و ایرانی دیگر، آتشکده‌ای همیشه جاوید در سینه‌های مردم دانای روزگار، با انبوه انبوه آتشی که نه مرده است و نه خواهد مرد؛ هیمه‌اش اندیشه و پرتوش خرد و عشق و شعله‌هایش مهرورزی، انسان‌دوستی، تیمارخواری از بشریت و اندوه‌گساری آدمیان از هر دست و نژادی و تنها با اندیشه‌ی:

بکوشیم تا رنج‌ها کم کنیم  
دل غمگنان شاد و خرم کنیم  
که گیتی نماند و نماند به کس  
بی‌آزاری و داد جوییم و بس

ایرانی به هر دو نمود وابسته است؛ به آن یکی عشق ورزیده است و گاه جان را چونان ماحضری ناقابل در راه بود آن هبه کرده است و شرمش نیز آمده است که بیش از آتش نبوده تا به شوقمندی برخی جانانش کند؛ و شگفتا که به این نمود درونی نیز عاشق بوده است و آن را چون جان گرامی داشته و از داشتش بر خویش بالیده است. آن یکی را از گزندها حفظ کرده و چونان بید بر سر بود آن لرزیده است که مبادش آن روز که گاه‌گاه بر او اهریمن را دستی باشد. بر سر هر قطعه خاکش جان‌ها فشانده تا به دست غیر نیفتد اما این نمود دیگر را رایگان و از بن دندان به دیگران پیشکش کرده، با غیر تقسیم کرده و از شهد و بوی آن همه را شیرین‌کام و سرمست گردانیده است. خود زنبور عسلی شده است که با نشستن بر توده توده گل‌های افکار و آمال بشری و به‌گزین کردن عطر دلاویز اندیشه‌های ناب، شهدی گوارا و گیرا فراهم آورد، اما نه خویشتن خویش را، که همه‌ی نسل‌ها را که زیر این طاق نیلوفری مشتاق و تشنه‌ی زلالی از این ره‌گذرند. این کتاب بر آن است که جرعه‌ای از آن شراب پاک و گوارا باشد مشتاقان و تشنگان را.

چرا این کتاب تألیف شد؟

به این سؤال می‌توان پاسخی کوتاه اما کامل داد:

زیرا جای چنین کتابی خالی بود.

گزیده‌هایی که تا کنون بدین منظور تألیف شده‌اند، مزایایی در خور دارند و می‌توان گفت آفرین بر دست و بازوی توانای پدید آورندگان آن‌ها که به دلیل احساس نیاز، از گوهرهای گران‌سنگ پهنه‌ی ادب پارسی، گهگاه گردن‌بندهایی زیبا و زینتی گرد آورده و زینت بر و دوش مجامع تعلیم و تعلم کرده‌اند. خدایشان خیر دهد بر آن عمارات که کرده‌اند. اما اینک ضرورتی نو

تألیفی نو را ایجاب کرده است که ناگزیر، بی قصد تخطئه‌ای یا کاستن از اجری به معرفی آن می‌پردازیم.

این کتاب می‌کوشد: ● تا نقص و ضعف کتب مشابه را نداشته باشد؛

● تا با تألیف‌های جدید کتب درسی دبیرستانی و پیش‌دانشگاهی

وزارت آموزش و پرورش هماهنگ باشد؛

● تا به دستور از زاویه‌ای دیگر بنگرد؛

● تا نگارش را به شیوه‌ای دیگر پرورد؛

● تا روش گزینشی را سرلوحه قرار دهد؛

● تا چشم‌اندازهای تازه‌ای بگشاید؛

● تا نیاز روحی و عاطفی مخاطب خود را در نظر بگیرد؛

● تا بینش روشمند و برنامه‌ریزی شده را اساس تألیف قرار دهد؛

● تا اصل ارتباط را حفظ کند و تعمیم دهد.

و اما هر یک از موارد فوق:

**م-** ولفان این کتاب نه ادعای کمال دارند و نه حتی ادعای ارائه‌ی کاری بی‌نقص. اما این خوش‌بختی را داشته‌اند که حاصل کارهای ارزنده و تألیف‌های گران‌سنگ پیش‌آهنگان این فن را پیشاوری خویش ببینند، از تجربه‌های موفق آنان نیک استفاده برند و برای این استفاده مرهون همه‌ی آنان نیز باشند و لغزش‌های احتمالی هر یک را نیز با محک تجربه و خرد به وام گرفته از خود آنان بیازمایند و فضل تقدّم آن بزرگواران مشعل روشن راه این تألیف گردد.

**ک-** تاب‌های امروز دبیرستانی به ویژه کتاب‌های زبان فارسی و ادبیات فارسی، از سال ۱۳۷۴ به این سو به شیوه‌ای بنیادین تغییر کرده است. در گذشته‌ای که همه‌ی مخاطبان این کتاب به یاد دارند، کتاب درسی ادبیات فارسی در رشته‌های مختلف دبیرستانی جز کشکولی نبود که پسند مؤلف یا احتمالاً مؤلفان، نوع درس و مطلب و شیوه‌ی از پی‌هم‌آیی آن‌ها را انتخاب می‌کرد؛ یعنی غالباً یک نفر برای همه و به جای همه تصمیم می‌گرفت که دیگران چه بخوانند، چه بدانند و چه نخوانند؛ و نگفته پیداست که ضرر این روش بر سر آموزش مدرسی ما همان آورد که آورد. امروزه تغییر بنیادین در کار تدوین کتاب‌های ادبیات دبیرستان و حتی راهنمایی ایجاب می‌کند که سلسله‌ی کتاب‌های آموزشی - که تألیف حاضر نیز جزئی از آن است - به همان سبک و سیاق با برخورداری از یک ساختار منطقی پی‌ریزی و تنظیم گردد - که گردید - و امید آن که خدمتی در خور باشد.

**د-** ستور زبان که خود می‌تواند و می‌توانست بینشی در مخاطب برانگیزد؛ و نگرش یک‌سویه‌ی خشک «این است و جز این نیست» به عکس، از آن ابزاری برای جمود و تحجّر ساخته بود، به حق قادر است یکی از زیباترین چشم‌اندازها را در باب مسائل زبانی به روی انسان



کوشا و پویا بگشاید تنها به این شرط که دید اعتیادی موروثی یک سویه‌ی تنگ‌نظرانه را ببندد و چشم حقیقت‌خواه حقیقت‌بین بگشاید و بداند که غرض از دانستن دستور نه آن است که بود. غرض امروز غرضی اساسی‌تر و نیازی همه‌جانبه است به شناخت؛ شناخت آن جاودانه امانتی که باری عزّاسمه تنها انسان را ارزانی بخشید و بدان سرافرازش ساخت؛ مزیت نطق، فضیلت فکر و پی بردن به این راز زیبا و بدیع که زبان ابزار اندیشیدن است و شناخت زبان، شناخت خویشتن خویش است که از آن تا شناخت خدا راهی نیست. دریغ نیست این تصوّر رؤیایی سحرانگیز را در مثنوی قواعد خشک لایتغیّر خلاصه کردن و از آن ابزاری هولناک ساختن که تنها به کار امتحان بیاید؟

**ن-** گارش به مفهوم دقیق و اساسی‌اش تاکنون در کتاب‌هایی از این سنخ جایی نداشته است حال آن که مخاطب ما در این دوره‌ی سنی برخوردی بیشینه با نگارش دارد؛ نوشتن نامه‌های اداری، تقاضای وام دانشجویی، تقاضای مدرک تحصیلی، تقاضای تغییر شهر و دانشگاه، نوشتن نامه‌های دوستانه و خانوادگی، ثبت خاطرات و یادداشت‌های روزانه و از همه مهم‌تر، نگارش رساله‌ی دانشجویی و فراهم ساختن مقدمات آن از قبیل فیش‌نویسی و یادداشت‌برداری و تلفیق آن‌ها با هم‌دیگر و ترتیب مصاحبه و گردآوری اطلاعات و تهیه و تنظیم فهرست رساله و منابع و مآخذ و فصل‌بندی دقیق آن از اهم مطالبی است که دانشجوی امروز باید بیاموزد. اگر این کتاب نتواند از این مهم برآید و شیوه‌ی نوشتن و خوب نوشتن را بدو نیاموزد، که خواهد توانست؟

**ش-** یوه‌ی تدوین کتاب به گونه‌ای صورت گرفته است که هر استاد باذوقی بتواند بر اساس تشخیص خود و دانشجو با ملاک‌های آموزشی، تنها بخشی از این کتاب را به عنوان متن اصلی برای تدریس در یک یا چند نیم سال برگزیند و از بقیه‌ی مطالب کتاب به عنوان متون آموزشی کمکی یا خواندنی‌های مفید و مؤثر کتاب استفاده نماید. بدین منظور، حجم این کتاب چندین برابر مقدار لازم برای تدریس است. این گزینش آگاهانه بوده است تا استاد و دانشجو نیز بتوانند آگاهانه بخش لازم آن را برگزینند.

**ج-** شم‌اندازهای تازه در ادبیات چیست؟

همیشه به بهانه‌های واهی و غیرواقعی کوشش شده است بخش عظیمی از ادبیات دل‌انگیز و تأثیرگذار ما از دسترس دانش‌آموز و دانشجو به دور ماند؛ ملاحظات اخلاقی خشک، یک‌سونگری‌های نامتعارف و غیرمعقول، خشک‌اندیشی‌ها و ترس‌های موهوم و بی‌اساس و غیرواقعی، مانع اصلی گزینش احسن شده است و باز کوشش شده است این پنهان‌کاری ناموجه با دلایل ناموجه‌تر، موجه جلوه داده شود؛ گاه "ماقال" اسباب آن بوده است و گاه "من قال". غافل که هیچ یک در جنب عظمت زبان فارسی و محتوای آن، آن وزن نیارد؛ که اگر "ماقال" است، خیزابه‌های هیچ اقیانوسی، پلیدی به خویش راه نداده است و اگر "من قال"، سخن تا آن گاه که گفته نشده است، از آن سخنور است و صاحب سخن؛ و آن‌گاه که گفته آمد وارث آن، توده‌های

انبوه ملت اند نه فرد؛ و ملتی با این پیشینه و فرهنگ، خود می‌داند که خوب کدام است و ناخوب کدام.

با این نگرش، ملاک گزینش آن چه در این کتاب آمده، تنها دل‌انگیزی و فراگیری بوده است و ملاحظات انسان‌دوستانه و آن چه «خداوند» دوست دارد: زیبایی، تجلی احسن‌الخالقین.

**۱-** دب معاصر، بی‌تردید انکار ناشدنی است و پا گذاشتن بر آن غیرممکن. بخش عظیمی از پیکره‌ی ادبی ایران و بی‌تردید متعهدترین و شورانگیزترین آن در همین قرن شکل گرفته است. چگونه می‌توان از سر این پاره‌ی عظیم گذشت و آن را به حساب نیاورد؟ سوز و شور و سرور و سوگ و سور و غروری که در هزاره‌ی باشکوه نخستین ادب فارسی موج می‌زند و دل و جان را مالا مال از شور «بودن» می‌کند، همه در سخن این یک سده‌ی اخیر متجلی شده است. زبان صیقل خورده است. فکر به کمال رسیده است و سخن، سخن روز شده است و نیاز، نیاز امروز. پیمانه‌ها از این زلال دل‌انگیز نیز فراهم آمده است تشنگان را تا کام جان از ذوق آن شیرین کنند.

**گ-** امی فراتر نیز نهاده‌ایم، به آن سوی افق، آن سوی دریاها، سرزمین‌های دیگر ادب جهان. ادب امروز و دیروز جهان، بخش دیگری از این کتاب است. تبادل و تعامل افکار بین ملت‌ها و تمدن‌های دنیا با تکیه بر مشترکات انسان‌ها و طرد مفترقات آنان افق تازه‌ای است که گشوده شده است. شک نیست که باروری اندیشه‌ها بی‌انگ شرقی و غربی از قاف تا قاف جهان، روح آزادگی و بزرگ‌منشی را در همه‌ی آزادگان جهان می‌بالاند و می‌پروراند. سخن نیک هدیه‌ی خداست امرای کلام را که کلامشان ابلاغ بی‌رنگی است چه رومی اند چه زنگی.

**س-** خن آخر این که کتاب‌هایی از این دست باید «روزآمد» باشند. امروزه ایستایی در هیچ زمینه‌ای مقبول و موجه نیست به ویژه در کتابی که مدعی داشتن مخاطبان پر شور و سر زنده در بهترین سال‌های عمر است. اینان دیری نیست که از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده‌اند. دگرگونی کتاب‌های درسی دبیرستانی بسیاری از این دست کتاب‌های دانشگاهی را مشمول نقص «تکرار» کرده است. تنها کتاب حاضر با علم به این دگرگونی تدوین شده است و می‌تواند دنباله‌ی طبیعی کتاب‌های دبیرستانی به شمار آید.

**ب-** ینش روشمند و برنامه‌ریزی شده مایه‌ی اصلی این کار را فراهم آورده است؛ در روش کشکولی، آمیزه‌ای ناهم‌آهنگ و بی‌هدف، کلی پدید می‌آورد ناهم‌آهنگ و بی‌هدف؛ همو که به تعبیر صاحب بن عبّاد قطار شتری است که اگر مهار بگسلد، هر شترش به کاروانی خواهد رفت. هر نکته‌ای از این کتاب از دیدگاه آموزشی در آن جا آمده است که باید. مقایسه و نتیجه‌گیری هدف‌دار از این طریق حاصل می‌شود که پدیده‌های مغایر با وجوه افتراق در کنار هم قرار گیرند، ذهن بر سر آن نکته یا نکات متمرکز شود و محک سنجش در کار آرد تا به نتیجه‌ی درست دست یابد. پراکندگی، تمرکز و دقت می‌برد و آشفتگی و خستگی ذهنی می‌آورد؛ از این روست که اگر فی‌المثل نمونه‌های ادبیات توصیفی را در کنار هم و ادبیات عارفانه را در جوار هم می‌یابید، هدف صرفاً آشنایی یا خواندن متنی نبوده است؛ مقایسه و سنجش، اساس آموزش فعال را

تشکیل می‌دهد. ذهن پویای دانشجوی امروز از روش‌های انفعالی می‌گریزد و روش‌های فعال را می‌پذیرد. دنیای تعلیم و تربیت امروز بر درستی این امر گواه است و نیز پذیرفته است که وقتی برنامه‌ای اصولی و منطقی طرح شود، روش تدریس مناسب را نیز خود به خود به دنبال خواهد آورد و خود، راهنمای آموزش خویش خواهد شد.

**۱-۱** ارتباط منطقی در تألیف کتاب درسی چیست؟ در آموزش، محتوای هر کتاب فروتر تشکیل دهنده‌ی تجربیات زیربنایی کتاب فراتر است و کتاب فراتر، تکمیل کننده‌ی آموزش‌های کتب فروتر با توجه به ویژگی‌های سنی و ذهنی مخاطب. این اصول همان است که علم برنامه‌ریزی درسی از آن به «ارتباط» یاد می‌کند. کوشش شده است این ارتباط یعنی تداوم و توالی (که آن را ارتباط عمودی می‌نامند) بین کتاب حاضر و سایر کتب مصوب وزارت آموزش و پرورش و پیش‌دانشگاهی، به معنای دقیق برقرار باشد. از این پس نیز مرحله‌ی اساسی آموزش یعنی «وحدت و گسترش آگاهی‌های داده شده در سال‌های پیشین» مورد نظر قرار می‌گیرد (ارتباط افقی). کتاب حاضر این دو ارتباط را زیربنای تألیف قرار داده است.

**۱-۲** آخرین نکته این است که کتاب حاضر می‌کوشد نگرش‌های زیر را ایجاد کند و اگر در آن توفیق یابد، پاداش خود را گرفته است:

■ شناخت زبان فارسی به عنوان سند هویت ملی و دومین زبان عالم اسلام و حاوی بزرگ‌ترین ارزش‌های انسانی؛  
■ تکمیل آشنایی با بزرگان ادب ایران و جهان در جهت تلطیف احساسات و عواطف و التذاذ ادبی؛

■ آشنایی با ارزش‌های مثبت فرهنگی، دینی، اخلاقی و اجتماعی ایران و جهان؛  
■ ایجاد نگرش مثبت به سرمایه‌های فکری بشردوستانه‌ی ادب فارسی و ایجاد انگیزه برای حفظ این میراث عظیم و انتقال آن به نسل‌های آینده.

و اما اینک ویراست جدید کتاب را پیشکش حضورتان می‌کنیم. به گمان خود از نقص‌های آن کاسته و بر محاسنش افزوده‌ایم. کاهش حجم کتاب صرفاً برای پایین آوردن بها و توان خرید دانشجویان بوده است.

تذکرات، دل‌سوزی‌ها و نقد و بررسی‌های استادان فرزانه و دانشجویان گرامی این بار نیز مشعل راه بوده است و یقیناً آن‌که از خرد جمعی بهره‌گیرد، کارش به سامان‌تر است.

از همکاران و دوستان دانشگاهی به‌خصوص استادان گرامی جناب آقای غلامرضا عمرانی و سرکار خانم دکتر فریده کریمی که در ویرایش قبلی از نظرات آن‌ها بهره‌گرفتم، سپاسگزارم. توفیق این کتاب مرهون لطف استادان و پذیرش آنان بوده است. امید است همچنان از نقدها و یافته‌های آنان بهره‌مند شوم تا در ویرایش‌های بعدی کتاب همچنان کامل‌تر گردد.

تهران

تابستان ۱۳۸۷



سید محمد متخلص به رضی و مشهور به رضی الدین آرتیمانی (فوت ۱۰۳۷ ه. ق) در آرتیمان از توابع تویسرکان چشم به جهان گشود. مقدمات تحصیل علوم دینی را در همدان گذراند، آنگاه به شیراز و سپس به اصفهان رفت و در سلک منشیان دربار شاه عباس صفوی درآمد، اما بعد از مدتی از این کار کناره گرفت و به زادگاه خود تویسرکان بازگشت و در همان جا به سرای باقی شتافت. از وی دیوان شعری در حدود ۱۵۰۰ بیت باقی مانده است. ساقی نامه‌ی مشهور او را می‌خوانیم.

### الهی\*

به عقل‌آفرینان دیوانه‌ات  
که آمد به شأش فرود، آنما<sup>۲</sup>  
به ساقی کوثر، به شاه نجف  
ز شادی به‌انده گریزان عشق  
که هرگز نرفتند جز راه دل  
به شادی‌فروشان بی‌شور و شر  
کز ایشانست شام و سحر را فتوح  
به هر جا شدم، سر به سنگ آمدم  
من و تو، تو و من، همه گم کنیم  
ز مجموع هستی پریشان شویم  
که اینک فتادیم، یاران ز هم  
ازل تا ابد، یک نفس بیش نیست

الهی به مستان می‌خانه‌ات  
به دُردی‌کش لَجَه‌ی<sup>۱</sup> کبریا  
به درّی که عرش است او را صدف  
به نور دل صبح‌خیزان عشق  
به رندان سرمست آگاه دل  
به انده‌پرستان بی‌پا و سر  
به شام‌غریبان، به جام صبح  
که از کثرت خلق تنگ آمدم  
بیا تا سری در سر خم کنیم  
بیایید تا جمله مستان شویم  
بگیریم یک دم چو باران به هم  
جهان منزل راحت‌اندیش نیست

از این دین به دنیا‌فروشان مباش  
به جز بنده‌ی ژنده‌پوشان مباش

۱. میانه‌ی آب دریا، عمیق‌ترین موضع دریا.

\* دیوان، ص ۵

۲. اشاره است به آیه‌ی شریفه‌ی ۵۵ سوره‌ی مبارکه‌ی مائده: اِنَّمَا وَلِیْکُمُ اللّٰهُ وَرَسُوْلُهُ وَالَّذِیْنَ اٰمَنُوْا الَّذِیْنَ یَقِیْمُوْنَ الصَّلٰوةَ وَ یُؤْتُوْنَ الزَّکٰوةَ وَ هُمْ رَاکِعُوْنَ. ولی امروز یاور شما تنها خدا و رسول و آن مؤمنانی هستند که نماز به پا داشته و به فقیران در حال رکوع زکوة می‌دهند. به اتفاق مفسران عامّه و خاصّه مراد از این آیه حضرت علی (ع) است.

## فصل اوّل: ادبیّات حماسی

### درآمدی بر ادبیّات حماسی<sup>۱</sup>

□ دکتر ذبیح‌الله صفا

حماسه نوعی از اشعار وصفی است که مبتنی بر توصیف اعمال پهلوانی و مردانگی‌ها و افتخارات و بزرگی‌های قومی یا فردی باشد به نحوی که شامل مظاهر مختلف زندگی آنان گردد. در شعر حماسی دسته‌ای از اعمال پهلوانی خواه از یک ملت باشد و خواه از یک فرد، به صورت داستان و یا داستان‌هایی در می‌آید که ترتیب و نظم از همه جای آن آشکار است، از نقطه یا نقاطی آغاز می‌شود و به نقطه یا نقاطی پایان می‌پذیرد، ناقص و ابتر نیست و خواننده می‌تواند با خواندن آن داستان از مقدماتی آغاز کند و به نتایجی دست یابد.

در یک منظومه‌ی حماسی، شاعر عواطف شخصی خویش را در اصل داستان وارد نمی‌کند و آن را به پیروی از امیال خویش تغییر نمی‌دهد و به شکلی تازه - چنان که خود بپسندد یا معاصران از او بخواهند - در نمی‌آورد و به همین منوال به سرگذشت و یا شرح قهرمانی‌های پهلوانان و کسانی که توصیف می‌کند، هرگز دخالتی نمی‌ورزد و به نام خود و آرزوی خویش در باب او داوری نمی‌کند چنان‌که در شاهنامه و دیگر منظومه‌های حماسی می‌بینیم.

در این مورد منظومه‌ی حماسی با منظومه‌ی تمثیلی (دراماتیک) تا درجه‌ای شبیه و با شعر غنایی یک‌باره مغایر می‌شود؛ زیرا چنان‌که دیدیم شاعر تمثیلی در بیان داستان و حکایت از واقعه‌ی خارجی، خود را دخیل نمی‌سازد و به قول ناقدان اروپایی «پشت سن قرار می‌گیرد نه در سن» اما در شعر غنایی وظیفه‌ی عمده‌ی شاعر دخالت مستقیم در اصل موضوع و آوردن آن به صورتی است که خود می‌خواهد و دوست دارد؛ و به عبارت دیگر در شعر غنایی عواطف و آلام و امیال شاعرانه اثر دارد و شاعر ناگزیر است از آن‌ها - به هر نحو که بخواهند - پیروی کند اما در شعر حماسی حال از این گونه نیست، در این جا شاعر با داستان‌هایی شفاهی یا مدون سر و کار دارد که در آن‌ها شرح پهلوانی‌ها، عواطف و احساسات مختلف مردمان یک روزگار و مظاهر

۱. حماسه‌سرایی در ایران (با تلخیص)، دکتر ذبیح‌الله صفا، چاپ سوم، تهران، امیرکبیر ۱۳۵۲.

میهن پرستی و فداکاری و جنگ با آن چه در نظر نسل های ملّتی بد و ناپسند و مایه ی شرّ و فساد بود، آمده باشد و باید همه ی آن ها را - چنان که بوده - وصف کند و در آن وصف، خود دخالتی مستقیم ننماید و خود را در صحنه ی وقایع نیاورد و از خود درباره ی آن اشخاص یا حوادث داوری نکند.

### انواع منظومه های حماسی

در ادبیات ملل تنها یک نوع حماسه - چنان که دیده ایم - وجود ندارد و در عالم ادب به یک تقسیم دو نوع منظومه ی حماسی می توان یافت:

نخست: منظومه های حماسی طبیعی و ملّی که از نتایج افکار و قریح و علایق و عواطف یک ملّت است که طی قرون و اعصار تنها برای بیان وجوه عظمت و نبوغ قوم به وجود آمده و سرشار از جنگ ها، پهلوانی ها، جان فشانی ها، فداکاری ها، آثار تمدّن و مظاهر روح و فکر مردم یک کشور در قرون معینی از ادوار حیاتی ایشان است که معمولاً از آن ها به دوره های پهلوانی تعبیر می کنیم؛ از این گونه منظومه های حماسی می توان ایللیاد و ادیسه ی هومر، رامایانا و مهابهاراتا متعلّق به هندوان و قطعات مختلفی از یشت ها و منظومه ی «ایاتکارزیران» و شاهنامه ی حکیم ابوالقاسم فردوسی و بهمن نامه ی حکیم ایرانشاه و گرشاسپ نامه ی اسدی توسی و برزنامه و جهانگیرنامه و نظایر آن ها را نام برد.

در این دسته از منظومه های حماسی شاعر به ابداع و خلق توجّهی ندارد، بلکه داستان های مدوّن کتبی یا شفاهی را مانند یکی از ناقلان نقل می کند ولی فرق او با ناقلان در آن است که این داستان ها را با مهارت و استادی به هم می پیوندد و از قدرت شاعرانه ی خود در وصف استفاده می کند و در بیان عواطف و احساسات گذشتگان راهی که دیگران عاجز بوده اند، پیش می گیرد.

دوّم: منظومه های حماسی مصنوع در این منظومه ها سر و کار شاعر با داستان های پهلوانی مدوّن و معینی نیست، بلکه خود به ابداع و ابتکار می پردازد و داستانی را از پیش خود به وجود می آورد. در این گونه داستان ها شاعران آزاد و مختارند با رعایت قواعد و قوانینی که برای شعر حماسی در میان است، هر گونه بخواهند موضوع داستان خویش را ابداع کنند و تخیل خود را در آن دخیل سازند. در ادبیات اروپایی از این گونه منظومه های حماسی فراوان داریم و از آن قبیل است منظومه ی «هانریاد»<sup>۱</sup> ولتر نویسنده و شاعر فرانسوی.

از این گذشته ممکن است شاعر حماسه سرا موضوع خود را از تاریخ روزگار پیشین حیات

یک قوم بردارد که دوران نبرد و مبارزه‌ی شدید با موانع طبیعی و دشمنان همسایه و مهاجمان و معاندان بزرگ بوده، یا از لحظات مهم تاریخی یک قوم که در عین تمدن دچار حوادث شگرف و انقلابات عظیم مذهبی و اجتماعی شده باشد و این حوادث و انقلابات بزرگ برای او همان احوال را ایجاد کند که در آغاز حیات ملی با آن‌ها مواجه بوده است.

از این طریق نیز ما بر دو نوع حماسه دست می‌یابیم:

۱. حماسه‌های اساطیری و پهلوانی که متعلق به ایام پیش از تاریخ<sup>۱</sup> و یا مواضع مهم فلسفی و مذهبی است؛ مانند منظومه‌ی حماسی رامایانا و مهابهاراتا متعلق به هندوان و بعضی از فصول کتاب مقدس بنی‌اسرائیل، و منظومه‌ی ایاتکار زیران و قسمت بزرگی از شاهنامه و سایر منظومه‌های حماسی کهن ایران مانند گرشاسپ‌نامه و برزنامه و بهمن‌نامه متعلق به ایرانیان، و منظومه‌های ایلید و ادیسه، و منظومه‌های سیکلیک<sup>۲</sup> متعلق به یونانیان، و حماسه‌ی آلمانی نی‌بلونگن<sup>۳</sup> و مجموعه‌ی حماسه‌های کهن فرانسوی (شانسون دورست)<sup>۴</sup> و بهشت گم‌شده‌ی «میلتون» و «مسیاد»<sup>۵</sup> اثر «کلوپشتک»<sup>۶</sup>.

۲. منظومه‌های حماسی تاریخی مانند گاهنامه‌ها<sup>۷</sup> اثر انیوس<sup>۸</sup> و «اورشلیم آزاد»<sup>۹</sup> اثر تاسه<sup>۱۰</sup> و امثال این‌ها و یا منظومه‌هایی که در عین آن‌که مبتنی بر تصوّر و خیال است، قسمت‌های تاریخی نیز در آن‌ها دیده می‌شود؛ مانند «کمدی خدایی»<sup>۱۱</sup> اثر دانته<sup>۱۲</sup> و بعضی از قسمت‌های «انه‌اید»<sup>۱۳</sup> اثر ویرژیل<sup>۱۴</sup> در زبان فارسی نیز از این گونه منظومه‌های حماسی بسیار است؛ مانند ظفرنامه‌ی حمدالله مستوفی و شهنشاه‌نامه‌ی ملک‌الشعرا صبا و منظومه‌های دیگری که به جای خود ذکر می‌رود.

ممکن است موضوع حماسه‌ی تاریخی، زندگی یک یا چند تن از قهرمانان دینی باشد که با توجه به حقایق تاریخی یا با آمیزش وقایع تاریخی و مطالب داستانی به وجود آمده باشد. این منظومه‌ها - که بر اثر استادی و هم‌چنین اعتقاد شدید دینی گویندگان آن‌ها ممکن است گاه بسیار دل‌انگیز و زیبا باشد - اغلب نیز دارای بسیاری از خصائص منظومه‌های حماسی است و از این جهت باید در شمار آثار حماسی ملل نام برده شود. این گونه منظومه‌های حماسی را - که اتفاقاً در زبان فارسی نمونه‌های بسیاری مانند خاوران‌نامه‌ی ابن‌حسام و حمله‌ی حیدری و کتاب

۱. یعنی روزگاری که هنوز تاریخ حیات ملی تدوین نمی‌شد و تنها اطلاع ما از آن ایام از طریق روایات و داستان‌هایی است که اغلب با اساطیر آمیخته است.

2. Cyclique

3. Niebelungen

4. Chanson de geste

5. Messiad

6. Klopstock

7. Annales

8. Ennius

9. Jerusalem delivree

10. Tasse

11. Divine Comedy

12. Dante

13. Eneide

14. Virgil

حمله‌ی راجی و خداوندنامه‌ی صبا و اردیبهشت‌نامه‌ی سروش و جز این‌ها دارد. منظومه‌ی حماسی دینی می‌نامیم.

### خصایص منظومه‌ی حماسی و عناصر آن

یکی از خصایص منظومه‌های حماسی همه جا و در هر زمان آن است که مدّت‌ها پس از حوادثی که از آن‌ها سخن می‌گویند، پدید می‌آید؛ مثلاً حماسه‌ی هومر در ادبیات یونانی نماینده‌ی مدنیّت کهن است که چندین قرن پیش از هومر و یا شعرایی که منظومه‌های ایلید و ادیسه را پدید آورده‌اند، وجود داشت. منظومه‌ی فرانسوی رلاندا<sup>۱</sup> که به عقیده‌ی غالب محققان متعلّق به اواخر قرن یازدهم میلادی است. مربوط به حوادثی است که در حدود ۷۷۸ میلادی روی داده است.

شاهنامه‌ی دقیقی و فردوسی (تا عهد ساسانی) و گرشاسپ‌نامه و سایر منظومه‌های حماسی فارسی نیز جملگی به قرن‌های بسیار کهن - که از دوره‌های پیش از اوستا تا اواسط عهد اشکانی ممتد است - مربوط می‌شود.

بدین طریق می‌بینیم که منظومه‌ی حماسی پهلوانی هیچ‌گاه در حین جریان حوادث پهلوانی پدید نمی‌آید، بلکه دوزی طلوع و ظهور آن همیشه قرن‌ها پس از وقوع آن حوادث است؛ زیرا در ایّام وقوع حوادث پهلوانی آدمی تماشاگر و بیننده‌ی وقایعی است که در حقیقت و واقع با اعمال عادی بشری چندان متفاوت نیست اما نتایجی که از این اعمال گرفته می‌شود (مثلاً ایجاد استقلال ملی، دفع دشمنان و بداندیشان، تحکیم مبانی ملیّت...) بر اثر اهمیت و ارزشی که دارد، به تدریج آن اعمال را به چشم نسل‌های آینده بزرگ می‌کند و چیزهایی بر آن افزوده می‌شود و پهلوانانی که از ایشان خاطراتی مانده، به تدریج به درجات فوق بشری ارتقا می‌یابند و اعمال ایشان در شمار خوارق عادات در می‌آید.

منظومه‌ی حماسی کامل آن است که در عین توصیف پهلوانی‌ها و مردانگی‌های قوم، نماینده‌ی عقاید و آرا و تمدّن او نیز باشد و این خاصیت در تمام منظومه‌های حماسی مهمّ جهان موجود است. در شاهنامه تنها از جنگ‌های ایرانیان و تورانیان و نبرد و ستیز آدمیان و دیوان و نظایر این امور سخن نمی‌رود بلکه این منظومه جامع جمیع خصایص مدنی و اخلاقی و فرهنگی ایرانیان قدیم نیز هست. در همان حال که ما با خواندن شاهنامه از نبردهای ایرانیان جدید و امثال این امور آگاهی می‌یابیم، در همان حال هم از مراسم اجتماعی و از تمدّن و مظاهر

مدنیت و اخلاق ایرانیان و مذهب ایشان و حتی از عشق‌بازی‌ها و می‌گساری‌ها و لذائذ و خوشی‌های پهلوانان و بحث‌های فلسفی و دینی آنان و نظایر این‌ها نیز مطلع می‌شویم. هر ملتی به تنهایی و به سائقه‌ی قریحه و طبع، موجد و مؤسس اصلی حماسه‌ی خویش است و شعرا تنها عمال و کارگزاران او در تدوین و تنظیم آن شمرده می‌شوند. یک منظومه‌ی حماسی ممکن نیست قابل دوام و بقا باشد مگر آن که واقعاً با این شرط به وجود آید و اگر منظومه‌ی یک شاعر حماسی مبتنی بر چنین اصلی نباشد، رنج‌های او به نتیجه‌ای نمی‌تواند رسید و آن‌چه گفت، به ذهن عموم ملت راه نخواهد یافت و یا اگر راه یافت، به زودی فراموش خواهد شد.

از دیگر خصایص حماسه‌ی طبیعی و ملی آن است که یک موضوع تاریخی - که در روزگاری صاحب حقیقت خارجی بوده - در نهایت شدت با اساطیر مذهبی و داستان‌ها و افسانه‌های ملی و خوارق عادات آمیخته شود ولی در عین حال صورت و نسق تاریخی داشته و عبارت باشد از یک سلسله اعمال منظم و مرتب و راجع به پادشاهان و پهلوانان و افرادی که هر یک سرگذشتی معین داشته باشند و هنگامی در صحنه‌ی عمل وارد شوند و در وقت معینی از این صحنه بیرون روند. اما پیداست که این وقایع یک‌باره ابداعی و اختراعی نمی‌تواند بود. هر چه از جنبه‌ی اساطیری و ابهام روایات کاسته شود و وقایع تاریخی و واقعی و معین و صریح بیشتر در حماسه راه یابد، از ارزش حماسی روایات کاسته می‌گردد و بر ارزش تاریخی آن افزوده می‌شود. شاهنامه‌ی فردوسی دارای این هر دو جنبه است.

داستان‌ها و روایات قدیم اگر چه مأخذ و منشاء حماسه است ولی به تنهایی از مزایای یک منظومه‌ی حماسی عاطل است و در آوردن آن‌ها به صورت کامل حماسی یقیناً نتیجه‌ی طبع و قاد و هنرمندی و قدرت استادی است که همت بر نظم آن‌ها گمارد. این عمل از راه افزودن عناصری صورت می‌گیرد که بعضی از آن‌ها تنها معنوی و بعضی دیگر کلامی و لفظی است. آهنگ پهلوانی و طرز بیان و انتخاب کلمات و عبارات و دقت در استفاده از آنچه برای تحریک حس پهلوانی مردم لازم است، چون جملگی با هم گرد آیند، باعث می‌شوند که یک روایت پهلوانی ساده و غیرمحزک و خشک به منظومه‌ی حماسی زیبا و محزک و دل‌پذیری مبدل شود. شاعری که در تبدیل روایت پهلوانی به منظومه‌ی حماسی از این عوامل خوب استفاده کرد، اثر او شهرت ملی و جهانی پیدا می‌کند و هر چه قدرت شاعر در استفاده از آن وسایل کم‌تر باشد، اثر منظومه‌ی حماسی او ضعیف‌تر خواهد بود.

دیگر از خصایص منظومه‌ی حماسی ابهام زمان و مکان در آن است؛ به عبارت دیگر منظومه‌ی حماسی در زمان و مکان محدود نیست؛ زیرا هر چه صراحت زمان و مکان بیشتر باشد، صراحت و روشنی وقایع بیشتر است و در نتیجه وقایع داستانی و اساطیری به تاریخ نزدیک‌تر می‌شود و ارزش حماسی منظومه بیشتر از میان می‌رود.



شاهنامه یکی از آثار بزرگ حماسی ایران و جهان است که استاد ابوالقاسم فردوسی (۴۱۶ یا ۴۱۱-۳۳۰) آن را طی سی سال در حدود شصت هزار بیت به پایان برد. شاهنامه دارای سه دوره‌ی اساطیری، پهلوانی و تاریخی است. فردوسی با بازآفرینی و جمع‌آوری داستان‌های پیشین، اثری سترگ به وجود آورد که حامل تاریخ و فرهنگ ایران باستان است. جز آن احیای زبان فارسی با شاهنامه میسر شد. تعالیم انسانی و اخلاقی شاهنامه نیز بخش عمده‌ای از آن را تشکیل می‌دهد. در گذشته از داستان‌های شاهنامه رستم و اسفندیار، رستم و اشکبوس، رستم و سهراب، داستان کاوه آهنگر و داستان سیاوش را خوانده‌اید، اکنون یکی دیگر از داستان‌های شاهنامه با نام «زال و سیمرغ» را وامی‌خوانیم:

### داستان زال‌زر\*

کنون پر شگفتی یکی داستان  
نگه کن که مرسام را روزگار  
سال‌ها بود که سام دل در گرو فرزند داشت و نمی‌یافت و آن‌گاه که خداوند خواسته‌ی وی را اجابت کرد، فرزندی سپید موی و سپید ابروی از وی در وجود آمد که:

کسی سام یل را نیارست گفت	که فرزندی پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش به کردار شیر	بر پهلوان اندر آمد دلیر
مر او را به فرزند بر مژده داد	زبان برگشاد، آفرین کرد یاد
فرود آمد از تخت سام سوار	به پرده در آمد سوی نوبهار
یکی پیرسر <sup>۲</sup> پور پر مایه دید	که چون او نه دید و نه از کس شنید
همه موی اندام او همچو برف	ولیکن به رخ سرخ بود و شگرف
چو فرزند را دید مویش سپید	ببود از جهان یکسره ناامید
بترسید سخت از پی سرزنش	شد از راه دانش به دیگر منش
بفرمود پس تباش برداشتند	از آن بوم و بر دور بگذاشتند

\* شاهنامه چاپ مسکو، ج ۱، صفحه ۱۳۷

۱. نیارست: از مصدر یارستن، توانایی و جرأت داشتن

۲. پیرسر: سرسفید، موی سرش سفید بود.

یکی کوه بُد نامش البرز کوه  
بدان جای سیمرغ را لانه بود  
نهادند بر کوه، گشتند باز  
همان خُرد کودک بدان جایگاه  
زمانی سرانگشت را می‌مکید  
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه  
یکی شیرخواره خروشنده دید  
ز خارااش گهواره و دایه، خاک  
به‌گرد اندرش تیره خاک نژند  
پلنگش بدی کاشکی مام و باب  
خداوند مهری به سیمرغ داد  
فرود آمد از ابر، سیمرغ و چنگ  
ببردش دمان تا به البرز کوه  
سوی بچه‌گان برد تا بشکرند<sup>۱</sup>  
ببخشود یزدان نیکی دهش  
نگه کرد سیمرغ با بچه‌گان  
شگفتی بر او برفگنند مهر  
شکاری که نازک‌تر، آن برگزید  
بدین گونه تا روزگاری دراز  
چو آن کودک خرد پر مایه گشت  
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو  
نشانش پراکنده شد در جهان  
به سام نریمان رسید آگهی

به خورشید نزدیک و دور از گروه  
که آن خانه از خلق بیگانه بود  
بر آمد بر این روزگاری دراز  
شب و روز افتاده بُد بی‌پناه  
زمانی خروشدنی می‌کشید  
به پرواز پر شد بلند از بنه  
زمین هم‌چو دریای جوشنده دید  
تن از جامه دور و لب از شیر پاک  
به سر برش خورشید گشته بلند  
مگر سایه‌ای یافتی ز آفتاب  
نکرد او به خوردن از آن بچه یاد  
بزد برگرفتش از آن گرم سنگ  
که بودش در آنجا کُنام<sup>۲</sup> گروه  
بدان ناله‌ی زار او ننگرند  
یکی بودنی داشت اندر بوش  
بر آن خرد خون از دو دیده چکان  
بماندند خیره بدان خوب چهر  
که بی‌شیر مهمان همی خون مزید  
بر آمد که بُد کودک آن‌جا به راز  
بر آن کوه بر کاروان‌ها گذشت  
برش کوه سیم و میانش چو غرو<sup>۳</sup>  
بُد و نیک هرگز نماند نهان  
از آن نیک پی پور با فره‌ی

شبی از شب‌ها سام در خواب چنان دید که سواری وی را به زنده ماندن فرزند مژده داد.  
موبدان و خواب‌گزاران به سام گفتند که تو پیمان خدا شکستی و کودک بی‌گناه به صحرا افکندی  
و غافل از آن بودی که نگه‌دارنده فرزند تو را تاکنون زنده نگه داشته است. سام بر آن شد که روز  
دیگر به سوی البرز کوه برود و فرزند را به شهر بازآرد. در آن شب - چون به خواب رفت - بار دیگر  
چنان دید که از کوه هند درفشی<sup>۴</sup> برافراختند و پسری خوب‌روی با سپاهی گران پدیدار شد که

۱. کُنام: آشیانه

۲. بشکرند: شکار کنند

۳. غرو: نای میان تهی

۴. درفش: پرچم، علم

موبدی به دست چپ و ناموری به دست راست او بود. پس یکی از آن دو مرد پیش سام آمد و زبان به دشنام گشود و گفت: «تو شرم از خدا نکردی که فرزند خود را به داشتن موی سپید از خود براندی؟»

سام نریمان به دیدن این خواب چون شیر ژیان برخوردید و هراسان از جای برخاست و بزرگان را به نزدیک خود فرا خواند و با سران سپاه خود به جانب البرز کوه روان شد.

سر اندر ثریا یکی کوه دید	تو گفתי ستاره بخواهد کشید
بدان سنگ خارا نگه کرد سام	بدان هیبت مرغ و هول گُنام
یکی کاخ بُد تارک اندر سماک	نه از دسترنج و نه از سنگ و خاک
ستاده جوانی به کردار سام	بدیدش که می‌گشت گرد گُنام
ابر آفریننده کرد آفرین	بمالید رخسارگان بر زمین
کزین سان بر آن کوه مرغ آفرید	ز خارا سر اندر ثریا کشید
بدانست کاو دادگر داور است	توانا و از برتران برتر است
ره بر شدن جست و کی بود راه	دد و دام را بر چنان جایگاه؟
ستایش‌کنان گرد آن کوه بر	برآمد ز جایی ندید او گذر
همی گفت که: «ای برتر از جایگاه	ز روشن روان و ز خورشید و ماه
به پوزش بر تو سز افکنده‌ام	ز ترس تو جان را پراگنده‌ام
گراین کودک از پاک پشت من است	نه از تخم بد گوهر آهرمن است
برین بر شدن بنده را دست گیر	مراین پرگنه را تو اندرپذیر»
چو با داور این رازها گفته شد	نیایش همان گه پذیرفته شد
نگه کرد سیمرغ ز افراز کوه	بدانست چون دید سام و گروه
که آن آمدنش از پی بیچه بود	نه از مهر سیمرغ او رنجه بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام	که: «ای دیده رنج نشیم و گُنام
تورا پرورنده یکی دایه‌ام	هَمَت دایه هم نیک سرمایه‌ام
نهادم تورا نام، دستان زند	که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون باز گردی به جای	بگو تات خواند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جوان	سرافرازتر کس میان مهان
بدین کوه، فرزندجوی آمده‌ست	تورا نزد او آبروی آمده‌ست
روا باشد اکنون که بردارمت	بی‌آزار نزدیک او آرمت»
جوان چون ز سیمرغ بشنید این	پراز آب، چشم و دل اندوهگین
اگر چند مردم ندیده بُد اوی	ز سیمرغ آموخته بُد گفت و گوی

به سیمرغ بنگر که دستان چه گفت: «مگر سیر گشتی همانا ز جفت  
 نشیم تو رخشنده گاه من است دو پر تو فر کلاه من است  
 سپاس از تو دارم پس از کردگار که آسان شدم از تو دشوار کار»  
 سیمرغ در پاسخ زال گفت: «که من تو را چون بچگان خود در زیر پر خویش پرورده‌ام و مهر  
 تو در دل من جای گرفته است اما نخواهم که تو از تخت و بخت خویش دور افتی و رأی این  
 است که به پدر خود پیوندی و عزم شهر و دیار خویشتن کنی و لیکن از پر من یکی همراه خود  
 ببر تا پیوسته در سایه‌ی فرّ من باشی و چون تو را نیازی پیش آید، لختی از آن در آتش افگن تا در  
 زمان حاضر آیم و تو را یاری دهم و اگر بخواهی، به آشیان خود بازآرم.»

دلش کرد پدرام<sup>۱</sup> و برداشتش گرازان<sup>۲</sup> به ابر اندر افراشتش  
 ز پروازش آورد نزد پدر رسیده به زیر برش موی سر  
 تنش پیلوار و رخس چون بهار پدر چون بدیدش بنالید زار  
 فرو برد سر پیش سیمرغ زود نیایش همی به آفرین برفزود  
 که: «ای شاه مرغان، تو را دادگر بدان داد نیرو و زور و هنر،  
 که بیچارگان را همی یآوری به نیکي همه، داوران داوری  
 ز تو بدسگالان همیشه نژند بمان هم‌چنین جاودان زورمند»  
 همان گاه سیمرغ بر شد به کوه بمانده بر او چشم سام و گروه  
 پس آنگه سراپای کودک بدید همان تاج و تخت کیی را سزید  
 بر و بازوی شیر و خورشید روی دل پهلوان، دست شمشیرجوی  
 سپیدش مژه دیدگان قیرگون چو بسد لب و رخ به کردار خون  
 جز از موی بر وی نکوهش نبود بدی دیگری را پژوهش نبود  
 سام به دیدن فرزند بسیار شادمان گشت و از او دلجویی کرد و با وی پیمان بست که هر  
 آرزویی داشته باشد، آن را برآورده سازد. پس تنش را به جامه‌ی خسروانی و قبای پهلوانی  
 پوشانید و هر دو برنشستند و از کوه فرود آمدند و سران سپاه او را به باز یافتن فرزند تهنیت  
 گفتند و با شکوه تمام به سوی شهر رهسپار شدند.

## آرش کمان گیر

در داستان‌های باستانی، گفته شده است که میان ایران و توران سال‌های دراز جنگ بود. یک بار افراسیاب تورانی به ایران تاخت و از جیحون گذشت. خاک ایران را زیر سم ستوران لگدکوب کرد و تا مازندران پیش راند. منوچهر پادشاه ایران در برابر دشمن پای‌داری کرد. اما دشمن سرسخت بود و سپاهش بی‌شمار. ایرانیان از پیروزی ناامید گشتند و از ننگ شکست اندوهگین شدند.

روزگاری به سختی گذشت. چاره‌ای جز بردباری نبود. سپاه توران نیز از درنگ بسیار و کم‌یابی توشه به ستوه آمد. افراسیاب به ناچار دل بر آشتی نهاد و راه سازش پیش گرفت. برای خوار کردن و به زانو در آوردن ایرانیان، بر آن نهادند که پهلوانی ایرانی تیری به سوی خاور رها کند، هر جا که تیر فرود آمد، آن‌جا مرز ایران و توران شناخته شود. از آن پس چشم امید ایرانیان به این تیر دوخته شد. همه می‌اندیشیدند هر چه تیر دورتر رود، خاک ایران پهناورتر می‌گردد.

آرش که پهلوانی پیر بود و در همه‌ی سپاه ایران به تیراندازی نامور، برای انداختن چنین تیری گام پیش نهاد. پس برهنه گشت. تن نیرومند خود را به سپاهیان نمود و گفت: "به تن من بنگرید! بیماری‌ای در آن نیست، از همه‌ی غیب‌ها پاک است، اما می‌دانم که چون تیر را از کمان رها کنم، همه‌ی نیرویم با این تیر از تنم بیرون خواهد رفت و جانم فدای ایران خواهد شد."

آن‌گاه آرش تیر و کمان برداشت و بر کوه البرز برآمد و به نیروی ایمان تیر را از کمان رها کرد و خود بی‌جان بر زمین افتاد.

در داستان چنین گفته‌اند که تیر از بامداد تا نیمروز روز دیگر در پرواز بود و از کوه و درّه و دشت می‌گذشت تا در کنار رود جیحون بر ساقه‌ی درخت گردویی نشست. آن‌جا را از آن پس مرز ایران و توران قرار دادند.

این اسطوره به چندین صورت بازآفرینی شده است؛ از جمله بازآفرینی بهرام بیضایی به نثر هنری و بازآفرینی سیاوش کسرایی به شعر. اکنون بازآفرینی سیاوش کسرایی (تولد ۱۳۰۶) را به شعر با هم می‌خوانیم:

## آرش کمانگیر<sup>۱</sup>

برف می بارد؛  
برف می بارد به روی خار و خاراسنگ؛  
آنک، آنک، کلبه ای روشن؛  
در کنار شعله ی آتش؛  
قصه می گوید برای بچه های خود عمو نوروز:  
«گفته بودم زندگی زیباست؛  
گفته و ناگفته، ای بس نکته ها کاین جاست.  
آسمان باز،  
آفتاب زر،  
باغ های گل،  
دشت های بی در و پیکر،  
آمدن، رفتن، دویدن،  
در غم انسان نشستن،  
پا به پای شادمانی های مردم، پای کوبیدن،  
کار کردن، کار کردن،  
آرمیدن.  
آری، آری، زندگی زیباست؛  
زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست؛  
گر بیفروزش، رقص شعله اش در هر کران پیدا است؛  
ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست.  
«زندگانی شعله می خواهد.» صدا در داد عمو نوروز:  
«شعله ها را هیمة باید روشنی افروز؛  
«کودکانم، داستان ما ز آرش بود.

\*\*\*

«روزگاری بود؛  
«روزگار تلخ و تاری بود؛



«بخت ما چون روی بدخواهان ما تیره؛  
 «دشمنان بر جان ما چیره.  
 «ترس بود و بال‌های مرگ؛  
 «کس نمی‌جنید، چون بر شاخه، برگ از برگ؛  
 «سنگر آزادگان خاموش؛  
 «خیمه‌گاه دشمنان پر جوش؛  
 «انجمن‌ها کرد دشمن؛  
 «رایزن‌ها گرد هم آورد دشمن؛  
 «تا به تدبیری که در ناپاک‌دل دارند؛  
 «هم به دست ما شکست ما بر اندیشند.  
 «یافتند آخر فسونی را که می‌جستند...  
 «چشم‌ها با وحشتی در چشم‌خانه هر طرف را جست و جو می‌کرد؛  
 «وین خبر را هر دهانی زیر گوشی بازگو می‌کرد:  
 «آخرین فرمان؛  
 «آخرین تحقیر...  
 «مرز را پرواز تیری می‌دهد سامان؛  
 «گر به نزدیکی فرود آید؛  
 «خانه‌ها مان تنگ؛  
 «آرزومان کور...  
 «ور ببرد دور؛  
 «تا کجا؟ تا چند؟  
 «آه!... کو بازوی پولادین و کو سرپنجه‌ی ایمان؟  
 «هر دهانی این خبر را بازگو می‌کرد؛  
 «چشم‌ها، بی‌گفت و گویی، هر طرف را جست و جو می‌کرد.  
 «لشکر ایرانیان در اضطرابی سخت درآورد؛  
 «دو دو و سه سه به پیچ پیچ گرد یکدیگر؛  
 «کودکان بر بام،  
 «دختران بنشسته بر روزن،  
 «مادران غمگین کنار در،  
 «کم‌کمک در اوج آمد پیچ خفته؛

«خلق چون بحری برآشفته،  
 «به جوش آمد؛  
 «خروشان شد؛  
 «به موج افتاد؛  
 «برش بگرفت و مردی چون صدف  
 «از سینه بیرون داد.  
 "منم آرش!"  
 چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن:  
 «منم آرش سپاهی مرد آزاده  
 «به تنها تیر ترکش آزمون تلختان را اینک آماده؛  
 «کمان‌داری کمان‌گیرم؛  
 «شهاب تیزرو تیرم؛  
 «مرا تیر است آتش پر؛  
 «مرا باد است فرمان‌بر؛  
 «ولیکن چاره‌ی امروز، زور و پهلوانی نیست.  
 «رهایی با تن پولاد و نیروی جوانی نیست.  
 درنگ آورد و یک دم شد به لب خاموش؛  
 نفس در سینه‌ها بی‌تاب می‌زد جوش؛  
 زمین خاموش بود و آسمان خاموش؛  
 تو گویی این جهان را بود با گفتار آرش گوش.  
 به یال کوه‌ها لغزید کم‌کم پنجه‌ی خورشید؛  
 هزاران نیزه‌ی زرین به چشم آسمان پاشید؛  
 نظر افکند آرش سوی شهر آرام؛  
 کودکان بر بام؛  
 دختران بنشسته بر روزن؛  
 مادران غمگین کنار در؛  
 مردها در راه؛  
 دشمنانش در سکوتی ریشخندآمیز،  
 راه وا کردند.  
 کودکان از بام‌ها او را صدا کردند.

مادران او را دعا کردند؛

پیرمردان چشم گردانند.

آرش اما هم‌چنان خاموش،

از شکاف دامن البرز بالا رفت؛

وز پی او؛

پرده‌های اشک پی در پی فرود آمد.

\*\*\*

شامگاهان؛

راه جویانی که می‌جستند آرش را به روی قلعه‌ها، پی‌گیر؛

باز گردیدند؛

بی‌نشان از پیکر آرش؛

با کمان و ترکشی بی‌تیر؛

آری، آری، جان خود در تیر کرد آرش؛

کار صدها صدهزاران تیغه‌ی شمشیر کرد آرش؛

تیر آرش را سوارانی که می‌رانند بر جیحون؛

به دیگر نیم‌روزی از پی آن روز؛

نشسته بر تناور ساق گردویی فرو دیدند؛

آن‌جا را از آن پس؛

مرز ایران‌شهر و توران باز نامیدند؛

\*\*\*

آفتاب و ماه را در گشت؛

سال‌ها بگذشت

در تمام پهنه‌ی البرز؛

ره‌گذرهایی که شب در راه می‌مانند؛

نام آرش را پی‌پی در دل کهسار می‌خوانند؛

و نیاز خویش می‌خواهند.

با دهان سنگ‌های کوه، آرش می‌دهد پاسخ؛

می‌کنندشان از فراز و از نشیب جاده‌ها، آگاه؛

می‌دهد امید؛

می‌نماید راه.

## فصل دوم: ادبیات غنایی

### درآمدی بر ادبیات غنایی<sup>۱</sup>

□ دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

#### تعریف شعر غنایی:

شعر غنایی در نظر «لامارتین» و «موسه» و بسیاری از شاعران رمانتیک شعری است که شاعر، «خویشتن خویش» را موضوع آن قرار می‌دهد؛ و به همین مناسبت تصور می‌کردند که شعر غنایی شعری است شخصی، در صورتی که چنین نیست. شعر غنایی شعری است کاملاً اجتماعی؛ و اگر تعریف این گروه را بپذیریم، بخش عمده‌ای از شعر غنایی را باید از حوزه‌ی تعریف غنایی بیرون کنیم. تعریف دقیق شعر غنایی شاید چنین باشد:

«شعر غنایی سخن گفتن از احساسات شخصی است»، به شرط این که از دو کلمه‌ی «احساس» و «شخصی» وسیع‌ترین مفاهیم آن‌ها را در نظر بگیریم؛ یعنی تمام انواع احساسات از نرم‌ترین احساسات تا درشت‌ترین آن‌ها با همه‌ی واقعیاتی که وجود دارد؛ احساس شخصی بدان معنی که خواه از روح شاعر مایه گرفته باشد و خواه از احساس او، به اعتبار این که شاعر فردی است از اجتماع، روح او نیز در برابر بسیاری از مسائل با تمام جامعه اشتراک موضع دارد.

#### دوران شعر غنایی:

شعر حماسی در دوران طفولیت جوامع به وجود می‌آید و شعر غنایی شعری است که در دوران جوانی جامعه‌ها رشد می‌کند؛ بدین‌گونه که فرد «خویشتن خویش» را باز می‌یابد و «نداهای درون» خویش را می‌شنود. با این همه شعر غنایی در جوامعی که به مرحله‌ی کهنوت و پیری رسیده‌اند نیز ظهور دارد. عوامل آن: به کار بردن «من» بیش از حد، نیاز به لذت‌ها، بدبینی

برخاسته از دست نیافتن به آرزوها، رنج حاصل از اندیشه درباره‌ی بودن و کوشش‌های ذهن در باب آزادی و ... است. بر روی هم انسانیت در مرحله‌ی جوانی و پیری یک نوع اندیشه و احساس دارد؛ یعنی در پیری بازگشتی دارد به احساسات دوران جوانی خویش، اما تعبیر و برداشت او از نوع احساسات، در دوران پیری و جوانی، یکسان نیست.

### موضوعات شعر غنایی:

توانایی تخیل در آفرینش حوادث و قهرمانان، آن‌گونه که در شعر حماسی دیده می‌شود، بی‌کرانه است. اما در برابر نفسانیت انسان، این آفرینش در حدی معین می‌ایستد؛ زیرا در نفس انسان احساسات ثابت است و نوع احساساتی که بشر در تاریخ با آن روبرو بوده، در یک جدول معین، تقریباً ثابت مانده است. این احساسات موضوعات شعر غنایی است و می‌توان آن‌ها را به احساسات مربوط به فرد، خانواده، انسانیت، وطن، طبیعت و خدا محدود کرد. با این تفاوت که نوع احساسات ما در برابر مسائل متغیر است. مرگ در یک دوره، برای افراد یک جامعه وحشتناک است و گاه ممکن است برای اجتماعی یا افرادی شیرین باشد. البته بعضی از این موضوعات به نسبت تازگی دارد؛ مثلاً احساس نسبت به انسانیت و یا احساس نسبت به وطن امری جدید است.

در شعر فارسی، وسیع‌ترین افق معنوی، افق شعر غنایی است. مطالعه در تطوّر انواع غنایی در ادب فارسی، گسترده‌ترین زمینه‌ی بحث است. موضوعاتی که در ادب فارسی، حوزه‌ی شعر غنایی را تشکیل می‌دهد، تقریباً تمام موضوعات رایج است، به جز (حماسه و شعر تعلیمی). حتی داستان‌های منظوم ادب پارسی (که نمی‌توان به دقت عنوان دراماتیک و نمایشی بر آن اطلاق کرد) همه در مقوله‌ی شعر غنایی قرار می‌گیرند؛ و در یک نگاه اجمالی، شعرهای عاشقانه، فلسفی، عرفانی، مذهبی، هجو، مدح و وصف طبیعت همگی مصادیق شعر غنایی هستند. نکته‌ی قابل ملاحظه این که در ادبیات فارسی این مفاهیم اغلب با یکدیگر آمیخته‌اند و یک قطعه شعر یا یک قصیده ترکیبی است از مجموعه‌ی این مفاهیم، غزل فارسی - که یکی از سرشارترین حوزه‌های شعر است - نمونه‌ی خوبی است که در آن می‌توان آمیزش انواع غنایی را به خوبی ملاحظه کرد. در غزل حافظ مسائل اجتماعی (که با بیانی غنایی بر اساس «من» گسترده و اجتماعی شاعر مطرح می‌شود) با مسائل خصوصی (از قبیل مرثیه‌ی دوست یا فرزند) و مباحث فلسفی (آغاز و انجام زندگی و سرنوشت انسان و اعتراض در برابر نظام کائنات) و هجو و طنز محیط و وصف طبیعت به هم می‌آمیزد و در یک زمینه‌ی کلی عرفانی سیر می‌کند؛ این‌ها همه انواع جداگانه‌ی غنایی هستند که در شعر او ترکیب یافته‌اند.

در آغاز ادب دری، این انواع از یکدیگر بیشتر تمایز دارند. هر قدر شعر فارسی به کمال

نزدیک‌تر می‌شود، این مفاهیم به یکدیگر بیشتر می‌آمیزند. ناگفته پیداست که یکی از علل اصلی این آمیختگی انواع غنایی در ادب فارسی (و نیز ادب عرب)، تأثیر قوالب شعری و سنت‌های ادبی است. حکومت قالب و فرم سبب شده است که سلسله‌ی تداعی، انواع مضامین شعری را در یک شعر در کنار یکدیگر قرار دهد.

اصطلاح غنایی - که در برابر لیریک (Lirique) فرهنگی در سال‌های اخیر در ادبیات فارسی و عربی رایج شده - در قدیم نبوده. چنان که پیش از این گفتیم، قدما برای مجموعه‌ی غنائیات، اصطلاح خاصی نداشته‌اند. تعبیراتی از نوع غزل یا تغزل در ادبیات ما بوده که در طول زمان مفهوم آن تغییرات وسیعی یافته است. هم‌چنین هجو، مصادیق گوناگون داشته، اما مجموعه‌ی این‌ها را به نام خاصی نمی‌خوانده‌اند. کلمه‌ی غنایی (از ریشه‌ی غنا به معنی موسیقی و نواختن و آواز خواندن) برابر است با کلمه‌ی لیریک (به معنی شعری که همراه با «لیر» - یک نوع آلت موسیقی - خوانده می‌شده است) در زبان یونانی قدیم، که بعدها به ادبیات اروپایی راه یافته است.

امروزه در مطبوعات؛ زبان منتقدان مطبوعات، اصطلاح غنایی یا لیریک به معنی محدود و ناقص آن به کار می‌رود؛ مثلاً هر شاعری را که از عشق (به معنی محدود و کودکانه و جوانانه‌ی آن) سخن بگوید، شاعر غنایی می‌خوانند؛ در صورتی که چنین نیست. تقریباً تمامی آثار شعری معاصر ما (جز در نمونه‌هایی که مصداق دقیق حماسه یا بعضی تجربه‌های نمایشی و گاه تعلیمی قرار می‌گیرد) نمونه‌های شعر غنایی است. با این تفاوت که در یک نوع، از «من» تنها و رمانتیک و بیمارگونه‌ی فردی سخن می‌رود، (عاشقانه‌های روزنامه‌گی و قطعه‌های ادبی منظوم) و در یک نوع، از «من» گسترده و اجتماعی هنرمند (مثل بعضی از شعرهای نیما یا اخوان ثالث و ملک الشعرای بهار) سخن گفته می‌شود. همه‌ی این‌ها مصادیق شعر غنایی هستند.

در بررسی انواع غنایی در شعر فارسی زمینه‌ی اجتماعی را نباید فراموش کرد. هجوهای فردی را با هجوهای اجتماعی نباید در یک طراز قرار داد. مرثیه‌های خصوصی را با مرثیه‌های عام و اجتماعی نباید یکسان شمرد؛ و بر همین قیاس هر یک از انواع غنایی را با توجه به ارتباط و پیوندی که با جامعه و قلب تاریخ دارد، باید به خوبی بررسی کرد. در چنین سنجشی می‌توان ارزش گویندگانی از نوع حافظ یا عبید را به خوبی دریافت.



یکی از انواع شعر غنایی حبسیه است؛ حبسیه به شعری گفته می‌شود که شاعر در زندان سروده باشد. حبسیات مسعود سعد سلمان بسیار مشهور است.

مسعود سعد سلمان (۵۱۵ - ۴۳۸) از شاعران اوایل قرن ششم است. پدرش در دستگاه غزنویان خدمت دیوانی می‌کرد و مردی توانگر بود و به توصیه‌ی پدر به دربار راه یافت. هنگامی که سیف‌الدوله به حکومت هندوستان منصوب شد، او نیز در زمره‌ی مقربان بدان سرزمین رفت. سیف‌الدوله بعد از مدتی، به دستور پدر گرفتار و زندانی شد و اطرافیانش از آن جمله مسعود نیز به حبس افتادند. مدت زندان مسعود ده سال طول کشید و سرانجام به پایمردی یکی از رجال آزادی یافت ولی دوباره مورد خشم قرار گرفت و در این نوبت هشت سال در زندان بود تا سرانجام رهایی یافت و در روزگار بهرام شاه غزنوی به سمت ریاست دارالکتب سلطنتی منصوب گردید و تا پایان عمر در همان شغل باقی ماند.

### شکوائیه\*

تیر و تیغ است بر دل و جگر	غم و تیمار <sup>۱</sup> دختر و پسر
هم بدین سان گدازدم شب و روز	غم و تیمار مادر و پدر
جگر پاره است و دل خسته	از غم و درد آن دل و جگر <sup>۲</sup>
نه خبر می‌رسد مرا زیشان	نه بدیشان همی رسد خبرم
باز گشتم اسیر قلعه‌ی نای	سود کم کرد با قضا حذر <sup>۳</sup>
از بلندئ حصن و تندئ کوه	مقطع گشت از زمین نظرم
از ضعیفئ دست و تنگی جای	نیست ممکن که پیرهن بدرم
یا ز دیده ستاره می‌بارم	یا به دیده ستاره می‌شمرم
محنت‌آگین شدم چنان که کنون	نکنند هیچ شادی‌ای اثرم
ای جهان، سختی تو، چند کشم	وی فلک عشوه‌ی <sup>۴</sup> تو چند خرم
	کاش من جمله عیب داشتمی
	چون بلایست جمله از هنرم

\* گزیده اشعار مسعود سعد، به کوشش حسین لسان، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴، ص ۱۲۹

۱. تیمار: غصه و اندوه ۲. مقصود عزیزان وی هستند (دختر و پسر، مادر و پدر)

۳. پرهیزم از قضا و قدر کم‌تر برای من مفید واقع شد ۴. عشوه: ناز و غمزه

رباعیات عمر خیّام (فوت ۵۰۶ یا ۵۳۰) به عنوان یکی از شاخص‌ترین انواع ادب غنایی شهرت جهانی یافته است. تعداد رباعیات وی -خلاف آنچه شهرت یافته- اندک است. اصول تفکر خیّام را می‌توان به اختصار «حیرت در امر جهان، ناپایداری جهان، غنیمت شمردن عمر، ناتوانی انسان در برابر روزگار، زوال آدمی، عیش و شادخواری و چون و چرا در کار خلقت» برشمرد.

## چند رباعی

آنان که محیط<sup>۱</sup> فضل و آداب شدند  
ره زین شب تاریک نبردند به روز  
در جمع کمال، شمع اصحاب شدند  
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

\*\*\*

از آمدنم نبود گردون را سود  
وز هیچ‌کسی نیز دو گوشم نشنود  
وز رفتن من، جلال و جاهش نفزود  
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

\*\*\*

ای دل غم این جهان فرسوده مخور  
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید  
بیهوده نه‌ای، غمان بیهوده مخور  
خوش باش، غم بوده و نابوده مخور

\*\*\*

نیکی و بدی که در نهاد بشر است  
با چرخ مکن حواله کاندز ره عقل  
شادی و غمی که در قضا و قدر است  
چرخ از توهزار بار بیچاره‌تر است

\*\*\*

افسوس که نامه‌ی جوانی طی شد<sup>۲</sup>  
آن مرغ طرب که نام او بود شباب<sup>۳</sup>  
و آن تازه بهار زندگانی دی شد  
فریاد، ندانم، که کی آمد، کی شد

\*\*\*

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده  
در سایه‌ی گل نشین که بسیار این گل  
بلبل ز جمال گل طربناک شده  
در خاک فرو ریزد و ما خاک شده

\*\*\*

۱. محیط: مسلط، آگاه، دانا

۲. طی شد: سپری شد، درهم پیچید

۳. جوانی

برخیز و مخور غم جهان گذران  
در طبع جهان اگر وفایی بودی  
بنشین و دمی به شادمانی گذران  
نوبت به تو خود نیامدی از دگران

\*\*\*

یک چند به کودکی به استاد شدیم  
پایان سخن شنو که ما را چه رسید  
یک چند به استادی خود شاد شدیم  
از خاک برآمدیم و بر باد شدیم

\*\*\*

کس مشکل اسرار اجل<sup>۱</sup> را نگشاد  
من می‌نگرم ز مبتدی تا استاد  
کس یک قدم از نهاد بیرون نهاد  
عجز است به دست هر که از مادر زاد

\*\*\*

امروز تو را دسترس فردا نیست  
ضایع مکن این دم، ار دلت شیدا نیست<sup>۲</sup>  
و اندیشه‌ی فردات به جز سودا<sup>۲</sup> نیست  
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

\*\*\*

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست  
این سبزه که امروز تماشاگاه ماست  
بی‌باده‌ی گل‌رنگ نمی‌باید زیست  
تا سبزه‌ی خاک ما تماشاگاه کیست؟

\*\*\*

ای کاش که جای آرمیدن بودی  
کاش از پس صدهزار سال از دل خاک  
یا این ره دور را رسیدن بودی  
چون سبزه امید بردمیدن بودی

یکی از انواع غنایی منظومه‌های عاشقانه و استاد این فن نظامی گنجوی (۶۱۴ - ۵۳۰) است. وی چهار منظومه از خمسه‌ی خود را به نظم داستان‌های عاشقانه اختصاص داده است. مشهورترین آن خسرو و شیرین است که سرمشق شاعران ادب فارسی قرار گرفت. یکی از فرازهای زیبای این داستان آغاز عشق فرهاد است. با هم می‌خوانیم.

### آغاز عشق فرهاد\*

پری پیکر نگار پرنیان‌پوش  
در آن وادی که جایی بود دل‌گیر  
گرش صد گونه حلوا پیش بودی  
ازو تا چارپایان دورتر بود  
که پیرامون آن وادی به خروار  
دل شیرین حساب شیر می‌کرد  
که شیر آوردن از جایی چنان دور  
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش  
در آن حلقه که بود آن ماه دل‌سوز  
نشسته پیش او شاپور تنها  
چو گلرخ پیش او آن قصه برگفت  
نمازش برد<sup>۲</sup> چون هندو پری را  
که: «هست این جا مهندس مرد استاد  
به پیشه دست بوسندش همه روم  
بؤد هر کار بی‌استاد، دشوار  
گرم فرمان دهی فرمان پذیرم  
که ما هر دو به چین همزاد بودیم

بت سنگین دل سیمین<sup>۱</sup> بناگوش  
نخوردی هیچ خوردی خوش‌تر از شیر  
غذاش از مادیان و میش بودی  
ز شیر آوردن او را درد سر بود  
همه خرزهره بُد چون زهره‌ی مار  
چه فن سازد؟ در آن تدبیر می‌کرد  
پـرستاران او را کـرد رنجور  
نهاد از ماه زرین حلقه در گوش  
چو مار حلقه می‌پیچید تا روز  
فرو کرده ز هر نوعی سخن‌ها  
نیوشنده<sup>۱</sup> چو برگ لاله بشکفت  
ستودش چون عطارد مشتری را  
جوانی نام او فرزانه فرهاد  
به تیشه سنگ خارا را کند موم  
نخست استاد باید آنگهی کار  
به دست آوردنش بردست گیرم  
دو شاگرد یکی استاد بودیم

۱. نیوشنده: شنونده

\* خسرو و شیرین نظامی، به تصحیح وحید دستگردی، چاپ علمی، [بی‌تا]، ص ۲۱۵

۲. هندوان مرتاض برای تسخیر جن و پری به دعا و نماز برای جن و پری می‌پردازند.

چو هر مایه که بود از پیشه برداشت  
چو شاپور این حکایت را به سر بُرد  
چو روز آینه‌ی خورشید در بست  
تجسس کرد شاپور آن زمین را  
به شادروان<sup>۱</sup> شیرین برد شادش  
در آمد کوه کن مانند کوهی  
چو یک پیل از ستبری و بلندی  
رقیبان حرم بنواختندش  
برون پرده فرهاد ایستاده  
در اندیشه که لعبت باز گردون  
جهان ناگه شیخون سازی‌ای کرد  
به شیرین خنده‌های شکرین ساز  
شنیدم نام او شیرین از آن بود  
ز شیرینی چه گویم؟ هر چه خواهی  
چو شد فرهاد را آن بانگ در گوش  
بر آورد از جگر آهی شغبناک  
چو شیرین دید کان آرام رفته  
هم از راه سخن شد چاره‌سازش  
پس آنگه گفت که: «ای داننده استاد  
به چابک‌دستی و استادکاری  
گله دور است و ما محتاج شیریم  
ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ  
که چوپانانم آن جا شیر دوشند  
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین  
سخن‌ها را شنیدن می‌توانست  
زبان‌ش کرد پاسخ را فراموش

قلم بر من فکند او تیشه برداشت»<sup>۱</sup>  
غم شیراز دل شیرین به در برد  
شب صد چشم هر صد چشم بر بست<sup>۲</sup>  
به دست آورد فرهاد گزین را  
به رسم خواجگان کرسی نهادش  
کزو آمد خلایق را شکوهی  
به مقدار دو پیلش زورمندی  
به واجب، جایگاهی ساختندش  
میان در بسته و بازو گشاده  
چه بازی آورد از پرده بیرون  
پس آن پرده لعبت بازی‌ای کرد  
در آمد شکر شیرین به آواز  
که در گفتن عجب شیرین زبان بود  
بر آوازش بنحفتی مرغ و ماهی  
ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش  
چو مصروعی<sup>۳</sup> ز پای افتاد بر خاک  
دلی دارد چو مرغ از دام رفته  
بدان دانه به دام آورد بازش  
چنان خواهم که گردانی مرا شاد  
کنی در کار این قصر استواری  
طلسمی کن که شیر آسان بگیریم  
بباید کند جویی محکم از سنگ  
پرستارانم این جا شیر نوشند.<sup>۴</sup>  
شده هوش از سر فرهاد مسکین  
و لیکن فهم کردن می‌ندانست  
نهاد از عاجزی بر چشم انگشت

۱. وقتی فرهاد در همه‌ی فنون استاد شد، حجاری را برگزید و نقاشی را به من وا گذاشت.

۲. چون روز آینه‌ی خورشید را برای زینت بر این طاق نیلگون فرابست و شب که صد چشم روشن (= ستاره) داشت، هر صد چشم را فرو

بست. ۳. چادر، پرده‌ای که جلوی ایوان می‌آویختند.

۴. کسی که دچار بیماری صرع (غش) شده باشد.

گرفت از مهربانی پیشه بردست  
که می‌شد زیر زخمش سنگ چون موم  
چو بید از سنگ مجرا می‌تراشید  
چو دریا کرد جویی آشکارا  
دو رویه سنگ‌ها زد شاخ در شاخ  
که حوض کوثرش بوسید بردست  
که در درزش نمی‌گنجید مویی

وز آن جا رفت بیرون تیشه در دست  
چنان از هم درید اندام آن بوم  
به تیشه روی خارا می‌خراشید  
به یک ماه از میان سنگ خارا  
ز جای گوسفندان تا در کاخ  
چو کار آمد به آخر، حوضه‌ای بست  
چنان ترتیب کرد از سنگ، جویی

### رفتن شیرین به دیدن فرهاد

به ماهی<sup>۱</sup> حوضه بست و جوی بگشاد  
به حوض آید به پای خویشتن، شیر  
به گرد حوض و گرد جوی برگشت  
نکرده‌ست آدمی، هست آفریده  
که: «رحمت بر چنان کس کاین چنین کرد»  
ز نزدیکیان خود برتر نشانده  
که ما خود مزد شاگردان نداریم.  
که عقد<sup>۳</sup> گوش گوه‌ریند بودش  
وز او هر دانه را شهری خراجی<sup>۴</sup>  
شفاعت کرد که: «این بستان و بفروش  
ز حق خدمتت سر بر نتابم»  
ز دستش بستد و در پایش افشاند  
چو دریا اشک صحرایز برداشت  
به صد مردی ز مردم دور می‌شد<sup>۵</sup>

خبر بردند شیرین را که فرهاد  
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر  
پری پیکر بیامد سوی آن دشت  
چنان پنداشت کان حوض گزیده  
بسی بردست فرهاد آفرین کرد  
چو زحمت دور شد،<sup>۲</sup> نزدیک خواندش  
که: «استادیت را چون حق گذاریم؟  
ز گوهر شب‌چراغی چند بودش  
ز نغزی هردری مانند تاجی  
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش  
چو وقت آید کز این به دست یابم  
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند  
وز آن جا راه صحرایز برداشت  
ز بیم آن که کار از نور می‌شد

### صحرا گرفتن و زاری کردن فرهاد از عشق شیرین

برآورد از وجودش عشق فریاد  
نمی‌آمد ز دستش هیچ کاری

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد  
به سختی می‌گذشتش روزگاری

۳. عقد: گردن‌بند

۲. چون زحمت شیر آوردن

۱. به ماهی: در طول یک ماه

۵. از نور شدن: تپاه شدن، از ترس آن‌که کار عشقش به رسوایی و تباهی نکشد، ...

۴. خراج: مالیات



نه صبر آن که دارد برگ دوری	نه برگ آن که سازد با صبوری
زبان از کار و کار از آب رفته	ز تن نیروز دیده خواب رفته
گرفته کوه و دشت از بی‌قراری	وز او در کوه و دشت افتاد زاری
چو بردی نام آن معشوق چالاک	زدی بر یاد او صد بوسه بر خاک
چو سوی قصر او نظاره کردی	به جای جامه جان را پاره کردی
چو وحشی توسن از هر سو شتابان	گرفته انس با وحش بیابان
گاهی با آهوان خلوت گزیدی	گاهی در مرکب گوران دویدی
چنان با اختیار یار در ساخت	که از خود یار خود را باز شناخت
اگر در نور و گر در نار دیدی	نشان هجر و وصل یار دیدی
به هر وقتی شدی مهمان آن حور	به دیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا برگرفتی	غم آن دلستان از سر گرفتی

در آفاق این سخن شد داستانی

فتاد این داستان در هر زبانی

عطار نیشابوری (۶۱۸ - ۵۴۰) شاعر و عارف معروف ایران در قرن ششم و آغاز قرن هفتم است. پدرش عطار بود. وی شغل پدر را پیشه کرد. مدتی از عمرش را در سفر گذراند. عطار شاعری پرکار بود. آثار فراوانی بر جای نهاد؛ از جمله تذکرة الاولیا، الهی نامه، اسرارنامه، مصیبت نامه، منطق الطیر. جز این ها دیوان وی در سه بخش عارفانه، عاشقانه، قلندرانه حاوی غزلیات نغز است.

### پرده‌ی پندار\*

عزم آن دارم که امشب نیم مست	پای کویان کوزه‌ی دردی <sup>۱</sup> به دست
سرب به بازار قلندر در نهم	پس به یک ساعت بیازم هر چه هست
تا کی از تزویر باشم خودنمای	تا کی از پندار باشم خودپرست؟ <sup>۲</sup>
پرده‌ی پندار می باید درید	توبه‌ی زهاد می باید شکست
وقت آن آمد که دستی برزنم	چند خواهم بودن آخر پای بست
ساقیا در ده شرابی دل‌گشای	هین که دل برخاست، غم در سر نشست
ثوبگردان دور، تا ما مردوار	دور گردون زیر پای آریم، پست
مشتی <sup>۳</sup> را خرقة از سر برکشیم	زهره <sup>۴</sup> را تا حشر گردانیم مست
پس چو عطار از جهت <sup>۵</sup> بیرون شویم	
بی جهت در رقص آییم از الست <sup>۶</sup>	

\* دیوان عطار، به کوشش حسن ملکی، نشر چکامه، ۱۳۶۱، ص ۱۴۳

۱. دردی: درد (لای ته خم شراب)، که شادخواران کهنه کار مقیم درمی خانه آن را می نوشیده اند به نشانه‌ی تمام کردن شراب موجود در خم و به علامت بسیار نوشیدن.

۲. معنای بیت: تا کی از تزویر و ریا به خودنمایی (پرهیزکاری ظاهری) پردازم و تا چند با خیال بافی و از روی توهم بیهوده، خودشیفته و خودپسند بمانم؟

۳. سیاره‌ی مشتری (برجیس)

۴. سیاره‌ی زهره (ناهید، که خنیاگر و آوازخوان و باده پرست در شعر فارسی معرفی شده است.)

۵. جهت: سوی، طرف، در این جا از جهت بیرون شدن یعنی از قید زمان و مکان خارج شدن.

۶. الست: به روزی اشاره می شود که خدای تعالی خداوندی خود را از بنی آدم گواهی گرفت. کنایه از نخستین لحظه‌ی آفرینش و اولین لحظه‌ی زمان (اشاره به آیه‌ی ۱۷ سوره‌ی اعراف: السَّ بَرَبِّکُمْ؟ = آیا من خدای شما نیستم؟ قالوا بلی = گفتند: (بنی آدم و پشت و اولاد او) چرا.)

فخرالدین عراقی همدانی (۶۸۸ - ۶۱۰) از شاعران نام‌آور قرن هفتم است. در جوانی به تحصیل ادبیات و علوم پرداخت و در هیجده سالگی به هندوستان رفت. سپس در قونیه به مجلس شیخ صدرالدین قونیوی راه یافت و کتاب «لمعات» را تألیف کرد و در دمشق در جوار قبر ابن عربی درگذشت. غزلیات شورانگیز و غنایی عراقی ورد زبان شوریدگان است. از غزلیات اوست:

### گل باغ آشنایی\*

ز دو دیده خون فشام، ز غمت شب جدایی  
چه کنم که هست این‌ها، گل باغ آشنایی  
همه شب نهاده‌ام سر، چو سگان بر آستان  
که رقیب در نیاید به بهانه‌ی گدایی  
در گلستان چشمم، ز چه رو همیشه باز است؟  
به امید آن که شاید، تو به چشم من در آیی  
سر و برگ گل ندارم،<sup>۱</sup> ز چه رو روم به گلشن  
که شنیده‌ام ز گل‌ها همه بوی بی‌وفایی  
به کدام مذهب است این، به کدام ملت است این  
که کشند عاشقی را، که تو عاشقم چرایی؟  
به قمارخانه رفتم، همه پاک‌باز دیدم  
چو به صومعه رسیدم، همه زاهد ریایی  
در دیر می‌زدم من، که ندازد در درآمد  
که: «درآ، درآ عراقی، که تو هم از آن مایی»

غزل قالب مشهور شعر غنایی است و بهترین غزلیات از آن استاد سخن، سعدی شیرازی (تولد حدود ۶۰۵. فوت ۶۹۱ یا ۶۹۵) است. غزل سعدی عاشقانه است. در نگرش سعدی، عشق از مخلوق آغاز می‌شود اما سرانجام به خالق می‌رسد. به دلیل همین آمیختگی وجود سعدی با عشق، احساساتش در نهایت لطافت است. حسن ترکیب، اعتدال در صنعت‌پردازی، شیرینی زبان، مفاهیم و مضامین نو. سهل و ممتنع از ویژگی غزلیات اوست.

## خمار مستی

همه عمر برندارم سراز این خمار مستی  
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد  
چه حکایت از فراق که نداشتم، و لیکن  
نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به  
دل دردمند ما را که اسیر توست یارا!  
بروای فقیه<sup>۷</sup> دانا، به خدای بخش ما را  
دل هوشمند باید که به دلبری سپارد  
چو زمام بخت و دولت، نه به دست جهد باشد  
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی<sup>۱</sup>  
دگران روند و آیند و تو هم چنان که هستی<sup>۲</sup>  
تو چو روی باز کردی، در ماجرا ببستی<sup>۳</sup>  
که تحیتی<sup>۴</sup> نویسی و هدایتی<sup>۵</sup> فرستی  
به وصال، مرهمی نه چو به انتظار خستی<sup>۶</sup>  
تو و زهد و پارسایی، من و عاشقی و مستی  
که چو قبله‌ایت باشد به از آن که خودپرستی<sup>۸</sup>  
چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی<sup>۹</sup>  
گله از فراق یاران و جفای روزگاران  
نه طریق توست سعدی اسیر خویش گیر و رستی<sup>۱۰</sup>

۱. معنای مصراع: که هنوز به دنیا نیامده بودم که عاشق تو شدم!

۲. تو هم چنان که هستی: (در این جا) تو هم چنان هستی که هستی.

۳. معنای بیت: از غم دوری تو چه داستان‌ها که داشتیم، اما همین که روی تو را دیدم، ماجرا ختم شد. (همه‌ی آن حکایت‌ها را به فراموشی سپردم) در این بیت «که نداشتم» معنای «چه بسیار داشتم» می‌دهد. قیاس کنید با «چه کارها که نکردم»

۴. تحیت: درود و سلام  
۵. هدیت: هدیه و ارمغان  
۶. خستی: از خستن به معنای آزردن

۷. فقیه: عالم دین

۸. معنای بیت: دل آگاه را به دلبر باید سپرد و عاشق شد. [دلبر چون قبله است] اگر قبله‌ای داشته باشی و تمام توجه تو به آن سو باشد بهتر از آن است که توجه تو به خودت باشد و خودپرست باشی.

۹. معنای بیت: وقتی اختیار بخت و سعادت انسان در گرو کوشش او نباشد چه سرنوشتی جز تیره‌روزی و پدبختی در انتظار اوست؟

۱۰. معنای بیت: گله از دوری یار و جور و جفای روزگاران کار تو نیست ای سعدی! تو راه خود را برو، که رستگار خواهی شد.

امیر خسرو دهلوی (۷۲۵-۶۵۱ ه.ق) از عارفان و شاعران نام‌آور پارسی‌گوی هندوستان است. امیر خسرو با آن‌که زندگی خویش را در خدمت پادشاهان دهلی می‌گذراند، از مصاحبت شیخ خود، نظام‌الدین اولیا غافل نبود. پس از شنیدن خبر وفات شیخ خود، خدمت پادشاهان را ترک گفت و در دهلی در کنار قبر مرادش مجاور گشت و همان‌جا درگذشت. وابستگی او به صوفیه، در آثارش تأثیر بسیار داشت. وی علاوه بر اطلاع وسیع و تسلط بر زبان‌های فارسی، عربی، ترکی و هندی، در موسیقی هندی و ایرانی، ماهر و توانا بوده است.

### من جدا گریه‌کنان، ابر جدا، یار جدا

چون کنم دل به چنین روز ز دلدار جدا	ابر می‌بارد و من می‌شوم از یار جدا
من جدا گریه‌کنان، ابر جدا، یار جدا	ابر و باران و من و یار ستاده به وداع
بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا	سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز
چه کنی بند ز بندم همه یک‌بار جدا <sup>۱</sup>	ای مراد رته هر بند زلفت بندی
مردمی <sup>۲</sup> کن، مشو از دیده‌ی خون‌بار جدا	دیده‌ام بهر تو خون‌بار شد ای مردم چشم <sup>۳</sup>
مانده چون دیده از آن نعمت دیدار جدا	نعمت دیده نخواهم که بماند پس از این
بیش از آن خواهی بستان و نگه‌دار جدا	می‌دهم جان، مرو از من <sup>۴</sup> و گرت باور نیست
حسن <sup>۵</sup> تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی <sup>۶</sup>	
گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا <sup>۷</sup>	

۱. معنای بیت: ای که هر بند از بندهای بدن من (هر مفصل از مفاصل استخوان‌های بدنم، بخش و قسمتی از تکه‌ها و بخش‌های بدنم) در بند (اسارت) یکی از تارهای گیسوی توست (با تارهای گیسویت طناب و بندی بر یکایک اعضای بدنم بسته‌ای). [با شانه کردن زلفت] چرا بند بدن مرا از هم جدا می‌کنی؟ (این جا کلمه‌ی «بند» ایهام دارد).

۲. مردم چشم: مردمک چشم.

۳. مرو از من: از کنارم مرو (از کنارم مرو: از کنارم دور شو).

۴. چو ز خسرو رفتی: چون از خسرو (امیر خسرو دهلوی) دور شدی.

۵. حسن: زیبایی.

۷. معنای بیت: زیبایی تو دوام نخواهد آورد وقتی از من دور شوی. گل (تو) دوام نمی‌آورد وقتی از خار (من) جدا شود.

خواجه سلمان ساوجی (فوت ۷۷۸ در ساوه) در ساوه تولد یافت. سلمان شاعری قصیده‌سرا بود و می‌توان او را از آخرین قصیده‌سرایان معروف ایران پیش از عصر صفویان دانست. شهرت وی مرهون غزلیات خوب و نغز اوست که مضمون‌های تازه و تشبیهات نو فراوان دارد.

### بپرس

در زلف خویش پیچ و از او حال ما بپرس  
 حال شکستگان کمند بلا بپرس  
 وقتی که پرسشی کنی اصحاب درد را  
 چون من شکسته دل‌ترم، اول مرا بپرس  
 خونم بریخت چشم تو گواز خدا بپرس  
 آخر چه کرده‌ام ز برای خدا بپرس  
 خواهی که روشنت شود احوال درد من  
 درگیر شمع را وز سرتا به پا بپرس  
 کردم سؤال دل ز خرد گفت از آن میان  
 بیگانه‌ام من، این سخن از آشنا بپرس  
 جان‌ها به یاد زلف تو بر باد داده‌ایم  
 ورنیست باورت ز نسیم صبا بپرس  
 تو پادشاه وقتی و سلمان گدای توست  
 ای پادشاه وقت ز حال گدا بپرس

خواجوی کرمانی (۷۵۳ - ۶۸۹) شاعر معروف، پس از کسب علم و فضایل در کرمان، به سفر پرداخت و از محضر شیخ امین الدین محمد کازرونی بهره برد. خواجو در غزل از سعدی تتبع می‌کرد. علاوه بر دیوان، خمسه‌ای به سبک نظامی پرداخت شامل: همای و همایون، گل و نوز، روضه‌الانوار، کمال نامه، گوهرنامه. آرامگاه وی در تنگ الله اکبر شیراز است. قسمتی از قصاید خواجو در مدح امرای عصر و قسمت دیگر عرفانی و حاکی از مشرب تصوف شاعر است. خواجو غزلیاتی شیوا دارد و در این طرز مقلد سنایی، عطار، مولوی و سعدی است.

## گله از یار

چه کرده‌ام که به یک بارم از نظر بفکندی  
کمین گشودی و بر من طریق عقل بستی  
اگر چو مرغ بنالم، تو همچو سرو ببالی  
چو آیمت که ببینم، مرا ز کوی برانی  
توقع است که از بنده سایه بازنگیری  
پیادگان جگر خسته، رنج بادیه دانند  
از آن ملایم<sup>۱</sup> طبعی که ما تنیم و تو جانی  
به حال خود بگذار ای مقیم صومعه مارا  
ز من مپرس که خواجو چگونه صید فتادی  
تو حال قید چه دانی که بی خبر ز کمندی

۱. ناوک: تیر کوچک، تیری که به چابکی و راستی به نشانه برخورد.

۲. سمنند: اسبی که رنگ آن به زردی مایل است.

۳. ملایم: موافق، سازگار



غزل شناسنامه‌ی شعر فارسی است که با نام شمس‌الدین حافظ شیرازی (فوت ۷۹۲) گره خورده است. غزلیات حافظ عارفانه - عاشقانه است. غزل وی ترکیبی از رندی، اسطوره‌سازی، صنعت‌گری، خردورزی، طنز و طربناکی، مضامین و معانی نو، تأویل‌پذیری و ایهام است؛ چنان‌که امروزه هر ایرانی شعر او را می‌شناسد و با آن مأنوس است. از غزلیات اوست:

### سرو چمان

سرو چمان<sup>۱</sup> من چرا میل چمن نمی‌کند  
دی‌گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس  
تا دل هرزه گرد من رفت به چین<sup>۳</sup> زلف او  
پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی  
با همه عطف دامن<sup>۵</sup> آیدم از صبا عجب  
چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن  
دل به امید روی او همدم جان نمی‌شود  
ساقی سیم ساق من گر همه دُرد می‌دهد  
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند  
گفت که: «این سیاه کج‌گوش به من نمی‌کند»<sup>۲</sup>  
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند  
گوش کشیده<sup>۴</sup> است از آن، گوش به من نمی‌کند  
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند  
وہ که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند  
جان به هوای کوی او خدمت تن نمی‌کند  
کیست که تن چو جام می‌جمله‌دهن نمی‌کند  
کشته‌ی غمزه‌ی تو شد حافظ ناشنیده پند  
تیغ سزاست هر که را درد سخن نمی‌کند<sup>۶</sup>

۱. چمان: از چمیدن، خرامیدن. سرو چمان: استعاره از معشوق بلند قامت که حرکات موزون دارد.

۲. معنی بیت: دیروز از زلف او گله‌ای کردم و با شوخی و ریشخند گفتم: «این سیاه کج (استعاره از زلف) به حرف من گوش نمی‌کند.»

۳. چین: پیچ و تاب زلف، ایهام به کشور چین که از ایران دور بوده است. چین زلف: اضافه‌ی تشبیه‌ی زلفی که مثل کشور چین هم دور و هم

جایگاه مشک است. ۴. گوش کشیده: صفت کمان، وقتی کمان به این حالت است که برای تیراندازی آماده باشد.

۵. عطف دامن: فرود دامن، سجاف دامن که به آن عطر می‌زده‌اند و در شکاف آن مشک و عنبر می‌ریخته‌اند.

۶. درد سخن نمی‌کند: سخن در او اثر نمی‌کند، درد این کار را ندارد.

## کلک خیال انگیز

کی شعر تر<sup>۱</sup> انگیزد خاطر که حزین باشد  
 یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد  
 از لعل تو گر یابم انگشتی زنهار  
 صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد<sup>۲</sup>  
 غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل  
 شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد<sup>۳</sup>  
 هر کو نکند فهمی<sup>۴</sup> زین کلک خیال انگیز  
 نقشش به حرام ار خود صورتگر چین<sup>۵</sup> باشد  
 جام می و خون دل هر یک به کسی دادند  
 در دایره‌ی قسمت اوضاع چنین باشد  
 در کار گلاب و گل، حکم ازلی این بود  
 کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد<sup>۶</sup>  
 آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر  
 کاین سابقه‌ی پیشین تا روز پسین باشد

۱. شعر تر: شعر روان، آبدار، سلیس

۲. معنای بیت: اگر از لبان تو بوسه‌ای که حکم انگشتی زنهار (خط امان، امان‌نامه) را دارد برگیرم، گویی صد کشور سلیمان (علاوه بر قلمرو اقتدار سلطنتی حضرت سلیمان، به خطه‌ی فارس هم «ملک سلیمان» اطلاق می‌شود) در زیر فرمان من است.

۳. معنای بیت: از سرزنش حسودان نباید غمگین و دل‌آزرده بود. ای بسا اگر نیک بنگری خیر و صلاح تو (ای دل) در همین باشد.

۴. هر کو نکند فهمی: هر کس درک درستی نداشته باشد.

۵. صورتگر چین: نقاش چینی که مشهور به هنرمندی است.

۶. معنای بیت: درباره‌ی گل و گلاب (که از گل می‌گیرند) از روز اول آفرینش این سرنوشت حتمی وجود داشت که گل چون شاهد بازاری (زیبای آشکار و نمایان) و گلاب در پرده و پوشیده باشد.

بابا فغانی شیرازی (متوفی ۹۲۵ هجری) از شاعران مشهور مکتب وقوع است. سبک وقوع فاصله‌ی بین شعر دوره‌ی تیموری و سبک هندی است که در این‌گونه شعر، شاعر جزئیات رفتار عاشق و معشوق را بیان می‌کند. از آن‌جا که غالب اشعار بابا فغانی مبتنی بر سوز و درد عمیق است، کلامش گیرا، حزن‌انگیز و مؤثر و در عین حال ساده و روان است. از شعر او شاعرانی چون عرفی، نظیری، وحشی و صائب پیروی کرده‌اند. صائب او را آتشین‌دم خوانده است:

از آتشین‌دمان به فغانی کن اقتدا  
صائب اگر تتبع دیوان کس کنی  
عمده‌ی سروده‌های بابا فغانی در قالب غزل است.

## مستم اگر باده نیست

مستم اگر باده نیست، لعل لب یار<sup>۱</sup> هست  
ساقی<sup>۲</sup> ما بی‌طلب گر ندهد جرعه‌ای  
صبح و صالم دمید، گلین عیشم شکفت  
خواستم از دل نشان، داد به تیرم<sup>۳</sup> جواب  
گر ندهد باغبان، رخصت گشت چمن  
مرد نظرباز را تلخ مگو<sup>۴</sup> ای حکیم  
آن‌که به خلوت درون، نکته‌فروشی<sup>۵</sup> کند  
آن‌چه مراد من است، خارج رنگ است و بو  
در قدم خویشتن، باش فغانی سپند  
زانکه چراغ تو را آفت بسیار هست

۱. لعل لب یار حکم باده را دارد و شربت دیدارش نیز بهتر از می تلخ است.

۲. ساقی تا می به مستان نرساند، آنان نمی‌توانند و قوت ندارند طلبی کنند.

۳. تیر: استعاره از نگاه معشوق

۴. گفتن: به زشتی و با لحن تلخ سخن گفتن

۵. نکته‌فروشی: نکته‌گویی و به کنایه و ایما سخن گفتن

بیش از چهارصد سال است که مردم با نگاهی شسته در زلال ایمان، با سینه‌ای سرشار از آرزومندی شعری را مخلصانه زمزمه کرده‌اند و بر هر کلمه‌اش به هنگام بیان، بوسه‌ی عشق داده‌اند و آن را به یاد قیامت عاشورای حسینی (ع) بر لوح سینه‌ها و کتیبه‌ی مسجدها و تکیه‌ها نقش کرده‌اند. کم‌تر کسی است که با شعر فارسی آشنایی اندک داشته باشد و با شنیدن هر مرثیه‌ی مذهبی به یاد «دوازده بند معروف محتشم کاشانی» (متوفی ۹۹۶ هـ. ق) در رثای سالار شهیدان کربلا نیفتد. این مرثیه از زمان سرایش تاکنون، شهرت و انعکاس فوق‌العاده‌ای در بین مردم جامعه و تأثیر و قبول بی‌نظیری در ادبیات فارسی داشته است. بندی از این شعر جاودانی را می‌خوانیم.

## قیام قیامت

روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار<sup>۱</sup>      خورشید سر برهنه<sup>۲</sup> برآمد ز کوهسار  
موجی به جنبش آمد و برخاست کوه کوه      ابری به بارش آمد و بگریست زار زار  
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن<sup>۳</sup>      گفתי فتاد از حرکت چرخ بی‌قرار<sup>۴</sup>  
عرش آن چنان به لرزه درآمد که چرخ پیر      افتاد در گمان که قیامت شد آشکار  
آن خیمه‌ای که گیسوی حورش طناب بود<sup>۵</sup>      شد سرنگون ز باد مخالف حباب‌وار  
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل      گشتند بی‌عماری و محمل شترسوار<sup>۶</sup>  
با آن که سرزد آن عمل از امت نبی      روح‌الامین<sup>۷</sup> ز روح نبی گشت شرمسار  
وان‌که ز کوفه خیل الم<sup>۸</sup> رو به شام کرد  
نوعی که عقل گفت: «قیامت قیام کرد»

۱. آن بزرگوار: حضرت امام حسین (ع)

۲. خورشید سر برهنه ...: خورشید سوگوارانه طلوع کرد. سر برهنه کردن، کنایه از عزاداری و بدن‌نمایی است.

۳. خاک مطمئن: زمین آرام و ساکن. قدامت زمین را ساکن و آسمان را در گردش می‌دانسته‌اند. خاک در این بیت مجازاً زمین است.

۴. منظور از چرخ بی‌قرار آسمان گردنده است.

۵. آن خیمه‌ای که...: شاعر به احترام، گیسوی حور را طناب خیمه‌ی اهل بیت امام حسین (ع) دانسته است. حور: زن سیاه چشم، زیباروی بهشتی. بیت اشاره دارد به واژگونی و از هم پاشیدگی خیمه‌ی خاندان امام حسین (ع) به دست دشمنان.

۶. جمعی که پاس...: گروهی (خاندان امام حسین) که جبرئیل پاسدار کاروان آنان بود، اکنون بر شتر بی‌محمل سوارند و به اسارت می‌روند.

۷. روح‌الامین: جبرئیل

۸. خیل الم: لشکر درد، منظور زنان و کودکان امام حسین (ع) است که با رنج و غم اسارت و از دست دادن عزیزان‌شان از کوفه راهی شام گشتند.

میرزا رحیم یغمای جندقی (۱۲۷۶ - ۱۱۹۶) در دهکده‌ی خور بیابانک از توابع جندق، به دنیا آمد. در روزگار جوانی به سبب اشعار زیبا و صوفیانه‌اش در دربار محمدشاه دارای نام و نشان شد و به وزیری حکومت کاشان رسید. اشعاری که از وی به جا مانده، عبارت است از دو مجموعه‌ی غزلیات، پنج منظومه‌ی کوتاه هزلی و مقدار زیادی مراثی و مقطعات و ترجیعات و رباعیات و غزلیات که به شیوه‌ی پیشینیان سروده شده و بسیار دل‌پذیر و شیوا است. این اشعار توانایی شاعر را در هنر شاعری نشان می‌دهد.

## آفتاب‌پرست

نگاه کن که نریزد دهی چو باده به دستم  
کنم مصالحه<sup>۱</sup> یک سر به صالحان، می کوثر  
ز سنگ حادثه تا ساغر در دست بماند  
چنین که سجده برم بی حفاظ<sup>۳</sup>، پیش جمالت  
کمند زلف بتی گردنم ببست به مویی  
نه شیخ می‌دهدم توبه و نه پیر مغان می  
ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش  
ز قامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت  
فدای چشم تو ساقی، به هوش باش که مستم  
به شرط آن که نگیرند این پیاله ز دستم  
به وجه خیر و تصدق<sup>۲</sup> هزار توبه شکستم  
به عالمی شده روشن که آفتاب پرستم  
چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم  
ز بس که توبه نمودم، ز بس که توبه شکستم  
که در میان دو دریای خون فتاده نشستم  
نشست و گفت: «قیامت به قامتی است که هستم»  
حرام گشت به «یغما» بهشت روی تو روزی  
که دل به گندم آدم‌فریب خال تو بستم

۲. تصدق کردن: خیرات کردن برای دفع بلا، وجه تصدق: خیراتی که برای دفع بلا دهند.

۱. مصالحه کردن: بخشیدن

۳. بی حفاظ: بی پرده

فرّخی یزدی (۱۳۱۸ - ۱۳۰۶) در یزد به دنیا آمد. دوره‌ی تحصیل او تا حدود ۱۶ سالگی ادامه یافت، سپس به کارگری در نانوایی و پارچه‌بافی مشغول شد. بیست و هفت ساله بود که به جرم سرودن شعری تند و مردمی علیه فرماندار یزد به دستور ضیغم‌الدوله قشقایی، حاکم یزد دهانش را دوختند و به زندان افکندند اما تحصّن یک‌پارچه‌ی مردم یزد پرده از این کار شوم برداشت و کار به رسوایی دولت وقت کشید. وی در سال ۱۳۰۰ ه.ش روزنامه‌ی طوفان را منتشر کرد که به طرفداری از قشر زحمت‌کش و دهقان و کارگر می‌پرداخت و به زودی این روزنامه توقیف شد. سرانجام در سال ۱۳۰۷ ه.ش از سوی مردم یزد به عنوان نماینده در دوره‌ی هفتم قانون‌گذاری به مجلس شورای ملی رفت. وی پس از مدّتی توقیف گردید و سال‌های متوالی در زندان بود تا سرانجام در سال ۱۳۱۸ ه.ش به طرز اسرارآمیزی به زندگی سراسر رنج و مبارزه‌اش خاتمه دادند.

### شرح داغ دل پروانه

شب چو در بستم و مست از می نابش کردم	ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم
دیدم آن ترک ختا <sup>۱</sup> دشمن جان بود مرا	گر چه عمری به خطا دوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانه‌ی چشم	آن قدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع	آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
غرق خون بود و نمی‌مرد ز حسرت فرهاد	خواندم افسانه‌ی شیرین و به خوابش کردم
دل که خونابه‌ی غم بود و جگرگوشه‌ی دهر	بر سر آتش جور تو کبابش کردم

زندگی کردن من مردن تدریجی بود  
آنچه جان کند تنم، عمر حسابش کردم

۱. ختا: چین شمالی که زیارویان آن معروف است.

غزل محمدحسین شهریار (۱۳۷۶ - ۱۲۸۵) از بهترین غزل‌های امروز به شمار می‌رود. شعر او آمیزه‌ای از شعر و عشق و لطافت و شیرینی است. شهریار زبانی نرم و بیانی گرم دارد. وی در تبریز به دنیا آمد. تحصیلات خود را در تبریز و تهران به پایان برد و تا آخرین کلاس مدرسه‌ی طب را گذراند ولی در سال آخر دنباله‌ی کار را رها کرد. وی در ابتدا «بهجت» تخلص می‌کرد و بعدها «شهریار» را برگزید و با همین نام در عالم شعر و شاعری مشهور شد. وی علاوه بر شعر و موسیقی در هنر خوش‌نویسی هم دست داشت.

## غزال رمیده

نوشتم این غزل نغز<sup>۱</sup> با سواد<sup>۲</sup> دو دیده  
سپیدی شب هجر و امید صبح سعادت  
ندیده خیر جوانی غم تو کرد مرا پیر  
به اشک شوق رساندم تو را به این قد و اکنون  
ز ماه شرح ملال تو پرسم ای مه بی‌مهر  
بهار من تو هم از بلبل‌ی حکایت من پرس  
به گردباد هم از من گرفته آتش شوقی  
هوای پیرهن چاک آن پری است که ما را  
فلک به موی سپید و تن تکیده مرا خواست  
که بلکه رام غزل‌گردی ای غزال رمیده  
سپید کرد مرا دیده تا دمید سپیده  
برو که پیر شوی ای جوان خیر ندیده  
به دیگران رسدت میوه، ای نهال رسیده  
شبی که ماه نماید ملول و رنگ‌پریده  
که از خزان گلش خارها به دیده خلیده<sup>۳</sup>  
که خاک غم به سرافشان به کوه و دشت دویده  
کشد به حلقه‌ی دیوانگان جامه دریده  
که دوک و پنبه برآزد به زال<sup>۴</sup> پشت خمیده  
خبر ز داغ دل شهریار می‌شوی، اما  
در آن زمان که ز خاکش هزار لاله دمیده

۳. خلیده: فرو رفته

۲. سواد: سیاهی

۱. نغز: خوش، شیرین

۴. زال: پیر سپیدموی





## فصل سوم: ادبیات تعلیمی

### درآمدی بر ادبیات تعلیمی

□ دکتر سیروس شمیسا<sup>۱</sup>

اثر ادبی تعلیمی، اثری است که دانشی را برای خواننده تشریح کند یا مسائل اخلاقی، مذهبی، فلسفی را به شکل ادبی عرضه دارد.

نوشتن آثار تعلیمی از قدیم سابقه داشته است و اتفاقاً رواج آن در روزگاران قدیم بیشتر بوده است. لوکرتیوس Lucretius، شاعر و فیلسوف رومی در قرن اول پیش از میلاد، منظومه‌ای دارد به نام "در باب طبیعت اشیا" که در آن عقاید و آرای فلسفی اپیکور، فیلسوف یونانی را تشریح کرده است. ویرژیل منظومه‌ی خود موسوم به جورجیکس Georgics را در باب این که چه‌طور باید مزرعه‌ای را اداره کرد، سرود. الفیّه‌ی ابن‌مالک در آموزش صرف و نحو عرب است؛ ابونصر فراهی نصاب خود را به جهت آموزش یک دوره‌ی کامل از علوم گوناگون به مبتدیان سرود. منظومه‌ی حاج ملاّهادی در باب فلسفه است. در غرب عده‌ای از شعرا به سبک ویرژیل در جورجیکس، منظومه‌هایی پرداختند و درباره‌ی دانش‌هایی از قبیل دام‌داری، کشت شکر، شراب‌سازی و غیره شعر سرودند. در ادبیات ما هر چند نمونه‌ها بیشتر مربوط به دانش‌های نظری است، امّا در دانش‌های عملی هم، نظم‌هایی سروده شده است؛ مثل نورالانوار از بحرالاسرار مظفرعلی شاه کرمانی در علم کیمیا.

نمونه‌هایی که در سطور فوق از آن‌ها نام بردیم، همگی جنبه‌ی صرفاً تعلیمی دارند، امّا ادبیات تعلیمی می‌تواند تخیلی هم باشد؛ یعنی مسأله‌ای را که می‌خواهد تعلیم دهد، به صورت داستانی یا نمایشی درآورد تا جاذبه‌ی بیشتری یابد و از این شیوه مخصوصاً در کتاب‌های کودکان استفاده می‌کنند. باید توجه داشت که اطلاق ادب تعلیمی بر اثری به هیچ وجه از شأن آن اثر

نمی‌کاهد. بسیاری از شاه‌کارهای ادبی جنبه‌ی تعلیمی دارند؛ از این قبیل است مثنوی مولوی و بوستان سعدی و حدیقه‌ی سنایی که جنبه‌های ادبی آنها هم‌پای جنبه‌های تعلیمی، پرمایه و قوی است. کتاب منظوم فن شعر هوراس Ars Poetica نمونه‌ی دیگری از ادب تعلیمی است که از نظر ادبی هم حائز اهمیت است.

بدین ترتیب عرصه‌ی کاربرد اصطلاح ادب تعلیمی بسیار وسیع است؛ زیرا به هر حال هر اثری مطلبی را تعلیم می‌دهد، اما معمولاً این اصطلاح را وقتی به کار می‌برند که قصد و هدف نویسنده آشکارا تعلیم فنی باشد (مثل الفیه‌ی ابن‌مالک). بسیاری از آثار طنزدار را هم می‌توان گفت که جنبه‌ی تعلیمی دارند؛ زیرا دیدگاه خواننده را نسبت به مردم و موقعیت‌ها تغییر می‌دهند، اما به آنها ادب تعلیمی اطلاق نمی‌شود.

ما آن قسمت از آثار تعلیمی منظوم را که صرفاً به آموزش دانشی می‌پردازند، نظم می‌خوانیم. در نصاب‌الصّبیان مصراع‌هایی از قبیل «ز فروردین چو بگذشتی مه اردیبهشت آید» فراوان است که نمی‌توان آنها را شعر دانست و مستقیماً جزو آثار ادبی محسوب داشت؛ اما بدیهی است که بر آثاری مانند مثنوی و بوستان و حدیقه - که آموزش‌های اخلاقی و عرفانی در آنها مبتنی بر رعایت اصول ادبی است - باید شعر اطلاق کرد و آنها را مستقیماً جزو آثار ادبی محسوب داشت، مخصوصاً این که موضوع این آثار هم ماهیتاً به ادبیات نزدیک است.

حکیم ناصر بن خسرو قبادیانی (۴۸۱ - ۳۹۴) از بزرگان دانشمندان و نویسندگان و شعرای ایران و از مبلغان بزرگ اسماعیلیه است. دیوان او مشتمل بر اشعار حکمی و فلسفی و اخلاقی و مذهبی و قطعات عبرت آموز است.

## اگر بر تن خویش سالار و میرم

اگر بر تن خویش سالار و میرم<sup>۱</sup>  
 اسیرم نکرد این ستمکاره گیتی  
 به تاج و سریرند<sup>۴</sup> شاهان مشهر<sup>۵</sup>  
 چه کار است پیش امیرم؟ چو دانم  
 به چشمم ندارد خطر<sup>۷</sup> سفله<sup>۸</sup> گیتی  
 از این پس که این سفله را آزمودم  
 حقیر است اگر اردشیر است زی من  
 به نزدیک من نیست جز ریگ و شوره  
 به گاه درشتی درشتم چو سوهان  
 چو من دست خویش از طمع باز شستم  
 به جان خردمند خویش است فخرم

ملامت همی چون کنی خیر خیرم<sup>۲</sup>  
 چو این آرزوجوی<sup>۳</sup> تن گشت اسیرم  
 مرا علم و دین است تاج و سریرم  
 که گر میر پیشم نخواند نمیرم<sup>۶</sup>  
 به چشم خردمند ازیرا خطیرم<sup>۹</sup>  
 به چاهش درون نوفتم<sup>۱۰</sup> گر بصیرم  
 امیری که من در دل او حقیرم<sup>۱۱</sup>  
 اگر نزد او من نه مشک و عیرم  
 به هنگام نرمی، به نرمی حریرم  
 فزونی<sup>۱۲</sup> از این و از آن چون پذیرم  
 شناسند مردم صغیر و کبیرم<sup>۱۳</sup>

من از پاک فرزند آزادگانم  
 نگفتم که شاپور بن اردشیرم

۳. آرزوجوی: هوس باز

۲. خیر خیر: بیهوده

۱. میر: امیر، فرمانده

۵. مشهر: معروف، نام آور

۴. سریر: تخت

۷. خطر: بزرگی، ارزش، عظمت

۶. اگر امیر و سلطان مرا پیش خود نخواند و مورد لطف قرار ندهد، نخواهم مرد.

۱۰. نوفتم: نیفتم

۹. خطیر: بزرگ، باعظمت

۸. سفله: پست، سفله گیتی: دنیای دون

۱۲. فزونی: برتری، پیشی، بیشی

۱۱. امیری که مرا در دل خوار دارد، اگر شاه اردشیر هم باشد، پیش من ناچیز است.

۱۳. مردم از کوچک و بزرگ مرا می شناسند.

خواجه عبدالله انصاری (۴۸۱ - ۳۹۶) (شیخ الاسلام عبدالله انصاری هروی)، صوفی و نویسنده و شاعر مشهور ایران در قرن پنجم هجری است. تحصیلاتش در علوم ادبی و دینی بود و به دو زبان پارسی و عربی شعر می‌سرود و در حدیث و فقه توانا بود. از وی آثار فراوانی به جا مانده است که نثری موزون و زیبا آمیخته با شعر دارند. مهم‌ترین آثار وی عبارتند از: مناجات‌نامه، نصایح، زادالعارفین، کنزالسالكین، قلندرنامه، محبت‌نامه، رساله‌ی دل و جان، رساله‌ی واردات و الهی‌نامه. آن چه می‌خوانیم از مناجات‌نامه‌ی اوست:

## پند بزرگان

ای عزیز! عمر را به نادانی به آخر مرسان، بیاموز و بیاموزان. علم اگر چه دور باشد، بطلب. کم‌گوی و کم‌خور و کم‌خفت باش. در سختی‌ها صبر پیشه گیر. بر شکسته و بر ریخته و برگزیده افسوس مخور. به آن چه در دست داری، شادمان مباش و آن چه از دست رفت، غم و دریغ مخور. در سخن صواب‌اندیش باش. کس را به افراط مگوی و مستای، اگر چه زیان افتد. از برای اندک چیزی خود را بی‌قدر مکن. اگر صلح بر مراد نرود، آماده‌ی جنگ باش. کار که به صلح بر نیاید، دیوانگی در او بیاید. بر اندک خود قانع مباش. در مهمات<sup>۱</sup>، ضعیف رأی و سست همّت مباش. حرمت<sup>۲</sup> را به از مال دان. از آموختن علم و پیشه عار مدار. جمع مال را اقبال<sup>۳</sup> دان و خرج ناکردنش را ادبار<sup>۴</sup>.

۱. مهمات: کارهای مهم

۲. حرمت: احترام، شأن، حیثیت

۳. اقبال: خوش‌بختی

۴. ادبار: بدبختی

قابوس‌نامه کتابی است در آداب معاشرت و رسوم دوستی و ترتیب زندگانی و کسب فضایل و تهذیب اخلاق که آن را امیرعنصرالمعالی کی‌کاووس، حکمران زیاری در اواخر عمر برای پند و تهذیب پسرش، گیلان‌شاه، در چهل و چهار فصل تألیف کرده است. این کتاب در حدود سال ۴۷۵ ه.ق تألیف شده است.

## دانش‌آموزی

### باب سی و یکم

اگر طالب علم باشی، پرهیزکار و قانع باش و علم‌دوست و بردبار و حنیف روح<sup>۱</sup> و دیرخواب و زودخیز و حریص به کتابت و متواضع و ناملول از کار و حافظ و مکرر<sup>۲</sup> کلام، متفحص سیر و متجسس اسرار، عالم‌دوست و با حرمت و اندر آموختن حریص و حق‌شناس استاد خود. باید که کتاب‌ها و اجزاء و قلم و محبره<sup>۳</sup> و مانند این چیزها با تو بود. جز از این دیگر دل تو به چیزی نباشد و هر چه بشنوی یادگرفتن و بازگفتن. و کم‌سخن و دوراندیش باش، به تقلید راضی مشو. هر طالب علمی که بدین صفت بود، زود یگانه‌ی روزگار گردد.

## سخن

### باب ششم

سخن ناپرسیده مگوی و از گفتار خیره<sup>۴</sup> پرهیز کن. و چون بازپرسند، جز راست مگوی. و تا نخواهند، کس را نصیحت مگوی و پند مده؛ خاصه کسی را که پند نشنود که او خود اوفتد. و بر سرملأ<sup>۵</sup> هیچ‌کس را پند مده که گفته‌اند: «النُّصْحُ عِنْدَ الْمَلَأِ تَقْرِيعٌ».<sup>۶</sup> و اگر کسی به کژی برآمده باشد، گیرد راست کردن او مگرد<sup>۷</sup> که نتوانی؛ چه، هر درختی که کژ برآمده باشد و شاخ زده به کژی و بالا

۱. حنیف روح: سبک روح، شاد و مسرور

۲. مکرر: تکرارکننده

۳. محبره: دوات

۴. خیره: بیهوده

۵. بر سرملأ: آشکارا، علناً

۶. معنی جمله: اندرز گفتن در حضور جمع چون سرزنش است.

۷. گرد راست کردن او مگرد: در پی اصلاح او مباش.

گرفته،<sup>۱</sup> جز به بریدن و تراشیدن راست نگردد. و چنان که به سخن خوب بخل<sup>۲</sup> نکنی - اگر طاقت بود - به عطای<sup>۳</sup> مال هم بخل مکن. که مردم فریفته‌ی مال زودتر شود از آن که فریفته‌ی سخن.<sup>۴</sup> و از جای تهمت زده پرهیز کن و از یار بداندیش و بدآموز بگریز. و به خویشان در غلط مشو.<sup>۵</sup> خود را جایی نه<sup>۶</sup> که اگر ت بجویند، همان جا یابند تا شرمسار نگردی، و خود را از آن جا طلب که نهاده باشی تا بازیابی. و به غم مردمان شادی مکن تا مردمان نیز به غم تو شادی نکنند. داد ده تا داد یابی. خوب گوی تا خوب شنوی. و اندر شورستان تخم مکار که بر ندهد و رنج بیهوده بود؛ یعنی که با مردمان ناسپاس مردمی کردن<sup>۷</sup> چون تخم بود که به شورستان افکنی. اما نیکی از سزاوار نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش که گفته‌اند: «الدُّالُّ عَلَى الْخَيْرِ كَفَاعِلِهِ».<sup>۸</sup>

۱. بالا گرفته: رشد کرده، قد کشیده ۲. بخل: تنگ چشمی، امساک ۳. عطا: بخشیدن

۴. معنی عبارت: دل مردم را با بخشش مال بهتر می‌توان به دست آورد و آن‌ها را فریفت تا با سخن.

۵. به خویشان در غلط مشو: درباره‌ی ارزش خود اشتباه مکن.

۶. خود را جایی نه: خود را در جایگاهی قرار بده. ۷. مردمی کردن: انسان بودن، مروت داشتن

۸. معنی جمله: کسی که مردم را به کار نیک راهنمایی کند، مانند کسی است که کار نیک انجام می‌دهد.



سیاست‌نامه (سیرالملوک) اثر خواجه نظام‌الملک (۴۸۵ - ۴۰۸  
مقتول)، وزیر مشهور آل‌ارسلان و ملک‌شاه سلجوقی است. کتاب مذکور  
- که حاصل تجارب سالیان دراز وزارت اوست - در پنجاه فصل فراهم آمده  
و شامل اخبار و قصص انبیا و سیر و حکایت سلاطین و پادشاهان است.  
این کتاب اگر چه از لحاظ تنوع مطالب و روانی انشا کم‌نظیر است، از برخی  
اشتباهات تاریخی خالی نیست.

## پاداش تیمار سگ

مردی بود در شهر مرورود<sup>۱</sup> او را رشید حاجی گفتندی و محتشم بود و املاک بسیار داشت. و  
از او توانگرتر کس نبود و سلطان محمود و مسعود را خدمت‌ها کرده بود و عوانی<sup>۲</sup> سخت بود و  
ظلم بسیار کرده بود و در آخر عمر توبه کرد و به کار خویش مشغول گشت و مسجد جامع بکرد  
به هر ناحیتی<sup>۳</sup> و حج رفت و از حج باز آمد و به بغداد روزی چند مقام<sup>۴</sup> کرد.  
روزی در بازار در راه سگی را دید گرگین<sup>۵</sup> و از رنج گر سخت بیچاره گشته. چاکری را گفت:  
«این سگ را بردار و به خانه آور.» چون به خانه آورد، شیرش بکرد و به دست خویش او را روغن  
بمالید و آن سگ را می‌داشت<sup>۶</sup> و داروش همی کرد تا نیک شد. پس از آن حج دیگر بکرد و بسیار  
خیر کرد در حج، تا به خانه شد و به مرو رود فرمان یافت<sup>۷</sup> و مدتی بگذشت. او را به خواب  
دیدند نیکو حال. گفتند: «ما فعل الله بک؟»<sup>۸</sup> گفت: «مرا رحمت و عفو کرد و آن چندان طاعت و  
خیر و حج مرا سود نداشت، مگر آن سگ<sup>۹</sup> که به دست خویش او را ببندودم<sup>۱۰</sup> که مرا ندا دادند  
که تو را در کار آن سگ معاف کردیم.<sup>۱۱</sup> و مرا از همه‌ی طاعت‌ها آن یکی بود که دست گرفت.»

۱. مرورود: یکی از شهرهای قدیم و مهم خراسان

۲. عوانی: مأمور اجرای دیوان، پاسبان

۳. در هر ناحیه مسجدی ساخت.

۴. مقام: اقامت کردن، جای گزیدن

۵. گرگین: آن که به مرض جرب مبتلا باشد.

۶. می‌داشت: نگهداری و مواظبت می‌کرد.

۷. باخانه شد و به مرو رود فرمان یافت: به خانه‌ی خود مراجعت کرد و در مرو رود وفات یافت.

۸. ما فعل الله بک: پروردگار با تو چه کرد؟ ۹. سگک: سگ بی‌نوا، سگ مریض و بیچاره

۱۰. ببندودم: روغن مالی کردم. ۱۱. تو را به خاطر آن سگ بخشودیم.

نصیحة الملوک از آثار معتبر فارسی حجة الاسلام ابو حامد غزالی (۴۵۰-۵۰۵) است که آن را برای سلطان سنجر به سال ۵۰۳ نوشته است. مقصود غزالی از این تألیف هدایت و راهنمایی پادشاهان و درباریان بوده است. در این کتاب نخست از اصول اعتقاد و ایمان سخن به میان آمده و آن‌گاه ابوابی در سیرت شاهان و وزیران و دبیران و در حکمت دانایان آورده است.

## تدبیر زن پارسا

نیک مردی بود و زنی پارسا داشت. زنی بارای و تدبیر بود. به پیغمبر زمانه وحی آمد که آن نیک مرد را بگویی که ما تقدیر کرده‌ایم<sup>۱</sup> که یک نیمه‌ی زندگانی به درویشی گذرد و یک نیمه به توانگری. اکنون اختیار کن که درویشی در جوانی خواهی یا در پیری؟ جوان مرد چون این بشنید، به نزدیک زن شد و گفت: «ای زن، از خدای تعالی چنین فرمان آمده است. اکنون تو چه می‌گویی؟ چه اختیار کنیم تا چون سختی رسد، صبر توانیم کرد و چون پیر شویم، چیزی باید که بخوریم تا به فراغت<sup>۲</sup> طاعت نیکو بتوانیم کرد.» پس زن گفت: «ای مرد، در جوانی چون درویش باشیم، طاعت نیکو نتوانیم کرد و آن‌گاه که عمر به باد داده باشیم و ضعیف گشته، چگونه طاعت به جای آوریم؟ پس اکنون توانگری خواهیم تا هم در جوانی طاعت توانیم کرد و هم خیرات.» مرد گفت: «رای تو صواب است. چنین کنیم.» پس بر پیغمبر زمانه وحی آمد که: اکنون که شما به طاعت می‌کوشید و نیت شما نیکوست، من که پروردگارم، همه‌ی زندگانی شما بر توانگری بگذرانم. اکنون به طاعت کوشید و هرچه را دهم، از آن صدقه دهید تا هم دنیا بود شما را و هم آخرت.

۱. تقدیر کرده‌ایم: مقدر کرده‌ایم

۲. فراغت: آسودگی

از دیگر کتاب‌های غزالی کیمیای سعادت است. این کتاب خلاصه‌ای از احیاء العلوم اوست و موضوع آن بیان راه رستگاری در دنیا و شیوه‌ی تفکر او در این کتاب، سیرت متشرعان و صوفیان است. آن چه می‌خوانیم، بخشی از آن کتاب است.

## شناختن دنیا

مثّل اهل دنیا، در مشغولی ایشان به کار دنیا و فراموش کردنِ آخرت، چون مثّل قومی است که در کشتی باشند و به جزیره‌ای رسیدند؛ برای قضای حاجت<sup>۱</sup> و طهارت بیرون آمدند؛ و کشتیان منادی<sup>۲</sup> کرد که: «هیچ کس مباد که روزگار بسیار برد، و جز به طهارت مشغول شود که کشتی به تعجیل خواهد رفت». پس ایشان در آن جزیره پراکنده شدند. گروهی که عاقل‌تر بودند سبک طهارت کردند و باز آمدند؛ کشتی فارغ<sup>۳</sup> یافتند؛ جایی که خوش‌تر و موافق‌تر بود بگرفتند؛ و گروهی دیگر در عجایب آن جزیره عجب بماندند و به نظاره، باز ایستادند و در آن شکوفه‌ها و مرغان خوش‌آواز و سنگ‌ریزه‌های منقّش و ملوّن نگریستند. چون باز آمدند، در کشتی هیچ جای فراخ نیافتند. جای تنگ و تاریک بنشستند و رنج آن می‌کشیدند. گروهی دیگر نظاره‌ی اختصار نکردند، بلکه آن سنگ‌ریزه‌های غریب و نیکو چیدند و با خود بیاوردند، و در کشتی جای آن نیافتند. جای تنگ بنشستند و بارهای آن سنگ‌ریزه‌ها بر گردن نهادند. و چون یک دو روز برآمد، آن رنگ‌های نیکو، بگردید و تاریک شد و بوی‌های ناخوش از آن آمدن گرفت، جای نیافتند که بیندازند. پشیمانی خوردند و بار و رنج آن بر گردن می‌کشیدند؛ و گروهی دیگر در عجایب آن جزیره متحیر شدند تا از کشتی دور افتادند و کشتی برفت و منادی کشتیان نشنیدند و در جزیره می‌بودند، تا بعضی هلاک شدند - از گرسنگی - و بعضی را سباع هلاک کرد. آن گروه اوّل مثّل مؤمنان پرهیزکار است؛ و گروه بازپسین مثّل کافران، که خود و خدای را - عزّوجلّ - و آخرت<sup>۴</sup> را فراموش کردند و همگی خود را به دنیا دادند که «اسْتَحَبَّوْا الْحَيَاةَ الدُّنْيَا عَلَى الْآخِرَةِ» و آن دو گروه میانین مثّل عاصیان است که اصل ایمان نگاه داشتند و لیکن دست از دنیا برنداشتند. گروهی با درویشی تمعّع کردند و گروهی با تمعّع، نعمت بسیار جمع کردند تا گران‌بار شدند.

۱. قضای حاجت: رفع حاجت کردن، تهی کردن شکم

۲. منادی: ندا، اعلام خبر با صدای بلند (این کلمه را اغلب به کسر دال می‌خوانند. یعنی به صیغه‌ی اسم فاعل به معنی جارچی)

۳. فارغ: خلوت

نظامی عروضی سمرقندی، نویسنده و شاعر قرن ششم، در اواخر قرن پنجم در سمرقند ولادت یافت و پس از تحصیلات مقدماتی به خراسان رفت و به دیدار خیّام و امیر معزی نائل شد. کتاب مجمع‌النوادر (چهار مقاله) را در سال‌های ۵۵۱-۵۵۲ ه. ق تألیف کرد. مطالب این کتاب بیان شرایطی است که طبقات چهارگانه‌ی مردم؛ یعنی دبیران، شاعران، منجمان و طبیبان باید داشته باشند.

## آرد نماند

هر صنعت<sup>۱</sup> که تعلق به تفکر<sup>۲</sup> دارد، صاحب صنعت باید که فارغ‌دل و مرفّه باشد که اگر به خلاف این بود، سهام فکر او متلاشی شود<sup>۳</sup> و بر هدف صواب به جمع نیاید؛<sup>۴</sup> زیرا که جز به جمعیت خاطر<sup>۵</sup> به چنان کلمات باز نتواند خورد. آورده‌اند که:

یکی از دبیران<sup>۶</sup> خلفای عباسی به والی مصر نامه‌ای می‌نوشت و خاطر جمع کرده بود و در بحر فکرت غرق شده و سخن می‌پرداخت چون دُرّ ثمین<sup>۷</sup> و ماءمعین.<sup>۸</sup> ناگاه کنیزکش از در درآمد و گفت: «آرد نماند.»<sup>۹</sup> دبیر چنان شوریده طبع و پریشان خاطر گشت که آن سیاق<sup>۱۰</sup> سخن از دست بداد و بدان صفت منفعل شد<sup>۱۱</sup> که در نامه بنوشت که: «آرد نماند.» چنان که آن نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد و از این کلمه که نوشته بود هیچ خبر نداشت. چون نامه به خلیفه رسید و مطالعه کرد، چون بدان کلمه رسید، حیران فرو ماند و خاطرش آن را به هیچ حمل نتوانست کرد که سخت بیگانه بود.<sup>۱۲</sup> کس فرستاد و دبیر را بخواند و آن حال باز پرسید. دبیر خجل گشت و به راستی آن واقعه را در میان نهاد. خلیفه عظیم عجب داشت<sup>۱۳</sup> و گفت: «دریغ باشد خاطر چون شما بلغا را به دست غوغای مایحتاج باز دادن.<sup>۱۴</sup> و اسباب ترفیه<sup>۱۵</sup> او چنان فرمود که امثال آن کلمه دیگر هرگز به غور<sup>۱۶</sup> گوش او فرو نشد.

۲. تعلق به تفکر دارد: محتاج به فکر کردن است.

۱. صنعت: شغل و پیشه

۴. برای رسیدن به هدف درست جمع نشود.

۳. سهام فکر او متلاشی شود: تیرهای فکر او پراکنده و از هم پاشیده شود.

۷. دُرّ ثمین: مروارید گران بها

۶. دبیران: منشیان

۵. جمعیت خاطر: آسایش خیال

۱۰. سیاق: روش، راندن

۹. آرد نماند: آرد تمام شد.

۸. ماءمعین: آب روان و جاری

۱۳. بسیار تعجب کرد.

۱۲. زیرا که به نظرش بسیار غریب آمد.

۱۱. چنان تحت تأثیر قرار گرفت.

۱۴. حیف است فکر شما نویسندگان بلیغ را اسیر احتیاجات زندگی کردن و به دست هیاهوی نیازمندی‌ها سپردن.

۱۶. غور: بن، ته

۱۵. ترفیه: آسایش

سنایی غزنوی (فوت بین ۵۴۵ - ۵۲۵) شاعر و عارف بلند پایه‌ی قرن ششم و از استادان مسلم شعر فارسی است. وی در آغاز کار به مداحی اشتغال داشت تا آن که احوالش دستخوش دگرگونی شده، روی به استغنا آورد و راه سفر در پیش گرفت. از آن پس تحولاتی در وی به وجود آمد که وی را به عنوان شاعری صاحب سبک و نام‌آور، بلند آوازه ساخت تا آن جا که مقتدای شاعران عارف بعد از خود گردید و مولوی در حق او گفت:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او      ما از پی سنایی و عطار آمدیم  
آثار او عبارتند از: دیوان، حدیقة الحقیقه و شریعة الطریقه، سیرالعباد الی المعاد، طریق التّحقیق، کارنامه‌ی آن چه می‌خوانید بخشی از باب پنجم حدیقة الحقیقه‌ی اوست.

## در فضیلت علم

جان بی‌علم تن بمیراند	شاخ بی‌بار ریو گیراند <sup>۱</sup>
علم باشد دلیل نعمت و ناز	خنک آن را که علم شد دمساز <sup>۲</sup>
گوش سوی همه سخن‌ها دار	آن چه زو به، درون جان بنگار
حجت ایزد است در گردن	خواندن علم و کار ناکردن <sup>۳</sup>
آن چه دانسته‌ای به کار درآر	پس دگر علم جوی از پی کار
نیک نادان در اصل نیک منه	بد دانا ز نیک نادان به
کار بی‌علم بار و بر ندهد	تخم بی‌مغز بس ثمر ندهد
علم کز بهر باغ و راغ بود	هم‌چو مرد دزد را چراغ بود
از مقلد مجوی راه صواب	نردبان پایه کی بود مهتاب <sup>۴</sup>
خشم و شهوت به زیر پای درآر	تا مگر آدمی شوی یک بار
چون تو با آفتاب و مه خویشی	بر تو سایه چرا کند پیشی؟
	هر که را علم و حلم نبود یار
	مرد را در جهان به مرد مدار <sup>۵</sup>

۱. ریو: مکر و فریب. گیراند: ملحق و متصل کند.

۲. دلیل: راهنما. علم تو را به نعمت رهنمون می‌شود.

۳. عالم بی‌عمل نزد خدا مسؤول است.

۴. اشاره به داستانی در کلیله و دمنه دارد. داستان صاحب‌خانه‌ای که دزد را فریب داد و دزد مهتاب را چون نردبانی پنداشت و از بام به زیر

افتاد. ۵. او را آدم حساب نکن.

مصلح‌الدین ابومحمد عبدالله سعدی شیرازی (حدود ۶۹۱-۶۰۵ یا ۶۹۵) در شیراز متولد شد و پیش از حمله‌ی مغول به بغداد رفت و در نظامیه‌ی آن‌جا علوم متداول زمان را آموخت. پس از فراغت از تحصیل به سفر رفت و اقصای عالم را پیمود، سرانجام در دربار اتابکان فارس در شیراز منزلتی تمام یافت. بوستان و گلستان از آثار اوست. کتاب بوستان که هدفی تربیتی دارد، نشان می‌دهد که استاد در مثنوی اخلاقی-اجتماعی مهارتی کامل دارد.

## حکایت دانشمند

فقیهی کهن جامه‌ای<sup>۱</sup> تنگ‌دست  
نگه کرد قاضی در او تیز تیز  
ندانی که برتر مقام تو نیست  
نه هرکس سزاوار باشد به صدر  
دگر ره چه حاجت به پند کست؟  
به عزت هر آن کو فروتر نشست  
به جای بزرگان دلیری مکن  
چو دید آن خردمند درویش رنگ  
چو آتش برآورد بیچاره دود  
فقیهان طریق جلد<sup>۲</sup> ساختند  
گشادند بر هم در فتنه باز  
تو گفتی خروسان شاطر<sup>۳</sup> به جنگ  
یکی بی‌خود از خشمناکی چو مست  
فتادند در عقده‌ای<sup>۴</sup> پیچ پیچ  
در ایوان قاضی به صف برنشست  
معرف<sup>۵</sup> گرفت آستینش که: «خیز  
فروتر نشین، یا برو، یا بایست  
کرامت به فضل است و رتبت به قدر  
همین شرمساری عقوبت بست  
به خواری نیفتد ز بالا به پست  
چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن»  
که بنشست و برخاست بختش به جنگ  
فروتر نشست از مقامی که بود  
لِمَ<sup>۶</sup> وَلَا أُسَلِّمُ<sup>۷</sup> در انداختند  
به لا و نعم<sup>۸</sup> کرده گردن دراز  
فتادند در هم به منقار و چنگ  
یکی بر زمین می‌زند هر دو دست  
که در حل آن ره نبردند هیچ

۱. کهن جامه: زنده پوش

۲. شخصی که در مجالس علمی و رسمی جای هرکس را تعیین می‌کرد.

۳. نتیجه‌گیری از مقدماتی که مورد قبول طرف باشد.

۴. چرا

۵. تسلیم نمی‌شوم.

۶. چالای

۷. نه و آری

۸. گره، در این‌جا مشکلی علمی مورد نظر است.

کهن جامه در صف آخرترین  
 بگفت: «ای صنادید<sup>۲</sup> شرع رسول  
 دلایل قوی باید و معنوی  
 مرا نیز چوگان لعب است و گوی»  
 به کِلکِ فصاحت بیانی که داشت  
 سراز کوی صورت به معنی کشید  
 بگفتندش از هجر کنار: «آفرین  
 سمند<sup>۴</sup> سخن تا به جایی براند  
 برون آمد از طاق و دستار خویش  
 که: «هیئات، قدر تو شناختیم  
 دریغ آیدم با چنین مایه‌ای  
 معرّف به دلداری آمد برش  
 به دست و زبان منع کردش که: «دور  
 که فردا شود برکهن میزبان  
 چو مولام خوانند و صدر کبیر  
 تفاوت کند هرگز آب زلال  
 خرد باید اندر سر مرد و مغز  
 کس از سربرزگی نباشد به چیز  
 میفزاز گردن به دستار و ریش  
 به صورت کسانی که مردم و شنند  
 به قدر هنر جست باید محل  
 نی بوریارا بلندی نکوست<sup>۱۰</sup>  
 بدین عقل و همّت نخوانم کست<sup>۱۱</sup>  
 نه منعم به مال از کسی بهتر است

به غرّش در آمد چو شیر عرین<sup>۱</sup>  
 به ابلاغ تنزیل و فقه و اصول  
 نه رگ‌های گردن به حجت قوی  
 بگفتند: «اگر نیک دانی بگوی»  
 به دل‌ها چو نقش نگین برنگاشت  
 قلم در سر حرف دعوی کشید<sup>۳</sup>  
 که بر عقل و طبع هزار آفرین  
 که قاضی چو خرد در و حل<sup>۵</sup> بازماند  
 به اکرام و لطفش فرستاد پیش  
 به شکر قدومت نپرداختیم  
 که بینم تو را در چنین پایه‌ای  
 که دستار قاضی نهد بر سرش  
 منه بر سرم پای بند غرور  
 به دستار پنجه‌گزم سرگران<sup>۶</sup>  
 نمایند مردم به چشم حقیر  
 گرش کوزه زرین بود یا سفال؟  
 نباید مرا چون تو دستار نغز  
 کلدو سربرزگ است و بی مغز نیز  
 که دستار پنبه‌ست و سبّلت حشیش<sup>۷</sup>  
 چو صورت همان به که دم در کشند<sup>۸</sup>  
 بلندی و نحسی مکن چون زحل<sup>۹</sup>  
 که خاصیت نی‌شکر خود در اوست  
 و گر می‌رود صد غلام از پست  
 خرار جل اطلس<sup>۱۲</sup> بپوشد خراست»

۱. شیر عرین: شیر بیشه

۲. برگزیدگان

۳. ادّعی دیگران را باطل کرد.

۴. اسب مایل به زرد

۵. گل

۷. علف خشکیده

۶. اگر دستار پنجاه گزی بر سر نهم فردا بر کهن جامگان سرگردان می‌شوم.

۹. زحل یا کیوان نحس است.

۸. بهتر آن است که مثل صورت نقّاشی شده خاموش باشند.

۱۰. بلندی برای نی بوریانیکو است.

۱۲. جل اطلس: پالان از جنس اطلس (پارچه‌ای ابریشمی پرزدار)

۱۱. تو را دارای شخصیت نمی‌دانم.



بدین شیوه مرد سخن گوی چُست	به آب سخن کینه از دل بشت
دل آزرده را سخت باشد سخن	چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر	که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی به جورش اسیر	که گفت: «إِنَّ هَذَا الْيَوْمَ عَسِير» <sup>۱</sup>
به دندان گزید از تعجب یدین	بماندش در او دیده چون فرقدین <sup>۲</sup>
وز آن جا جوان روی همت بتافت	برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست	که گویی چنین شوخ چشم از کجاست؟
نقیب از پیاش رفت و هر سو دوید	که مردی بدین نعت و صورت که دید؟
یکی گفت: «از این نوع شیرین نفس	در این شهر سعدی شناسیم و بس»
بر آن صدهزار آفرین کاین بگفت	
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت	

۱. مقتبس از آیهی قرآن در سورهی مدثر. ترجمه: آن روز همانا روز سختی است.

۲. فرقدین نام دو ستاره‌ی روشن رهنما که در قطب شمال است. مقصود مصراع آن است که دیدگان قاضی در او خیره شد.

اخلاق ناصری کتابی است در حکمت علمی و اصول اخلاق. مؤلف آن دانشمند بزرگ، خواجه نصیرالدین توسی (۶۷۲ - ۵۹۷) است که آن را در حدود سال ۶۳۳ به زبان فارسی و بنا به خواش ناصرالدین عبدالرحیم بن ابی منصور، حاکم اسماعیلیه در قهستان، تألیف کرده است. مؤلف قسمت اول کتاب را از اخلاق ابن مسکویه به نام «الطهارة» اقتباس کرده و در قسمت دوم به «تدابیر المنازل» ابن سینا و در قسمت سوم به کتاب فارابی نظر داشته است. در مقاله‌ی اول از حکمت، شجاعت و عفت و عدالت بحث می‌کند. مقاله‌ی دوم در تدبیر منزل و مقاله‌ی سوم در سیاست مودن است.

## آموزش و پرورش

چون فرزند در وجود آید، ابتدا به تسمیه‌ی<sup>۱</sup> او باید کرد به نامی نیکو؛ چه اگر نامی ناموافق بر او نهند، مدت عمر از آن ناخوش دل باشد. پس دایه‌ای باید اختیار کرد که احمق و معلول نباشد؛ چه عادت بد و بیشتر علت‌ها<sup>۲</sup> به شیر تعدی می‌کند<sup>۳</sup> از دایه به فرزند. و چون رضاع<sup>۴</sup> او تمام شود، به تأدیب<sup>۵</sup> و ریاضت<sup>۶</sup> اخلاق او مشغول باید شد، پیشتر از آن که اخلاق تباه فراگیرد؛ چه کودک مستعد هر گونه اخلاق بود. و در تهذیب<sup>۷</sup> اخلاق او، اقتدا<sup>۸</sup> به طبیعت باید کرد؛ یعنی هر قوه که حدوث<sup>۹</sup> او در بنیت<sup>۱۰</sup> کودک بیشتر بود، تکمیل آن قوه مقدم باید داشت. و اول چیزی از آثار قوه‌ی تمیز<sup>۱۱</sup> که در کودک ظاهر شود، حیا بود و این علامت استعداد تأدیب<sup>۱۲</sup> او بود؛ پس عنایت<sup>۱۳</sup> به تأدیب و اهتمام به حسن تربیتش زیاده باید داشت و اهمال و ترک را رخصت نداد. و اولی چیزی از تأدیب او آن بود که او را از مخالطت<sup>۱۴</sup> افساد<sup>۱۵</sup> طبع او بود - نگاه باید داشت؛ چه نفس کودک ساده باشد و قبول صورت از اقران<sup>۱۶</sup> خود

۱. تسمیه: (مصدر باب تفعیل) نام نهادن ۲. علت: بیماری، درد

۳. تعدی کردن: سرایت کردن، گذاشتن چیزی از یکی به دیگری

۵. تأدیب: ادب آموختن، آموختن طریقه‌ی نیک

۷. تهذیب: آراستن، پاکیزه کردن

۸. اقتدا کردن: پیروی کردن

۱۰. بنیت: نهاد و آفرینش

۱۱. قوه تمیز: نیروی تشخیص

۱۳. عنایت: توجه

۱۴. مخالطت: آمیزش

۱۶. اقران: همگنان

۴. رضاع: شیرخواری

۶. ریاضت: ورزش، تربیت اخلاق

۹. حدوث: پیدا شدن، چیزی از نو پدید آمدن

۱۲. تأدیب: ادب آموختن و ادب گرفتن

۱۵. افساد: تباه کردن

زودتر کند ... پس سنن<sup>۱</sup> و وظایف دین و آداب در او آموزند و او را بر مواظبت آن ترغیب کنند و اختیار<sup>۲</sup> را به نزدیک او مدح گویند و اشرار را مذمت<sup>۳</sup> و اگر از او جمیلی<sup>۴</sup> صادر شود، او را محمّدت گویند و اگر اندک قبیحی صادر شود، به مذمت تخویف کنند.<sup>۵</sup> و او را از آداب بد زجر نمایند<sup>۶</sup> و حرص بر اکل و شرب و لباس فاخر در نظر او تزیین ندهند. پس تعلیم او آغاز کنند و محاسن اخبار و اشعار - که به آداب شریف ناطق بود - او را یاد دهند و از اشعار سخیف<sup>۷</sup> - که بر ذکر غزل و عشق و شرب خمر مشتمل بود - احتراز نمایند. و او را بر هر خلقی نیک - که از او صادر شود - مدح گویند و اکرام کنند. و بر خلاف آن توبیخ و سرزنش؛ و صریح فرا نمایند<sup>۸</sup> که بر قبیح اقدام نموده است. بلکه او را به تغافل<sup>۹</sup> منسوب کنند تا بر تجاسر<sup>۱۰</sup> اقدام ننماید. و اگر بر خود بپوشد، پوشیده دارند. و اگر معاودت کند، در سر او توبیخ کنند و در قبح آن فعل مبالغت نمایند و از عادت گرفتن توبیخ و سرزنش احتراز باید کرد که موجب وقاحت<sup>۱۱</sup> شود.

و او را تفهیم کنند که غذا ماده‌ی حیات و صحت است؛ پس بدان اندازه باید خورد که در او حفظ صحت باشد و صاحب شره<sup>۱۲</sup> و شکم پرست و بسیارخور را نزدیک او تقبیح کنند. و از سخن‌های زشت شنیدن و مسخرگی و بازی‌های ناخوش احتراز فرمایند. و به تن‌آسایی خو ندهند و بدو اجازت بازی کردن دهند، و لیکن که باید بازی او جمیل بود و بر تعبی<sup>۱۳</sup> و المی<sup>۱۴</sup> زیادت مشتمل نباشد و رفتن و حرکت و رکوب<sup>۱۵</sup> و ریاضت عادت او کنند. و آداب حرکت و سکون و خاستن و نشستن و سخن گفتن و تواضع با همه کس، و اکرام کردن با اقران بدو آموزند. و از دروغ گفتن باز دارند و نگذارند که سوگند یاد کند؛ چه راست و چه به دروغ.

و در پیش بزرگان به استماع مشغول بودن و از سخن زشت و لغو<sup>۱۶</sup> اجتناب نمودن و سخن نیکو و جمیل عادت گرفتن در چشم او شیرین گردانند. و او را بر حرمت نفس خود و معلّم خود و هر کس که به سن از او بزرگ‌تر بود، و بر طاعت پدر و مادر و آموزگار و نظر کردن بر ایشان به عین جلالت تحریض<sup>۱۷</sup> کنند. و این آداب از همه‌ی مردم نیکو بود و از جوانان نیکوتر.

۱. سنن: (جمع سنت) آداب، روش‌ها و رسوم

۳. مذمت: سرزنش

۴. جمیل: کار نیک و پسندیده

۶. زجر نمودن: بازداشتن، منع کردن

۷. سخیف: سست و بی‌مغز

۹. تغافل: غفلت و بی‌خبری

۱۰. تجاسر: جسارت و بی‌باکی

۱۲. شره: حرص و طمع، آز

۱۳. تعب: رنج

۱۵. رکوب: سواری

۱۶. لغو: یاوه، بیهوده

۲. اختیار: نیکان

۵. تخویف کردن: ترساندن

۸. صریح فرا نمایند: آشکارا اظهار نکنند.

۱۱. وقاحت: گستاخی و بی‌شرمی

۱۴. الم: درد و رنج

۱۷. تحریض: تشویق و ترغیب کردن

ایرج میرزا، جلال‌الممالک، (۱۳۴۴ - ۱۲۹۱) پسر غلام‌حسین میرزا، نوه‌ی فتح‌علی شاه قاجار است که در تبریز متولد شد. ایرج میرزا، فارسی، عربی و فرانسه را در تبریز آموخت. در سال ۱۳۱۴ ه.ق. به تهران آمد. حدود سی سال تصدی مشاغل مختلف دولتی را در تهران و شهرستان‌ها بر عهده داشت. منزلش محفل دوست‌داران علم و ادب بود. ایرج آخرین سال‌های زندگانی خود را با فقر و پریشانی گذراند. سرانجام بر اثر سکتی قلبی درگذشت و در مقبره‌ی ظهیرالدوله به خاک سپرده شد. اشعاری که از ایرج باقی مانده، از چهارهزار بیت تجاوز نمی‌کند. چیزی که بیشتر نام او را بر سر زبان‌ها انداخت، مثنوی معروف «عارف‌نامه‌ی» اوست که به سبک جلایرنامه‌ی قائم مقام فراهانی ساخته و از اوضاع و احوال ناگوار مردم و کشور در آن روزگار شکایت کرده بود. از دیگر آثار معروف او، زهره و منوچهر، قطعه‌ی مادر، هدیه‌ی عاشق و قلب مادر است.

## حق استاد

گفت استاد مبردرس از یاد	یاد باد آن‌چه به من گفت استاد
یاد باد آن‌که مرا یاد آموخت	آدمی نان خورد از دولت یاد
هیچ یادم نرود این معنی	که مرا مادر من نادان زاد
پدرم نیز چو استادم دید	گشت از تربیت من آزاد
پس مرا منت از استاد بود	که به تعلیم من استاد، استاد
هرچه می‌دانست، آموخت مرا	غیر یک اصل که ناگفته نهاد

قدر استاد نکو دانستن

حیف، استاد به من یاد نداد

پروین اعتصامی (۱۳۲۰ - ۱۲۸۵) در تبریز متولد شد. تحصیلات ابتدایی را نزد پدر دانشمندش یوسف اعتصام‌الملک و آموزگاران خصوصی فرا گرفت. از کودکی به شعر و ادبیات علاقه داشت. وی به انواع شعر متمایل بود و در فنّ مناظره نیز دستی داشت. قطعات او بیشتر معروف است. پروین نماینده‌ی شعر تعلیمی معاصر فارسی است.

## طفل یتیم

کودکی کوزه‌ای شکست و گریست  
چه کنم اوستاد اگر پُرسد؟  
زین شکسته شدن، دلم بشکست  
چه کنم گر طلب کند تاوان؟  
گر نکوهش<sup>۱</sup> کند که کوزه چه شد  
کاشکی دودِ آه می‌دیدم  
چیزها دیده و نخواسته‌ام  
روی مادر ندیده‌ام هرگز  
کودکان گریه می‌کنند و مرا  
دامن مادران خوش است، چه شد  
خواندم از شوق، هر که را مادر  
از چه یک دوست بهر من نگذاشت؟  
دیشب از من خجسته روی بتافت<sup>۳</sup>  
من که دیبا نداشتم همه عمر  
طوق<sup>۴</sup> خورشید گر زمرّد بود  
لعل من چیست؟ عقده‌های<sup>۵</sup> دلم  
اشک من گوهر بناگوشم

که: «مرا پای خانه رفتن نیست  
کوزه‌ی آب از اوست از من نیست  
کار آیام جز شکستن نیست  
خجالت و شرم کم ز مردن نیست  
سخنم از برای گفتن نیست  
حیف، دل را شکاف و روزن<sup>۲</sup> نیست  
دل من هم دل است آهن نیست  
چشم طفل یتیم روشن نیست  
فرستی بهر گریه کردن نیست  
که سر من به هیچ دامن نیست؟  
گفت با من که مادر من نیست  
گر که با من زمانه دشمن نیست؟  
کز چه معنی دیبه بر تن نیست؟  
دیدن - ای دوست! - چون شنیدن نیست  
لعل من هم به هیچ معدن نیست  
عقد<sup>۶</sup> خونین به هیچ مخزن نیست  
اگرم گوهری به گردن نیست

۱. نکوهش: سرزنش

۲. روزن: شکاف، سوراخ

۳. روی بتافت: روی برتابید، رو برگراند.

۴. طوق: گردن‌بند

۵. عقده: غم، غصه، گره

۶. عقد: گردن‌بند

کودکان را کُلیج<sup>۱</sup> هست و مرا  
جامه‌ام را به نیم جو نخرند  
ترسم آن گه دهند پیرهنم  
کودکی گفت: مسکن تو کجاست؟  
رُقع<sup>۲</sup>، دانم<sup>۳</sup> زدن به جامه‌ی خویش  
خوشه‌ای چند می‌توانم چید  
درس‌هایم نخوانده ماند تمام  
همه گویند پیش ما منشین  
بر پَلاس<sup>۴</sup> نشانده‌اند از آن  
نزد استاد فرش رفتیم، گفت  
همگانم<sup>۵</sup> قفا زنند<sup>۶</sup> همی  
من نرفتم به باغ با طفلان  
گل اگر بود، مادر من بود  
گل من خارهای پای من است  
اوستادم نهاد لوح ببه سر  
من که هر خط نوشتم و خواندم  
پشتِ سر اوفتاده‌ی فلکم  
مزد بهمن همی ز من خواهند  
چرخ، هر سنگ داشت بر من زد

نان خشک از برای خوردن نیست  
این چنین جامه، جای آرزن نیست  
که نشانی و نامی از من نیست  
گفتم آن جا که هیچ مسکن نیست  
چه کنم؟ نخ کم است و سوزن نیست  
چه توان کرد؟ وقتِ خرمن نیست  
چه کنم؟ در چراغ روغن نیست  
هیچ جا بهر من نشیمن نیست  
که مرا جامه خَز آذکن<sup>۷</sup> نیست  
«در تو فرسوده، فهم این فن نیست»  
که تو را جز زبان الکن<sup>۸</sup> نیست  
بهر پژمردگان شکفتن نیست  
چون که او نیست، گل به گلشن نیست  
گر گل و یاسمین<sup>۹</sup> و سوسن نیست  
که چو تو هیچ طفل کودن نیست  
بخت با خواندن و نوشتن نیست  
نقص «حطی» و جرم «کَلَمَن» نیست<sup>۱۰</sup>  
آخر این آذر است، بهمن نیست  
دیگرش سنگ در فلاخن<sup>۱۱</sup> نیست

چه کنم؟ خانه‌ی زمانه خراب!  
که دلی از جفافش ایمن نیست»

۳. دانم: می‌توانم

۲. رقع: وصله

۱. کُلیج: نان بزرگ روغنی، کلوچه

۵. خَز آذکن: نوعی خَز بسیار تیره و مرغوب

۴. پلاس: گلیم ضخیم، پارچه‌ی کهنه

۸. الکن: گنگ، لال، نارسا، ناگویا

۷. قفا زنند: پس‌گردنی می‌زنند.

۶. همگان: دوستان، رفیقان، هم‌نشینان

۹. یاسمین: نوعی گل

۱۰. حطی و کَلَمَن: کنایه از الفبا، ترتیب حروف الفبای عربی را با در نظر گرفتن ارزش عددی آن‌ها با «ابجد»، «هَوَز»، «حَطی»، «کَلَمَن» و...

۱۱. فلاخن: وسیله‌ای که با آن سنگ پرتاب می‌کنند.

مشخص می‌کنند.



## فصل چهارم: ادبیات نمایشی

### درآمدی بر ادبیات نمایشی

□ دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

شعر نمایشی، عبارت از شعری است که در آن به تصویر و تجسم حادثه‌ای تاریخی یا خیالی از زندگی انسان پرداخته می‌شود و شاعر هیچ‌گونه دخالتی در آن حادثه ندارد. در شعر نمایشی به هر حال، انسان، در پیوندی که با زندگی و طبیعت دارد، مطرح است. وظیفه‌ی اصلی نمایش بیان حادثه و تحلیل اشخاص است. همیشه یک حادثه‌ی اصلی وجود دارد که حوادث فرعی برای تصویر بیشتر و بهتر آن حادثه به وجود می‌آیند (Action) و آن‌چه به کمک این حادثه‌ی اصلی می‌آید انتریگ (Intrigue) خوانده می‌شود؛ گرچه گاهی این دو را مترادف یکدیگر به کار برده‌اند. از قدیم برای حادثه‌ی اصلی (اکسیون) شرایطی قائل بوده‌اند که در تاریخ تحول درام تا قرون اخیر اعتبار خود را حفظ کرده است. این شرایط عبارت‌اند از:

۱. وحدت (یک موضوع و یک حادثه بر سراسر درام حاکم باشد) که البته این شرط در همه‌ی آثار رعایت نشده است. ۲. پیوند منطقی حوادث و ...

تقسیم‌هایی که از ادب نمایشی در ملل غرب شده، بیشتر در حدود تراژدی و کمدی و درام است که به اختصار می‌توان در باب آن‌ها چنین توضیح داد:

۱. تراژدی، تصویر ناکامی اشخاص برجسته است، از جهتی با حماسه پیوند دارد و از گذشته‌ی اساطیری یا تاریخی سرچشمه می‌گیرد و گاه دوری زمان جای خود را به دوری مکان می‌دهد. هنرمند به جای آن که از گذشته‌ی دور (خواه تاریخی، خواه اساطیری) سخن به میان آورد، از مکانی دور در زمانی نزدیک سخن می‌گوید. این که در تعریف تراژدی گفته‌اند: «قهرمانان آن در پایان دچار مرگی دل‌خراش می‌شوند، به این معنی است که مرگ قهرمانان نتیجه‌ی اجتناب‌ناپذیر تضادها و تلاش‌هایی باشد که مسیر داستان آن را به وجود می‌آورد. هر تراژدی - در آن سوی غمی که تصویر می‌کند - نشان‌دهنده‌ی فتحی دیگر است که در خواننده شور و هیجان می‌آفریند.



ریشه‌ی کلمه‌ی تراژدی به معنی آواز بز Tragedy است (یونانی: تراگودیا) که در تعبیرات مفسران اسلامی ارسطو (مانند ابن‌سینا) به گونه‌ی طراغودیا درآمده است، گویا از ترانه‌ای سرچشمه می‌گیرد که یونانیان قدیم، هنگام مراسم قربانی دیونیزوس<sup>۱</sup> یا در سوگ او می‌خوانده‌اند. علاوه بر وحدت‌های سه‌گانه (زمان، مکان، داستان) در تراژدی از طرز بیان موزون و سنگین و موضوعات برجسته (سرنوشت و مسائل ابدی) باید کمک گرفت.

۲. درام، در اصل به معنی کاری است که انجام می‌شود و در همین مناسبت به معنی مطلق نمایش و تئاتر به کار می‌رود ولی در کنار تراژدی و کمدی به معنی نمایشی است که بنیاد آن بر تعارض یا تضاد است و همه نوع صحنه (شاد یا غمگین) در آن ممکن است در کنار یکدیگر قرار داشته باشد. درام، کوششی است برای نشان دادن شکل عادی زندگی. از اوایل قرن نوزده این نوع نمایش‌ها فزونی گرفت. بسیاری از تعزیه‌ها و تقلیدهای ایرانی را می‌توان در حوزه‌ی مفهومی این اصطلاح قرار داد. گفته‌اند یک درام خوب سه کار می‌کند: «سرگرم می‌کند؛ چیزی می‌آموزد؛ و حالی بر می‌انگیزد».

۳. کمدی، تصویر عیوب یا رذیلت‌های اخلاقی است؛ به گونه‌ای که مایه‌ی خنده باشد. از نظر این که عامل اساسی در خلق کمدی، نفسانیات انسان و غرایز اوست از قبیل بخل و حسد و عشق، با تراژدی گاه به هم نزدیک می‌شوند. به گفته‌ی یکی از ناقدان، آن جا که کمدی پایان می‌گیرد، تراژدی آغاز می‌شود. یکی از مشکلات بحث در کمدی این است که بدانیم «مضحک» یا «ضحک» (= خنده) چیست. بیشتر بر این عقیده‌اند که خاستگاه طبیعی آن، تضاد میان دو امر است؛ اما هر تضادی خنده‌آور نیست.

بیشتر با شرایطی که در کتب نقد ادبی فرنگ در باب شعر نمایشی یاد کرده‌اند، در ادبیات ما شعر نمایشی (به‌طور کلی ادب نمایشی) جلوه‌ای ندارد، مگر این که از بعضی شرایط شعر نمایشی صرف نظر کنیم و هر نوع شعری را که تصویرگر حادثه‌ای باشد از مقوله‌ی شعر نمایشی بدانیم، در آن صورت بسیاری از داستان‌های عاشقانه‌ی ادبیات ما (حتی داستان‌های غیرعاشقانه) می‌توانند توسعاً در مقوله‌ی شعر نمایشی قرار گیرد و بسیاری از داستان‌های شاهنامه از نمونه‌های عالی تراژدی به حساب می‌آید؛ مانند داستان رستم و اسفندیار، رستم و سهراب و سیاوش که بیشترین شرایط تراژدی را به معنی عالی و جهانی آن دارا هستند.

در اواسط عصر مشروطه کوشش میرزاده‌ی عشقی در «سه تابلو مریم» و نمایش‌نامه‌ی «کفن سیاه» از اولین اقداماتی به شمار می‌رود که شعر فارسی را به حدود تجربه‌های بیان نمایشی نزدیک کرده است و پس از او کوشش‌های نیما یوشیج (چه در «افسانه» و چه در «مرغ آمین»)

۱. دیونیزوس Dionysus خدای بارآوری و شراب

قدم‌هایی است در این راه. شاید توفیق‌آمیزترین کوشش‌ها در راه گونه‌ای از شعر نمایشی، کوشش‌های م. امید باشد. در شعرهایی از نوع: «کتیبه»، «شهر سنگستان»، «مرد و مرکب» - که بیش‌ترین صنبغه را از خصایص شعر نمایشی دارد - نوعی از ادب منظوم ما - که از عصر صفویه سابقه دارد و تعزیه خوانده می‌شود - گونه‌ای دیگر از شعر نمایشی است. اصولاً هنر نمایش در ایران - در قیاس با یونان و ملل اروپا - بسیار ابتدایی و اندک مایه است. شعر نمایشی نیز همین حالت را دارد. جای هر گونه تجربه‌ای در این راه، هم‌چنان خالی است.

## جعفرخان از فرنگ برگشته

جعفرخان از فرنگ برگشته معروف‌ترین نمایش‌نامه‌ی کم‌دی حسن مقدم، نویسنده‌ی زبردست و شیرین‌قلم است. این نمایش‌نامه انتقادی تند از رفتار جوانان از فرنگ برگشته و تعصبات بی‌جای ایرانیان است. داستان از این قرار است که جعفرخان فرزند یکی از اعیان تهران پس از هشت سال به ایران برگشته است، مادرش مصمم است زینب، دختر عمویش، را به عقد وی در آورد تا بپند دور و ورش هفت هشت تا بچه جیر و ویر کنند، بدوند، جیغ بزنند، شلوغ کنند و آن وقت بمیرد؛ و «زینب» به درد این کار می‌خورد؛ زیرا هر چیزی - که یک زن برای راحتی شوهرش باید بداند - می‌داند. «می‌تونه توی خونه کمک بکنه، سبزی پاک کنه، چیز میز و صله کنه، اطو بکشه، قرآن بخونه، وسمه بکشه، حلوا بپزه، فال بگیره، جادو بکنه...» اصلاً افراد این خانواده همه از زن و مرد به طلسم و جادو جنبل<sup>۱</sup> و صبر و جخد<sup>۲</sup> و نظر قربانی<sup>۳</sup> و قمر در عقرب اعتقاد دارند؛ و حتی - چنان‌که از گفت‌وگویشان پیداست - معتقدند که فرنگی‌ها گوشت خرس و میمون می‌خورند و از پوست کشیش‌هاشان یک نوع عرق می‌گیرند.

جعفرخان با نیم‌تنه و شلوار آخرین مد پاریس - البته با فرستادن کارت ویزیت خود - به خانه‌ی پدری قدم می‌گذارد. قلاده‌ی توله سگ خود، کاروت (هویج)، را در دست دارد. فارسی را به اشکال حرف می‌زند و نیمی از گفتارش آمیخته به کلمات فرانسوی است. این بچه‌ی سنگلج<sup>۴</sup> خودمان که چند سالی در اروپا گذرانده، حالا خود را «ما پاریسی‌ها!» می‌نامد و ترقی و تمدن و به قول خود «پروگره» و «سیویلیزاسیون» را در فوکول و کراوات و پوشش می‌داند.

جعفرخان به خصوص با دائیش «آبشون از یک جوب نمی‌رود». این آقا دایی برخلاف جعفرخان اصلاً به هیچ اصلاحی عقیده ندارد.

آقادی دست چلانیدن سرش نمی‌شود. از این که جعفرخان با کفش آمده تو اتاق و همه جا را نجس کرده، ناراضی است؛ می‌ترسد اگر اخلاقش را عوض نکند فردا که زینب را به او دادند، آن دو نتوانند با هم زندگی کنند؛ پس حالا که به سلامتی آمده مملکت خودشان باید تا دیر نشده درست و حسابی «آدمش بکنند»؛ یعنی باید با دست غذا بخورد، بعد از مشروبات دهنش را کر بدهد؛ روی زمین بخوابد، همیشه کلاه سرش بگذارد؛ «زیرا در این مملکت اگه آدم کلاه سرش

۱. جادو جنبل: سحر و افسون ۲. صبر و جخد: نیت کردن که اگر این کار بکنم، بد است، صبر بیاید...

۳. نظر قربانی: مهره‌ای به شکل چشم گوسفند برای دفع چشم زخم

۴. سنگلج: نام محله‌ای در تهران در محل پارک شهر فعلی

نگذاره، کلاه سرش می‌گذارند»، باید عذر توله سگش را بخواهد، مثل آدم یک سرداری<sup>۱</sup> بپوشد، شلوارش را اطو نکند، دوش نگیرد، سیل‌هایش را نزند، زمستان زیر کرسی بخوابد و ... «هیچ وقت هم عقیده‌ی شخصی نداشته باشد».

نمایش‌نامه خیلی خوب شروع می‌شود و پرداخت محکم و تقریباً بی‌عیبی دارد. توصیف شخصیت‌ها دقیق و صحیح است و گفت‌وگوها درست و به‌جا از دهان آدم‌ها بیرون می‌آید.

[مشهدی اکبرخان - جعفرخان - کاروت]

[لباس جعفرخان: نیم‌تنه و شلوار خاکستری، آخرین مد پاریس. شلوار باید خوب اطو کشیده و دارای خط کاملی باشد. یقه نرم. کراوات و پوشه Pochette و جوراب یک‌رنگ روی این لباس‌ها، یک پالتو بارانی کمربنددار. دست‌کش لیمویی رنگ. روی کفش و کلاه گرد و خاک بسیار، وقتی وارد می‌شود، در دست راست چمدان کوچکی و در دست چپ بند توله سگی را دارد. پشت سر جعفرخان مشهدی اکبر وارد می‌شود. او هم یک چمدان با چندین چتر و عصا و بعضی اسباب‌های سفر در دست دارد - که می‌گذارد روی زمین.. جعفرخان فارسی را قدری با اشکال حرف می‌زند.]

جعفرخان [چمدانش را می‌گذارد روی میز] اوف!<sup>۲</sup> enfin رسیدیم. اما راه دور بود! اما گرد و خاک و «میکروب» خوردیم! [یا دستمال، گرد و خاک روی کفش و کلاه را پاک کرده، کلاه را می‌گذارد روی میز.. خطاب به توله] Ici Carotte<sup>۳</sup> [به ساعت می‌چی‌اش نگاه می‌کند] صبح ساعت هفت و ربع از ینگی امام حرکت کردیم. درست هشت ساعت و بیست و سه دقیقه تا این‌جا گذاشتیم.<sup>۴</sup>

خوب آقا جون، ایشالا خوش گذشت این چند سال.

بد نگذشت، چرا. چه‌طور میری،<sup>۵</sup> مشهدی اکبر؟ هنوز نمردی؟

از دولت سر آقا، هنوز یه خورده‌مون باقی مونده. - الهی شکر، آخر آقامون از فرنگ اومد. حالا این‌جا ایشالا زن می‌گیره برای خودش ...

برای خودم؟ نه، مشداکبر اشتباه می‌کنی. آدم هیچ‌وقت برای خودش زن نمی‌گیره.

[خطاب به توله] N st ce Pas carotte?<sup>۶</sup>

[یه مشهدی اکبر] اون والیز منو بده.

بله، آقا؟

اون والیز ... چیز ... چمدون.

۳. این‌جا، کاروت

۱. سرداری: نوعی لباس قدیمی ایرانی ۲. سرانجام، آخرش

۴. ترجمه‌ی تحت‌اللفظی Nous avons mis (طول کشید).

۵. Comment vas tu? (حالت چه‌طوره؟)

۶. این‌طور نیست کاروت؟

مشهدی اکبر	آهان! بله، آقا.
جعفرخان	[چمدان را از مشهدی اکبر می‌گیرد، باز می‌کند، و بعضی اشیا را در می‌آورد و می‌گذارد روی میز، من جمله، یک ماهوت پاک‌کن، یک کتاب فرانسه، یک عطریاش و یک شانه.] پس مادام ... پس خانم کو؟
مشهدی اکبر	الان میاد آقا.
جعفرخان	[بند سگ را می‌دهد دست مشهدی اکبر] اینو نگه دار، مشداکبر.
مشهدی اکبر	او، آقا، نجسه.
جعفرخان	کاروت نجسه؟ از تو صد دفعه پاک‌تره، هر صبح من اینو با صابون می‌شورم. <sup>۱</sup> Allons Carotte , allons! [مشدی اکبر بند را می‌گیرد و سعی می‌کند که از سگ دور بایستد.]
مشهدی اکبر	[قرقرکنان] این هم کار شد؟ بعد از هشتاد سال مسلمونی، تازه بیایم توله‌داری کنیم؟!
جعفرخان	هوای این جا خیلی بده، [یا عطریاش مشغول تلنبه زدن می‌شود] باید پر میکروب باشه.
مشهدی اکبر	راستی آقا چیز قحطی بود که برامون توله سگ سوغاتی آوردید، اونم توله‌سگ فرنگی! عوض این که مثلاً یه عینک واسه مون بیارید...
جعفرخان	عینک برای چی؟
مشهدی اکبر	آخر پیر شدیم دیگه، آقا. گوشمون نمی‌شنوه، چشممون نمی‌بینه.
جعفرخان	چه سن داری؟ <sup>۲</sup> مشداکبر؟
مشهدی اکبر	مرحوم آقا بزرگ که با شاه شهید از فرنگستون برگشتند، شما هنوز دنیا نیومده بودید. یادم میاد اون سال خانوم دو تا دندون انداختند. (حساب می‌کند) بیست سال این جا، بیست و پنج سال هم اون جا، این میشه پنجاه و شش سال ... پنجاه و شیش سال. هیوده <sup>۳</sup> سال هم اون جا داریم این می‌شه ... هیوده سال ... باید هشتاد، هشتاد و پنج سال داشته باشم، آقاجون.
جعفرخان	هشتاد و پنج سال! این خیلی بد عادتیه است برای حفظ الصّحه، این عادتو باید ترک کرد.
مشهدی اکبر	این بد عادتیه؟

۲. ترجمه‌ی تحت‌اللفظی Quel age as tu?

۱. یا لا کاروت، یا لا.

۳. هیوده: هفده

**جعفرخان** بله، اگه آدم بخواد از روی قاعده و از روی سیستم (System) رفتار کنه، بعد از هفتاد سال باید بمیره، این خیلی بدعادتیه است برای مزاج.

[می آید جلوی صحنه - به خود]... یک حمومی بگیریم، خودمونو پاک کنیم. ساعت پنج شد، وعده دادم برم خونه‌ی مادام «حلوپزوف». این مادام قفقازی رو تو راه باهاش آشنا شدم. از بادکوبه هم با هم بودیم. حالا عصری بناست برم خونه‌اش، شوهرش بهم «پره‌زانتیه»<sup>۱</sup> کنه، شوهرشم یه وقت به درد می‌خوره؛ اتومبیل فروشه.

پس از بحث و جدل و کشمکش بین جعفرخان و دیگران مخصوصاً آقایی - که بیش از همه از رفتار جعفرخان کلافه و عصبانی است - نمایش‌نامه این طور به پایان می‌رسد:

**جعفرخان** اگه یک ساعت دیگه تو این‌ها بمونم، حتماً خواهم ترکید. [بلند] آقاییون، آن قدر برام صبر آوردید که صبر خودم تموم شد. غلط کردم ... او مدم توی این مملکت. دیگه از این کارها نخواهم کرد ... الان هم ازتون Conge<sup>۲</sup> می‌گیرم، می‌زم. [اسباب‌هایش را جمع می‌کند توی چمدان]

غلام حسین ساعدی (= گوهر مراد ۱۳۶۴-۱۳۱۴) نمایش نامه نویس معروف معاصر اهل آذربایجان بود. روان پزشکی خواند. در سال های ۱۳۴۰ با چاپ آثار داستانی و نمایش نامه هایش به زودی شهرت یافت. از نمایش نامه های او می توان به: چوب به دست های ورزیل، پنج نمایش نامه درباره ی انقلاب مشروطه و لال بازی ها اشاره کرد. از نمایش نامه های مشهور او «چشم در برابر چشم» اثری تمثیلی در بیان ظلم حاکمان در طول تاریخ بوده است.

## چشم در برابر چشم

[یک نیمکت بزرگ با پشتی مجلل، و آن طرف پشتی تختی است ناپیدا برای استراحت. پرده که باز می شود، صحنه خالی است. چند لحظه بعد دو پای بزرگ بالای پشتی ظاهر می شود، بعد صدای یک دهن درّه ی بلند، و به دنبال آن هیکل چاق حاکم که آرام بلند شده، روی تخت می نشیند. لباس های پر زرق و برق پوشیده، همه چیز به خود بند کرده؛ سپر، حمایل، شمشیر، کمان، یک تپانچه ی قدیمی؛ دوباره یک دهن درّه؛ چشمان پف کرده اش را می مالد و چند مشت به سینه می زند. با تنبلی می خزد و خود را روی نیمکت می اندازد. لوازم و اشیایی را که به خود بند کرده، امتحان می کند، خاطر جمع می شود. یک مرتبه انگار به خود آمده، با سوء ظن اطرافش را نگاه می کند، به فکر فرو می رود، چند لحظه این چنین می گذرد.]

حالا چندین و چند روزه که عصرها همین جور بی خودی خواب از سر من می پره. چرا باید این جوری باشه؟ چرا باید خواب بعد از ظهر ما به هم بخوره؟

معلومه قربان، بی خوابی می زنه به سرتون.

بی خوابی برای چی می زنه به سر من؟

شاید پُر می خورین قربان.

من پُر می خورم یا تو؟ (تهدید آمیز به طرفش می رود.)

خوب معلومه قربان، البته که بنده.

پس چطور شده من بد خواب شدم؟

خیلی علت ها ممکنه داشته باشه قربان.

مثلاً؟

حاکم

جلاد

حاکم

جلاد

حاکم

جلاد

حاکم

جلاد

حاکم

مثلاً، مثلاً ممکنه وجدان تون ناراحت باشه.	جلاد
چی؟ وجدان من ناراحت باشه؟ چه طور ممکنه؟	حاکم
ممکنه که نیس قربان، فقط احتمال داره.	جلاد
احتمال چی داره؟	حاکم
ناراحتی وجدان.	جلاد
به چه علت؟	حاکم
علل زیادی ممکنه داشته باشه قربان. ولی اون که به نظر این چاکر بی مقدار و غلام درگاه می رسه، چنین است که مدتی است کار و بارمون کساده؛ و سه چهار روزی که یک دونه هم عدالت اجرا نشده.	جلاد
تو از کجا خبر داری؟	حاکم
از کجا خبر دارم؟ مگه بنده عامل و مجری عدالت نیستم؟ بالاخره حساب دسته قربان.	جلاد
اشتباه نمی کنی؟	حاکم
ابداً! ابداً قربان. بذارین براتون بگم، آخرین چشمی که درآوردیم، سه روز پیش بوده.	جلاد
پس به این علت که خوابم نبرده؟	حاکم
صد در صد به همین علت قربان. اما علاج همه ی این ها، در آوردن یه چشمه قربان، یه دونه چشم!	جلاد
یه دونه چشم؟	حاکم
بله، قربانت گردم.	جلاد
چشم برای چی؟	حاکم
برای این که عدالت اجرا بشه.	جلاد
حالا ما چشم از کجا بیاریم؟	حاکم
چیزی که فراوونه چشمه.	جلاد
بله، فراوونه، ولی چه قدر باید منتظر بشیم تا یکی بیاد دادخواهی؟	حاکم
پیدا کردن و شناختن و آوردنش با حقیر، تا حضرت خان چشم به هم بزنین، من ترتیب همه ی کارها رو داده ام.	جلاد
پس منتظر چی هستی؟ عوض و راجی راه بیفت دیگه.	حاکم
سمعاً و طاعتاً. <sup>۱</sup> [باعجله می خواهد از صحنه بیرون برود که به مرد جوانی برمی خورد. مرد	جلاد

۱. سمعاً و طاعتاً: به چشم.



جوان ناله‌های بلند می‌کند و صورتش را پوشانده است. جلاد با فریاد... [قربان با پای خودش او می‌داند. [با قهقهه می‌خندد و یقه‌ی مرد جوان را می‌چسبد.]	
بسیار خوب، عالی شد! محکم بچسب و ولش نکن. [جلاد مرد جوان را کشان کشان به وسط صحنه می‌آورد. مرد جوان ناله‌های بلند می‌کند و دست از صورت برمی‌دارد. یکی از چشم‌ها از چشم‌خانه درآمده. لخته‌های درشت خون صورتش را پوشانیده است. مرد جوان خود را از دست جلاد رها کرده، به پای حاکم می‌اندازد.]	حاکم
حضرت حاکم، دستم به دامن. دستم به دامن. بی‌چاره شدم. بدبخت شدم. بدبخت شدم. نجاتم بده! نجاتم بده!	مرد جوان
پاشو ببینم، چی می‌خواهی؟	حاکم
قصاص، قصاص، به تظلم آمده‌ام، قصاص، قصاص.	مرد جوان
چی شده آخه؟ حرف بزن ببینم.	حاکم
[دامن حاکم را می‌گیرد و نیم‌خیز می‌شود و چشم‌خانه‌ی خالی را نشان می‌دهد.] چشم، چشم، چشم. [ناله‌های بلند می‌کند.]	مرد جوان
[خم شده به مرد جوان] هی جوون! بگو ببینم کی این کارو کرده؟ کی چشم‌تو درآورده؟	حاکم
[در حال ناله میله‌ی آهنی باریکی را درآورده، نشان می‌دهد.] این کرده قربان، این کرده. [جلاد و حاکم نزدیک شده میله را تماشا می‌کنند. جلاد میله را از دست مرد جوان می‌گیرد.]	مرد جوان
این کرده؟	جلاد
بله قربان. [حاکم میله را می‌گیرد، حاکم و جلاد هر دو به میله نگاه می‌کنند.]	مرد جوان
حالا ما با این چه کار می‌تونیم بکنیم؟	حاکم
قصاص منو بگیرین. بیچاره شدم، درمانده شدم.	مرد جوان
من چه جوری می‌تونم قصاص تو رو از این بگیرم؟ ها؟ [رو به جلاد می‌کند] چه جوری می‌شه از این قصاص گرفت؟	حاکم
از این میله‌ی سخت و بی‌جون که نمی‌شه قربان. اما...	جلاد
اما چی؟	حاکم
اما از صاحبش می‌شه.	جلاد
از صاحبش؟	حاکم
بله قربان، حق هم همین‌ه که صاحب این آلت قتاله به سزای اعمالش برسه.	جلاد
[با خوش حالی و خنده‌رویی] ها! بارک‌الله، بارک‌الله، معلومه که هنوز کلاهات از کار نیفتاده.	حاکم
اختیار دارین قربان.	جلاد

- حاکم [به فکر فرو می‌رود و خیلی جدی رو به جلاد] اگه صاحب میله خود طرف باشه چی؟  
[مرد جوان را نشان می‌دهد.]
- جلاد خود طرف باشه؟ [فکر می‌کند]
- حاکم آره، اون وقت چه کار می‌شه کرد؟
- جلاد [با خوش حالی] چه بهتر! چه بهتر، اگه چنین باشه که کارمون بی اندازه راحت.
- حاکم چه جوری راحت؟
- جلاد اون یکی چشمش هنوز سالمه قربان. ملاحظه می‌فرمایید؟ [جلو دویده و چشم سالم مرد جوان را نشان می‌دهد.]
- حاکم حالا که این طوره برای چی معطلی؟! زود باش ترتیب کارشو بده. [جلاد خنجر از کمر می‌کشد و موهای مرد جوان را می‌گیرد. مرد جوان جلو خزیده پاهای حاکم را بغل می‌کند.]
- مرد جوان قربان! قربان! صاحب اون من نیستم، من نیستم.
- حاکم تو نیستی، پس کیه؟ جواب بده.
- مرد جوان یه پیرزن قربان.
- حاکم حُب، حُب، حالا این پیرزن کجاست؟ ها؟
- مرد جوان تو خراب شده‌اش، قربان.
- حاکم چه جوری چشم تو رو درآورد؟
- مرد جوان نصفه‌های شب به سرم زد که یه بارم شده سری به کلبه‌ی این پیرزن بزنم. شاید چیزی گیرمون اومد. با این که ناشی نیستم قربان، ولی به کاهدان زده بودم. همین جوری تو تاریکی می‌گشتم و در و دیوارو دست می‌مالیدم که نه تنها چیزی گیرم نیومد، بلکه یه چشم مو از دست دادم.
- حاکم [دست‌ها را به هم می‌کوبد و با فریاد] پیرزن، پیرزن.
- ۲ [جلاد جلوی صحنه می‌آید و در نقش یک نقال]
- جلاد فرستاده‌ی حضرت حاکم سلاّنه سلاّنه، غرغرکنان راه می‌افتد و می‌رود به سوی خونه‌ی پیرزن، اخم‌هاش تو همه، برای این که می‌دونه از یک پیرزن فلک‌زده و بدبخت - که میله‌ی دوک نخ ریزی‌اش هم به غارت رفته - چیزی بهش نمی‌رسه. اما پیرزن از اول صبح، ناراحت و مضطرب دور کلبه‌ی گلی و ساده‌اش می‌چرخه و می‌چرخه و اثری از میله‌ی گم‌شده‌اش نمی‌بینه. اگه میله پیدا نشه، دیگه درمانده و عاجزه، بیچاره‌س، اون یه لقمه نونم نمی‌تونه دریاره. یک مرتبه در به صدا در میاد. کی می‌تونه باشه؟ فرستاده‌ی حضرت خان؟

جلاد	[یا صدای مأمور] هی عجوزه، حضرت خان احضارت فرمودن.
جلاد	[یا صدای پیرزن] حضرت خان؟ حضرت خان منو احضار فرمودن؟
جلاد	[یا صدای مأمور] آره پیرزن، زود باش.
جلاد	[یا صدای پیرزن] اشتباه نمی‌کنی؟
جلاد	[یا صدای مأمور] بجنب که نونت تو روغنه. <sup>۱</sup>
	پیرزن دست و پا شو گم می‌کنه. حضرت خان احضارش فرموده و نونش تو روغنه. [پیرزن سر از پا نشناخته وارد می‌شود و پیش از این که لب از لب باز بکند، فریاد خان بلند می‌شود]
حاکم	[خطاب به جلاّد] چشم! چشمشو در بیار. [جلاّد به طرف پیرزن هجوم می‌برد].
پیرزن	چشم؟ چشم منو؟ چشم منو در بیاره؟
خان	آره، چشم تو رو.
پیرزن	دستم به دامن خان، من پیرزن که کاری نکرده‌ام. من که گناهی مرتکب نشده‌ام.
حاکم	[خطاب به جلاّد] امانش نده. چشمشو در بیار. [جلاّد سر پیرزن را می‌گیرد و بالا می‌برد و خنجر از کمر بیرون می‌کشد].
پیرزن	حضرت خان! حضرت خان! [خود را از دست جلاّد رها می‌کند و دامن خان را می‌گیرد]. من، من چه کار کرده‌ام؟ اگه کار خلافی از من سر زده، بگوئید تا خودم هم بفهمم.
حاکم	چه کار کرده‌ای؟ تو چشم این جوون بیچاره را درآورده‌ای و به خاک سیاهش نشانده‌ای.
پیرزن	[نیم‌خیز می‌شود و با بهت به مرد جوان خیره می‌شود]. من؟ به خداوندی خدا اگه من این جوونو بشناسمش. اصلاً نمی‌دونم کیه. بار اوله که می‌بینمش.
حاکم	بسیار خُب، اینو چی؟ [میله را جلوی چشم پیرزن می‌گیرد] این میله‌ی آهنی رو می‌شناسی یا نه؟
پیرزن	بله قربان، بله. این میله‌ی دوک نخ‌ریسی منه. از اوّل صبح هر چی دنبالش می‌گشتم، پیداش نمی‌کردم.
حاکم	[یا خشم فراوان] چشم، چشمشو در بیار. معطل نشو. [جلاّد می‌خواهد دست به کار شود]
پیرزن	[یا ناله] حضرت خان، حضرت خان، آخه این دو تا [میله و مرد را نشان می‌دهد] چه ربطی به هم دارن؟ آخه برای چی چشم من باید درییاد؟
حاکم	برای این که اگه تو هم چو چیز خطرناکی رو به دیوار خراب شده‌ات نزده بودی، وقتی این جوون نصف شب اومده خونه‌ی تو، چشمشو از دست نمی‌داد.

۱. بخت و اقبال به تو روی آورده است.

پیرزن      آخه این جوون نصف شبی تو خونه‌ی من چی کار می‌کرد؟  
حاکم      [عصبانی] من این حرفا سرم نمی‌شه. مالک این میله‌ی لعنتی تویی و باید چشمت در بیاد. [به جلاد] چشم! چشم! چشم!  
پیرزن      قربانت گردم، اگه به خاطر یه میله چشم من باید در بیاد، سقط فروش<sup>۱</sup> سرکوچه‌ی ما - که چندین جعبه از این میله‌ها داره - باید صدها چشم از دست بده، تازه این یکی را هم اون به من فروخته.  
حاکم      های های! گناه کار اصلی معلوم شد. سقط فروش! سقط فروش! سقط فروش حاضر بشه.

۳ [جلاد جلوی صحنه می‌آید و در نقش نقال]  
جلاد      سقط فروش تو دگه‌اش نشسته و مشغول چرت بعدازظهره.  
جلاد      [با صدای سقط فروش] سلام عرض می‌کنم قربان، سلام واقعی عرض می‌کنم.  
جلاد      [با صدای مأمور] خواب قیلوله<sup>۲</sup> می‌کردی پیرمرد؟  
جلاد      [با صدای سقط فروش] نه فدایت شوم، داشتم آماده‌ی خدمت‌گزاری می‌شدم.  
جلاد      [با صدای سقط فروش] چی تقدیم حضور حضرت عالی کنم؟ سه پایه؟ تله موش؟ زنجیر؟ کفگیر؟ دوای زخم؟ پر سیاوش؟ دوای چشم؟  
جلاد      [با صدای مأمور] همه را برای خودت نگه دار پیرمرد. حضرت خان احضارت کرده و کار بسیار مهمی با تو داره.  
[سقط فروش دست و پا گم کرده دور و بر خود می‌چرخد].  
جلاد      [با صدای سقط فروش] با من؟ حضرت خان با من کار داره؟  
جلاد      [با صدای مأمور] زود باش و بجنب که دیگه اوضاع و احوالت روبه‌راس.  
[سقط فروش شلنگ‌اندازان بیرون می‌پرد، دست و پا گم کرده، وارد دگه‌ی عطاری می‌شود تا هدایای چشم‌گیری برای حضرت خان تهیه کند. دستی به سر و روی خود می‌کشد و با چند کیسه به دست، به داخل بارگاه هل داده می‌شود. بعد از چند تعظیم مفصل وارد بارگاه مبارک می‌شود.]

سقط‌فروش بزرگوارا، تصوّر این که بخت یک سقط فروش فقیر و درمانده آن چنان بلند شود که یک روز به چنین بارگاه مقدّس و مجلّی راه یابد و جمال بی‌مثال حضرت خان را از چند قدمی زیارت کند، برای هیچ تنابنده‌ای<sup>۳</sup> قابل تصوّر نیست. اکنون آن چنان

۲. قیلوله: خواب نیم‌روز

۱. سقط‌فروش: مغازه‌داری که قند و چای و فلفل و زردچوبه و امثال آن بفروشد.

۳. تنابنده: بنده‌ی حقیر و زبون

احساس غرور و نشاط می‌کنم که انگار در یک روز، دو مشتری در دکانم پیدا شده است. اجازه می‌خواهم هدایای ناقابلی را که آورده‌ام، تقدیم حضور انور بکنم.

حاکم [با لب‌خند] بسیار خب، بسیار خب، چی آورده‌ای؟

سقطفروش یک کیسه حنای بسیار خوب و بسیار معطر و بسیار پررنگ برای ریش مبارک!

[کیسه را جلوی پای خان می‌اندازد.]

حاکم دیگه؟

سقطفروش و یک کیسه عناب درشت، برای مواقعی که وجود مقدس حاکم گرمی کرده باشد.

[کیسه‌ی دوم را جلوی پای حاکم می‌اندازد.]

حاکم و بعد؟

سقطفروش و یک کیسه نبات بسیار خالص برای روزهایی که گرفتار سردی شده باشند.

حاکم بسیار خب، دیگه؟

سقطفروش دیگه؟ دیگه؟ [دور و برش را نگاه می‌کند و نمی‌داند چه کار بکند، یک مرتبه به خود

می‌آید.] و دیگه جان ناقابل خودم را که زیر قدوم مبارک فدا کنم و معنی جان‌نثاری را

به تمام عالمیان نشان دهم. [جلو می‌رود که خود را به پای حاکم بیندازد، ولی جلاد از

پشت سر او را می‌گیرد.]

حاکم جان ناقابل را لازم نداریم پیرمرد، فعلاً یه دونه چشم لازمه.

سقطفروش [مبهوت] چشم؟ چشم برای چی؟

حاکم بله، یه چشم کوچولو، اندازه‌ی چشم بی‌مصرف تو.

سقطفروش [با بهت بیشتر] که چه طور بشه؟

حاکم برای این که عدالت اجرا بشه پیرمرد! [یه جلاد] منتظر چی هستی؟

جلاد منتظر فرمان مبارک.

حاکم صادر شد. [جلاد سقطفروش را به زیر می‌کشد.]

سقطفروش [دست و پا گم کرده] قربان، قربان، قربان. آخه عدالت را چه کار به چشم من؟ یا چه

کار به حرفه و کار و کاسبی من؟ خدا شاهده که من اصلاً با چیزهای خیلی خوب و

خیلی عالی مثل نجابت و شجاعت و صداقت و ضیافت و عدالت سر و کاری ندارم.

من یه گوشه نشسته‌ام.

حاکم بینم، تو غیر از اون آت آشغال که شمردی، گاه‌گذاری هم از این چیزا می‌فروشی،

نه؟

سقطفروش [از دست جلاد رها شده جلو می‌رود و به دست حاکم خیره می‌شود.] چیه؟

حاکم اوه، آره، میله‌ی دوکه، دوک نخ‌ریسی، از اینام می‌فروشی؟

سقطفروش [با تواضع و خشنودی] بله قربان، بله، از اینام می‌فروشم. [می‌خندد]

حاکم [با تشر] بسیار خب. چشمشو در آر.

جلاد [هجوم می‌آورد و سقط فروش را دنبال می‌کند.] دیگه گناهت ثابت شد و کارت تمومه. اگه تو این میله‌ی لعنتی رو به این عجزه نفروخته بودی، هیچ وقت چشم اون جوون معصوم و ناکام در نمی‌اومد. [خنجر به دست سقط فروش را دوز صحنه تعقیب می‌کند.]

سقطفروش [در حالی که دور صحنه و حاکم و دیگران می‌دود و فریاد می‌زند.] قربان، قربان، فدایت کردم. نذار منو بگیره، به من رحم کن، نذار منو بگیره. [پاهای حاکم را از پشت بغل می‌کند.] من ازش می‌ترسم. من ازش می‌ترسم. [می‌لرزد]

حاکم پس چرا وقتی این آلت قتاله رو می‌فروختی، از هیچ چی نمی‌ترسیدی؟

سقطفروش من اونو برای نخ‌ریسی فروخته بودم قربان، نه برای چشم درآوردن.

حاکم با این معاذیر<sup>۱</sup> و دلایل، بخشوده نمی‌شی، می‌فهمی؟

سقطفروش چرا فدایت شوم؟ من تا امروز، با دوا و درمان، هزاران چشم معیوب را خوب کرده‌ام و هیشکی در عوض یه چشم بهم پاداش نداده. حالا که هم‌چو وضعی پیش اومده، می‌خواهین چشم منو دربیارین؟ تازه، گناه‌کار اصلی من نیستم قربان. گناه‌کار اصلی اون آهنگر ملعونه که شب و روز نشسته و از اینا درست می‌کنه.

حاکم آهنگر؟

سقطفروش بله قربان، آهنگره، همه‌ی این جنایت‌ها زیر سر اونه.

حاکم بسیار خب، بسیار خب، [رو به جلاد] حالا چه فرق می‌کنه که سقط فروش باشه یا آهنگر. بله؟

جلاد اصلاً فرق نمی‌کنه قربان، منظور اجرای عدالته.

حاکم [در حالی که روی نیمکت لم می‌دهد.] آهنگر حاضر بشه.

۴ [جلاد جلو صحنه می‌آید و در نقش نقال، می‌خزد و راه می‌رود.]

جلاد [با صدای نقال] فرستاده‌ی حاکم جلوی دکان آهنگر می‌رسه. از این همه آمد و رفت خسته شده. اخم‌هاش تو همه، آهنگر پشت کوره مشغوله، آره از همین میله‌ها درست می‌کنه.

جلاد [با صدای مأمور] هی پیرمرد، یالاً را بیفت! [آهنگر برمی‌گردد و فرستاده‌ی خان را می‌بیند،

۱. معاذیر: ج معذار، عذرها، بهانه‌ها

چکش و گیره را رها می‌کند و پیش‌بند چرمی را باز می‌کند و دور می‌اندازد و با لب‌خند جلو می‌آید.

جلاد [یا صدای آهنگر] راه بیفتم؟ کجا راه بیفتم؟

جلاد [یا صدای مأمور] حضرت حاکم آشی برات پخته که یه وجب روغن روش وایساده.

جلاد [یا صدای آهنگر] جدی می‌فرمایید؟! بنده که قابلیت چنین لطف و احسانی را ندارم.

جلاد [یا صدای مأمور] خودتو به خریّت زن، زود بجنب که منتظر تن.

جلاد [یا صدای آهنگر] اطاعت می‌شه قربان، ولی ممکنه بفرمایید که چه کاری با من دارن؟

جلاد [یا صدای مأمور] می‌خوان چشم‌تو در بیارن بیچاره، زود باش و معطل نکن.

جلاد [یا صدای آهنگر] چشم منو برای چی؟

جلاد [یا صدای مأمور] به خاطر اون چیزایی که داری می‌سازی.

[آهنگر وارد می‌شود، تعظیم بلند بالایی می‌کند]

حاکم خب، خب، پس آهنگر تویی.

آهنگر بله قربان، بله من روسیاهم.

حاکم مطمئنی که واقعاً گناه کاری؟

آهنگر بله قربان، بله اطمینان کامل دارم.

حاکم این اطمینان را از کجا پیدا کرده‌ای؟

آهنگر از اراده‌ای که حضرت حاکم فرموده‌اند.

حاکم اراده‌ی من؟

آهنگر حضرت حاکم اراده فرمودند که من گناه‌کارم. پس حتماً حتماً چنین است و جز این نیست.

حاکم پس با این حساب در گناه کاری تو هیچ شکّی نیست.

آهنگر درسته قربان.

حاکم پس چرا طلب بخشش نمی‌کنی؟

آهنگر طلب بخشش چی؟ گناهی است که مرتکب شده‌ام و باید به عقوبتش برسم.

حاکم خیال نمی‌کنی که بعدها پشیمان شوی؟

آهنگر هیچ وقت پشیمان نخواهم شد. فقط... فقط ممکنه تأسف بخورم که...

حاکم تأسف چی؟

آهنگر که دیگه نمی‌توانم چیزی برای حاکم بسازم؛ و یا شمشیر سردارانش را صیقل دهم و حدّاقل برای زندانیان بی‌شمارش غل و زنجیر درست کنم.

حاکم	چرا نتونی؟
آهنگر	برای این کارها حداقل یک جفت چشم لازم است، حضرت حاکم.
حاکم	[به فکر فرو می‌رود و بعد با صدای بلند] با این حساب که دیگه نمی‌شه چشم تو رو درآورد.
آهنگر	قربان، چقدر فراونه چشم بی‌مصرف؛ یکیشو درآرین، همه چی درست می‌شه.
حاکم	کوش؟ یکی رو نشون بده ببینم.
آهنگر	[فکر می‌کند و بعد از مدتی یک مرتبه:] چشم راست جناب میرشکار. <sup>۱</sup>
حاکم	چشم راست میرشکار؟ میرشکار من؟
آهنگر	بله قربان، چشم راست میرشکار شما.
حاکم	تو از کجا خبر داری که چشم راست میرشکار مصرف نداره؟
آهنگر	همه خبر دارن قربان، مگه ندیدین که جناب میرشکار موقع شکار، چشم راستش را می‌بندد و با یک چشم نشانه می‌رود و بعد ماشه‌ی تفنگ را می‌چکاند؟ [ادای درکردن تفنگ]
حاکم	ها! پس این طور، ها که این طور، [در حال قدم زدن] تا حالا ما خبر نداشتیم که چشم راست میرشکار ما فایده‌ای نداره. بسیار خب، بسیار خب، [یک مرتبه از راه رفتن می‌ماند و فریادمی زند.] میرشکارا میرشکارا!

##### ۵ [جلاد جلو صحنه می‌آید و در نقش یک نقال]

جلاد	[با صدای میرشکار] چه کسی اجازه‌ی دخول می‌خواد؟
جلاد	[با صدای مأمور] فرستاده‌ی حضرت حاکم. [میرشکار از جا می‌پرد.]
جلاد	[با صدای میرشکار] بیا تو که حتماً خبر خوشی داری ... [مأمور با ادب فراوان وارد می‌شود]
جلاد	[با صدای مأمور] حضرت حاکم، جناب اجل میرشکار باشی را احضار فرموده‌اند.
	[میرشکار با بند و بساط و لباس شکار، مدال‌های رنگ و وارنگ، تفنگ به دست وارد می‌شود و تعظیم می‌کند.]
میرشکار	آماده‌ی همه نوع فرمانبرداری هستم.
حاکم	امروز ما به یک چشم احتیاج داریم.
میرشکار	چشم چی، قربانت گردم؟

۱. میرشکار: رئیس شکارچیان



حاکم	یک چشم بی مصرف.
میرشکار	چشم بی مصرف؟ ها! چشم بی مصرف، خب قربان، مال کدوم شیرافراشته یال؟ یا مال کدوم شاهین تیزبال؟
حاکم	چشم یه حیوون دو پا.
میرشکار	چشم یه حیوون دو پا؟ [دور و برش را نگاه می کند و بعد انگار متوجه مطلب شده] ولی، ولی این کار از عهده ی جناب جلادباشی ساخته است.
حاکم	بله، بله، درسته.
میرشکار	[با سینه ی جلو داده] حال چاکر چه خدمتی می تواند انجام دهد؟
حاکم	چاکر یک گذشت کوچک می تواند بکند تا عدالت ما اجرا شود.
میرشکار	از جان و دل آماده ام، سرور بزرگوار.
حاکم	[به جلاد اشاره می کند] بسیار خُب، [جلاد قمه بیرون می کشد و تعظیم کنان به میرشکار نزدیک می شود. میرشکار عقب عقب می رود].
جلاد	جناب میرشکار! لطفاً زانو بزنید.
میرشکار	برای چی؟!
جلاد	چشم راست حضرت عالی لازمه.
حاکم	درسته، درسته، چون تنها چشم بی مصرف، چشم راست توست، به ناچار هیچ چاره ی دیگه ای نیس.
میرشکار	چشم راست من بی مصرفه؟ کی گفته بی مصرفه؟
حاکم	همه می دونن جناب میرشکار، مگه یادت رفته که موقع شکار چگونه چشم راستت را می بندی و با چشم چپت هدف را نشانه می گیری؟
میرشکار	درسته قربان، ولی موقعی چشم راستم را می بندم که دیگه شکار پیدا شده و در تیررس قرار گرفته، اما برای پیدا کردن شکار که هر دو چشم لازمه.
حاکم	یعنی می خوای بگی که چشم راست تو بی مصرف نیست؟
میرشکار	همین طور است که می فرمایید.
حاکم	[عصبانی] پس با این حساب نمی تونیم یه دونه چشم در بیاریم و خودمان را آرام کنیم.
میرشکار	چرا قربان، چه فراوان آدمایی که اصلاً چشم به درد کارشون نمی خوره.
حاکم	مثلاً؟
میرشکار	مثلاً نی زن بارگاه حضرت حاکم.
حاکم	به چه دلیل چشم نی زن بی مصرفه و به درد کارش نمی خوره؟

میرشکار  
حاکم  
میرشکار  
حاکم  
جلاد  
حاکم

به این دلیل که ایشان موقع نوازندگی و هنرنمایی هر دو چشم را می‌بندد.  
برای چی چشم‌ها را می‌بندد؟  
دلیل این کار روشن نیست. شاید در این مسأله حکمتی نهفته است که تا امروز بر همگان روشن نشده، اما یک نکته را باید در نظر گرفت؛ [یا لحن آرام و قاطع] بهترین نوازنده‌ها در تمام دنیا همیشه از دو چشم کور بوده‌اند.  
پس با این حساب اگر ما هر دو چشم او را در بیاوریم، خدمت بسیار بزرگی در حقش کرده‌ایم. [رو به جلاد] نظر تو چیه؟  
فرمایش بسیار به‌جا و مناسب و معقولی است؛ چرا که با این کار هم عدالت ما اجرا شده؛ و هم هنرمند بارگاه حضرت حاکم، شکوفاتر و پربارتر خواهد شد.  
پس گوشاتو خوب و کن، وقتی نوازنده به حضور ما رسید، هیچ نوع بگو مگو و بحث و جدلی با او نخواهیم داشت.

حاکم

۶ [نی‌زنی وارد می‌شود و چاپلوسانه تعظیم کرده، زمین را می‌بوسد].  
بسیار خب، بسیار خُب، مدّتی است که دل‌مان هوای ساز تو را کرده بود و هم‌اکنون ضمن اجرای عدالت یک مرتبه به کله‌ی مبارکمون زد که تو را احضار کنیم و با نوای دل‌نوازی، دل و روح خود را تشفی بدهیم و خستگی و ظایف خطیر را از تن برانیم. تو که می‌دانی هنرمندان در جوار ما چه قرب و منزلتی دارند. جلوتر بیا؛ و همین‌جا روبه‌روی جایگاه ما بنشین. [نی‌زن جلو می‌آید، روبه‌روی نیمکت، پشت به تماشاچیان می‌نشیند] بسیار خُب، حال، دل‌نوازترین، شیرین‌ترین، عاشقانه‌ترین و سوزناک‌ترین آهنگ‌ها را برای ما بنواز. [نی‌زن جابه‌جا می‌شود و شروع به نواختن می‌کند. حاکم جلو آمده، خم می‌شود و به صورت نی‌زن خیره می‌شود، جلاد را به‌اشاره پیش می‌خواند و هر دو خم شده، نگاه می‌کنند و سر تکان می‌دهند، حاکم به‌اشاره همه را پیش می‌خواند، همه خم شده نی‌زن را نگاه می‌کنند و سر تکان می‌دهند. جلاد در حال تیز کردن کارد چند بار دور نی‌زن می‌چرخد و پشت سرش قرار می‌گیرد. حاکم انگشتانش را جلو چشم نوازنده تکان می‌دهد و لب‌خند می‌زند. جلاد یک مرتبه سر نوازنده را در میان دو زانو می‌گیرد و صدای نی می‌برد. به فاصله‌ی بسیار کوتاه فریاد نحیفی بلند می‌شود. هر دو چشم از حدقه درآمده، نوازنده با سر روی زمین افتاده است].  
بسیار خُب، عالی شد.  
[یا فریاد] حکومت حاکم عادل پاینده باد.  
[رو به مرد جوان] و قصاص چشم تو گرفته شد.

مردجوان [یا فریاد] سایه‌ی حاکم دادگستر از سر مظلومان کم مباد.  
 حاکم آخ ... که راحت شدیم. [دهن درّه می‌کند و با مشت به سینه می‌زند]. بسیار خُب،  
 بسیار خُب، حال که از بار سنگین وظیفه‌ای فارغ شدیم، بهتر است چرتکی بزنیم تا  
 حال مون جا بیاد.

همه [یا صدای بلند] عدالت اجرا شد! عدالت اجرا شد! عدالت حاکم عادل اجرا شد.  
 [همه با هم جلوتر می‌آیند و با احتیاط خم می‌شوند و از تماشاچیان می‌پرسند].  
 راست راستی عدالت اجرا شد؟ بله؟ عدالت اجرا شد! کدوم عدالت اجرا شد؟  
 عدالت چی اجرا شد؟

«پرده»

علی حاتمی (۱۳۷۵-۱۳۲۳) فیلم‌نامه‌نویس و سینماگر توانای روزگار ما است. عمده‌ی آثارش پیرامون سینمای تاریخی ایران است که اغلب بر پرده‌ی سینما نمایش داده شده است. از آثار او می‌توان هزارستان، کمال‌الملک، جعفرخان از فرنگ برگشته، مادر، دل‌شدگان، حاجی واشنگتن و ... را نام برد. آن‌چه می‌خوانیم، بخشی از فیلم‌نامه‌ی کمال‌الملک اوست:

### کمال‌الملک

<p>اتابک</p> <p>اعلیٰ حضرت‌تا ... خوش آمدید.</p> <p>[مظفرالدین میرزا و اتابک یکدیگر را در بغل گرفته و به زبان ترکی به یکدیگر تسلیت می‌گویند.]</p>	<p>اتابک</p> <p>اعلیٰ حضرت‌تا.</p>
<p>مظفرالدین میرزا</p> <p>پدرم از دست رفت.</p>	<p>اتابک</p> <p>سرورمون از دست رفت.</p>
<p>مظفرالدین شاه</p> <p>اتابک</p> <p>مظفرالدین شاه</p> <p>[سپس وارد کاخ می‌گردند. مراسم تاج‌گذاری مظفرالدین میرزا، در کاخ برپاست. اتابک تاج شاهی را بر سر مظفرالدین میرزا می‌گذارد.]</p> <p>حقیقتاً کار شاقی<sup>۱</sup> بود این فعل تاج‌گذاری با این ضعف مزاج ما.</p> <p>قدری حریره بادام میل بفرمایید، قوت می‌گیرید.</p> <p>بعله.</p>	<p>[اتابک مشغول خوراندن حریره بادام به شاه می‌شود.]</p> <p>بو کیم دی؟ [این کیه؟]</p>
<p>اتابک</p> <p>استاد کمال‌الملک نقاش‌باشی مخصوص دربخانه هستند. شاه شهید مقرر فرموده بودند وقت نوکری آزاد باشد.</p>	<p>مظفرالدین شاه</p> <p>بماند، بماند، پیش خدمت خوش‌رویی ست. حضورش اذیت نمی‌کند، ابداً شیطنت ندارد. چه قامتی، چقدر سرزنده و شاداب، به امیرنظام بیشتر</p>

می‌ماند تا نقاش باشی. اوصافش را زیاد شنیدیم، انتظار داشتیم یک ساحر  
بینیم نه یک موسی.

کمال‌الملک به مناسبت تاج‌گذاری ذات اقدس شهریاری، در کار ساختن پرده‌ای از  
سلاله<sup>۱</sup>ی شاهی هستم.

مظفرالدین‌شاه بعله.  
اتابک استاد، آن‌چه از اسباب و جواهر می‌خواهید، بگوئید حاضر شود، رخت  
شاهی را از تن‌پوش جواهرنشان بسازید و شمشیر مرصع<sup>۲</sup>.  
کمال‌الملک به راستی هنوز نمی‌دانم چه می‌خواهم، اگر قدری اجازه‌ی شرف حضور  
داشته باشم و جسارت طرح‌اندازی.

اتابک این روزها کسالتی جزئی دارند، رنگ رخ مبارک مکدر است.  
کمال‌الملک من مهر بیشتر می‌بینم تا بیماری، با شاه و شمشیر شروع می‌کنم.  
[کمال‌الملک به طراح مشغول است و شاه با شمشیر بر روی تخت نشسته است.

اتابک دستگاه تلگراف، خبر واصل می‌کند و اتابک آن‌ها را برای شاه می‌خواند.  
صورت تلگراف سلاطین، امپراتوران، سران و ملکه‌جات عالم گیتی که به  
قصد تشرّف به خاک پای همایون واصل شده، عرض می‌شود. مضامین  
تلگرافات، جمله در تعزیت شهادت جگرسوز سلطان مبرور<sup>۳</sup> و تهنیت بر  
جلوس نویدبخش شاه جوان‌بخت منصور است.

اتابک اعلی‌حضرت امپراطوری کلّ ممالک روسیه.  
مظفرالدین‌شاه عمو جان نیکلا.

اتابک اعلی‌حضرت پادشاه انگلستان و امپراطریس هندوستان.  
مظفرالدین‌شاه عمّه جان ویکتوریا.

اتابک جناب شوکت مآب، رئیس جمهوری دولت فرانسه.  
مظفرالدین‌شاه موسیو فری سیفر.

اتابک اعلی‌حضرت ملکه‌ی هلند.  
مظفرالدین‌شاه مادام ما - جان باجی جان.

اتابک جناب نواب والا خدیو مصر.  
مظفرالدین‌شاه برادرمان عبّاس.

[کمال‌الملک در پس تابلوها به آرامی می‌خندد.]

اتابک	اعلیٰ حضرت ملکه‌ی سابق اسپانیا.
مظفرالدین شاه	خاله جان ایزابل، یتیم شاهم خاله.
اتابک	حضرت پاپ از واتیکان.
مظفرالدین شاه	حضرت پاپ لئون هشتم، التماس دعا، طاعت قبول.
اتابک	اعلیٰ حضرت سلطان عثمانی.
مظفرالدین شاه	برادرمان، سلطان عبدالحمید.
کمال‌الملک	سلطنتی بدین اعتبار، سلطانی با این تبار، سلاله‌ی شاه‌ی اش در یک تابلو نمی‌گنجد، پرده‌ی محشر می‌خواهد.
مظفرالدین شاه	لابدأً، جملگی این دودمان هم از اشقیا <sup>۱</sup> هستند.
اتابک	پس تا خروج مختار بتازید اعلیٰ حضرت، بتازید.
مظفرالدین شاه	استغفرالله.

\*\*\*

[مظفرالدین شاه و کمال‌الملک در اطاق شاه هستند. اتابک با صندوقچه‌ای وارد می‌شود.]

اتابک	در خواب‌گاه شاه شهید، دو چیز جالب یافتیم؛ اسلحه‌ی شخصی شاه واصل.
مظفرالدین شاه	خدا ایشان را قرین رحمت کند.
اتابک	ان شاء الله.
اتابک	و صندوقچه‌ی تیل‌های ملیجک.
مظفرالدین شاه	بعله.
	[مظفرالدین شاه طپانچه را به اتابک می‌دهد و خود جعبه را می‌گیرد.]
مظفرالدین شاه	طپانچه را به شما مرحمت می‌کنیم، ان شاء الله الرحمن در راهی که مصلحت خدا باشد.
اتابک	ان شاء الله، ان شاء الله.
	[مظفرالدین شاه پشت میز می‌نشیند و تیل‌ها را از صندوقچه بیرون می‌آورد.]
مظفرالدین شاه	بیر، ایکی، اوچ، درت، بش، آلتی، یدی، سکیز، دوکوز،...

\*\*\*

[در کاخ گلستان، مظفرالدین شاه در حیاط باغ نشسته است، اتابک و کمال‌الملک در طرفین او ایستاده‌اند. شاه نقاشی کوچکی در دست دارد.]

۱. اشقیا: ج شقی، بدبخت، گناه‌کار

مظفرالدین شاه این صنعت صورتگری هم عالم غربی دارد. با سمه‌ها می‌مانند، نقاش‌ها می‌روند، مثل اعمال نیک و بد انسان. اندازه‌ی دست‌لاف شما را نمی‌دانم، عمر ما بیشتر به ولیعهدی گذشته تا شاهی. تعیین صله<sup>۱</sup> را به انصاف خودتان می‌گذاریم. چیزی بخواهید مرحمت می‌کنیم. اجازه‌ی مرخصی، تحصیل و تکمیل نقاشی در فرنگ. اعلیٰ حضرت، استاد به همه‌ی نقاشان آفاق سراسر است. بنده در گلستان گیتی، خار و خاشاکم، استدعا می‌کنم اعلیٰ حضرت. قبول می‌کنیم، مرخصی. ای کاش خزانه این قدر مفلس نبود و شاه هم می‌توانست به جهت معالجه سری بزند به فرنگ. شاهنشاه عزم سفر کنند، تهیّه‌ی پول با غلام. به هر میزان که مایلید، روسیه مایه می‌گذارد. وقتی پای سلامتی شاه در میان است، ملت چشمش کور، قرض می‌کند.

\*\*\*

[پاریس، موزه‌ی لوور، جلو موزه‌ی لوور یک جوان فرانسوی با یک سبد سیب - که اسلحه‌ای را در آن پنهان کرده است - منتظر رسیدن کالسکه‌ی شاه است. کالسکه‌ی شاهی از راه می‌رسد. گروهی از مردم به زبان فرانسوی شعار زنده‌باد ایران و زنده‌باد شاه را سر می‌دهند.]

Et voila finalement, L' arrive de la suite royale au museedu Louvre, Sa Majeste le schah d' Iran. خبرنگار و بالاخره اینک موکب همایونی به موزه‌ی لوور رسید. اعلیٰ حضرت شاه ایران.

Vive le schah... Vive l' Iran... Vive le schah... مردم زنده باد شاه ...، زنده باد ایران ...، زنده باد شاه ...

Le public enthousiaste acclame le roi. خبرنگار

جمعیت مشتاق برای شاه هورا می‌کشند. [به محض توقف کالسکه، جوان با سبد سیب به کالسکه نزدیک می‌شود و تیری به طرف شاه می‌اندازد. شاه جاخالی می‌دهد. اتابک اسلحه را از دست جوان می‌گیرد و او را تحویل مأموران می‌دهد. شاه بسیار هراسان از کالسکه پیاده می‌شود. Heureusement, la tentative a echoue.

خوش بختانه سوء قصد ناکام ماند.

Laissez - moi partir. Les salauds. Lachez - moi. Les salauds.

سوء قصد کننده

بگذارید بروم. ولم کنید کثافت‌ها. ولم کنید کثافت‌ها.

[خبرنگار فرانسوی شرح ماجرای ترور را به زبان فرانسه در میکروفون اعلام می‌کند.]

La tentative a ete menee par la police, et le schah va finalement entrer au palais. Voulez - vous me vos vdecire sentiments?

سوء قصد با دخالت پلیس نافرجام ماند و شاه سرانجام وارد کاخ شد.

ممکن است احساسات خودتان را برای من تشریح کنید؟!

Donnez moi. C'est le resultat la democratie.

اتابک

بده من، این نتیجه‌ی دموکراسی است.

[شاه و اتابک از پله‌ها بالا می‌روند و وارد موزه می‌شوند.]

هر چه بلاست، بر این دل مبتلاست. چه بلا سفری شد اتابک جان، این سفر.

مظفرالدین شاه

بحمدالله خطر گذشت. شاه جون، ماه جون، آمده بود بلایی، ولی به خیر گذشت.

اتابک

ما که دو تا گوشمان را می‌گیریم و برمی‌گردیم سر تاج و تخت مان.

مظفرالدین شاه

جان بدر بردن از این مهلکه‌ی مهیب و عمر دوباره‌ی شاه نجیب، جای شکر عمومی دارد، نه گله از بخت شاهانه‌ی مظفر.

اتابک

شاهی به این شوربختی، حقاً نوبر روزگاره، پروگرام سفر را به قلم سیاه نوشته بود انگار، آن خطاط قضا. سفر انگلستان موقوف شد؛ به جهت درگذشت پسر صغیر ملکه‌ی انگلیس. دعوت را پس خواند آن عجزه‌ی هزار داماد. میل ایتالی کردیم بغتاً<sup>۱</sup> امپراطورش ترور شد و دعوت منتفی. لاعلاج ما مقیم شدیم در حوزه‌ی پاریس اوانان سرا سالن‌های عیش و نوش تعطیل شد و مراسم تذکار و ادعیه در کلیسا برپا. معتکف سفارت‌خانه بودیم که اشارت به سیاحت موزه‌ی لوور رفت و مقبول افتاد که چیزی نمانده بود به دست آن کافر اجنبی تلف شویم.

مظفرالدین شاه

توقع دارم اعلی حضرت مثل شیر شرزه بغزند.

اتابک

بعله.

مظفرالدین شاه



اتابک	و رخصت فرمایند که پرده‌ای از شجاعت شاهنشاه ایران در این موزه‌ی جلیل به یادگار بماند.
مظفرالدین‌شاه	خیر.
اتابک	عرض می‌کنم توقع دارم.
مظفرالدین‌شاه	توقع بی‌جایی عرض می‌کنی اتابک جان، ما از فرط هول به حال ارتحالیم، چه عرض می‌کنی؟
اتابک	حواستون رو بدین به سیاحت این نگارستان.
مظفرالدین‌شاه	بعله.
اتابک	یک چرخکی می‌زنیم ساختگی، جلدی برمی‌گردیم سفارت‌خانه.
مظفرالدین‌شاه	بعله.
	[کمال‌الملک مشغول کپی کردن یک تابلو است. منجنیق را پایین می‌آورند تا نقاش رمقی بگیرد و گلویی تازه کند. مظفرالدین شاه و اتابک مشغول دیدن تابلوها هستند.
	اتابک کمال‌الملک را - که در حال نقاشی است - می‌بیند و به سمت او می‌روند.]
اتابک	اوا، اعلیٰ حضرت، استاد کمال‌الملک خودمون.
مظفرالدین‌شاه	عجبا، استاد نقاش در موزه‌ی نقاشی. چه با رنگ می‌کنی رنگ‌دان رنگین‌دست؟
کمال‌الملک	پرده‌ی مراسم تدفین حضرت مسیح.
مظفرالدین‌شاه	رحمت‌الله علیه، علیه‌السلام.
کمال‌الملک	کار استاد تیسین است. بی‌حضور استاد در مکتبش تعلیم می‌بینم. من راوی شعر این شاعرم، شعری از پیش سروده.
مظفرالدین‌شاه	نهایت، پرده‌ی نقاش باشی ما هم به همین وجاهت <sup>۱</sup> می‌شود؟
کمال‌الملک	کمتر از اصل نمی‌شود، اگر اصلاً اصل و فرعی در میان باشد. همه جلوه‌ی عشقه. سر دلبرانه در حدیث دیگران.
مظفرالدین‌شاه	که استاد نقاش ما تا این درجه متعالی شده، فرنگی‌کار و بدل‌زن و بدیع‌نگار.
کمال‌الملک	صحبت از مرتبت شاگردی‌ست نه بیش.
اتابک	حالا وقتی است که فی‌الواقع عرض می‌کنم.
مظفرالدین‌شاه	عرض بی‌جا نکنی اتابک جان.
اتابک	من یکی نمی‌گذارم کمال‌الملک‌مان را این فرانسوی‌ها لوطی‌خور کنند.

مظفرالدین شاه

بعله، بعله.

اتابک

در معیت موکب همایونی برمی گردونیمش درب خانه.

کمال الملک

من که جلای وطن نکردم، همیشه به یاد یار و دیار بودم، با همه‌ی تنهایی شاهد دارم، کار من تمام نشده، حال من، حال تشنه‌ی دیر به آب رسیده است، حال فقط شوق نوشیدن دارم. چشمه‌ی گوارا کجاست؟ حدیث دیگری است، فرصت بدید تا این نادان بداند عسل به خانه می‌برد یا زهر بدتر از تریاک.

مظفرالدین شاه

کار جهان به اعتدال راست می‌شود، همه چیزمان باید به همه چیزمان بیاید. اتابک بدش نیاید، ما که صدراعظم مثل بیسمارک نداریم که نقاش باشی آن طوری داشته باشیم. بیل دیگ بیل چغندر. برگردید به ولایت.

کمال الملک

با دست خالی بهتر بود از این دستی که نمی‌دانم تکلیفش چیست؟

اتابک

استاد کمال الملک - شما ایرانی هستید؛ و ایرانی هر کجای گیتی باشه، رعیت شاه ایرانیه. توصیه می‌کنم به امید وساطت فرنگی هم نباشید، فرانسوی‌های هنرپرور، شاه رو بیشتر دوست دارند تا کمال الملک.

مظفرالدین شاه

بعله.

[کارمند موزه وارد می‌شود و گزارش خبر ترور را به دست اتابک می‌دهد.]

اتابک

Merci, Monsieur گزارش فوری سرکمیسر پلیسه، اعلی حضرت. استنتاجات و تحقیقات لازمه معلوم داشته که ضارب، فرانسوا سالون، اهل فرانسه از فرقه‌ی آنارشیست، فقط به این قصد مرتکب عمل شنیع سوء قصد نافرجام شده، که ادای ترور امپراطور ایتالیا رو در بیاره.

مظفرالدین شاه

مقلد، مفلوک، مذبذب.<sup>۱</sup>

[اتابک رو به کارمند موزه]

اتابک

مرسی موسیو. استاد، ایران کوچک رو دست تنها نگذارید.

کمال الملک

شما از ایران دست بردارید، مملکت بزرگی می‌شه.

[شاه و اتابک موزه را ترک می‌کنند. کمال الملک به حالتی خسته می‌نشیند.]

\*\*\*

[در باغ گلستان، شاه در باغ صحن گلستان نشسته است و کوتوله‌ها مشغول لودگی و

مسخره‌بازی هستند. اتابک و کمال الملک نیز حضور دارند.]

۱. مذبذب: دورو، متناقض، دو به هم زن.

مظفرالدین شاه	بلندش کن، بلندش کن هوا، بزنش زمین.
اتابک	می بینم که گوش شیطان کر، اعلی حضرت چقدر سردماغ هستند.
کمال الملک	خدا را شکر با بهره ی سنگینی که روشیه تعیین کرده، پول ملت به هدر نرفت.
اتابک	استاد، اگر من به جای شما بودم، همین صحنه ی لودگی کوتوله ها رو عیناً
	مصوّر می ساختم.
کمال الملک	عکاس خانه ی مبارکه تمام اوقات شب و روز دایر است، بفرمایند عکس
	یادگار بگیرند.
اتابک	البته، ذات اقدس شهریاری، موضوعات دیگری از داستان های هزار و یک
	شب گلچین کرده اند برای نگارستان خوابگاه.
مظفرالدین شاه	استاد نقاش، بیا نزدیک؛ که گفتن این حرف ها با صدای بلند کراحت دارد، در
	گوش شما فرمایش می فرماییم که ملائک عورت عالم نشوند.
	[مظفرالدین شاه نجوایی در گوش کمال الملک می کند.]
	از پول و وقت مضایقه نیست، از هر جهت خوب و پاکیزه باشد.
کمال الملک	این که می فرمایید، صور قبیحه است. من نقاش باشی هستم، نه
	خواجه باشی، معین العیش حرم سرا. صاحب عشق در دست های من، شوری
	گذاشته که جرأت تباه کردنش را ندارم.
اتابک	[رو به کوتوله ها] بروید آدم ها را خبر کنید.
کمال الملک	مگر، مگر به ما اسیران این خاک بدشگون فخر بفروشید، که مضحکه ی
	عالمید.
مظفرالدین شاه	مرخصش کن برود، معذور است، بیچاره ی مفلوک، حواسش مختل شده،
	مهملات بی مورد عرض می کند.
اتابک	شاهان مهربان حامی نوکران جسورند، اما گردن این یکی رو من خودم
	می شکم.
	[فرّاشان به سوی کمال الملک می روند.]
کمال الملک	ممالک دیگر صدها مثل من دارند، یکی را از دیگری بالاتر قدر دانند، شما با
	این یکی چه کردید؟ و چه می کنید با من که برای این دربخانه ی بی آبرو
	دزه ای آبرو آوردم؟
اتابک	این دیگر اهانت جدی بود به مقام منیع <sup>۱</sup> سلطنت.

مرده شور این سلطنت پیزوری<sup>۱</sup> تون رو ببره، که من سلیمانم در دام شما مورچگان.

کمال الملک

[در نگارستان، کمال الملک در نگارستان محبوس می شود. شاه پس از مدتی سوار بر چرخ الماس به دیدن او می رود. کمال الملک بر روی دیوار منظره‌ای از بیرون اتاق نقاشی کرده است که شاه در ابتدا خیال می کند که او دیوار را خراب کرده و گریخته است. در صورتی که کمال الملک پشت در پنهان شده است.]

به قوه‌ی سحر زندان را شکافته و رفته. عجب! جل الخالق!  
[شاه به سوی دیوار رفته و پس از دست کشیدن بر روی نقاشی در می یابد که نقاشی می باشد. رو به کمال الملک می کند.]

مظفرالدین شاه

مرحبا استاد نقاش، بارک الله، مرحبا، ذیجودی که آزادی را به این خوبی مصور کند، از بند تن رهاست، چه رسد به محبس. طوطیک، پرواز کن، مرخصی، برو. تا آن کوه گوشت و دنبه، اتابک، نیامده، جانت را بردار خلاص کن.

مظفرالدین شاه

سر می دارم به صحرای کربلا.

کمال الملک

التماس دعا، به موقع حضارت می کنیم، عجب!

مظفرالدین شاه

1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

101	102	103	104	105	106	107	108	109	110	111	112	113	114	115	116	117	118	119	120	121	122	123	124	125	126	127	128	129	130	131	132	133	134	135	136	137	138	139	140	141	142	143	144	145	146	147	148	149	150	151	152	153	154	155	156	157	158	159	160	161	162	163	164	165	166	167	168	169	170	171	172	173	174	175	176	177	178	179	180	181	182	183	184	185	186	187	188	189	190	191	192	193	194	195	196	197	198	199	200
-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----

201	202	203	204	205	206	207	208	209	210	211	212	213	214	215	216	217	218	219	220	221	222	223	224	225	226	227	228	229	230	231	232	233	234	235	236	237	238	239	240	241	242	243	244	245	246	247	248	249	250	251	252	253	254	255	256	257	258	259	260	261	262	263	264	265	266	267	268	269	270	271	272	273	274	275	276	277	278	279	280	281	282	283	284	285	286	287	288	289	290	291	292	293	294	295	296	297	298	299	300
-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----

301	302	303	304	305	306	307	308	309	310	311	312	313	314	315	316	317	318	319	320	321	322	323	324	325	326	327	328	329	330	331	332	333	334	335	336	337	338	339	340	341	342	343	344	345	346	347	348	349	350	351	352	353	354	355	356	357	358	359	360	361	362	363	364	365	366	367	368	369	370	371	372	373	374	375	376	377	378	379	380	381	382	383	384	385	386	387	388	389	390	391	392	393	394	395	396	397	398	399	400
-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----

## فصل پنجم: ادبیات داستانی

### درآمدی بر ادبیات داستانی

□ جمال میرصادقی<sup>۱</sup>

ادبیات داستانی بر آثار مثوری دلالت دارد که از ماهیت تخیلی برخوردار باشد. غالباً به قصه، داستان کوتاه، داستان و رمان و انواع وابسته به آنها اطلاق می‌شود. انواع ادبیات داستانی در گذشته‌ی ادبی ما وجود داشته که در این فصل به بخشی از آنها اشاره می‌شود. پس از مشروطه نیز نویسندگان ایرانی به داستان‌نویسی نوین روی آوردند. داستان، توالی حوادث واقعی و تاریخی یا ساختگی است؛ بنابراین تسخیر عمل به وسیله‌ی تخیل را ارائه می‌دهد. خصلت بارز داستان این است که بتواند ما را وادار کند که بخواهیم بدانیم بعد چه اتفاقی می‌افتد؛ از این رو داستان کیفیت عامی است که بنیاد هر اثر خلاقه را می‌ریزد و تقریباً هم‌معنا و مترادف ادبیات است.

۱- **قصه** آن نوع ادبی خلاقه است که از دیرباز رایج بوده و بیشتر جنبه‌ی غیرواقعی دارد. قصه‌ها به تدریج با ما بزرگ شده‌اند و به تناسب ذهنی ما، پیچیدگی و گسترش و غنای بیشتری یافته‌اند. قصه تاریخچه‌ای بسیار قدیمی دارد. شاید بتوان گفت مصری‌ها اولین ملتی هستند که قصه را به ادبیات جهان هدیه کردند. پس از آن ادبیات آشوری، هندی و یونانی معروف است. در ایران قصه‌های منشور و منظومی وجود داشته که بیشتر جنبه‌ی اساطیری و دینی دارد؛ مثل هزار افسان. از قصه‌های ایرانی در گذشته به سمک عیار، داراب‌نامه، حسین کرد شبستری و اسکندرنامه می‌توان اشاره کرد.

قصه‌ها دارای ویژگی‌هایی چون خرق عادت، پیرنگ ضعیف، مطلق‌گرایی، کلی‌گرایی، ایستایی، فرضی بودن زمان و مکان، همسانی قهرمانان در سخن گفتن، اعتقاد به سرنوشت، شگفت‌آوری، استقلال حوادث و کهنگی هستند.

قصه انواعی دارد: افسانه‌ی تمثیلی: کلیله و دمنه، مرزبان‌نامه؛  
 حکایت اخلاقی: گلستان، جوامع‌الحکایات، قابوس‌نامه؛  
 افسانه‌ی پریان: هزار و یک شب؛  
 افسانه‌ی پهلوانان: اسکندرنامه، سمک عیار، ابومسلم‌نامه؛  
 اسطوره: اسطوره‌ی باران، آناهیتا و...

موضوع قصه‌ها نیز متفاوت است؛ چون شرح فنون کشورداری، شرح احوال و کرامات عرفا و بزرگان دینی و مذهبی، مفاهیم عرفانی و فلسفی و دینی، تاریخی و واقعی و فلسفی، تعلیم و تربیت و...

**۲- داستان کوتاه** (نوول) در اروپا تا آخر قرون وسطی نوول به قصه‌ها و حکایت‌های کوتاهی گفته می‌شد که بیشتر جنبه‌ی شوخی و مطایبه داشت. داستان کوتاه به شکل و الگوی امروزی در قرن نوزدهم ظهور کرد. اولین بار ادگار آلن‌پو در سال ۱۸۴۲ اصول انتقادی و فنی خاصی را ارائه داد و بواندر ماتیوز (۱۹۲۹ - ۱۸۵۲) اصطلاح داستان کوتاه را پیش‌نهاد کرد. آلن‌پو و گوگول پدران داستان کوتاه به مفهوم امروزی آن هستند. جز این دو از نوآوران داستان کوتاه می‌توان به گی دومو پاسان، چخوف، جیمز جویس، کافکا، آ. هنری و همینگوی اشاره کرد.

داستان کوتاه معمولاً دارای یک واقعه‌ی مرکزی یا واقعه‌ی ضمنی است که حوادث و وقایع دیگر برای تکمیل و مستدل جلوه دادن آن واقعه آورده می‌شود. داستان کوتاه را معمولاً در ظرف نیم ساعت می‌توان خواند. داستان کوتاه برشی از یک زندگی است. از نمونه‌های ایرانی داستان کوتاه می‌توان به داش آکل هدایت، گیله‌مرد بزرگ علوی و گل‌دسته‌ها و فلک از جلال آل‌احمد اشاره کرد.

در مقابل داستان کوتاه، داستان بلند یا رمان کوتاه وجود دارد. در واقع داستان بلند وصلتی است میان داستان کوتاه و رمان که در آن ویژگی‌های داستان کوتاه با خصلت‌های رمان در هم می‌آمیزد. در داستان بلند نویسنده می‌کوشد که داستان کوتاه را از فشردگی و اختصار ذاتی خود بیرون آورد و از امکانات رمان در زمینه‌ی گسترش شخصیت‌ها و درون‌مایه و موضوع نیز بهره بگیرد. مدیر مدرسه‌ی آل احمد، بوف کور هدایت، شازده احتجاب گل‌شیری از نمونه‌های داستان بلند فارسی است.

**۳- رمان** مهم‌ترین و معروف‌ترین شکل تبلور یافته‌ی ادبی روزگار ماست که با «دُن‌کیشوت» اثر سروانتس اسپانیایی (۱۶۱۶ - ۱۵۴۷) تولّد یافت.

رمان روایت مثبور داستانی است که نشان‌دهنده‌ی تصویر زندگی واقعی، مخصوصاً تصویر بحران‌های عاطفی در پهنه‌ی زندگی مردان و زنان است.

رمان‌ها انواعی دارند چون پیکار سگ (شرح زندگی مردم تهی‌دست) گوتیک (رمان آمیخته به

سحر و جادو) تاریخی، رسالتی (که در آن از مسائل سیاسی، اقتصادی، مذهبی و... سخن می‌رود)، روان‌شناختی، جریان سیال ذهن، خیالی و وهمی (مثل رمان‌های علمی، نمادین) و... از رمان‌های معروف غیرایرانی به جنگ و صلح، بینوایان، غرور و تعصب، سرخ و سیاه، ژان کریستف و از رمان‌های ایرانی به کلیدر، سووشون، چشم‌هایش، شوهر آهوخانم و... می‌توان اشاره کرد.



سمک عیار یکی از قدیمی‌ترین نمونه‌های داستان‌پردازی و ادبیات فارسی است. مؤلف آن فرامرزبن خدادادبن عبدالله‌الکاتب الازجانی (قرن ششم) است. مطالب کتاب یکی از داستان‌های عامیانه‌ی فارسی است و بیشتر وقایع در چین و ماچین می‌گذرد و غالب قهرمانان آن نام‌های اصیل ایرانی دارند. قهرمان نام‌آور داستان — که در شجاعت و تدبیر و نیرنگ سرآمد همه‌ی قهرمانان است — «سمک» نام دارد و نام راوی داستان «صدق» است. سمک عیار در خدمت خورشیدشاه است و خورشیدشاه با شاه‌ماچین در جنگ. سمک پنهانی به شهر دشمن رفته است تا چند پهلوان را — که اسیر و زندانی شده‌اند — آزاد کند.

سرخ کافر پهلوان قوی هیکلی است که از جانب شاه‌ماچین به نگهبانی شهر مأمور است و چند کس را — به تهمت این‌که از یاران سمک عیارند — گرفته و در بند کرده است. اکنون بخشی از ماجرا را با هم می‌خوانیم:

### سمک عیار

چون سمک از پیش خورشیدشاه به شهر باز آمد از بهر طلب کردن بندیان،<sup>۱</sup> در شهر به سرای دو برادران قصاب آمد. صابر و صملاد بودند. با ایشان بگفت که به چه کار به شهر آمده‌ام و امشب بیرون خواهم رفتن. ایشان گفتند: «ما را با خود ببر تا در خدمت باشیم.»

سمک عیار گفت: «ای آزادمردان، من به طلب سرخ‌ورد و دیگران می‌روم، باشد که از ایشان نشانی به دست آورم، یا آن کس که این کرده است. شما را چگونه توانم بردن؟ شما این جایگاه باشید؛ گوش با من دارید.<sup>۲</sup> اگر چنان که فردا چاشتگاه من آمدم، نیک؛ و الا پیش خورشیدشاه بروید و احوال بگوئید تا او طالب من باشد، به مرده یا به زنده.»

این بگفت و می‌بود تا شب درآمد. برخاست و بیرون آمد و پاره‌ای راه رفت. با خود گفت: «هر شب به راه بی‌راه می‌روم. امشب به راه راست خواهم رفت که از راه بی‌راه راست بر نمی‌آید.»

این بگفت و به راه راست برفت و نگاه‌داری<sup>۳</sup> می‌کرد تا به کوچه‌ای رسید و آوازی شنید. پنداشت که کسی چیزی می‌خواهد. تا به زیر دریچه‌ای رسید. آوازی شنید. زنی دید سر از دریچه بیرون

۱. بندیان: زندانیان، اسیران

۲. گوش داشتن: مواظب و مراقب بودن

۳. نگاه‌داری: توجه دقیق کردن

کرده، گفت: «ای آزادمرد، کجا می‌روی در این کوچه؟ مگر تو را بر جان خود رحمت نیست؟ از کردار سرخ‌کافر مگر خبر نداری؟»

سمک گفت: «ای زن، مردی غریبم و راه به هیچ مقام نمی‌دانم و دروازه‌ها بسته است و من در شهر بازمانده‌ام. جوان‌مردی کن و مرا جایگاهی ده. نباید که مرا رنجی رسد.» زن بیامد و در بگشاد. سمک عیار گفت: «ای زن، سرخ‌کافر کیست؟ و کجا می‌باشد؟ و چرا مردم را از وی می‌باید گریخت؟»

زن گفت: «ای آزادمرد، تو غریبی و نمی‌دانی. سرخ‌کافر مردی نداشت<sup>۱</sup> است. عیار پیشه و ناپاک و شب‌رو، و تا این حادثه افتاد و سمک بر این ولایت آمد و این کارها کرد و دلارام را برد و زندان را بشکست و پسران کانون را ببرد، شاه سرخ‌کافر را بخواند و شفاعت کرد و دل‌خوشی داد و شهر به وی بسپرد و به سوگند او را به طاعت آورد. اکنون در شهر می‌گردد و طلب سمک می‌کند و در این کوچه است و در این دو سه شب که گذشت پنج تن را دیدم که گرفته بود و به سرای خویش می‌برد، که او را راه‌گذر در این کوچه است.»

سمک گفت: «ای مادر، هیچ دانی که مقام او کجاست؟» زن گفت: «چون از این کوچه بیرون روی، دست راست از میان بازار بگذری. در میان بازار زرگران مقام اوست.» سمک عیار گفت: «ای مادر، این سلیح<sup>۲</sup> من به امانت به خانه‌ی تو بنه، تا من به گوشه‌ای پنهان شوم، تا چون مرا ببیند و هیچ سلیح با من نباشد، هیچ نگویید.» زن گفت: «ارگ خواهی تو در سرای من آرام گیر تا روز روشن شود و برو.» سمک عیار گفت: «سلاح بنهم و صداع<sup>۳</sup> ببرم.» زن گفت: «روا باشد.»

سمک سلیح بنهاد و دشنه و کمند برگرفت و روی بر آن کوچه نهاد که زن نشان داده بود؛ و چنان بود که آن روز کانون باز<sup>۴</sup> خانه آمده بود. و چند کس را به تهمت گرفته بود و آویخته بود. سمک آن دانسته بود که آن روز کانون باز آمده است. می‌آمد تا به بازار زرگران رسید. نگاه کرد. شخصی دید چند<sup>۵</sup> مناره‌ای به دگانی نشسته و کاردی به مقدار دو گز به دست گرفته و می‌غرید و با خود چیزی می‌گفت که آواز پای سمک به گوش وی رسید. نعره‌ای زد و گفت: «تو کیستی؟ مگر مرا نمی‌شناسی؟ که چنین گستاخ‌وار می‌آیی؟ عظیم زهره‌ای داری!»

سمک به زبانی شکسته جواب داد که: «ای پهلوان، چرا نمی‌دانم؟ ولیکن از بهر آن آمده‌ام که از این قوم که کانون آویخته است، یکی خویش من است؛ زهره ندارم که او را به روز فرو گیرم؛ اکنون آمده‌ام که او را ببرم. اکنون ندانم که کجاست.» سرخ‌کافر گفت: «از آن جانب است در میان بازار.» سمک بازگشت و در گوشه‌ای بایستاد و در سرخ‌کافر نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «من با این چه توانم کردن؟ اگر مرا دستی بزند، بر زمین پخش کند.» در اندیشه می‌بود تا سرخ‌کافر در

۳. صداع: درد سر

۲. سلیح: ممال سلاح، اسلحه

۱. نداشت: بی‌شرم، بی‌اعتقاد

۵. چند: اندازه

۴. باز: سوی

خواب شد. آواز خواب او به گوش سمک رسید. برخاست و گفت: «هر چه بادا باد. اگر مرا اجل رسیده است باز نتوانم داشت، و اگر نه، باشد که به مراد رسم.»

این با خود بگفت، و به بالای دکان آمد و دشنه برکشید و بزد برکتف سرخ کافر پنداشت که دشنه از سینه‌ی او بگذشت، که سرخ کافر از جای بیجست و او را بگرفت و بر سر دست آورد تا بر زمین زند. دست سمک به گلوی سرخ کافر آمد و بگرفت و بفشرد، چنان که مردی بدان قوت یازده گز بالا، از پای در آمد و بی هوش گشت.

سمک در وی جست و سبک دست و پای وی به کمند دریست و دهان وی بیاگند<sup>۱</sup> و به هزار رنج او را برداشت و روی به راه نهاد و به سرای آن زن آمد که سلاح آن جا نهاده بود. او را به در خانه بیفکند و در بزد و گفت: «ای مادر، آن امانت باز ده.»

زن به زیر آمد و در بگشاد. شخصی دید چند مناره‌ای افتاده. گفت: «ای آزادمرد این کیست؟» گفت: «ای مادر، سرخ کافر است.» زن چون نام سرخ کافر بشنید از جای برآمد<sup>۲</sup> و گفت: «این سرخ کافر که آورد؟ و کدام پهلوان او را چنین بریست؟» سمک گفت: «من آوردم.» گفت: «تو کیستی که چنین توانستی کردن؟» گفت: «منم سمک عیار.»

چون زن نام سمک شنید، از پای در افتاد و گفت: «ای جوانمرد، در عالم من طلب کار توام. اکنون چون سرخ کافر را گرفتی، بدان که پدر صابر و صملاد، خمار، مرا برادر است و امانتی به من سپرده است در آن وقت که تو از سرای وی برفتی. گفت: چون او را ببینی و از احوال او خبر یابی و مقام او بدانی، این امانت به وی رسان.» سمک گفت: «ای مادر، چیست؟» گفت: «صندوقی؛ ندانم در آن چیست.»

سمک بخندید و گفت: «ای زن، تو مرا مادری. خمار مرا پدر است.» نیک آمد. سلیح در پوشید و سرخ کافر را بسته در آن خانه افکند. گفت: «او را نگاه دار تا من بروم و برادرزادگان تو را بیاورم تا مرا یاری دهند و سرخ کافر را ببرم که من طاقت او ندارم.» زن گفت: «نباید که سرخ کافر برود.» گفت: «ای مادر، این کارد اندر دست گیر که من او را سخت بریسته‌ام که اگر این مرد بجنبد، این کارد به وی زن تا بمیرد؛ که روا باشد.»

سمک زن را بر وی موکل کرد و روی به راه نهاد تا به خانه‌ی دو برادران قصاب آمد. احوال بگفت که «من سرخ کافر را بگرفتم و در خانه‌ی خواهر پدر شما بریسته‌ام. بیاید و یاری کنید تا او را به لشکرگاه برم، که او را در این شهر نتوانم داشتن.» صابر و صملاد خرم شدند. گفتند: «ای پهلوان، چگونه راه دانستی به سرای خواهر پدر ما؟» سمک احوال بگفت که: «یزدان کار راست برمی آورد و راه می نماید.»

۱. دهان وی بیاگند: دهان او را پر کرد، بست.

۲. از جای برآمد: خشمگین و عصبانی شد.

سندباد نام حکیم داستانی هند است و سندبادنامه کتابی است نظیر کلیله و دمنه که نسخه‌ی پهلوی آن تا زمان ساسانیان موجود بوده و در عصر نوح بن منصور سامانی مردی به نام خواجه عمید ابوالفوارس قناوزی آن را به فارسی ترجمه کرد و در سال ۶۰۰ ه. ق محمد بن علی ظهیری سمرقندی آن ترجمه را بازنویسی کرد. داستانی از این کتاب را می‌خوانیم:

### سه بازرگان

چنین آورده‌اند که در اعوام ماضیه<sup>۱</sup> سه کس از دُها<sup>۲</sup> عالم، بر سیل مشارکت تجارت می‌کردند. چون دینار به هزار رسید، گفتند: «قسمت کنیم.» یکی از آن‌سه کس که داهی طبع بود و در حوادث تجربت یافته، گفت: «قسمت کردن هزار دینار دشوار بود و از کسور<sup>۳</sup> و قصور خالی نباشد. این کیسه نزدیک معتمدی<sup>۴</sup> به امانت نهیم تا چون به هزار و پانصد رسد، آن‌گه قسمت کنیم و هر یک را نصیبی کامل حاصل آید و در باقی عمر ما را مدّخر<sup>۵</sup> گردد.»

پس هر سه به اتفاق یکدیگر کیسه برگرفتند و به خانه‌ی پیرزنی رفتند که به امانت و سداد<sup>۶</sup> موصوف و به سمت عفاف و صلاح موسوم بود و او را گفتند: «این هزار دینار نزدیک تو به ودیعت می‌نهیم و وصایت<sup>۷</sup> می‌کنیم تا هر سه جمع نشویم، این کیسه به کسی ندهی.» و خود برفتند.

روزگاری بر آن بگذشت تا وقتی اتفاق افتاد که به گرمابه روند و استحمامی کنند. یکی از آن سه کس گفت: «در همسایگی آن زن گرمابه‌ای است هم آن‌جا رویم و از گنده‌پیر<sup>۸</sup> گل<sup>۹</sup> و شانه خواهیم.» و چون آن‌جا رسیدند، دو تن توقف کردند و آن‌کس - که بزرگ‌تر بود - گفت: «شما همین جای باشید تا من روم و گل و شانه آرم.» به خانه‌ی گنده‌پیر رفته و گفت: «کیسه‌ی زربه من ده.» پیرزن گفت: «تا هر سه جمع نگردید، من امانت ندهم.» مرد گفت: «آن دو یار من در پس خانه‌ی تو ایستاده‌اند. تو بر بام خویش رو و بگوی آن‌چه یار شما می‌خواهد، بدهم یا نه؟» پیرزن بر بام خانه رفت و سؤال کرد که: «آن‌چه یار شما می‌خواهد، به وی دهم؟» گفتند: «بده،

۱. اعوام: جمع عام، به معنی سال‌ها - ماضیه: گذشته، صفت را با موصوف (به رسم عرب) در تأیید مطابقت داده است.

۲. دها: جمع داهی، زیرکان

۳. کسور: جمع کسر، خرده، (عدد غیر تمام)

۴. معتمد: آدم قابل اعتماد

۵. مدّخر: ذخیره

۶. سداد: استواری، راستی و درستی

۷. وصایت: سفارش

۸. گنده‌پیر: پیر سال‌خورده، (مخصوصاً زن)

۹. گل: مقصود گلی است که سابقاً سر را بدان می‌شستند.

که ما او را فرستاده‌ایم.» زن گمان برد که ایشان کیسه‌ی زر می‌گویند. بیامد و کیسه بدین مرد داده، مرد کیسه برگرفت و برفت. و آن دو مرد زمانی بودند. پس به نزدیک گنده‌پیر آمدند و گفتند: «یار ما کجاست؟» پیرزن گفت: «کیسه‌ی زر بستد و برفت.» و آن دو مرد متحیر شدند و هر دو چنگ در پیرزن زدند که: «دروغ می‌گویی. زر ما باز ده.» در جمله به قاضی شهر آمدند و هر یک بر گنده‌پیر، زر دعوی کردند. گنده‌پیر واقعه بگفت که به یار ایشان دادم. قاضی حکم کرد که: «زر باز ده؛ چون شرط آن بود که تا هر سه حاضر نیایند، زر ندهی، چرا دادی؟ غرامت<sup>۱</sup> بر تو لازم است.»

گنده‌پیر هر چند اضطراب نمود، فایده‌ای نبود. خروشان از پیش قاضی بازگشت و در آن راه بر جماعتی از کودکان گذشت. کودکی پنج ساله پیش او دوید و از وی پرسید: «ای مادر، تو را چه حادث شده است که چنین مستمند و رنجوری؟» گفت: «ای کودک، حادثه‌ی من مشکل است، تو چاره‌ی آن ندانی.» کودک الحاح<sup>۲</sup> در میان آورد و سوگندان غلاظ و شداد<sup>۳</sup> بر وی داد. گنده‌پیر حادثه شرح داد.

کودک گفت: «اگر من این رنج از دل تو بگیرم، مرا یک درست<sup>۴</sup> خرما بخری؟» گنده‌پیر گفت: «بخرم.» کودک گفت: «تدارک<sup>۵</sup> این مشکل آسان است که در این ساعت پیش حاکم روی و خصمان را حاضر کنی و بگویی تا در حضور جماعتی از اعیان و ثقات<sup>۶</sup> قصه‌ی حال از اول تا آخر بگویند و حاضران را بر آن اشهاد فرمایی.<sup>۷</sup> پس گویی: زندگانی حاکم دراز باد، کیسه‌ی ایشان من دارم و زر با من است؛ اما میان ما شرط آن است که تا هر سه جمع نگردند، من این ودیعت به ایشان تسلیم نکنم، بفرمای تا یار سوّم را حاضر آرند و امانت خود بگیرند.»

پیرزن این حجت<sup>۸</sup> یاد کرد و بر بدیهه<sup>۹</sup> پیش حاکم رفت و هم‌چنان که کودک تلقین کرده بود، باز گفت. حاکم چون حجت محکم شنید، متحیر شد و حکم کرد و خصمان را گفت: «باز گردید و یار سوّم حاضر کنید و امانت خود بگیرید. چه حق این است و حکم شرع هم چنین.» خصمان خایب و خاسر<sup>۱۰</sup> برفتند و گنده‌پیر از آن بلا نجات یافت.

آن‌گاه حاکم روی به گنده‌پیر آورد و از وی سؤال کرد که: «این حجت محکم از که آموختی؟» پیرزن گفت: «از کودکی خرد پنج ساله.» حاکم عجب داشت و مثال داد<sup>۱۱</sup> تا کودک را حاضر کردند و چون در وی آثار رشد و کیاست دید، بنواخت و اعزاز کرد و اشفاق<sup>۱۲</sup> و انعام فرمود و بعد از آن در مشکلات و مهمّات با وی مشاورت می‌کرد و فایده می‌گرفت.

۱. غرامت: تاوان، جریمه

۲. الحاح: اصرار، پافشاری

۳. سوگندان غلاظ و شداد: قسم‌های سخت و شدید

۴. درست: سکه‌ی تمام عیار

۵. تدارک: جمع ثقه، مردم امین و مورد اعتماد

۶. ثقات: جمع ثقات

۷. اشهاد فرمایی: به گواهی دادن و اقرار کنی

۸. حجت‌ها: دلیل‌ها

۹. بر بدیهه: بی‌درنگ، فوراً

۱۰. خایب و خاسر: ناامید و زیان‌دیده

۱۱. مثال داد: فرمان داد.

۱۲. اشفاق: مهربانی کردن و شفقت ورزیدن

هزار و یک شب ترجمه‌ی کتاب الف لیلة و لیلة است و اصل آن درست معلوم نیست، ولی ظاهراً پیش از اسلام از هندوستان به ایران آمده است. متن فارسی آن - که «هزار افسان» نامیده می‌شده است - در قرن سوم هجری به عربی ترجمه شده و در قرن چهارم از بغداد به مصر رفته است و در آن جا قصه‌هایی به آن افزوده شد. و در حدود قرن دهم هجری در مصر به صورت الف لیلة و لیلة کنونی درآمد. ترجمه‌ی فارسی کتاب «الف لیلة و لیلة» در سال ۱۲۵۹ ه.ق به وسیله‌ی ملا عبداللطیف طسوجی تبریزی (فوت بین ۱۳۰۶ - ۱۲۹۴) انجام گرفته است. مترجم کار ترجمه را در زمان محمدشاه، به فرمان بهمن میرزا، پسر عباس میرزا نایب‌السلطنه، آغاز کرد و در زمان ناصرالدین‌شاه به پایان رسانید. اشعار فارسی کتاب را شمس‌الشعرا، سروش اصفهانی، یا از دیوان شاعران بزرگ ایران انتخاب کرده و یا خود سروده است. این کتاب نخستین بار به خط میرزا علی خوش‌نویس در تبریز چاپ سنگی شد.

## ابله و عیار

ابله‌ی می‌رفت و افسار خری را گرفته و او را همی برد. دو مرد از عیاران او را بدیدند. یکی از ایشان گفت: «من این خر را از این مرد بگیرم.» آن یکی گفت: «چگونه می‌گیری؟» گفت: «با من بیا تا گرفتن به تو باز نمایم.» پس از آن، عیار به سوی خر باز آمد و افسار را از سر خر بگشود و خر به رفیقش سپرده، افسار بر سر خود بنهاد و از پی آن ابله همی رفت تا این که رفیق آن مرد عیار خر از میان یک سو برد. آن‌گاه مرد عیار بایستاد و قدم برداشت. مرد ابله به سوی او نگاه کرد، دید که افسار در سر مردی است. به او گفت: «تو که هستی؟» گفت: «من خر تو هستم و حدیث من عجب است، و آن این است که:

مرا مادر پیر نیکوکاری بود، من روزی مست نزد او رفتم. او با من گفت: ای فرزند، از این گناه توبه کن. من چوب بگرفتم و او را بزد. او به من نفرین کرد. خدای - تعالی - مرا به صورت خر مسخ<sup>۱</sup> کرد و به دست تو بینداخت. من این مدت را در نزد تو بودم. امروز مادر از من یاد کرد و مهرش بر من بجنید و مرا دعا کرد و خدای - تعالی - مرا به صورت اصلی بازگردانید.»

۱. مسخ: تغییر دادن صورت کسی به شکلی بدتر از قبل.

پس آن مرد ابله گفت: «تو را به خدا سوگند می‌دهم که اگر بدی به تو کرده‌ام، مرا بخل<sup>۱</sup> کن.»  
آن‌گاه افسار از سر او برداشت و به خانه‌ی خود بازگشت و از این حادثه غمگین و اندوهناک بود.  
زنش به او گفت: «تو را چه روی داده و خر تو کجاست؟» پس مرد حکایت با زن خود بازگفت.  
زن گفت: «وای بر ما! چگونه در این مدت آدمیزاد به جای خر به خدمت بداشتیم؟» پس آن  
زن تصدق<sup>۲</sup> بداد<sup>۳</sup> و استغفار گفت و آن مرد دیرگاهی بی‌کار در خانه نشست.

روزی زن به او گفت: «تا کی به خانه اندر بی‌کار خواهی نشست؟ برخیز و به بازار شو و  
درازگوشی خریده، به کار مشغول باش.» آن مرد برخاسته، به بازار چارپافروشان رفت، خر خود  
را دید که در آن‌جا می‌فروشند. چون او را شناخت، پیش رفته دهان به گوش او نهاد و به او گفت:  
«ای شوم<sup>۳</sup> پندارم که باز شراب خورده، مادر خود را آزرده و او تو را نفرین کرده. به خدا سوگند که  
من دیگر تو را نخواهم خرید.» پس او را در آن‌جا گذاشته، به خانه بازگشت!

۲. تصدق دادن: چیزی به مستمندان دادن برای رفع بلا

۱. بخل: حلال کن، ببخش

۳. شوم: نامبارک، نحس، بدیمن

تذکره الاولیا از آثار مثنوی فریدالدین عطار نیشابوری (۶۱۸ - ۵۴۰) در بیان مقامات عارفان است که مؤلف سرگذشت نود و شش تن از اولیا و مشایخ صوفیه را ذکر کرده و در خلال کتاب حکایت‌های داستانی از مکارم اخلاق و حال‌ها و مجاهدت‌های صوفیه با نثری شیرین و روان نقل کرده است.

## بایزید بسطامی و مادر

نقل است که چون بایزید بسطامی را مادرش به دبیرستان<sup>۱</sup> فرستاد، چون به سوره‌ی لقمان رسید و به این آیت رسید: «ان اشکر لی ولوالدیک» خدا می‌گوید مرا خدمت کن و شکر گوی، و مادر و پدر را خدمت کن و شکر گوی؛ استاد معنی این آیت می‌گفت. بایزید که آن بشنید، بر دل او کار کرد، لوح بنهاد و گفت: «استاد، مرا دستوری<sup>۲</sup> ده تا به خانه روم و سخنی با مادر بگویم.» استاد دستوری داد، بایزید به خانه آمد. مادر گفت: «یا طیفور<sup>۳</sup> به چه آمدی؟ مگر هدیه‌ای آورده‌اند و یا عذری افتاده است؟» گفت: «نه، که به آیتی رسیدم که حق می‌فرماید ما را به خدمت خویش و خدمت تو، من در دو خانه کدخدایی<sup>۴</sup> نتوانم کرد، یا از خدایم در خواه تا همه آن تو باشم و یا در کار خدایم کن تا همه با وی باشم.» مادر گفت: «ای پسر، تو را در کار خدای کردم و حق خویشتن به تو بخشیدم؛ برو و خدای را باش.»

\* شیخ بایزید گفت: آن کار که بازپسین کارها می‌دانستم پیشین همه بود و آن رضای والده بود؛ و گفت: آن چه در جمله‌ی ریاضت<sup>۵</sup> و مجاهده و غربت و خدمت می‌جستم، در آن یافتم که شب والده از من آب خواست، برفتم تا آب آورم. در کوزه آب نبود و بر سبوی رفتم، به جوی رفتم آب آوردم. چون باز آمدم، در خواب شده بود. شبی سرد بود، کوزه بر دست می‌داشتم، چون از خواب درآمدم، آگاه شد. آب خورد و مرا دعا کرد که دید کوزه در دست من فسرده بود.<sup>۶</sup> گفت: «چرا از دست نهادی.»<sup>۷</sup> گفتم: «ترسیدم که بیدار شوی و من حاضر نباشم.»

۳. طیفور: نام بایزید بسطامی

۲. دستوری: رخصت، اجازه دادن

۱. دبیرستان: محل تعلیم، مکتب، مدرسه

۴. کدخدایی: پیشکاری، متصدی امر بودن

۵. ریاضت: تحمل رنج برای تهذیب نفس و تربیت توأم با عبادت.

۶. فسرده بود: یخ زده بود، منجمد شده بود.

۷. از دست نهادن: زمین گذاشتن، فرو گذاشتن



جوامع الحکایات شامل چهار قسم است و هر قسم در بیست و پنج فصل تهیه شده و حاوی حکایات تاریخی و ادبی است. نویسنده‌ی آن محمد عوفی بخارایی (۶۳۵ - ۵۷۲) از نویسندگان و فاضلان اوایل قرن هفتم هجری است که در هنگام فتنه‌ی مغولان به هندوستان رفت و کتاب را در آن‌جا نوشت.

## ثمره‌ی تواضع

سید عالم<sup>۱</sup> شش درم به امیرالمؤمنین علی (ع) داد تا به جهت او پیراهنی خرد. امیرالمؤمنین علی (ع) به بازار رفت و از جهت او پیراهنی نرم خرید و بیاورد. سید عالم چون آن بدید، فرمود که نفس من با چنین چیزها خو ندارد. و آن‌گاه از علی شرم داشت که بیع<sup>۲</sup> او را امضا نکند.<sup>۳</sup> خود برخاست و به دکان فروشنده شد و فروشنده جهود بود. رسول خدا گفت: «هیچ توانی که این بیع اقال<sup>۴</sup> کنی؟» آن جهود اجابت کرد<sup>۵</sup> و سیم باز داد. سید عالم به سه درم از آن پیراهنی درشت بخريد و دو درم را در راه خدا به درویشی داد و بازگشت. در راه کنیزکی را دید که می‌گریست. از او پرسید: «چرا می‌گری؟» گفت که: «بانو مرا به آب فرستاد و در راه پای من از جای بشد و سبوی بیفتاد و بشکست و بی‌آب به خانه نمی‌توانم رفت.» سید عالم یک درم بدو داد و سبویی بخريد و پر آب کرد و بر سر کنیزک نهاد. گفت: «می‌ترسم که به سبب دیر رفتن ادبی کند.»<sup>۶</sup> سید عالم به شفاعت به خانه‌ی کدبانو رفت و عذرهای باز نمود. و گفت: «جرم او مرا بخش.» ایشان از آن تواضع متحیر شدند و ندانستند که چه گویند. شکرانه‌ی آن کرامت را از سر بیگانگی<sup>۷</sup> برخاستند و اسلام قبول کردند و آن کنیزک آزاد کردند. آن‌گاه سید عالم فرمود: «نعم الشیء الاقتصاد» «نیکو چیز است میانه رفتن.» که به برکت این تنی پوشیده شد و درویشی برآسود و کنیزکی آزاد شد و اهل بیتی از ذل کفر به عز اسلام رسیدند و این همه ثمره‌ی تواضع و خویششناسی بود و اثر مکارم اخلاق.

۱. سید عالم: سرور جهان، پیغمبر اکرم (ص)

۲. بیع: اصولاً به معنی فروش است و گاهی به معنی خرید نیز به کار می‌رود، در این‌جا به معنی اخیر است.

۳. امضا کردن: جایز داشتن

۴. اقال: بر هم زدن معامله: فسخ کردن بیع

۵. اجابت کردن: پذیرفتن، قبول کردن

۶. ادب کردن: تنبیه کردن

۷. بیگانگی: عدم آشنایی، از سر بیگانگی برخاستند: بیگانه بودن با اسلام و مسلمانان را رها کردند.

اصل کتاب کلیله و دمنه «پنجه تنتره» ی هندی است که برزویه ی طبیب به امر انوشیروان آن را به پارسی درآورد و ابواب و حکایاتی بر آن افزود. سپس ابن مقفع (مقتول ۱۴۲) آن را به عربی ترجمه کرد. در عصر ساسانیان، رودکی (فوت ۳۲۹) آن را به نظم درآورد، تا این که در قرن ششم ابوالمعالی، نصرالله منشی، آن را به نثر فنی و مسجع برگرداند.

## زاغ و کبک نخجیر

زاغ گفت کبک نخجیری<sup>۱</sup> با من همسایگی داشت و در میان، به حکم مجاورت<sup>۲</sup> قواعد مصادقت مؤکد گشته بود.<sup>۳</sup> در این میان او را غیبتی افتاد و دراز کشید.<sup>۴</sup> گمان بردم که هلاک شد. و پس از مدّت دراز، خرگوشی پیامد و در مسکن او قرار گرفت و من در آن مخاصمتی نپیوستم.<sup>۵</sup> یک چندی بگذشت، کبک نخجیر باز رسید. چون خرگوشی را در خانه ی خود دید، رنجور شد و گفت: «جای پرداز که از آن من است.»<sup>۶</sup> خرگوش جواب داد که: «من صاحب قبضم؛<sup>۷</sup> اگر حقّی داری ثابت کن.» گفت: «جای از آن من است و حجّت ها دارم.» گفت: «لابد حکمی<sup>۸</sup> عدل باید که سخن هر دو جانب بشنود و بر مقتضای انصاف، کار دعوی به آخر رساند.» کبک نخجیر گفت که: «در این نزدیکی، بر لب آب گربه ای متعبّد<sup>۹</sup> روزه دارد و شب نماز کند؛ هرگز خونی نریزد و ایدای<sup>۱۰</sup> حیوانی جایز نشمرد؛ و افطار او بر آب و گیاه، مقصور می باشد؛<sup>۱۱</sup> قاضی از او عادل تر نخواهیم یافت؛ نزدیک او رویم تا کار ما فصل کند.» هر دو بدان راضی گشتند و من برای نظاره بر اثر<sup>۱۲</sup> ایشان رفتم تا گربه ی روزه دار را ببینم و انصاف او در این حکم مشاهده کنم.

چندان که صایم الدّهر<sup>۱۳</sup> چشم بر ایشان افکند، بر دو پای راست بایستاد و زوی به محراب آورد، خرگوش نیک از آن شگفت نمود. و توقّف کردند تا از نماز فارغ شد. تحیت<sup>۱۴</sup> به تواضع بگفتند و درخواستند که میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه بر قضیتّ معدلت به پایان رساند.<sup>۱۵</sup> فرمود که: «صورت حال بازگوید.» چون بشنود، گفت: «پیری در من اثر کرده است و

۳. راه و رسم دوستی استوار شده بود.

۶. محل را خالی کن که به من تعلق دارد.

۹. متعبّد: بسیار عبادت کننده

۱۲. بر اثر: به دنبال

۱۴. تحیت: درود و سلام گفتن

۲. مجاورت: همسایگی

۵. خصومتی نکردم، مانع او نشدم.

۸. حکم: داور

۱۱. افطارش منحصر است به آب و گیاه

۱. کبک نخجیر: درّاج، کبک سیاه رنگ

۴. دراز کشید: طول کشید.

۷. ملک در دست من است، متصرّفم.

۱۰. ایدّا: آزار و اذیت

۱۳. صایم الدّهر: کسی که همیشه روزه دار است.

۱۵. تا موضوع دعوی خانه را بر مقتضای دادگری و انصاف پایان بخشد.

حواس خلل پذیرفته و گردش چرخ و حوادث دهر را این پیشه است، جوان را پیر می‌گرداند و پیر را ناچیز می‌کند، نزدیک‌تر آید و سخن بلندتر گوید.» پیشتر رفتند و ذکر دعوی تازه گردانیدند.<sup>۱</sup> گفت: «واقف شدم و پیش از آن‌که روی به حکم آرم، شما را نصیحتی خواهم کرد؛ اگر به گوش دل شنوید، ثمرات آن در این دنیا نصیب شما گردد و اگر بر وجه دیگر حمل افتد، من باری به نزدیک دیانت و مروّت خویش معذور باشم. صواب آن است که هر دو تن، حق طلبید که صاحب حق را مظفّر باید شمرد، اگرچه حکم به خلاف هوای او نفاذ یابد.<sup>۲</sup> و طالب باطل را مخدول<sup>۳</sup> پنداشت، اگرچه حکم بر وفق مراد او رود. و عاقل باید که همّت بر طلب خیر باقی مقصور دارد و عمر و جاه گیتی را به محلّ ابر تابستان و نزّهت<sup>۴</sup> گلستان بی‌ثبات و دوام شمرد. و خاصّ و عامّ و دور و نزدیک عالمیان را چون نفس خود، عزیز شناسد و هر چه در باب خویش نپسندد، در حقّ دیگران نپسندد. از این نمط<sup>۵</sup> دمدمه و افسون<sup>۶</sup> بر ایشان می‌دمید تا با او الف گرفتند<sup>۷</sup> و امن و فارغ بی‌تحرّز<sup>۸</sup> و تصوّن<sup>۹</sup> پیشتر رفتند. به یک حمله هر دو را بگرفت و بکشت.

۱. ادّعای خود را تکرار کردند. ۲. اگرچه حکم برخلاف میل او اجرا شود.

۳. خوار داشته شده، بدبخت، منفور. ۴. نزّهت: خرّمی، سرسبزی. ۵. نمط: روش

۶. کلماتی که جادوگر هنگام جادوگری بر زبان جاری کند، حيله و تزوير. ۷. الف گرفتن: خو گرفتن، دوست گرفتن

۸. تحرّز: پرهیز کردن، خویشندناری. ۹. تصوّن: خود را حفظ کردن، خود را نگاه داشتن

کتاب مرزبان‌نامه را اسپهبد مرزبان بن رستم از ملوک آل باوند در اواخر قرن چهارم هجری به زبان طبری نوشت و در اواخر قرن ششم سعدالدین وراوینی در سال‌های ۶۰۷ تا ۶۲۲ به ترجمه‌ی کتاب پرداخت. اصل کتاب تحریر دیگری از کلیله و دمنه است.

## مرد سوار و جامه‌فروش

وقتی مردی جامه‌فروش رزمه‌ی جامه<sup>۱</sup> در بست و بر دوش نهاد تا به دیهی برد فروختن را<sup>۲</sup> اتفاقاً سواری با او همراه افتاد؛ مرد از کشیدن پشتواره<sup>۳</sup> به ستوه آمد و خستگی در او اثر کرد. به سوار گفت: «ای جوان‌مرد، اگر پشتواره‌ی من ساعتی در پیش‌گیری چندان که من بیاسایم، از قضیت کرم و فتوت دور نباشد.»<sup>۴</sup> سوار گفت: «شک نیست که تخفیف کردن از متحملان بار کلفت، در میزان حسنات وزنی تمام دارد و از آن به بهشت باقی توان رسید.»<sup>۵</sup> اما این بارگیر<sup>۶</sup> من، دوش را تب هر روزه، جو نیافته است و تیمار به قاعده ندیده.»<sup>۷</sup>

در این میان خرگوشی برخاست، سوار اسب را در پی او برانگیخت و بدوانید. چون میدانی دو سه برفت، اندیشه کرد که: «اسبی چنین دارم، چرا جامه‌های آن مرد نستم و از گوشه‌ای بیرون نرفتم؟»<sup>۸</sup> والحق جامه‌فروش نیز از همین اندیشه خالی نبود که: «اگر این سوار جامه‌های من برده بودی و دوانیده،<sup>۹</sup> به گردش کجا رسیدمی؟» سوار به نزدیک او باز آمد و گفت: «هلا،<sup>۱۰</sup> به من ده تا لحظه‌ای بیاسایی.» مرد جامه‌فروش گفت: «برو که آن‌چه تو اندیشیده‌ای، من هم از آن غافل نبوده‌ام.»

۱. رزمه‌ی جامه: بقچه‌ی رخت، بسته‌ی لباس

۲. فروختن را: برای فروختن

۳. پشتواره: کوله‌پشتی

۴. از قانون جوانمردی دور نیست.

۵. سبک کردن بار رنج از رنجبران در ترازوی نیکوکاری ثواب فراوانی دارد و در نتیجه‌ی این کار می‌توان به بهشت جاودانی راه یافت.

۶. بارگیر: اسب بارکش

۷. ولی این مرکب من شب پیش به اندازه‌ی معمول جو نخورده، و آن‌چنان‌که باید به او رسیدگی نشده.

۹. هلا: یالاه، زودباش

۱۰. دوانیده بودی: اسب را می‌دوانید و فرار می‌کرد.

سید محمد علی جمال‌زاده (۱۳۷۵ - ۱۲۷۴) فرزند سید جمال‌الدین اصفهانی، واعظ نامدار انقلاب مشروطه است. وی در اصفهان به دنیا آمد و در همان شهر تحصیلات مقدماتی و ادبی خود را گذراند. در حدود سال ۱۳۰۰ ه.ش رهسپار اروپا گردید. مدتی در برلین با تقی‌زاده و دیگر نویسندگان مجله‌ی کاوه همکاری کرد. در همین سال‌ها نخستین مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه «یکی بود یکی نبود» انتشار یافت و بر سر زبان‌ها افتاد. پس از آن به استخدام سازمان جهانی کار در سوئیس درآمد و در شهر ژنو ماندگار شد تا در همان‌جا درگذشت.

## ویلان‌الدوله

ویلان‌الدوله از آن گیاهانی است که فقط در خاک ایران سبز می‌شود و میوه‌ای بار می‌آورد که «نخود هر آش» می‌نامند. بیچاره ویلان‌الدوله این قدر گرفتار است که مجال ندارد سرش را بخاراند. مگر مردم ولش می‌کنند؟ بگو دست از سرش بزمی دارند؟ یک شب نمی‌گذارند در خانه‌ی خودش سر راحتی به زمین بگذارد. راست راست که ویلان‌الدوله خانه و بستر معینی هم به خود سراغ ندارد و «درویش هر کجا که شب آید، سرای اوست»، درست در حق او نازل شده، ولی مردم هم، دیگر پر شورش را درآورده‌اند؛ یک تانیه بدبخت را به فکر خودش نمی‌گذارند و ویلان‌الدوله‌ی فلک‌زده مدام باید مثل یک سکه‌ی قلب از این دست به آن دست برود. والله چیزی نمانده یخه‌اش را از دست این مردم پررو جر بدهد. آخر این هم زندگی شد که انسان هر شب خانه‌ی غیر کپه‌ی مرگش را بگذارد؟! آخر بر پدر این مردم لعنت!

ویلان‌الدوله هر روز صبح که چشمش از خواب باز می‌شود، خود را در خانه‌ی غیر و در رخت‌خواب ناشناسی می‌بیند. محض خالی نبودن عریضه با چایی مقدار معتناهی نان روغنی صرف می‌نماید. برای آن‌که خدا می‌داند ظهر از دست این مردم بی‌چشم و رو مجالی بشود یک لقمه نان زهرمار بکند یا نه. بعد معلوم می‌شود وقتی که ویلان‌الدوله خواب بوده، صاحب‌خانه در پی «کار لازم فوتی» بیرون رفته است. ویلان‌الدوله خدا را شکر می‌کند که آخرش پس از دو روز و سه شب توانست از گیر این صاحب‌خانه‌ی سمج بجهد. ولی محرمانه تعجب می‌کند که چه‌طور است هر کجا ما شب می‌خوابیم صبح به این زودی برای صاحب‌خانه کار لازم پیدا می‌شود! پس چرا برای ویلان‌الدوله هیچ‌وقت از این جور کارهای لازم فوتی پیدا نمی‌شود؟

مگر کار لازم طلب‌کار ترک است که هنوز بوق حمام را نزده، یخه‌ی انسان را بگیرد؟! ای بابا، هنوز شیرینی نیامده، هنوز در دکان‌ها را باز نکرده‌اند! کار لازم یعنی چه؟ ولی شاید صاحب‌خانه می‌خواسته برود حمام. خوب ویلان‌الدوله هم مدتی است فرصت پیدا نکرده حمامی برود. ممکن بود با هم می‌رفتند. راست است که ویلان‌الدوله وقت سر و کیسه نداشت ولی لااقل لیف و صابونی زده، مشت مالی می‌کرد و از کسالت و خستگی در می‌آمد.

ویلان‌الدوله می‌خواهد لباس‌هایش را بپوشد، می‌بیند جوراب‌هایش مثل خانه‌ی زنبور سوراخ و پیراهنش مانند پیراهن عشاق چاک اندر چاک است. نوکر صاحب‌خانه را صدا زده، می‌گوید: «هم‌قطار! تو می‌دانی که این مردم به من بیچاره مجال نمی‌دهند آب از گلویم پایین برود چه برسد به این که بروم برای خودم یک جفت جوراب بخرم؛ و حالا هم وزیر داخله منتظرم است و وقت این‌که به خانه سری زده و جورابی عوض کنم ندارم. آقا، به اندرون<sup>۱</sup> بگو زود یک جفت جوراب و یک پیراهن از مال آقا بفرستند که می‌ترسم وقت بگذرد.» وقتی که ویلان‌الدوله می‌خواهد جوراب‌های تازه را به پا کند، تعجب می‌کند که جوراب‌ها با بند جورابی که دو سه روز قبل در خانه‌ی یکی از هم‌مسلمانان - که شب را آن‌جا به روز آورده بود - برایش آورده بودند، درست از یک رنگ است. این را به فال نیکو گرفته و عبا را به دوش می‌اندازد که بیرون برود. می‌بیند عبایی است که هفت هشت روز قبل از خانه‌ی یک از آشنایان هم‌حوزه عاریت گرفته و هنوز گرفتاری فرصت نداده است که ببرد پس بدهد. بیچاره ویلان‌الدوله مثل مرده‌شورها هر تکه لباسش از جایی آمده و مال کسی است. والله حق دارد از دست این مردم سر به صحرا بگذارد!

خلاصه ویلان‌الدوله به توسط آدم صاحب‌خانه خیلی عذرخواهی می‌کند که بدون خدا حافظی مجبور است مرخص بشود، ولی کار مردم را هم آخر نمی‌شود به کلی کنار انداخت. البته اگر باز فرصتی به دست آمد، خدمت خواهد رسید.

در کوچه هنوز بیست قدم نرفته که به ده دوست و پانزده آشنا برمی‌خورد. انسان چه می‌تواند بکند؟! چهل سال است بچه‌ی این شهر است. نمی‌شود پشتش را به مردم برگرداند. مردم که بانوهای حرم‌سرای شاهی نیستند! امان از این زندگی! بیچاره ویلان‌الدوله! هفته که هفت روز است، می‌بینی دو خوراک را یک‌جا صرف نکرده و مثل یابوی<sup>۲</sup> چاپاری<sup>۳</sup>، جوی صبح را در این منزل و جوی شام را در منزل دیگر خورده است.

از همه‌ی این‌ها بدتر این است که در تمام مدتی که ویلان‌الدوله دور ایران گردیده و همه‌جا پرسه زده و گاهی به عنوان استقبال و گاهی به اسم بدرقه، یک‌بار برای تنها نگذاشتن فلان دوست عزیز، بار دیگر به قصد نایب‌الزیاره بودن، وجب به وجب خاک ایران را زیر پا گذارده و هزارها

دوست و آشنا پیدا کرده، یک نفر رفیقی که موافق و جور باشد پیدا نکرده است. راست است که ویلان‌الدوله برای ویلان‌الدوله دوست تام و تمامی بود و از هیچ چیزی در راه او مضایقه نداشت ولی او هم از وقتی که در راه... وکیل و وصی یک تاجر بدبختی شد و زن او را به حباله‌ی نکاح<sup>۱</sup> خود درآورد و صاحب دورانی شد، به کلی شرایط دوستی قدیم و انسانیت را فراموش نموده و حتی سپرده هر وقت ویلان‌الدوله در خانه‌ی او را می‌زند، می‌گویند: «آقا خانه نیست!»

ویلان‌الدوله امروز دیگر خیلی آزرده و افسرده است. شب گذشته را در شبستان مسجدی به سر برده و امروز هم با حالت تب و ضعفی که دارد، نمی‌داند به کی رو بیاورد. هر کجا رفته صاحب‌خانه برای کار لازمی از خانه بیرون رفته و سپرده بود که بگویند برای ناهار بر نمی‌گردد. بدبخت دو شاهی ندارد یک حب گنه‌گنه<sup>۲</sup> خریده بخورد. جیش خالی، بغلش خالی، از مال دنیا جز یکی از آن قوطی سیگارهای سیاه و ماه و ستاره‌نشان‌گدایی - که خودش هم نمی‌داند از کجا پیش او آمده - ندارد. ویلان‌الدوله به گرو گذاردن و قرض و نسیه معتاد است. قوطی را در دست گرفته و پیش عطاری که در همان نزدیکی مسجد دکان داشت برده و گفت: «آیا حاضری این قوطی را برداشته و در عوض دو بسته گنه‌گنه به من بدهی؟» عطّار قوطی را گرفته، نگاهی به سر و وضع ویلان‌الدوله انداخته، دید خدا را خوش نمی‌آید بدبخت را خجالت داده، مایوس نماید. گفت: «مضایقه نیست» و دستش رفت که شیشه‌ی گنه‌گنه را بردارد ولی ویلان‌الدوله با صدای ملایمی گفت: «خوب بردار، حالا که می‌خواهی محض رضای خدا کاری کرده باشی عوض گنه‌گنه چند نخود تریاک بده. بیشتر به کارم خواهد خورد.» عطّار هم به جای گنه‌گنه به اندازه‌ی دو بند انگشت تریاک در کاغذ عطاری بسته و به دست ویلان‌الدوله داد. ویلان‌الدوله تریاک را گرفته و باز به طرف مسجد روانه شد. در حالتی که پیش خود می‌گفت: «بله باید دوایی پیدا کرد که دوا باشد، گنه‌گنه به چه درد می‌خورد؟»

در مسجد میرزایی را دید که در پهنای آفتاب عبای خود را چهارلا کرده و قلمدان و لوله‌ی کاغذ و بیاضی و چند عدد پاکتی در مقابل، در انتظار مشتری با قیچی قلمدان مشغول چیدن ناخن خویش است. جلو رفته، سلامی کرد و گفت: «جناب میرزا، اجازه هست با قلم و دوات شما دو کلمه بنویسم؟» میرزا با کمال ادب قلمدان خود را با یک قطعه کاغذ فلفل نمکی پیش گذاشت. ویلان‌الدوله، مشغول نوشتن شد در حالی که از وجناتش<sup>۳</sup> آتش تب و ضعف نمایان بود. پس از آن‌که از نوشتن فارغ شد، یواشکی بسته‌ی تریاک را از جیب ساعت خود درآورده و با چاقوی قلمدان خرد کرده و بدون آن‌که احدی ملتفت شود، همه را به یک دفعه در دهن انداخته و آب را برداشته، چند جرعه هم آب به روی تریاک نوشیده و اظهار امتنان از میرزا کرده و به طرف شبستان روان شده، ارسی<sup>۴</sup>‌های خود را به زیر سر نهاده و اَنالله گفته و دیده بیست.

۲. گنه‌گنه: دارویی برای دفع بیماری مالاریا

۱. به حباله‌ی نکاح درآوردن: ازدواج کردن

۴. ارسی: کفش

۳. وجنات: رخسار

فردا صبح زود که خادم مسجد وارد شبستان شد، ویلان الدوله را دید که انگار هرگز در این دنیا نبوده است. طولی نکشید که دوست و آشنا خبر شده، در شبستان مسجد جمع شدند. در بغلش کاغذی را که قبل از خوردن تریاک نوشته بود، یافتند که نوشته بود:

«پس از پنجاه سال سرگردانی و بی‌سر و سامانی می‌روم در صورتی که نمی‌دانم جسد مرا کسی خواهد شناخت یا نه؟ در تمام مدت به آشنایان خود جز زحمت و دردسر ندادم و اگر یقین نداشتم ترخمی که عموماً در حق من داشتند حتی از خجالت و شرمساری من به مراتب بیشتر بوده و هست، این دم آخر زندگانی را صرف عذرخواهی می‌کردم. اما آن‌ها به شرایط آدمی رفتار کرده‌اند و محتاج عذرخواهی چون منی نیستند. حالا هم از آن‌ها خواهش‌مندم همان‌طور که در حیات من سر مرا بی‌سامان نخواستند، پس از مرگم نیز به یادگاری زندگانی تلخ و سرگردانی و ویلانی دایمی من در این دنیا شعر پیر و مرشدم باباطاهر عریان را - اگر قبرم سنگی داشت - به روی سنگ نقش نمایند.

«همه ماران و موران لانه دیرن

من بیچاره را ویرانه‌ای نه!»



داش آکل داستانی دلکش و خواندنی است که صادق هدایت آن را در کمال هنرمندی پرورده است. شخصیت پردازی در این داستان به خوبی انجام پذیرفته است؛ داش آکل پاکدامن و جوانمرد و دست و دل باز است و همه او را دوست دارند و در مقابل، کاکارستم - که همه از او متنفرند - و هم چنین ملا اسحق یهودی و مرجان شخصیت‌های این داستان‌اند. نویسنده، منش و رفتار هر یک را از خلال گفت‌وگوها و تصویرسازهای به خوبی به دست می‌آورد. آغاز و پایان داستان زیبا و تأثرانگیز و تأثیرگذار است. داش آکل شرح جدال‌های درونی یک انسان است. توصیفات دقیق و قدرت دید نویسنده در این داستان اعجاب‌انگیز است؛ وصف داش آکل، مرجان و... جاندار، دقیق، کوتاه و در عین حال زیبا است.

از مظاهر درخشان هنر هدایت طنزپردازی اوست که در این داستان جلوه دارد هدایت نویسنده‌ای توانا است با نثری بارور، عمیق، ظریف، مایه‌دار و بلیغ. استفاده از زبان مردم نوشته‌های او را خواندنی کرده است. اسلوب نثر مؤثر، ساده و صمیمی او را از خلال این داستان به خوبی می‌توان دریافت. نویسنده با استفاده‌ی مناسب از تکیه‌کلام‌های داش‌ها و محلات قدیمی و لهجه‌ی محلی، فضای مناسبی برای داستان آفریده است.

صادق هدایت (۱۳۳۰ - ۱۲۸۱) فرزند اعتمادالملک از خاندانی خوش‌نام در تهران متولد شد. تحصیلات مقدماتی را در تهران گذراند. به اروپا رفت اما رشته‌های پزشکی و مهندسی روح جویا و درون پیچیده‌ی او را سیراب نساخت. برای مطالعه‌ی زبان‌های ایران باستان به هند و ماوراءالنهر سفر کرد. با زبان‌های اروپایی و سانسکریت و مکاتب باستانی آشنا شد. سرانجام به نویسندگی روی آورد و آثار ماندگاری چون سه قطره خون، سگ ولگرد، زنده به گور، بوف کور، اصفهان نصف جهان، حاجی آقا، علویه خانم و ده‌ها اثر دیگر در موضوعات مختلف چون داستان، نمایش‌نامه، سفرنامه، پژوهش و تحقیق، فرهنگ مردم و... از خود به جای گذاشت. سرانجام در سال ۱۳۳۰ در پاریس خودکشی کرد.

## داش آکل

همه‌ی اهل شیراز می‌دانستند که داش آکل و کاکارستم، سایه‌ی یکدیگر را با تیر می‌زدند. یک روز داش آکل روی سکوی قهوه‌خانه‌ی دو میل چُنْدک<sup>۱</sup> زده بود، همان‌جا که پاتوغ<sup>۲</sup> قدیمش بود.

۱. چُنْدک: چمباتمه

۲. پاتوغ: محل اجتماع لوطیان

قفس کرکی<sup>۱</sup> - که رویش شله‌ی<sup>۲</sup> سرخ کشیده بود - پهلویش گذاشته بود و با سر انگشتش یخ را دور کاسه‌ی آبی می‌گردانید. ناگاه کاکارستم از در درآمد، نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت و همین‌طور که دستش پر شالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد رو کرد به شاگرد قهوه‌چی و گفت:

«به به بچه، یه چایی بیار ببینم.»

داش آکل نگاه پرمعنی به شاگرد قهوه‌چی انداخت، به طوری که او ماست‌ها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت. استکان‌ها را از جام برنجی در می‌آورد و در سطل آب فرو می‌برد، بعد یکی یکی خیلی آهسته آن‌ها را خشک می‌کرد. از مالش حوله دور شیشه‌ی استکان صدای غرغر بلند می‌شد.

کاکارستم از این بی‌اعتنائی خشمگین شد؛ دوباره داد زد: «مه مه مگه کری؟! به به به تو هستم.»

شاگرد قهوه‌چی با لب‌خند مردّد به داش آکل نگاه کرد و کاکارستم از مابین دندان‌هایش گفت: «ار - وای شک‌کم‌شان، آن‌هایی که ق ق قپی پا می‌شند، اگه لولوطی هستند! امشب می‌آیند، دست و په په پنجه نرم می‌کنند!»

داش آکل همین‌طور که یخ را دور کاسه می‌گردانید و زیر چشمی وضعیّت را می‌پایید، خنده‌ی گستاخی کرد که یک رج دندان‌های سفید و محکم از زیر سیل حنا بسته‌ی او برق زد و گفت:

«بی‌غیرت‌ها رجز می‌خوانند، آن وقت معلوم می‌شود رستم‌صوالت و افندی پیزی<sup>۳</sup> کیست.» همه زدند زیر خنده، نه این‌که به گرفتن زبان کاکارستم خندیدند، چون می‌دانستند که او زبان‌ش می‌گیرد، ولی داش آکل در شهر مثل گاو پیشانی سفید سرشناس بود و هیچ لوطی پیدا نمی‌شد که ضرب شستش را نچشیده باشد؛ هر شب وقتی که دم محله‌ی سردُزک<sup>۴</sup> می‌ایستاد، کاکارستم که سهل بود، اگر جدّش هم می‌آمد لنگ می‌انداخت. خود کاکا هم می‌دانست که مرد میدان و حریف داش آکل نیست؛ چون ذو بار از دست او زخم خورده بود و سه چهار بار هم روی سینه‌اش نشسته بود. چند شب پیش بخت برگشته، کاکارستم، میدان را خالی دیده بود و گرد و خاک می‌کرد. داش آکل مثل اجل معلق سر رسیده و یک مشت متلک بارش کرده، به او گفته بود: «کاکا مردت خانه نیست؟ معلوم می‌شه که یک بست فور<sup>۵</sup> بیشتر کشیدی، خوب شنگلت<sup>۶</sup>

۱. کرک: با یا بی تشدید: بلدرچین ۲. شله: پارچه‌ی نخی ساده‌ی سرخ‌رنگ

۳. رستم‌صوالت و افندی پیزی: کنایه از کسی که ظاهراً شجاع و در واقع ترسو باشد.

۴. سردُزک: محله‌ای در شیراز، دهخدا به نقل از ادوارد براون

۵. فور: مخفّف و افور

۶. مخفّف: شنگول

کرده. می دانی چیه؟ این بی غیرت بازی ها، این دون بازی ها را کنار بگذار، خودت را زده ای به لاتی، خجالت هم نمی کشی؟ این هم یک جور گدایی است که پیشه ی خودت کرده ای. هر شبهه ی خدا جلوی راه مردم را می گیری؟ به پوریای ولی قسم اگر دو مرتبه بدمستی کردی، سیبلت را دود می دهم، با برگه ی همین قمه دو نیمت می کنم.»

آن وقت کاکارستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت. اما کینه ی داش آکل را به دلش گرفته بود و پی بهانه می گشت تا تلافی کند.

از طرف دیگر داش آکل را همه ی اهل شیراز دوست داشتند؛ چه او در همان حال که محله ی سردزک را قرق می کرد، کاری به کار زن و بچه ها نداشت، بلکه برعکس با مردم به مهربانی رفتار می کرد و اگر اجل برگشته ای با زنی شوخی می کرد یا کسی زور می گفت، دیگر جان سلامت از دست داش آکل به در نمی برد، اغلب دیده می شد که داش آکل از مردم دستگیری می کرد، بخشش می نمود و اگر دنگش می گرفت،<sup>۱</sup> بار مردم را به خانه شان می رساند.

ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند، آن هم کاکارستم که روزی سه مثقال تریاک می کشید و هزار جور بامبول<sup>۲</sup> می زد. کاکارستم از این تحقیری که در قهوه خانه نسبت به او شد، مثل زهرمار نشسته بود، سیبلش را می جوید و اگر کاردش می زدند خونش در نمی آمد. بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فروکش کرد، همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه چی که با رنگ تاسیده،<sup>۳</sup> پیرهن یخه حسنی، شب کلاه و شلوار دبیت<sup>۴</sup> دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ و تاب می خورد و بیشتر سایرین به خنده ی او می خندیدند. کاکارستم از جا در رفت؛ دست کرد قنداق بلور تراش را برداشت و برای شاگرد قهوه چی پرت کرد. ولی قندان به سماور خورد و سماور از بالای سکو با قوری به زمین غلطید و چندین فنجان را شکست. بعد کاکارستم بلند شد، با چهره ی برافروخته از قهوه خانه بیرون رفت. قهوه چی با حال پریشان سماور را واریسی کرد و گفت: «رستم بود و یک دست اسلحه، ما بودیم و همین سماور لکنتی.» این جمله را با لحن غم انگیزی ادا کرد، ولی چون در آن کنایه به رستم زده بود، بدتر خنده شدت کرد. قهوه چی از زور پسی به شاگردش حمله کرد، ولی داش آکل با لب خند دست کرد یک کیسه پول از جیبش در آورد، آن میان انداخت. قهوه چی کیسه را برداشت، وزن کرد و لب خند زد.

در این بین مردی با پستک<sup>۵</sup> مخمل، شلوار گشاد، کلاه نمادی کوتاه سراسیمه وارد قهوه خانه شد. نگاهی به اطراف انداخت، رفت جلو داش آکل، سلام کرد و گفت:

«حاجی صمد مرحوم شد.»

۱. دنگش گرفتن: هوس کردن برای انجام کاری

۳. تاسیده: مضطرب، اندوهناک، خسته، کوفته

۵. پستک: نوعی نیم تنه ی بی آستین

۲. بامبول: حیل، کلک، تقلب، حقه

۴. دبیت: نوعی پارچه ی نخی

داشت آکل سرش را بلند کرد و گفت:

«خدا بیامرزدش.»

– «مگر شما نمی دانید وصیت کرده؟»

– «من که مرده خور نیستم. برو مرده خورها را خبر کن.»

– «آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده...»

مثل این که از این حرف چرت داشت آکل پاره شد. دوباره نگاهی به سر تا پای او کرد، دست کشید روی پیشانی اش، کلاه تخم مرغی او پس رفت و پیشانی دو رنگی او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه ای رنگ شده بود و نصف دیگرش – که زیر کلاه بود – سفید مانده بود. بعد سرش را تکان داد، چپق دسته خاتم خودش را درآورد، به آهستگی سر آن را توتون ریخت و با شستش دور آن را جمع کرد، آتش زد و گفت:

خدا حاجی را بیامرزد، حالا که گذشت، ولی خوب کاری نکرد، ما را توی دغمسه<sup>۱</sup> انداخت.

خب، تو برو، من از عقب می آیم.»

کسی که وارد شده بود، پیشکار حاجی صمد بود و با گام های بلند از در بیرون رفت.

داشت آکل سگرمه اش را در هم کشید، با تفتن به چپش پک می زد و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه خانه از ابرهای تاریک پوشیده شده بود.

بعد از آن که داشت آکل خاکستر چپش را خالی کرد، بلند شد قفس کرک را به دست شاگرد قهوه چی سپرد و از قهوه خانه بیرون رفت.

هنگامی که داشت آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد، ختم را ورچیده بودند. فقط چند نفر قاری و جزوه کش سر پول کشمکش داشتند. بعد از این که چند دقیقه دم حوض معطل شد، او را وارد اتاق بزرگی کردن که ارسی های آن رو به بیرونی باز بود. خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی، داشت آکل روی دشک نشست و گفت:

«خانم سر شما سلامت باشه، خدا بچه هایتان را به شما ببخشد.»

خانم با صدای گرفته گفت:

«همان شبی که حال حاجی به هم خورد، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و حاجی در حضور همه ی آقایان شما را وکیل و وصی خودش معرفی کرد؛ لابد شما حاجی را از پیش می شناختید؟»

– «ما پنج سال پیش در سفر کازرون با هم آشنا شدیم.»

– «حاجی خدا بیامرز همیشه می گفت: اگر یک نفر مرد هست، فلانی است.»

۱. دغمسه: دردسر، ناراحتی، مشکلات، مخصصه

«خانم، من آزادی خودم را از هر چیز بیشتر دوست دارم، اما حالا که زیر دین مرده رفته‌ام، به همین تیغه‌ی آفتاب قسم اگر نمردم به همه... نشان می‌دهم.»

بعد همین‌طور که سرش را برگردانید، از لای پرده‌ی دیگر دختری با چهره‌ی برافروخته و چشم‌های گیرنده‌ی سیاه دید. یک دقیقه نکشید که در چشم‌های یکدیگر نگاه کردند، ولی آن دختر - مثل این‌که خجالت کشید - پرده را انداخت و عقب رفت. آیا این دختر خوشگل بود؟ شاید، ولی در هر صورت چشم‌های گیرنده‌ی او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود، او سر را پایین انداخت و سرخ شد.

این دختر مرجان، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاوی آمده بود داش سرشناس شهر و قیم خودشان را ببیند.

داش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی به کارهای حاجی شد؛ با یک نفر سمسار خبره، دو نفر داش محل و یک نفر منشی همه‌ی چیزها را با دقت ثبت و سیاهه برداشت. آن‌چه زیادی بود، در انبار گذاشت. در آن را مهر و موم کرد، آن‌چه فروختنی بود فروخت، قباله‌های املاک را داد برایش خواندند، طلب‌هایش را وصول کرد و بده‌کاری‌هایش را پرداخت. همه‌ی این کارها در دو روز و دو شب رو به راه شد. شب سوم داش آکل خسته و کوفته از نزدیک چهار سوی سید حاج غریب به طرف خانه‌اش می‌رفت، در راه امام قلی چلنگر<sup>۱</sup> به او برخورد و گفت:

«تا حالا دو شب است که کاکارستم چشم به راه شما بود. دیشب می‌گفت یارو خوب ما را قال گذاشت، به نظرم قولش از یادش رفته.»

داش آکل دست کشید به سیلش و گفت:

«بی‌خیالش باش.»

داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه‌خانه‌ی دو میل کاکارستم برایش خط و نشان کشید، ولی از آن‌جایی که حریفش را می‌شناخت و می‌دانست که کاکارستم با امام‌قلی ساخته تا او را از رو ببرد، اهمیتی به حرف او نداد، راه خودش را پیش گرفت و رفت. در میان راه همه‌ی هوش و حواسش متوجه مرجان بود، هر چه می‌خواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند، بیش‌تر و سخت‌تر در نظرش مجسم می‌شد.

داش آکل مردی سی و پنج ساله، تنومند ولی بدسیما بود. هر کس دفعه‌ی اول او را می‌دید، قیافه‌اش توی ذوق می‌زد؛ اما اگر یک مجلس پای صحبت او می‌نشستند یا حکایت‌هایی که از دوره‌ی زندگی او ورد زبان‌ها بود می‌شنیدند، آدم را شیفته‌ی او می‌کرد، هرگاه زخم‌های چپ اندر راست قمه که به صورت او خورده بود ندیده می‌گرفتند، داش آکل قیافه‌ی نجیب و گیرنده‌ای

داشت: چشم‌های میشی، ابروی سیاه پرپشت، گونه‌های فراخ، بینی باریک، با ریش و سبیل سیاه. ولی زخم‌ها کار او را خراب کرده بود، روی گونه‌ها و پیشانی او جای زخم‌های قدّاره بود که بد جوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق می‌زد و از همه بدتر، یکی از آن‌ها کنار چشم چپش را پایین کشیده بود. پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود. زمانی که مرد، همه‌ی دارایی او به پسر یکی یک دانه‌اش رسید، ولی داش آکل پشت گوش فراخ<sup>۱</sup> و گشاده‌باز<sup>۲</sup> بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمی‌گذاشت، زندگی‌اش را به مردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ‌منشی می‌گذراند، هیچ دل‌بستگی دیگر در زندگانی‌اش نداشت و همه‌ی دارایی خودش را به مردم نداد و تنگ‌دست بذل و بخشش می‌کرد، یا عرق دو آتشی می‌نوشید و سر چهارراه‌ها نعره می‌کشید و یا در مجالس بزم با یک دسته از دوستان – که انگل او شده بودند – صرف می‌کرد.

همه‌ی معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود می‌شد، ولی چیزی که شگفت‌آور به نظر می‌آمد، این‌که تاکنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخ نه کرده بود. چند بار هم که رفقا زیر پایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند، او همیشه کناره گرفته بود. اما از روزی که وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید، در زندگی‌اش تغییر کلی رخ داد؛ از یک طرف خودش را زیر دین مرده می‌دانست و زیر بار مسئولیت رفته بود، از طرف دیگر دل‌باخته‌ی مرجان شده بود. ولی این مسئولیت بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود – کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لابی‌گری مقداری از دارایی خودش را آتش زده بود. هر روز از صبح زود که بلند می‌شد، به فکر این بود که درآمد املاک حاجی را زیاده‌تر بکند. زن و بچه‌ی او را در خانه‌ی کوچک‌تر برد، خانه‌ی شخصی آن‌ها را کرایه داد، برای بچه‌هایش معلّم سرخانه آورد، دارایی او را به جریان انداخت و از صبح تا شام مشغول سرکشی به علاقه<sup>۳</sup> و املاک حاجی بود.

از این به بعد داش آکل از شب‌گردی و قرق کردن چهارسو کناره گرفت. دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد. ولی همه‌ی داش‌ها و لات‌ها که با او هم‌چشمی داشتند، به تحریک انگل‌ها – که دست‌شان از مال حاجی کوتاه شده بود – دور به دست‌شان افتاده، برای داش آکل لغز می‌خواندند<sup>۴</sup> و حرف او نقل مجالس و قهوه‌خانه‌ها شده بود. در قهوه‌خانه‌ی پاچنار اغلب توی کوک داش آکل می‌رفتند و گفته می‌شد:

«داش آکل را می‌گویی؟ دهنش می‌چاد، سگ کی باشه؟ یارو خوب دک شد، در خانه‌ی حاجی موس موس می‌کنه، گویا چیزی می‌ماسد، دیگر دم محله‌ی سردزک که می‌رسد، دمش را تو پاش می‌گیرد و رد می‌شود.»

کاکارستم با عقده‌ای که در دل داشت، با لکنت زبانش می‌گفت:

۱. پشت گوش فراخ: تنبل

۲. گشاده‌باز: ول‌خرج، اسراف‌کار

۳. علاقه: آنچه متعلق به مرده باشد از زن و فرزند و مال

۴. لغز خواندن: عیب‌جویی کردن

«سر پیری معرکه‌گیری، یارو عاشق دختر حاجی صمد شده، گزلیکش<sup>۱</sup> را غلاف کرد! خاک تو چشم مردم پاشید، کتره‌ای<sup>۲</sup> چو<sup>۳</sup> انداخت تا وکیل حاجی شد و همه‌ی املاکش را بالا کشید. خدا بخت بدهد.»

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خورد نمی‌کردند. هر جا که رد می‌شد، درگوشی با هم پیچ‌پیچ می‌کردند و او را دست می‌انداختند. داش آکل از گوشه و کنار این حرف‌ها را می‌شنید، ولی به روی خودش نمی‌آورد و اهمیتی هم نمی‌داد؛ چون عشق مرجان به طوری در رگ و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری جز او نداشت.

شب‌ها از زور پزیشانی عرق می‌نوشت و برای سرگرمی خودش یک طوطی خریده بود. جلو قفس می‌نشست و با طوطی درد دل می‌کرد. اگر داش آکل خواستگاری مرجان را می‌کرد، البته مادرش مرجان را روی دست به او می‌داد. ولی از طرف دیگر او نمی‌خواست پای‌بند زن و بچه شود، می‌خواست آزاد باشد، همان‌طوری که بار آمده بود. به علاوه پیش خودش گمان می‌کرد، هرگاه دختری که به او سپرده شده به زنی بگیرد، نمک به حرامی خواهد بود. از همه بدتر هر شب صورت خودش را در آینه نگاه می‌کرد، جای جوش خورده‌ی زخم‌های قمه، گوشه‌ی چشم پایین کشیده‌ی خودش را برانداز می‌کرد و با آهنگ خراشیده‌ای بلند بلند می‌گفت:

«شاید مرا دوست نداشته باشد، بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا کند... نه، از مردانگی دور است... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است... اما چه بکنم؟ این عشق مرا می‌کشد... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم؟ مرجان... عشق تو مرا کشت...»

اشک در چشم‌هایش جمع می‌شد و گیل‌اس روی گیل‌اس عرق می‌نوشت. آن وقت با سر درد – همین‌طور که نشسته بود – خوابش می‌برد. ولی نصف شب، آن وقتی که شهر شیراز با کوچه‌های پرپیچ و خم، باغ‌های دل‌گشا و شراب‌های ارغوانی‌اش به خواب می‌رفت، آن وقتی که ستاره‌ها آرام و مرموز، بالای آسمان قیرگون به هم چشمک می‌زدند، آن وقتی که مرجان با گونه‌های گلگونش در رخت‌خواب آهسته نفس می‌کشید و گزارش روزانه از جلوی چشمش می‌گذشت، همان وقت بود که داش آکل حقیقی، داش آکل طبیعی، با تمام احساسات و هوا و هوس، بدون رودربایستی از توی قشری که آداب و رسوم جامعه به دور او بسته بود، از توی افکاری که از بچگی به او تلقین شده بود، بیرون می‌آمد. ولی هنگامی که از خواب می‌پرید، به خودش دشنام نفرین می‌فرستاد و مانند دیوانه‌ها در اتاق به دور خودش می‌گشت، زیر لب با خودش حرف می‌زد و باقی روز را هم برای این که فکر عشق را در خودش بکشد، به دوندگی و رسیدگی به کارهای حاجی می‌گذراند.

۱. گزلیک، گزلیک: چاقوی نوک‌تیز که تیغه‌ی آن بر روی دسته خم نشود.

۲. کتره‌ای: بی‌دلیل، بی‌اساس و دروغ و بی‌معنا.

۳. چو: شایعه



هفت سال به همین منوال گذشت، داش آکل از پرستاری و جانفشانی درباره‌ی زن و بچه‌ی حاجی ذره‌ای فروگذاری نکرد؛ اگر یکی از بچه‌های حاجی ناخوش می‌شد، شب و روز مانند یک مادر دل‌سوز به پای او شب‌زنده‌داری می‌کرد و به آن‌ها دل‌بستگی پیدا کرده بود. ولی علاقه‌ی او به مرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام و دست‌آموز کرده بود.

در این مدت همه‌ی بچه‌های حاجی صمد از آب و گل درآمد بودند ولی، آن‌چه نباید بشود، شد و پیش‌آمد مهم روی داد: برای مرجان شوهر پیدا شد. آن هم چه شوهری که هم پیرتر و هم بدگل‌تر از داش آکل بود. از این واقعه خم به ابروی داش آکل نیامد، بلکه برعکس با نهایت خرسندی مشغول تهیه‌ی جهاز شد و برای عقدکنان جشن شایانی آماده کرد. زن و بچه‌ی حاجی را دوباره به خانه‌ی شخصی خودشان برد و اتاق بزرگ ارسی<sup>۱</sup> دار را برای پذیرایی و مهمان‌داری مردانه معین کرد. همه‌ی کله‌گنده‌ها، تاجرها و بزرگان شهر شیراز در این جشن دعوت داشتند. ساعت پنج بعدازظهر آن روز، وقتی که مهمان‌ها گوش تا گوش دور اتاق روی قالی‌ها و قالیچه‌های گران‌بها نشسته بودند و خوانچه‌های شیرینی و میوه جلوی آن‌ها چیده شده بود، داش آکل با همان سر و وضع داشی قدیمش با موهای پاشنه نخواب‌شانه کرده، ارخلق<sup>۲</sup> راه راه، شب‌بند قداره، شال جوزگره<sup>۳</sup>، شلوار دبیت مشکی، ملکی<sup>۴</sup> کارآباد و کلاه طاسوله نو نوار وارد شد. سه نفر هم با دفتر و دستک دنبال او وارد شدند. همه‌ی مهمان‌ها به سر تا پای او خیره شدند. داش آکل با قدم‌های بلند جلوی امام جمعه رفت، ایستاد و گفت:

«آقای امام، حاجی خدایا مرز وصیت کرد و هفت سال آژگار ما را توی هچل انداخت. پسر از همه کوچک‌ترش که پنج ساله بود حالا دوازده سال دارد، این هم حساب و کتاب دارایی حاجی است.»

اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند. «تا به امروز هر چه خرج شده با مخارج امشب، همه را از جیب خود داده‌ام؛ حالا دیگر ما سی خودمان، آن‌ها هم به سی خودشان!»

تا این‌جا که رسید، بغض بیخ گلایش را گرفت. سپس بدون این‌که دیگر چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود، سرش را زیر انداخت و با چشم‌های اشک‌آلود از در بیرون رفت. در کوچه نفس راحتی کشید، حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده، ولی دل او شکسته و مجروح بود. گام‌های بلند و لاابالی برمی‌داشت، همین‌طور که می‌گذشت، خانه‌ی ملا اسحق عرق‌کش جهود را شناخت. بی‌درنگ از پله‌های نم‌کشیده‌ی آجری آن داخل حیاط کهنه و دود زده‌ای شد که دور تا دورش اتاق‌های کوچک کثیف با پنجره‌های سوراخ سوراخ مثل لانه‌ی

۱. اُرسی: نوعی درکه عمودی باز شود. ۲. ارخلق، ارخالق: قبا‌ی کوتاه

۳. جوزگره: گرمی خوش‌ترکیب و درشت که مانند دگمه بر لباس زنند.

۴. ملکی: نوعی گیوه‌ی ریزناب گران‌قیمت



زنبور داشت و روی حوض خزه‌ی سبز بسته بود. بوی ترشیده، بوی پرک<sup>۱</sup> و سردابه‌های کهنه در هوا پراکنده بود. ملا اسحق لاغر با شب‌کلاه چرک و ریش بزی و چشم‌های طمّاع جلو آمد، خنده‌ی ساختگی کرد.

داشت آکل با حالت پکر گفت:

«جون جفت سیبل هایت یک بطر خوش را بده گلویمان را تازه بکنیم.»

ملا اسحق سرش را تکان داد، از پلکان زیرزمین پایین رفت و پس از چند دقیقه با یک بطری بالا آمد، داشت آکل بطری را از دست او گرفت، گردن آن را به جرز<sup>۲</sup> دیوار زد، سرش پرید، آن وقت تا نصف آن را سر کشید، اشک در چشم‌هایش جمع شد، جلوی سرفه‌اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را پاک کرد. پسر ملا اسحق که بچه‌ی زردنبوی کثیفی بود، با شکم بالا آمده و دهان باز و مفی که روی لبش آویزان بود، به داشت آکل نگاه می‌کرد، داشت آکل انگشتش را زد زیر در نمکدانی که در طاقچه‌ی حیاط بود و در دهنش گذاشت. ملا اسحق جلو آمد، روی دوش داشت آکل زد و سر زبانی گفت:

«مزّه‌ی لوطی خاک است.»

بعد دست کرد زیر پارچه‌ی لباس او و گفت:

«این چیه که پوشیدی؟ این اری خلق حالا ورافتاده. هر وقت نخواستی، من خوب می‌خرم.»

داشت آکل لبخند افسرده‌ای زد، از جیبش پولی درآورد، کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد. تنگ غروب بود. تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد می‌کرد. کوچه‌ها هنوز در اثر باران بعدازظهر نمناک و بوی کاگل و بهارنارنج در هوا پیچیده بود. صورت مرجان، گونه‌های سرخ، چشم‌های سیاه و مژه‌های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود، محو و مرموز جلوی چشم داشت آکل مجسم شده بود. زندگی گذشته‌ی خود را به یاد آورد، یادگارهای پیشین از جلو او یک به یک رد می‌شدند. گردش‌هایی که با دوستانش سر قبر سعدی و باباکوهی کرده بود، به یاد آورد. گاهی لب‌خند می‌زد، زمانی اخم می‌کرد. ولی چیزی که برایش مسلم بود این‌که از خانه‌ی خودش می‌ترسید، آن وضعیّت برایش تحمل‌ناپذیر بود، مثل این بود که دلش کنده شده بود، می‌خواست برود، دور بشود. فکر کرد باز هم امشب عرق بخورد و با طوطی درد دل بکند، سرتاسر زندگی برایش کوچک و پوچ و بی‌معنی شده بود. در این ضمن شعری به یادش افتاد:

به شب‌نشینی زندانیان برم حسرت

که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است

آهنگ دیگری به یاد آورد، کمی بلندتر خواند:

دلم دیوانه شد ای عاقلان، آرید زنجیری

که نبود چاره‌ی دیوانه جز زنجیر تدبیری

این شعر را با لحن ناامیدی و غم و غصه خواند و مثل این که حوصله‌اش سر رفت یا فکرش جای دیگری بود؛ خاموش شد.

هوا تاریک شده بود که داش آکل دم محله‌ی سردزک رسید. این جا همان میدانگاهی بود که پیشتر - وقتی دل و دماغ داشت - آن جا را قرق می‌کرد و هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد جلو بیاید. بدون اراده رفت روی سگوی سنگی جلوی در خانه‌ای نشست، چپ‌ش را در آورد، چاق کرد، آهسته می‌کشید. به نظرش آمد که این جا نسبت به پیش خراب‌تر شده، مردم به چشم او عوض شده بودند، همان‌طوری که خود او شکسته و عوض شده بود. چشمش سیاهی می‌رفت، سرش درد می‌کرد. ناگهان سایه‌ی تاریکی نمایان شد که از دور به سوی او می‌آمد و همین که نزدیک شد، گفت: «لولولوطی لوطی را، شه شب تار می‌شناسه.»

داش آکل، کاکارستم را شناخت. بلند شد، دستش را به کمرش زد، تف به زمین انداخت و گفت:

«ارواح بابای بی‌غیرت، تو گمان کردی خیلی لوطی هستی؟ اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی.»

کاکارستم خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد، جلو آمد و گفت:

«خخ خیلی وقته دیگ دیگه ای این طرف‌ها په په پیدات نیست!... ام شب خاخا خانه‌ی حاجی عع عقدکنان است. مگه تو تو را راه نه نه...»

«خدا تو را شناخت که نصفه زیانت داد، آن نصف دیگر را هم من امشب می‌گیرم.»

دست برد قمه‌ی خود را بیرون کشید. کاکارستم هم مثل رستم در حمام قمه‌اش را به دست گرفت، داش آکل سر قمه‌اش را به زمین کوبید، دست به سینه ایستاد و گفت:

«حالا یک لوطی می‌خوام که این قمه را از زمین بیرون بیاورد!»

کاکارستم ناگهان به او حمله کرد، ولی داش آکل چنان به میچ دست او زد که قمه از دستش پرید. از صدای آن‌ها دسته‌ای گذرنده به تماشا ایستادند، ولی کسی جرأت پیش آمدن یا میانجی‌گری را نداشت.

داش آکل بالب‌خند گفت:

«برو، برو بردار، اما به شرط این که این دفعه قرص تر نگه داری؛ چون امشب می‌خواهم خرده حساب‌هایمان را پاک بکنیم!»

کاکارستم با مشت‌های گره کرده جلو آمد و هر دو به هم گلاویز شدند. تا نیم ساعت زوی زمین می‌غلطیدند، عرق از سر و رویشان می‌ریخت ولی پیروزی نصیب هیچ‌کدام نمی‌شد. در

میان کشمکش سر داش آکل به سختی روی سنگ فرش خورد، نزدیک بود که از حال برود. کاکارستم هم اگرچه به قصد جان می‌زد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود، اما در همین وقت چشمش به قمه‌ی داش آکل افتاد که در دسترس او واقع شده بود. با همه‌ی زور و توانایی خودش آن را از زمین بیرون کشید و به پهلوی داش آکل فرو کرد؛ دست‌های هر دوشان از کار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را به دشواری از زمین بلند کردند، چگه‌های خون از پهلویش به زمین می‌ریخت. دستش را روی زخم گذاشت، چند قدم خودش را کنار دیوار کشانید، دوباره به زمین خورد. بعد او را برداشته روی دست به خانه‌اش بردند.

فردا صبح همین‌که خبر زخم خوردن داش آکل به خانه‌ی حاجی صمد رسید، ولی‌خان، پسر بزرگش، به احوال‌پرسی او رفت. سر بالین داش آکل رسید. دید او با رنگ پریده در رخت‌خواب افتاده، کف خونین از دهنش بیرون آمده و چشمانش تار شده. به دشواری نفس می‌کشید. داش آکل مثل این‌که در حالت اغما<sup>۱</sup> او را شناخت، با صدای نیم‌گرفته‌ی لرزان گفت:

«در دنیا... همین طوطی... داشتم... جان شما... جان طوطی... او را بسپرید به...»

دوباره خاموش شد، ولی‌خان دستمال ابریشمی را درآورد، اشک چشمش را پاک کرد. داش آکل از حال رفت و یک ساعت بعد مرد.

همه‌ی اهل شیراز برایش گریه کردند.

ولی‌خان قفس طوطی را برداشت و به خانه برد، مرجان قفس طوطی را جلو گذاشته بود و به رنگ‌آمیزی پر و بال، نوک برگشته، و چشم‌های گرد و بی‌حالت طوطی خیره شده بود. ناگاه طوطی با لحن داشی؛ به لحن خراشیده‌ای گفت:

«مرجان... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم... مرجان... عشق تو مرا کشت.»

اشک از چشم‌های مرجان سرازیر شد.

جلال آل احمد (۱۳۴۸ - ۱۳۰۲) نویسنده‌ی صاحب سبک، خوش قلم و متعهد با آثار و مقالات خود تأثیر به‌سزایی بر جریان فکری و ادبی نسل خود نهاد. به قول همسرش، سیمین دانشور، نوشته‌های جلال «تلگرافی، حسّاس، دقیق، تیزبین، خشمگین، افراطی، خشن، صریح، صمیمی، منزّه‌طلب و حادثه‌آفرین است.» دکتر شریعتی نیز نشر او را «تند، موجز، طنزآمیز، صریح، خودمانی، انسان‌گرا، بی‌باک، موشکاف، لوده، نیرومند، بی‌تردید، یک جانبه و گزارش‌گونه می‌داند.» یکی از بهترین داستان‌هایش «مدیر مدرسه» است. قسمتی از آن را با هم می‌خوانیم:

### مدیر مدرسه

در همان هفته‌ی اوّل به کارها وارد شدم. فردای زمستان و نه تا بخاری زغال‌سنگی و روزی چهار بار آب آوردن و آب و جاروی اطاق‌ها با یک فراش جور در نمی‌آمد. یک‌فراش دیگر از اداره‌ی فرهنگ خواستم که هر روز منتظر ورودش بودیم.

بعدازظهرها نمی‌رفتم. روزهای اوّل با دست و دل لرزان، ولی سه چهار روزه جرأت پیدا کردم. احساس می‌کردم که مدرسه زیاد هم محض خاطر من نمی‌گردد. من هم نبودم فرقی نمی‌کرد. این هم بود که می‌دانستم بعدازظهرها اغلب کلاس‌ها ورزش دارند. کلاس اوّل هم یکسره بود و به خاطر بیچه‌های جغله<sup>۱</sup> دلهره‌ای نداشتم. تور والیبال هم که توی مدرسه بود و بی‌خطر. و در بیابان اطراف مدرسه هم ماشینی رفت و آمد نداشت، اگرچه پست و بلند بود و پر از چاله سیلابی، اما به هر صورت از حیاط مدرسه که بزرگ‌تر بود. معلّم‌ها هم هر بعدازظهری دوتاشان به نوبت می‌رفتند. یک جوری با هم کنار آمده بودند. و ترسی هم از این نبود که بیچه‌ها از علم و فرهنگ ثقل سرد<sup>۲</sup> بکنند. اگر خطری از این نظر وجود داشت همان صبح‌ها بود که من هم مدرسه بودم. یک روز هم بازرس آمد و یک نیم ساعتی پیزر لای پالان هم گذاشتیم<sup>۳</sup> و چای و احترامات متقابل! و در دفتر بازرسی تصدیق کرد که مدرسه «با وجود عدم وسایل» بسیار خوب اداره می‌شود. دکتر بهداری را هم شناختم که هنوز نمی‌توانست لهجه‌ی قزوینی‌اش را میان

۱. جغله: پسری که هنوز سبیل در نیاورده باشد.

۲. ثقل سرد: هیضه، شکم‌دردی که از زیاد خوردن میوه مخصوصاً میوه‌ی کال پدید آید.

۳. پیزر لای پالان کسی گذاشتن: هندوانه زیر بغل کسی گذاشتن.

اصطلاحات فرنگی علم طب مخفی کند و ماهی یک بار قرار بود بیاید و دنبال تراخیم، چشم بچه‌های مردم را کور کند. چنان پيله‌های بالای چشمشان را برمی‌گرداند، و با چنان سرعتی، که اگر با من می‌خواست آن‌طور بکند، درق می‌زدم توی گوشش. مرکورکم و پنبه و نوآر بهداشتی را هم نوشت که از فرهنگ بگیریم که نداشتند؛ و ناچار متوسل به یکی از بچه‌ها شدیم که پدرش طبیب بهداری ارتش بود و مجانی برای مدرسه آورد. دست‌کم روزی سه بار دست و بال بچه‌ها زخمی می‌شد. می‌دویدند، زمین می‌خوردند؛ از پلکان بالا و پایین می‌رفتند، زمین می‌خوردند؛ بازی می‌کردند، زمین می‌خوردند مثل این‌که تاتوله<sup>۱</sup> خورده بودند. و بیشتر از همه دغوا که می‌کردند، زمین می‌خوردند. ساده‌ترین شکل بازی‌هایشان در ربع ساعت‌های تفریح، دغوا بود. یک مرتبه می‌دید یا می‌شنیدی که فلان گوشه‌ی حیاط دو نفر پریدند به هم و بعد یکی‌شان می‌خورد زمین و دغوا تمام می‌شد. البته اگر فریاد ناظمی یا عبور یکی از معلّم‌ها به دغوا خاتمه نداده بود. فکر می‌کردم شاید علت این همه زمین خوردن این باشد که بیشترشان کفش حسابی ندارند. آن‌ها هم که داشتند بچه‌ننه بودند و بلد نبودند بدون و حتی راه بروند. این بود که روزی دو سه بار دست و پای خراش برمی‌داشت یا سر و صورتی زخمی می‌شد و کف اطاق دفتر از لکه‌های ثابت مرکورکم گله به گله قرمز بود. خودشان می‌آمدند و دوا را - که دم دستشان بود - برمی‌داشتند و روی زخم یا جراحتشان می‌مالیدند و می‌رفتند. معمولاً بزرگ‌ترها به کوچک‌ترها کمک می‌کردند، گاهی هم فرّاش یا ناظم. خود من هم یک بار همان پسری را که دست خیلی کوچک داشت و صورت شبیه گربه، زخم‌بندی کردم؛ قوزک پایش را.

پرونده‌ی برق و تلفن مدرسه را هم از بایگانی بسیار محقّر مدرسه بیرون کشیده بودم و خوانده بودم. اگر یک خورده می‌دویدی تا دو سه سال دیگر هم برق مدرسه درست می‌شد، هم تلفنش. دو بار سری به اداره‌ی ساختمان زدیم و موضوع را تازه کردم و به رفقای که دورادور در اداره‌ی برق و تلفن داشتم، یکی دو بار رو انداختم که اول خیال می‌کردند کار خودم را می‌خواهم به اسم مدرسه راه بیندازم و ناچار رها کردم. این قدر بود که ادای وظیفه‌ای می‌کردم.

مدرسه آب نداشت. نه آب خوراکی، نه آب جاری. با هرزآب بهاره، آب‌انبار زیر حوض را می‌انباشتند که تلمبه‌ای سرش بود و حوض را با همان پر می‌کردند و خود بچه‌ها. و در ربع ساعت‌های تفریح گذشته از جنجال و هیاهوی بچه‌ها صدای خشک و ناله مانند تلمبه هم دایم به هوا بود. خودش یک نوع بازیچه‌ای برای بچه‌ها بود که از سر و صدا خیلی خوششان می‌آمد. فریاد و غوغا صورت دیگر بازی‌هایشان بود. داد می‌زدند. جیغ می‌کشیدند و محتوی جیغ و دادشان بیشتر فحش و عتاب بود تا خنده و شادی. اما برای آب خوردن دو تا منبع صد لیتری

۱. تاتوله، تاتوره: نوعی نبات وحشی است که برگ آن مخدر و مسکن است.

داشتیم از آهن سفید که مثل امامزاده‌ای یا سقاخانه‌ای دوقلو روی چهارپایه‌ی کنار حیاط بود و روزی دو بار پر و خالی می‌شد. زنگ که می‌خورد هجوم می‌بردند به طرف آب. عجب عطشی داشتند! صد برابر آن‌چه برای علم و فرهنگ داشتند. و این آب را از همان باغی می‌آوردیم که ردیف کاج‌هایش روی آسمان لک‌های دراز سیاه انداخته بود. البته فراش می‌آورد. آب سالمی بود، از مظهر قنات. خودم واریسی کرده بودم.

و فراش را هر وقت می‌خواستی نبود، و زنش می‌دوید که فلانی رفته آب بیاورد. با یک سطل بزرگ و یک آب‌پاش که سوراخ بود و تا به مدرسه می‌رسید نصف شده بود. هم آب‌پاش را و هم تلمبه را دادم از جیب خودم مرمت کردند. نمی‌شد به انتظار وصول تنخواه‌گردان<sup>۱</sup> مدرسه، بچه‌ها را تشنگی داد و یا ناله‌ی دایمی تلمبه را تحمل کرد.

یک روز هم مالک مدرسه آمد؛ پیرمردی موقر و سنگین که خیال می‌کرد برای سرکشی به خانه‌ی مستأجرنشیش آمده. از در وارد نشده فریادش بلند شد و فحش را کشید به فراش و به فرهنگ که چرا بچه‌ها دیوار مدرسه را با زغال سیاه کرده‌اند و از همین توپ و تشرش شناختمش. مدتی به هم تعارف کردیم و در جست و جوی دوست‌های مشترک در خاطره‌ها مان انبان اسم‌ها را زیر و رو کردیم. کار آسانی نبود. او دو برابر من عمر داشت. ولی عاقبت چیز دندان‌گیری به دست آمد و آن وقت راحت شدیم و دانستیم که از چه باید حرف زد. بعد هم سفارش‌های او برای شیروانی، طاق مستراح که چکه خواهد کرد و چاه آن که لابد پر شده است و آب‌انبار که لجن گرفته و لوله‌کشی آب که مبادا فردای زمستان یخ بزند و بترکد و کلاهی که فرهنگ سر او گذاشته و اگر در فرنگستان بود، حالا او را با این دست و دلبازی، عضو آکادمی کرده بودند و از این جور اباطیل<sup>۲</sup> و ادعاهای... چایی هم به او دادیم و با معلم‌ها آشنا شد و قول‌ها دادم تا رفت. کنه‌ای بود. درست یک پیرمرد. تجسم خاطرات گذشته و انبان قصه‌ها و اتفاقات بی‌معنی و نمونه‌ی وقاری که فقط گذشت عمر به آدم می‌دهد. یک ساعت و نیم درست نشست. ماهی یک بار هم این برنامه را داشتند که بایست پی‌اش را به تن می‌مالیدم.

اما معلم‌ها، هر کدام یک ابلاغ بیست و چهار ساعته در دست داشتند ولی در برنامه به هر کدامشان بیست ساعت درس بیشتر نرسیده بود. پیش از این‌که من بیایم، ناظم خودش به این کار رسیده بود. کم‌کم که آشنا شدیم قرار را بر این گذاشتیم که یک معلم دیگر از فرهنگ بخواهیم و به هر کدامشان هجده ساعت درس بدهیم. به شرط این‌که هیچ بعدازظهری مدرسه تعطیل نباشد. حتی آن‌که دانشگاه می‌رفت، می‌توانست با هفته‌ای هجده ساعت درس بسازد. و دشوارترین کار همین بود که با کدخدانمشی حل شد. و من یک معلم دیگر هم از فرهنگ خواستم.

۱. تنخواه‌گردان: پولی که در صندوق اداره یا مؤسسه می‌گذارند تا به مصرف هزینه‌های فوری برسد.

۲. اباطیل: ج. باطل، حرف‌های بیهوده، خزعبلات

محمود دولت‌آبادی (تولد ۱۳۱۹) نویسنده‌ای رئالیست از مکتب گورکی است، و شاید اصیل‌ترینش در این نوع. برای نوشتن این‌گونه قصه، در مقام نخست باید نویسنده به موضوع کارش یعنی مردم، معرفی همه جانبه داشته باشد، از خصایص جسمی و روحی گرفته، تا اوضاع جغرافیایی و اقلیمی، زبان و عادات و خرافات و آداب... دولت‌آبادی از چنین دانشی برخوردار است و قصه‌های او صحنه‌هایی جان‌دار و پرتپش از جامعه‌ی روستایی — اغلب شمال شرق ایران — به دست می‌دهد. از آثار اوست: لایه‌های بیابانی، اوسنه‌ی بابا سبحان، باشبیرو، گاواره‌بان... «کلیدر» رمان ممتازی از این دست است. بخشی از آن را می‌خوانیم:

### کلیدر

(بند سوّم)

پهنه‌ی باز بیابان، در نظر همچون پوستینه‌ی پلنگی می‌نمود. خالپشت. خالپشت. سپیدی بر سیاهی، سیاهی بر سپیدی. زمین رویه از تن و ا می‌گرداند.

مردان ما، شیب خمیده‌ی راه قلعه چمن را، سوار بر اسب‌ها، چشم در چشم آفتاب، پیمودند و گام در گام گذاشتند. از سینه‌کش کناره‌ی کال به پشت کتل غلامو پیچیدند و به راه زعفرانی راست شدند. راه در فرادست کوه اولر، از لابه‌لای پاره‌سنگ‌های سیل آورده، در فراز و فرودی ناهموار می‌گذشت. سنگ‌پاره‌های خرد و کلان، با قواره‌های جوراجور، پراکنده و بیگانه به هم، این‌جا و آن‌جا افتاده و چون مردمی زمین‌گیر، بر خاک و در خاک فرو نشسته بودند، چنان‌که گویی امید برخاستنشان نیست. بر پشت و پوزه‌ی هر سنگ، پاره‌ای برف نشسته و از کناره‌هایی که به هُرم آفتاب رفته شده بودند، پاره‌هایی کبود نمایان بود. خورشید در فرود بود و سایه‌ی سنگ‌ها دمام‌کش می‌یافتند. بر پوستین سپید بیابان، جابه‌جا خالگونه‌های کبود نشسته بود. زمین، همه‌جا؛ گله به گله، دم به دم، چهره از نقاب به در می‌کشید و پوست تیره و نم‌مکیده‌اش را به سرپنجه‌های نور می‌سپرد و در شکفتن خود، پنداری خنده‌ای به زیر پوست داشت. خنده‌ای زلال؛ مثل روندگی آرام آب.

— تو به نظرت چه می‌رسد، ها؟

گرده به گرده‌ی هم، اسب‌ها لوگه می‌رفتند. از لوله‌های بینی‌شان بخار بیرون می‌زد و آهن لگام زیر دندان‌هایشان صدا می‌کزد. سم‌هایشان در گل و برف فرو می‌نشست و برفاب گلرنگ را به این سو و آن سو می‌پاشاند.



قدیر، روی زین اسب چسبیده و شانه‌هایش کمی خم برداشته بودند. دکمه‌های قبایش را محکم بسته بود؛ با این همه در سرمای سیه‌باد غروب، نوک بینی و سر گونه‌هایش کبود شده و نرمه‌ی موهای روی گونه‌ها، لاله‌های گوش‌ها و کنج ابروهایش سیخ ایستاده بودند. پلک‌هایش کمی هم آمده و سوز باد، از کنج چشم‌ها نرمه‌ی آب به راه انداخته بود. گردن باریکش را میان شانه‌ها فرو برده و لبه‌ی کلاه دست‌چین‌اش را، تا روی گوش‌ها پایین کشیده بود.

نادعلی، شال گردن شتری رنگ خود را، چهار بار دور گردن و چانه پیچانده بود؛ و از چهره‌اش تنها دو چشم و دو ابروی سیاه پیدا بود. لبگردان یقه‌ی چوخی پشمینش نیز روی سینه را پوشانده بود.

نادعلی لب‌ها را از لای شال گردن بیرون آورد و گفت:

— گوش ندادی به تو چی گفتم؟ نشنیدی؟ ها؟!

قدیر به خود آمد:

— بله اریاب؟ نه اریاب! گوش‌هام را باد پر کرده.

— پرسیدم چی به نظرت می‌رسد؟

— از چه بابت اریاب؟

— از بابت آب و ملکم. همان چه را که دازم، دو شبانه روز و یک پا آب و زمین‌ها را سالانه بدهم اجاره یا نه؟ تو چی گمان می‌بری؟ بدهم یا نه؟ ها؟

قدیر همان هم حرف نادعلی را شنیده و فهمیده بود که او از چه می‌گوید. اما سرشت او چنین پرداخته شده بود که به آن چه می‌خواست بگوید، یا درباره‌ی آن دانسته پرسشی کند، پیشاپیش درنگی می‌کرد و می‌کوشید دستی از دور بر آتش داشته باشد و پس آرام آرام به درون موضوع بخزد و جای خود در کنجی، گوشه‌ای بیابد. حال نیز چنین بود. او زودتر از خود نادعلی دریافته بود که با بقلی بندار، آلاجاقی را پیش کرده تا وامانده‌ی حاجی حسین چارگوشلی را از چنگ نادعلی به در برد و به دست بندار بسپارد. قدیر خوب می‌دانست که فراهم آمدن این دم و دستگاه اتقاقی نیست. پیش‌بینی شده است. آمدن فربخش، مهمانی و شکار. همه‌ی این‌ها را قدیر، نخ به نخ می‌دید و می‌فهمید. بی‌خبر از آشفتگی و برهم ریختگی باطن نادعلی هم نبود. خود را نیز، بیش از هر چه، در بند بند این گسست و پیوست‌ها، به یاد داشت و طرحی در پندار می‌بافت. میدانی باز، پیش روی می‌دید؛ اگر اقبال بیابد تا پای در آن بگذارد، پریشانی نادعلی، مجاللی به قدیر می‌داد تا خود را به او پینه کند، بدوزد. برای این که سر و گوش دارایی نادعلی هم بیابد، تنها یک تن کافی است؛ یک تن کوشا؛ مردی که جریزه، برش و نگاه، بُرد کلام و گوش‌های تیز داشته باشد. این‌ها و جز این‌ها، اندکی رذالت.

این مرد، همو بود، قدیر! چی از یک مباشر کم داشت؟ هیچ. پس، کمی اقبال اگر به کارش



می‌آمد، قدیر می‌توانست آقا و ارباب دارایی نادعلی بشود. مشکل، خود نادعلی نبود. قدیر، این را به خود می‌دید که در فکر و روح نادعلی جایی برای خود دست و پا کند. او را به خود بگرواند. به نادعلی بپاوراند که مردی چون قدیر - خودش - به کار او خواهد خورد. اما گیر، جای دیگر بود. دو مار کهنه! بندار و آلاچاقی. آن‌ها می‌رفتند تا روی دارایی نادعلی بیفتند، بر آن چمبر بزنند و جوان ناپخته را به تیپایی از سفره‌ی خودش برانند.

- ها! مشدی قدیر؟ خاموشی؟! واهمه از حرف داری؟ ترست این است به گوش آلاچاقی برسد و از قلعه چمن بیرون بیاندازد؟

قدیر پوزه به سوی نادعلی گرفت و با صدایی بلندتر - چنان که باد را ببرد - گفت:  
- چه واهمه‌ای ارباب؟ گیرم که من را از قلعه بیرون بیاندازد! چی دارم که در قلعه چمن جا بگذارم؟ آب و ملک دارم یا گاو و شتر؟ حرفی را هم که می‌خواستم برایت بگویم، گفتم. شما از خاطر برده‌ای! پیش از این که پا به قلعه بگذاریم، من چی به شما گفتم، ارباب؟ گفتم روی زمین و مال خودت بچسب. چه دانم! شاید بخواهند به دارایی‌ات ناخنک بزنند! من خود خنجر خورده‌ام. گفتم که! گاهی وقت‌ها آدم، بی‌خیال در بیابان برفی می‌رود، اما خودش نمی‌داند که چشم‌هایی مراقبش هستند. گرگ‌ها! آن‌ها کمین می‌کنند تا او یک جایی به زانو در بیاید و دورش را بگیرند. من، همه‌ی حرف‌ها را پیشتر در پرده به شما گفتم، ارباب! گفتم که ارباب‌جان! روی کلمه‌ی ارباب قدیر سنگین می‌ماند. مثل این بود که بخواهد بار کلام را از زبان خود در ذهن نادعلی بنشاند. می‌خواست چیزی از خود در خاطر نادعلی بگنجاند. نزدیک‌وار گپ می‌زد. چنان‌که انگار عمری با نادعلی به سر برده است. انگار او را بزرگ کرده و بارها بند پوتین‌هایش را بسته است. نادعلی را در زمره‌ی ارباب‌ها نمی‌شد شمرد؛ اما قدیر خود را در زمره‌ی نوکرها می‌شمرد. خود را نوکر نادعلی جلوه می‌داد. جوری که نادعلی شکافی میان خود و قدیر نبیند. قدیر می‌رفت تا به روح نادعلی بخزد، در آن لانه کند و مهار او را از درون به دست بگیرد. قدیر، شیطان بود.

- که تو می‌گویی آب و ملکم را به اجاره‌ی آن‌ها وانگذارم؟  
- من کی هم چین حرفی زدم ارباب؟ من کی باشم که بخواهم راه پیش شما بگذارم؟ داریم حرف می‌زنیم راه را کوتاه کنیم. غرض، فقط این است!  
- می‌دانم. این را می‌دانم. اما عقل دو نفر، بیش از عقل یک نفر است. دارم با تو شور و مصلحت می‌کنم. آخر عمر تو از من بیشتر است. دنیادیده‌تر هستی. با این جور آدم‌ها بیشتر سر و کار داشته‌ای.

- همیشه، ارباب.  
- همین را می‌گویم. همیشه سر و کار داشته‌ای. می‌شناسی‌شان. من و تو هم که با هم دیگر

هم نمک شده‌ایم، دیگر! چه عیبی دارد اگر راهی به نظرت می‌رسد پیش پای من بگذاری؟  
می‌خواهم بدانم چی صلاح می‌دانی؟

قدیر، نم گوشه‌های چشم و نوک بینی‌اش را با کف خشکیده و زیر دستش پاک کرد، دمی خاموش ماند و پس، کدخدوار گفت:

- من صلاح نمی‌دانم، ارباب!

- چی را صلاح نمی‌دانی؟

کنار دیوار رباط بزرگ، دم قلعه‌ی زعفرانی. قدیر، دهنه را کشید و گفت:

- من باید اسب آقا را ببرم تحویل کدخدا حسن بدهم، ارباب. خوبی - بدی اگر از من دیدی،

حلالم کن. ان شاء الله بار دیگر به هم می‌رسیم. به قول قدیمی‌ها، کوه به کوه نمی‌رسد، اما آدم به آدم می‌رسد. خوب دیگر خدانگه‌دار!

- چی؟ خدانگه‌دار؟ یعنی نمی‌خواهی همراه من بیایی؟ خیال کرده بودم هم سفریم؟

قدیر، از پی درنگی، حق به جانب گفت:

- به چه کار بیایم ارباب جان؟ من که غیر از بار زیادی چیز دیگری برای شما نیستم! کاری که

نمی‌توانم برای شما بکنم. همین جور اختر - گذری هم را دیدیم، شاید بار دیگر هم ان شاء الله ببینیم. خدانگه‌دار!

- حرفمان هم نیمه تمام ماند. برو اسب را تحویل بده و برگرد! با هم می‌رویم. کاری که

نداری!

- کاری که نه، ارباب. اما کجا برویم؟ روز دارد می‌نشیند. روز را به همت آباد هم نمی‌توانیم

ببریم. در این سرما، آن هم. مگر این‌که...

- مگر این‌که چی؟

- من که هیچ! اما خود شما هم اگر بنخواهی، مجبوری شب را سر راه، در قهوه‌خانه‌ای اطراق

کنی. هوا جلب است.

- همان قهوه‌خانه‌ی آشنا، خاله سکینه چه طور است؟ سلطان آباد؟

- جای دنجی است. خودش هم زن خون‌گرمی است. راستی ارباب! یادم هست که شما دل در

پی یکی بودید؛ دختر قومتان. اگر آن‌جا به قهوه‌خانه‌ی خاله سکینه منزل کنید، شاید بتوانید

حرفی از زیر زبانش بکشید. خبرهای این ولایت، اول از همه به گوش خاله سکینه می‌رسد.

نادعلی گفت:

- من همین جا ایستاده‌ام. زودتر اسب را بسپر و برگرد.

- هر جور شما امر کنی، ارباب! سگ کی باشم که سر از حرف شما بگردانم؟ می‌گویی بیا،

می‌آیم. چه کنم؟ روی چشم. می‌روم و می‌آیم. تا هر جا شما امر کنی، می‌آیم. پای پیاده می‌آیم!

با شوقی پنهان به زیر پوست، قدیر رو به دل قلعه‌ی زعفرانی عنان گرداند و اسب اربابی را به تاخت واداشت. نادعلی، رکاب خالی کرد، افسار اسب به مال‌بند دم‌غرفه‌ی بیرونی رباط گره زد و خود به ریختن زهراب، به پناه دیوار پیچید و دمی دیگر بازگشت و در آفتاب کنار اسبش ایستاد. غروب نزدیک می‌شد و آفتاب زلال نماز دگر، دل برف‌های نشسته را آب می‌کرد. در تاب آفتاب، جویک‌های باریکی، شیارهای کج و کوله‌ای بر پوسته‌ی برف راه باز کرده بودند و باریکه‌های آب، به زلالی اشک چشم، درون شیاره‌های شکن شکن شیب‌وار، به سویی می‌لغزیدند. سرخوش و زلال و درخشان. نودخترکانی از حمام به در آمده، سبک پای و خندان به خانه روان. گونه‌ها گل انداخته، چشم‌ها روشن، موی‌ها به نم آغشته.

این سوی، دیوار ستر رباط، دیوار کهن. نگاه! چه استوار بنایی. آفتاب ته روز بر خشت پخته‌های در هم فرو نشسته تابیده و به سرخی پیر و کدرشان جلا می‌زند. خشت‌های پخته‌ی بزرگ، قطور و محکم، خشت‌های سترگ!

نادعلی بر پیکر کهن در، دست می‌گذارد و در، با ناله‌ای که از بیخ دندان سر می‌دهد، دهان می‌گشاید و او را به خود می‌بزد؛ دالان، خاموشی بلند و سایه، بوی کهنگی، این سوی و آن سوی، غرفه‌هایی کوچک، درهایی کوچک، جای دالان‌دار، از دالان می‌گذرد. حیاط فراخ و چهارگوش، غرفه‌ها به ردیف، غرفه‌های خالی. درهای شکسته، نیمه شکسته، سوخته، نیمه سوخته. خشت پخته‌ها خاموش، کهنه، خسته. جا به جا شکافی به دیوار، پاره پاره فرو ریختگی. درون نبشی دیوار، جای مال و حشم. نادعلی سرک می‌کشد؛ دود زده، چاله افتاده، بی‌کاره، کثافت‌باره. به این سوی می‌آید. زیر نبش چپ؛ سقف، سمج و استوار ایستاده؛ پهلوانی را ماند که خیال ترک سنگر ندارد. زیر سقف، سگویی پر پهن، گرد و به بلندی یک پا. دورادور سگو، جای افساربند است. قهوه‌خانه‌ی رندان باید بوده باشد! اما؛ نشانی از پیاله نیست. خاک کهنه، عطر شراب را دزدیده است. شیهه‌ی اسبان، مرده است. کرکر قلیان تنباکو به درز خشت‌ها خانه کرده، خاموشی گرفته است.

سقف خالی، سگو خالی، رباط خالی ست.

زندگانی رم کرده است. هیئات! کجا می‌بایدش جست؟

— ها ارباب! داری به رد پای قدیم نگاه می‌کنی؟!

نادعلی به صدا برگشت؛ مردی ریزنقش، کنار شانه‌ی قدیر ایستاده بود؛ مندیلی<sup>۱</sup> به دور سر پیچیده داشت و پالتوی نیم‌داری به شانه انداخته بود. نادعلی او را شناخت؛ کدخداحسن، همو باید باشد.

- کرسی داغ است ارباب. برویم یک پیاله چای بخوریم.  
نادعلی هیچ نگفت. به در رباط به راه افتاد. عنان اسب از افساربند وا کرد و پای در رکاب گذارد.

- گلیم پاره‌ی ما قابل قدم شما نیست، ارباب؟

- می‌رویم عمو حسن. خدانگه‌دار!

زانو به گرده‌ی اسب مالاند. قدیر نیز در پی او به راه افتاد. نادعلی روی نگرداند. به یقین، کدخداحسن همان کاری را می‌کرد که می‌باید. می‌رفت. لابد رفت؟!

دمی خاموش، پس پرسید:

- این رباط را کی ساخته؟

- می‌گویند شاه‌عبّاس، ارباب. این رباط‌ها - می‌گویند - نهصد و نود و نه تاست.

- کی این رباط‌ها را ساخته؟

قدیر که پای به پای اسب هموار می‌رفت، پوزه‌اش را بالا گرفت و گفت:

- شاه‌عبّاس. گفتم که ارباب! به رباط شاه‌عبّاسی معروفند.

این رباط‌ها هم غریب و دور افتاده‌اند. زمستان‌ها برف و باران و باد می‌خورند. تابستان‌ها هم پاوال گله‌اند. پیش از ظهرها گله را از سر آب می‌آورند به رباط، می‌خوابانند و زن‌ها می‌آیند، شیر می‌دوشند. بیشتر وقت‌ها هم پاوال گله‌ی آلاجاقی است.

- نکند آلاجاقی خیال دارد گوسفند‌های من را هم قاطی همین گله‌اش بر بزنند، ها؟

- نمی‌دانم ارباب. البته این‌جا، به قلعه‌ی زعفرانی، آلاجاقی آب و ملک زیاد دارد. آب این‌جا

هم برای مال و حشم خیلی گوارا است. بیابان هم خیلی دارد. جا و جمب گوسفندش هم که این‌جا خوب است. لابد می‌خواسته این‌جا بیاردشان؛ نمی‌دانم اما گمان نمی‌کنم بابقلی بندگان بگذارد که گوسفند خواهرزاده‌اش، دم چوب غریبه بیفتد. هر چه باشد، بابقلی دایی شماس است. خودش بکشد، به کشنده‌ات نمی‌دهد.

نادعلی گفت:

- پس گفتم صلاح نمی‌دانی ملک را به اجاره واگذار کنم، ها؟

- نمی‌دانم ارباب، نمی‌دانم!

- چی را نمی‌دانی؟ نمی‌دانی، یا صلاح نمی‌دانی؟

- صلاح نمی‌دانم، ارباب.

- برای چی؟

- برای این‌که زمین مثل زن آدم است. مرد که زنش را به دیگری وانمی‌گذارد! مال و حشم هم به همین قرار. مخصوصاً در حال و روزی که شما پیدا کرده‌ای. بعد از حاج حسین خداپیامرز،

همه‌ی چشم‌ها به شما - که پسرش هستی - دوخته شده‌اند. می‌خواهند ببینند شما چه می‌کنید؟

- به نظر تو چه کار باید بکنم؟

- خودتان را روی جزیری ملک‌تان نگاه دارید، ارباب. هر جوری شده تاب بیاورید. اگر هم فعلاً کلافه‌ی آن دختر هستید، یک نفر خبره و کاردان به سر کارتان بیارید تا مراقب دارایی‌تان باشد. برای شما که گرفتاری‌ای ندارد. به هر که رو بیندازید، از خدا هم می‌خواهد. یکیش خود من. اشاره کنید تا من خودم را اجیرتان کنم. برادرزوی سر کارتان می‌ایستم و امورتان را اداره می‌کنم. سر و ته کارهایتان را هم می‌آورم تا خودتان جان تازه‌ای بگیرید و دست و دلتان به کار باز شود. باقی‌ش را دیگر نمی‌دانم.

- تو از بابت این خاله سکینه چیزی می‌گفتی؟ یادم هست که...

- گفتم او چشمه‌ی خبر این ولایت است. گمان کنم چیزی دست‌گیر شما بشود.

- به گمان تو، روز را به سلطان‌آباد نمی‌رسانیم؟

- نه ارباب.

- میان‌بر برویم چه طور است؟

- راه هموار نیست ارباب، شب در پیش است.

نادعلی اسب را کنار سنگی نگاه داشت و به قدیر گفت:

- پست سر من سوار شو! ورجیک!

قدیر خود را کنار کشید.

- نه ارباب، من پا به پای می‌آیم. دو پشته، حیوان ذله می‌شود. نه، من پیاده می‌آیم.

نادعلی حکم کرد.

- سوار شو!

قدیر برآمدگی دنباله‌ی زین را گرفت، پا به پای نادعلی گذاشت و پشت زین نشست. نادعلی

هی کرد.

غروب.

خورشید، خنجری به خون آغشته، بر پهلوی باعجر نشست. خون، فواره‌ی خون، لخته لخته خون بر گیج‌گاه آسمان پشنگید.

## فصل ششم: ادبیات عرفانی

### درآمدی بر ادبیات عرفانی

□ از دایرةالمعارف فارسی دکتر غلامحسین مصاحب

**تصوّف:** طریقه‌ای در معرفت و در تربیت، رایج در بین مسلمین، که پیروان آن پشمینه‌پوشی را به عنوان نشانه‌ی ترک ماسوی‌الله (آن‌چه غیر از خداست) شعار خویش کرده بودند و به همین سبب به نام صوفیه و متصوّفه خوانده می‌شده‌اند. این طریقه در بین مسلمین از قرن دوم ه. ق. بیش و کم ظاهر شد، اما تا قرن سوم – که آغاز ظهور مذهب تصوّف است – از عناصر واقعی تصوّف و اصطلاحات و افکاری مانند عشق الهی، وحدت وجود، فنا و بقا و غیره – که بعدها مدار تصوّف گردید – هنوز خبری نبود و اگر بود به صورت پخته‌ی قرن‌های بعد نبود، ولی در این قرن، خاصه از زمان رابعه‌ی عدویه زمینه‌ی غالب این مطالب فراهم گردید. در قرون سوم و چهارم تصوّف رونق تمام یافت و تدریجاً علاوه بر سازمان یافتن جنبه‌ی علمی آن، مخصوصاً در قرون تالی<sup>۱</sup> (هفتم و هشتم ه. ق.) به صورت یک منظومه‌ی (سیستم) نظری عرفانی و آمیخته با فلسفه و کلام و تا حدی مبتنی بر فکر اتحاد و وحدت وجود و عشق به خدا و امکان اتصال مستقیم به وی درآمد.

در باب اشتقاق لفظ صوفی – که بعدها توسعاً بر تارکان دنیا و زهادی که حتی قبل از پیدایش اصطلاح تصوّف در بین مسلمین می‌زیسته‌اند نیز اطلاق شد – اقوال مختلف است (از جمله انتساب صوفیه به اهل صفه)، ولی ظاهراً صحیح این است که صوفی منسوب است به صوف و نسبت این طبقه به صوف به مناسبت جامه‌ی پشمی خشنی است که بر تن می‌کرده‌اند، در واقع صوفی مطابق پشمینه‌پوش فارسی است. الفاظ عارف و اهل کشف نیز به صوفیه اطلاق می‌شود؛ و متصوّفه خودشان خود را اهل حق هم می‌خوانند.

تصوّف بیش از هزار سال است که در مشرق زمین، در ممالک اسلامی و بالاخص در ایران رواج زیاد داشته است و بسیاری از حکما و شعرا و ادبای ایران با این طریقه آشنایی داشته‌اند؛ و مخصوصاً تاریخ ادبی ایران از قرن پنجم ه.ق با تصوّف آمیختگی خاصی پیدا کرده است و از آن به بعد کلام خیلی از شعرای ایران – خواه آنان که عملاً در سلک صوفیّه وارد بوده‌اند، و خواه آن‌ها که اصطلاحات تصوّف را در شعر و ادب به کار می‌برده‌اند – کمابیش رنگی از تصوّف داشته است.

در باب منشأ تصوّف و منابع آن آرا مختلف است و ظاهراً حقیقت این است که تصوّف در آغاز جنبه‌ی اسلامی داشت و بعداً عناصر خارجی از منابع مختلف وارد آن گردید، اگرچه به زعم<sup>۱</sup> صوفیّه، تصوّف منبعی جز صفای قلب و کشف و شهود و مواهب الهی نداشته است. در هر حال ظاهراً تحت تأثیر آیات مکی و سوره‌هایی که متضمّن وعید (تهدید) و انذار (تنبيه) و تخويف (ترسانیدن) بوده است، در بین مسلمین فکر خشیت (ترس) پدید آمده و آن‌ها را به سمت ترک دنیا و اختیار زهد کشانیده است، که پیغمبر آنان را از افراط در این کار منع می‌کرد؛ و لیکن بعداً – مخصوصاً پس از آن‌که غنایم و اقیاء (فیء)<sup>۲</sup> که از توسعه‌ی فتوح اسلام در خارج از جزیره‌العرب حاصل می‌شد، به مدینه آمد و در توزیع ثروت و مکنّت عرب اختلاف و تفاوت به وجود آورد – عده‌ای از زهاد مسلمین توجّه به زهد و تقشّف (به مقدار اندک از خوراک و پوشاکم اکتفا کردن) را به عنوان اعتراض بر وضع اجتماعی آن زمان اظهار کردند. در قرون بعد، وجود بعضی آیات و احادیث (مثلاً بقره ۱۰۹؛ ق ۱۵) نیز مورد استناد صوفیّه – که مبادی خود را بر تعالیم قرآن و سیرت پیغمبر متکی می‌شمردند – واقع شد؛ و بدین‌گونه در بین مآخذ اصلی تصوّف اسلامی قرآن و حدیث و سیرت پیغمبر را نادیده نمی‌توان گرفت.

اما منابع خارجی تصوّف اسلامی – که تدریجاً و در طیّ قرون، به سبب ورود اتباع مذاهب و ادیان و فرقه‌های مختلف اهل کتاب و غیر اهل کتاب، و نفوذ بقایایی از عقاید آن‌ها، در محافل صوفیّه وارد و مقبول شده است – عبارتند از دیانت مسیحی و اعمال رهبانان، افکار ایرانی و هندی و بودایی و گنوسیان<sup>۳</sup> و مانویان و فلسفه‌ی نو افلاطونی.

اشتغال دایم به سیاحت، اختیار پشمینه‌پوشی و ترک تأهل ظاهراً تا حدّی به تقلید از رفتار بعضی از راهبان – که در عراق و شام تعداد نسبتاً زیادی از آن‌ها در آن ازمینه وجود داشت – در بین متصوّفه رایج گشته است. زندگی در خانقاه نیز تا اندازه‌ی تقلید از مسیحیان و راهبان است. در قرون اوّل اسلامی، بلخ – که مدّت‌های مدید از مراکز مهمّ دین بودایی بود – و اطراف آن از مراکز مهمّ تصوّف گردید، و صوفیان خراسان در تهوّر فکری و آزادمنشی پیشرو سایر صوفیان به شمار

۱. زعم: گمان

۲. فیء: غنیمت، خراج

۳. گنوسی: منسوب به مکتب ثنویت که در قرن دوم م. در روم خیلی رواج داشت.

می‌رفته‌اند و عقیده‌ی فناء فی الله - که تا اندازه‌ای شبیه افکار مذاهب هندی است (نیروانا) - تا حدّی به دست صوفیان خراسانی از قبیل بایزید بسطامی و ابوسعید ابوالخیر و امثال آنها ترویج می‌شده است، و حتّی گفته شده است که سرگذشت ابراهیم ادهم را صوفیان قرن دوم ه.ق مطابق آنچه از شرح حال بودا شنیده بودند، ساخته و پرداخته‌اند. از جمله شباهت‌های نزدیک بین بودائیان و متصوّفه ترتیب مقامات است. انتشار فلسفه‌ی نوافلاطونی نیز در بین مسلمانان در تجوّل تصوّف و پیدایش و بسط نظری آن تأثیر فراوان داشت.

تصوّف اسلامی غالباً در سه صورت در طئی تاریخ تجلّی می‌کند: (۱) تمسّک به شریعت و اجتناب از ترک ضروریات شرعی؛ (۲) عدم تقیّد به حدود و قیود شریعت و اتّکا به ذوق و شهود قلبی و روحانی؛ (۳) جمع بین این دو صورت و رعایت اعتدال در پیروی از شریعت و جست‌وجوی حقیقت. مشاهیر صوفیه‌ای که به صورت اوّل از تصوّف منسوبند، حارث محاسبی، ابوالقاسم قشیری، عبدالقادر جیلانی، خواجه عبدالله انصاری و شهاب‌الدّین سهروردی (صاحب عوارف‌المعارف) هستند؛ از کسانی که به صورت دوم انتساب دارند، بایزید بسطامی، حسین بن منصور حلاج، محی‌الدّین ابن‌العربی و صوفیه‌ی فرقه‌ی ملامتیه؛ و از پیروان صورت سوم ابوسعید ابوالخیر، عطار و جلال‌الدّین رومی را می‌توان نام برد. هر یک از طبقات مذکور، بر حسب امری که آن را مدار تربیت خویش کردند، شیوه‌ای بیش و کم خاص در امر تربیت پیش گرفتند و لیکن در باب ضرورت پیروی مرید از مراد همه‌ی طبقات صوفیه با وجود اختلاف در آداب جزئی، همواره اتّفاق نظر داشته‌اند.

در ایران، از اوایل عهد سلاجقه، صوفیه مورد توجّه عامّه و بزرگان واقع شده‌اند و مخصوصاً ظهور محمّد غزالی از اسباب مزید توجّه عامّه به مشایخ صوفیه شد. از مشاهیر صوفیه در قرون پنجم و ششم سلّمی، امام ابوالقاسم قشیری، ابوسعید ابوالخیر، شیخ احمد جامی، احمد غزالی، عین‌القضاة همدانی و مجدالدّین بغدادی را می‌توان نام برد. در عهد مغول و دوره‌ی بلافاصله قبل از آن، از مشاهیر صوفیه‌ی ایران، نجم‌الدّین کبری، نجم‌الدّین دایه و قطب‌الدّین حیدر را می‌توان نام برد. در عهد تیموریان نیز بعضی از مشایخ صوفیه مشهور و مورد توجّه بوده‌اند؛ و از آن جمله‌اند: علاءالدوله‌ی سمنانی، عبدالرزاق کاشانی و شاه نعمت‌الله‌ولی. از اکثر صوفیه‌ی ایران آثار منظوم و منثور باقی مانده است و ادب صوفیه در تاریخ ادبیات ایران رنگ و شکل خاصی دارد.

مقارن قرن هفتم، تصوّف در آسیای صغیر نشر و بسط یافت و کسانی مانند صدرالدّین قونوی و جلال‌الدّین رومی و امثال آنها این طریقه را در آن‌جا رواج دادند و بعدها بکتابتیه مانند مولویه در آسیای صغیر شهرت و نفوذ تمام کسب کردند؛ در هند نیز مقارن همین ادوار کسانی مانند نظام‌الدّین اولیا و بهاء‌الدّین زکریا می‌زیسته‌اند.



از عهد صفویه، تصوّف در ایران رو به انحطاط گذاشت و با رواج مذهب شیعه و قوّت فقها و علمای این مذهب، مشایخ صوفیه نفوذ و قدرت خود را از دست دادند و علمای شیعه در طعن و قدح<sup>۱</sup> مشایخ صوفیه کتب و فتواها نوشتند. در اواخر عهد صفویه تا اوایل قاجاریّه، بعضی از مشایخ صوفیه – که احیاناً از هند به ایران می آمدند – مورد طعن و نفرت شدید عامّه و قدح و تکفیر خاصّه واقع می شدند و از آن جمله سیّد معصومعلی شاه دکنی و نورعلیشاه اصفهانی را می توان ذکر کرد که اوّلی به فتوی و تحریک آقا محمّدعلی کرمانشاهی مغروف به وحید بهبهانی و مشهور به صوفی کش، به قتل رسید. در دوره ی محمّدشاه قاجار مخصوصاً به علّت نفوذ حاج میرزا آقاسی – که خود صوفی و مرید مولا فخرالدّین عبدالصّمد همدانی (فوت ۱۲۱۵ ه.ق) بود – دوباره بساط تصوّف در ایران رونقی یافت و در دوره ی ناصرالدّین شاه از مشایخ صوفیه نام حاج میرزا حسن صفی علّیشاه مخصوصاً شهرت تمام یافت، که خانقاه صفی علّیشاه به وسیله ی وی در تهران تأسیس شد و بعد از وفات او انجمن اخوّت از آن منشعب گردید. از بزرگان و مشایخ صوفیه – علاوه بر آن هایی که قبلاً نامشان گذشت – اینان را می توان نام

برد:

ابن فارض، ابوالحسن خرقانی، ابونصر سراج، ابونعیم، برهان الدّین ترمذی، عین القضات همدانی، مالک دینار، معروف کرخی، هجویری.

سخنان شورانگیز و عارفانه خواجه عبدالله انصاری (۴۸۱ - ۳۹۶) که برآمده از جان و ضمیر صاف اوست، شهرتی فراگیر دارد. او که عارفی سوخته جان است، عرفان و تصوف را نزد ابوالحسن خرقانی و ابوسعید ابوالخیر فراگرفت. رساله‌های عرفان او شهرتی فراگیر دارند. از اوست:

### دل به دست آر تا کسی باشی

دل در خلق میند که خسته شوی، دل در حق بند که رسته شوی. اگر جان ما در سر این کار رود، شاید؛ که این کار ما را جان افزایش دهد. حکایت از گذشته خطاست و شکایت از دوست نه سزااست.

هر که را رنج بیش، گنج بیش.

بیدار باش که کاروان بر سر راه است؛ اگر تو باز پس مانی، مرا چه گناه است؟

صحبت با اهل، تاب<sup>۱</sup> جان است؛ صحبت با ناهل تاب<sup>۲</sup> جان است.

بامردم ناهل مبادم صحبت

کز مرگ بتر صحبت ناهل بود

یکی چهل سال آموخت، چراغی نیفروخت؛ دیگری سخنی گفت و دل خلقی بسوخت.

اگر درآیی، در باز است؛ و اگر نیایی، حق بی نیاز است.

خدا را نه به عرش حاجت است نه کرسی، قصه تمام است؛ دیگر چه پرسى؟

دست و پای عبدالله به خام<sup>۳</sup> بسته به که با خام<sup>۴</sup> نشسته. دی رفت، باز نیاید؛ فردا را اعتمادی

نشاید؛ وقت را غنیمت دان که بسی برنپاید. هر که دانست که خالق در حق خلق بد نکرد، از غیبت

برست؛ و هر که دانست قسام، قسمت بد نکرد، از حسد برست. اگر داری، بگوی و اگر نداری،

دروغ مگوی. اگر داری، مفروش و اگر نداری، مخروش.

ظلم اگر بسیار بود به سر آید؛ ظالم اگر چه جبار بود در سر آید.

اگر بر آب روی، خسی باشی؛ و اگر در هوا پری، مگسی باشی؛ دل به دست آر تا کسی باشی.

به کودکی پستی؛ به جوانی مستی؛ به پیری سستی؛ پس ای عزیز، خدا را کی پرستی؟

حقیقت دریاست، شریعت کشتی؛ از دریا، بی کشتی به چه پُشتی<sup>۵</sup> گذشتی؟

۱. تاب: آرام، صبر، قرار

۲. تاب: اضطراب غم، رنج، مشقت، محنت

۳. خام: پوست دباغی نشده

۴. خام: بی تجربه، نادان

۵. پشتی: کمک، عنایت، هم‌دست، یاری‌کننده

اسرارالتوحید فی مقامات ابی سعید (تألیف بین ۵۹۹ - ۵۵۳) تألیف  
محمد بن منور، نواده‌ی دختری شیخ، از مهم‌ترین کتب صوفیه و یکی از  
آثار گران‌بهای نثر فارسی است. ابوسعید ابی‌الخیر (متوفی ۴۴۰) خود از  
بزرگان متصوفه و از عارفان عالی‌مقام قرن چهارم و پنجم هجری است و  
نواده‌ی او سخنان این مرد بزرگ و داستان‌های مربوط به او را در این کتاب  
گران‌قدر جمع آورده است.

## مرد کامل

وقتی شیخ، ابوسعید - «قه»<sup>۱</sup> - در میهنه مجلس می‌گفت.<sup>۲</sup> درویشی از ماوراءالنهر درآمد و  
پیش تخت شیخ بنشست. آن روز شیخ مجلس تمام کرد. درویش شیخ را خدمت به جای آورد و  
سه روز مقام کرد و هر روز که شیخ ما مجلس گفتی، آن درویش آمدی و در پیش تخت  
می‌نشست و شیخ روی به وی می‌کرد و سخن‌های نیکو می‌گفت. روز چهارم آن درویش در میان  
مجلس نعره‌ای بزد و بر پای خاست و گفت: «ای شیخ! مرا می‌باید بدانم که تو چه مردی و چه  
چیزی؟» شیخ گفت: «ای درویش! ما را بر کیسه بند نیست و با خلق خدای جنگ نیست.» آن  
درویش بنشست.

چون شیخ از مجلس فارغ شد، آن درویش پای‌افزار کرد<sup>۳</sup> و به جانب ماوراءالنهر برفت. چون  
آن‌جا رسید، آن‌جا مشایخ بزرگ بوده‌اند و عادت ایشان چنان بودی که در حلقه بنشستندی؛ و هر  
کسی از این شیوه<sup>۴</sup> سخنی گفتندی و فایده دادندی؛ چون آن درویش بدان حلقه بنشست - و  
گویند که زیادت از سیصد مرد متقی بوده‌اند - و هر کس سخنی می‌گفتند، نوبت بدو رسید. او را  
گفتند: «بیا تا چه داری و چه آوردی از خراسان.» گفت: «من پیری دیدم در میهنه که سخنان نیکو  
می‌گفت، من آن را یاد نتوانستم گرفت. اما از وی سؤال کردم که تو چه مردی و احوال تو چیست؟  
جواب داد که ما را بر کیسه بند نیست و با خلق خدای جنگ نیست.» جمله‌ی پیران به یک‌بار  
برخاستند و روی سوی خراسان کردند و سجود کردند تعظیم حالت شیخ را؛ و چنین گفتند که:  
«این کس را سجود باید کرد؛ که از او هیچ‌چیز با او نمانده است و همه خلق را شده است.»

۱. قه: (قدس الله سره) جمله‌ای دعایی است؛ یعنی خدای سرش را پاکیزه بدارد.

۲. مجلس گفتن: وعظ گفتن، سخن گفتن بر سر منبر.

۳. پای‌افزار کردن: کفش به پا کردن به قصد راهی شدن و رفتن.

۴. از این شیوه: شیوه و طریقه‌ی عارفان و صوفیان

الهی‌نامه دومین مثنوی داستانی عطار شامل یک داستان بلند و ۲۸۲ حکایت کوتاه و مشتمل بر ۶۵۱۱ بیت است که در بحر هزج سروده شده است. این مثنوی پاسخ به آرزوهای دور و دراز انسان است که در قالب مناظره‌ی پادشاهی با شش پسر خود است که هر یک آرزویی محال در سر می‌پرورند.

## بایزید و قَلاش

به کاری بایزید عالم‌افروز  
یکی قَلاش<sup>۱</sup> را در پیش ره دید  
چنان می‌زد کسی حدش<sup>۲</sup> به غایت  
در آن سختی نمی‌کرد آه، قَلاش  
که دایم هم‌چنینم می‌زدندی  
چنان زان رند، شیخ دین عَجَب ماند  
چو آخر حد او آمد به انجام  
که: «چندین زخم خورده، خون برفته  
نه آهی کرده، نه اشکی فشانده!  
مرا آگاه کن تا سر این، چیست  
چنین گفت آن زمان، قَلاش مهجور  
ستاده بود جایی بر کناره  
چو من می‌دیدمش استاده در راه  
مرا آن لحظه گر صد زخم بودی  
ستاده بهر من، معشوق بر پای  
چو بشنود این سخن، مرد یگانه  
به دل می‌گفت ای پیر سیه‌روز  
همه کار تو در دین بازگونه<sup>۳</sup> است  
تو را زین رند، دین می‌باید آموخت  
بسی باشد که در دین، اهل تسلیم  
ز کم‌تر بنده‌ای، گیرند تعلیم.

۳. تنبیه شرعی

۲. می‌خوان، حقه‌باز، لوند

۱. بازار صرافان: بازار ارز

۴. وارونه، برعکس

یکی از آثار جاودانه‌ی عرفان اسلامی، منظومه‌ی منطق‌الطیر عطار نیشابوری (۶۱۸ - ۵۲۰) است. عطار در این اثر می‌کوشد سیر و سفر روحانی به سوی معرفت را در قالب داستان تمثیلی «سی‌مرغ» برای دیدار «سیمرغ» به تصویر کشد. سیمرغ رمز انسان کامل است. چون مرغان برای گذر از هفت وادی به «قاف» می‌رسند، خود را همان «سیمرغ» می‌یابند که در جست‌وجویش بودند. اینک تلخیص داستان را می‌خوانیم.

## داستان مرغان

مجمعی کردند مرغان جهان  
جمله گفتند: «این زمان در روزگار  
یک‌دگر را شاید از یاری کنیم  
پس همه با جایگاهی آمدند

\*\*\*

هم‌دهد آشفته دل پرانتظار  
گفت: «ای مرغان منم بی‌هیچ ریب  
پادشاه خویش را دانسته‌ام  
لیک با من گر شما هم‌ره شوید  
هست ما را پادشاهی بی‌خلاف  
نام او سیمرغ<sup>۴</sup> سلطان طیور  
در حریم<sup>۵</sup> عزت است آرام او  
صد هزاران پرده دارد بیشتر  
هیچ دانایی کمال او ندید

در میان جمع آمد بی‌قرار  
هم برید<sup>۱</sup> حضرت<sup>۲</sup> و هم پیک غیب  
چون روم تنها، چو نتوانسته‌ام  
محرم آن شاه و آن درگه شوید  
در پس کوهی که هست آن کوه قاف<sup>۳</sup>  
او به ما نزدیک و ما زو دور دور  
نیست حد هر زبانی نام او  
هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در  
هیچ بینایی جمال او ندید

۱. برید: قاصد، نامه‌بر، پیک ۲. حضرت: درگاه، پیشگاه، در این جا درگاه حق تعالی

۳. قاف: نام کوهی افسانه‌ای، قدمای خیال می‌کردند که تمام خشکی‌های زمین به کوهی عظیم منتهی می‌شود که آن را قاف می‌نامیدند و تصور می‌کردند که این کوه گرداگرد خشکی کشیده شده است. قاف در اصطلاح عرفا، عالم کبریا و بی‌نیازی است.

۴. سیمرغ: عتقا، نام مرغی افسانه‌ای

۵. حریم: آن‌چه از پیرامون خانه و عمارت که بدان متعلق باشد، مکانی که حمایت و دفاع از آن واجب باشد، مکان امن.

بس که خشکی بس که دریا برره است  
شیرمردی باید این ره را شگرف  
جمله‌ی مرغان شدند آن جایگاه  
شوق او در جان ایشان کار کرد  
عزم ره کردند و در پیش آمدند  
لیک چون بس ره دراز و دور بود  
گرچه ره را بود هر یک کارساز

\*\*\*

جمله‌ی مرغان چو بشنیدند حال  
که: «ای سبق برده از مادر رهبری  
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان  
کی رسیم آخر به سیمرغ رفیع

\*\*\*

هدهد آن‌گه گفت: «ای بی‌حاصلان  
ای گدایان چند از این بی‌حاصلی  
تو بدان کان‌گه که سیمرغ از نقاب  
سایه‌ی خود کرد بتر عالم نثار  
صورت مرغان عالم سر به سر  
دیده‌ی سیمرغ بین، گر نیست

\*\*\*

چون همه مرغان شنودند این سخن  
جمله با سیمرغ نسبت یافتند  
زین سخن یکسر به راه باز آمدند  
زو بپرسیدند: «ای استاد کار  
زان که نبود در چنین عالی مقام  
هدهد رهبر چنین گفت آن زمان  
چون دل تو دشمن جان آمده‌ست  
عشق را با کفر و با ایمان چه کار

تا نپنداری که راهی کوتاه است  
زان که ره دور است و دریا ژرف ژرف»  
بی‌قرار از عزت آن پادشاه  
هر یکی بی‌صبری بسیار کرد  
عاشق او، دشمن خویش آمدند  
هر کسی از رفتش رنجور بود  
هر یکی عذری دگر گفتند باز

سر به سر کردند از هدهد سؤال  
ختم کرده بهتری و مهتری  
بی‌پر و بی‌بال و نه تن نه توان  
گر رسد از ما کسی باشد بدیع»

عشق کی نیکو بود از بددلان  
راست نباید عاشقی و بددلی  
آشکارا کرد رخ چون آفتاب  
گشت چندین مرغ هر دم آشکار  
سایه‌ی اوست این بدان ای بی‌خبر  
دل چو آیینه منور نیست»

نیک پی بردند اسرار کهن  
لاجرم در سیر رغبت یافتند  
جمله هم‌درد و هم‌آواز آمدند  
چون دهیم آخر در این ره داد کار؟  
از ضعیفان این روش هرگز تمام»  
که: «آن که عاشق شد نیندیشد ز جان  
جان برافشان ره به پایان آمده‌ست  
عاشقان را لحظه‌ای با جان چه کار

آره بر فرقش نهند او تن زند<sup>۱</sup>  
قصّهای مشکلی نباید عشق را<sup>۲</sup>

عاشق آتش بر همه خرمن زند  
درد و خون دل نباید عشق را

\*\*\*

آن زمان گفتند ترک جان همه  
عشق در جانان یکی شد صد هزار  
ره سپردن را باستاند چست  
پیشوایی باید اندر حلّ و عقد<sup>۳</sup>  
قرعه‌شان بر هدهد عاشق فتاد  
گر همی فرمود سر می‌باختند

چون شنودند این سخن مرغان همه  
برد سیمرغ از دل ایشان قرار  
عزم ره کردند عزمی بس درست  
جمله گفتند: «این زمان ما را به نقد<sup>۴</sup>  
قرعه افکندند بس لایق فتاد  
جمله او را رهبر خود ساختند

\*\*\*

تاج بر فرقش نهادند آن زمان  
سایه‌بان ماهی و ماه آمدند  
النفیر<sup>۵</sup> از آن نفر بر شد به ماه  
آتشی در جان ایشان اوفتاد  
بال و پر پر خون برآوردند آه  
درد می‌دیدند درمان ناپدید  
سر نهادند از سر حسرت به راه  
صرف شد در راهشان عمری دراز

هدهد هادی چو آمد پهلوان  
صد هزاران مرغ در راه آمدند  
چون پدید آمد سر وادی ز راه  
هیبتی زان راه بر جان اوفتاد  
جمله‌ی مرغان ز هول و بیم راه  
راه می‌دیدند پایان ناپدید  
و آن همه مرغان همه آن جایگاه  
سال‌ها رفتند در شیب و فراز

\*\*\*

کم کسی ره برد تا آن پیشگاه  
تشنه جان دادند در گرم<sup>۶</sup> و گزند  
گشت پرها سوخته دل‌ها کباب  
تشنه در گرما بمردند از تعب<sup>۷</sup>  
خویش را کشتند چون دیوانه‌ای  
باز پس ماندند و مهجور آمدند  
باز استادند هم بر جایگاه

آخر الامر از میان آن سپاه  
باز بعضی بر سر کوه بلند  
باز بعضی راز تَفّ آفتاب  
باز بعضی در بیابان خشک لب  
باز بعضی ز آرزوی دانه‌ای  
باز بعضی سخت رنجور آمدند  
باز بعضی از عجایب‌های<sup>۸</sup> راه

۳. حلّ و عقد: گشادن و بستن، انجام دادن امور

۱. تن زدن: خاموش شدن، سکوت کردن

۵. گرم: غم و اندوه، زحمت سخت، گرفتگی دل، دل‌گیری

۴. نفیر: فریاد، ناله

۶. تعب: خستگی، سختی، مشقت

۷. عجایب‌ها: جمع عجیبه، قدما گاهی جمع‌های مکسر عربی را با علامت‌های جمع فارسی دوباره جمع می‌بسته‌اند.

باز بعضی در تماشای طرب

تن فرو دادند فارغ از طلب

\*\*\*

عاقبت از صدهزاران تا یکی  
عالمی پُر مرغ می بردند راه  
سی تن بی بال و پر، رنجور و سست  
حضرتی دیدند بی وصف و صفت  
رقعه‌ای<sup>۱</sup> بنهاد پیش آن همه  
چون نگه کردند آن سی مرغ زار  
هر چه ایشان کرده بودند آن همه  
کرده و ناکرده‌ی دیرینه‌شان  
چون نگه کردند آن سی مرغ زود  
خویش را دیدند سی مرغ تمام  
چون سوی سیمرغ کردند ی نگاه  
ور به سوی خویش کردند ی نظر  
ور نظر در هر دو کردند به هم  
بود این یک آن و آن یک بود این  
آن همه غرق تحیر ماندند  
چون ندانستند هیچ از هیچ حال  
کشف این سر قوی درخواستند  
بی زفان آمد از آن حضرت خطاب  
هر که آید خویشتن بیند در او  
محو او گشتند آخر بر دوام

بیش نرسیدند آن جا اندکی  
بیش نرسیدند سی آن جایگاه  
دل شکسته، جان شده، تن نادرست  
برتر از ادراک عقل و معرفت  
گفت: «برخوانید تا پایان همه»  
در خط آن رقعتهی پر اعتبار<sup>۲</sup>  
بود کرده نقش تا پایان همه  
پاک گشت و محو گشت از سینه‌شان  
بی شک آن سیمرغ آن سی مرغ بود  
بود خود سیمرغ سی مرغ تمام  
بود این سیمرغ این کاین جایگاه  
بود این سیمرغ ایشان آن دگر  
هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم  
در همه عالم کسی نشنود این  
بی تفکر، وز تفکر ماندند<sup>۳</sup>  
بی زفان کردند از حضرت سؤال  
حال مایی و تویی درخواستند  
کآینه است این حضرت چون آفتاب  
جان و تن هم جان و تن بیند در او  
سنایه در خورشید گم شد والسلام

لاجرم این جا سخن کوتاه شد

رهرو و رهبر نماند و راه شد

۱. رقعته: کاغذی که روی آن نویسند، مکتوب

۲. اعتبار: پند گرفتن، عبرت گرفتن، ارزش

۳. ماندن: خسته شدن، بازماندن، عاجز شدن.



عین‌القضات همدانی (مقتول ۵۲۵ - ۴۹۲) از مشایخ متصوفه‌ی ایران در آغاز قرن ششم هجری است. وی برای کسب کمالات مدّتی نزد عمر خیّام و احمد غزّالی و شیخ محمد حمویه شاگردی کرد و در کلام و حکمت و عرفان و ادب فارسی و عربی به کمال رسید. به سبب غلبه‌ی شوق و جوشش عواطف صوفیانه‌ی خود اسرار را بی‌پروا فاش می‌کرد تا کینه‌ی متعصّبان را برانگیخت و سرانجام در سی و سه سالگی او را بر دار کشیدند. آثار متعدّد او با زبانی سلیس آکنده از مسائل عالی حکمی و کلامی و عرفانی است. از آن جمله: رساله‌ی لوايح، یزدان‌شناخت، تمهیدات یا زیادةالحقایق و مکاتیب.

## راه خدا در دل است و یک قدم است

□ تمهیدات

ای عزیز، هر چه مرد را به خدا رساند، اسلام است و هر چه مرد را از خدا بازدارد، کفر است؛ و حقیقت آن است که مرد سالک، خود هرگز نه کفر باز پس گذارد و نه اسلام؛ که کفر و اسلام دو حال است که از آن لابد است مادام که با خود باشی. اما چون از خود خلاص یافتی، کفر و ایمان اگر نیز تو را جویند در نیابند.

ای عزیز، بدان که راه خدا نه از جهت راست است و نه از جهت چپ، و نه بالا و نه زیر؛ و نه دور و نه نزدیک؛ راه خدا در دل است؛ و یک قدم است. مگر از مصطفی - علیه‌السلام - نشنیده‌ای که او را پرسیدند: «خدا کجاست؟» گفت: «در دل بندگان خود.» دل طلب کن که حج، حجّ دل است.

ای عزیز، حجّ صورت، کار همه کس باشد؛ اما حجّ حقیقت نه کار هر کسی باشد. در راه حج، زر و سیم باید فشاندن، در راه حق جان و دل باید فشاندن. این که را مسلّم باشد؟ آن را که از بند جان برخیزد. جمال کعبه نه دیوارها و سنگ‌هاست که حاجیان بینند؛ جمال کعبه آن نور است که به صورت زیبا در قیامت آید و شفاعت کند از بهر زایران خود.

ای عزیز، هرگز در عمر خود یک بار حجّ روح بزرگ کرده‌ای؟ مگر که این نشنیده‌ای که بایزید بسطامی می‌آمد؛ شخصی را دید؛ گفت: «کجا می‌روی؟» گفت: «به خانه‌ی خدای تعالی.» بایزید گفت: «چند درم داری؟» گفت: «هفت درم دارم.» گفت: «به من ده و هفت بار گرد من بگرد و زیارت کعبه کردی.» چه می‌شنوی؟!

محراب جهان، جمال رخساره‌ی ماست      سلطان جهان در دل بیچاره‌ی ماست  
شور و شر و کفر و توحید و یقین      در گوشه‌ی دیده‌های خون‌خواره‌ی ماست

\*\*\*

## دعوی علم

□ نامه‌ها

اگر کسی دعوی علم کند، در نوشته و خوانده‌ی او نگاه نکنند و نطق او بینند، هر که فصیح‌تر زبان بود به هذیان‌اتِ مُحَدَّث<sup>۱</sup>، او را عالم‌تر نهند. در سَلَفِ صالح<sup>۲</sup> در اخلاق و اوصافِ مرد نگاه کردند؛ هر که از دنیا دورتر بودی، او را عالم‌تر نهادندی. و چون این نبودی، هر که طلبِ دنیایش کم‌تر بودی و قانع‌تر بودی و قیام‌اللیل و صیام‌التَّهَارِ<sup>۳</sup> او را بیش بودی، او را به صلاح نزدیک‌تر دانستندی. اکنون دین دیگر است، در روزگارِ ما. فاسقان کمال‌الدین، عمادالدین، تاج‌الدین، ظهیرالدین، و جمال‌الدین باشند. پس دینِ شیاطین است! و چون دین، دینِ شیاطین بُود، علما قومی باشند که راهِ شیاطین دارند و راه خدای تعالی زنند.

در روزگارِ گذشته خلفای اسلام، علمای دین را طلب کردند و ایشان می‌گریختند، اکنون از بهر صد دینارِ اِدْرار<sup>۴</sup> و پنجاه دینارِ حرام شب و روز با پادشاهانِ فاسق نشینند، ده بار به سلام ایشان روند، و هر ده بار باشد که مست و جُنُب خفته باشند. پس اگر یک بار، باز یابند از شادی بیم بُود که هلاک شوند، و اگر تمکین<sup>۵</sup> یابند که بوسی بر دستِ فاسقی دهند، آن را تبجیح<sup>۶</sup> بازگویند و شرم ندارند. و اگر محتشمی در دنیا ایشان را نصف‌القیامی کند، پندارند که بهشت به اقطاع<sup>۷</sup> به ایشان داده‌اند. «أَشَدُّ النَّاسِ عَذَاباً يَوْمَ الْقِيَامَةِ عَالِمٌ لَمْ يَنْفَعَهُ اللَّهُ بِعِلْمِهِ». خدای تعالی ما را خلاصی بدهاد و رسوایی قیامت و فضیحت آن از ما بگرداناد.

۱. یاوه‌گویی‌های نو

۲. پدر پاک و نیکوکار

۳. شب‌زنده‌داری و روز روزه‌داری

۴. حقوق، مستمری

۵. میسر شدن

۶. شادمانی، فخر

۷. بخشیدن ملک یا قطعه زمین به کسی که درآمد آن زندگانی گذراند.

کشف الاسرار و عده‌الابرار، تألیف ابوالفضل، رشیدالدین میبیدی است. این کتاب به سال ۵۲۰ ه. ق تألیف شده است و از کتب باارزش فارسی و از تفاسیر معتبر قرآن کریم است. این کتاب جز جنبه‌ی دینی، ادبی، عرفانی و تصوّف، یکی از نوادر زبان فارسی است. تفسیر آیات در سه نوبت صورت گرفته است؛ یک نوبت ترجمه است به پارسی، نوبت دوّم تفسیر است، و نوبت سوّم لطایف عرفانی و اشارات صوفیه و جای جای به مناسبت احادیث و قصص و امثال و نیز شعرهایی خوب به زبان عربی و فارسی دارد.

## پاداش جوان‌مردی

فُضَیل عیاض می‌گوید: «مردی ازین<sup>۱</sup> پارسایان روزگار و نیک‌مردان وقت درمی‌سیم برداشت، به بازار شد تا طعام خَرَد. دو مرد را دید به هم درآویخته و با یکدیگر جدالی و خصومتی در گرفته، گفت: «این خصومت شما از بهر چیست؟»

گفتند: «از بهر یک درم سیم.»

آن یک درم که داشت، به ایشان داد و میان ایشان صلح افکند. به خانه بازآمد و قصّه با عیال خود بگفت. عیال وی گفت: «أَصَبْتَ وَ احْسَنْتَ وَ وَفَّقْتَ.»<sup>۲</sup>

و در همه‌ی خانه‌ی ایشان برداشتنی و نهادنی هیچ هیچ نبود، مگر اندکی ریسمان. آن به وی داد، تا به آن طعام خَرَد. ریسمان به بازار برد و هیچ‌کس نخرید. بازگشت تا به خانه بازآید. مردی را دید که ماهی می‌فروخت، و ماهی وی کاسد<sup>۳</sup> بود، کس نمی‌خرید. هم‌چنان که ریسمان وی.

گفت: «ای خواجه! ماهی تو نمی‌خرند و ریسمان من نمی‌خرند. چه بینی اگر با یکدیگر معامله کنیم؟» ریسمان به وی داد و ماهی بستد، به خانه آورد، شکم وی بشکافتند. دانه‌ای مروارید پر قیمت از شکم وی بیرون آمد. به جوهریان<sup>۴</sup> برد. به صد هزار درم آن را برگرفتند. به خانه باز آورد. مرد و زن هر دو خدای را شکر و سپاس‌داری کردند و در عبادت و تواضع بیفزودند.

سائلی<sup>۵</sup> بر در سرای ایشان بایستاد، گفت: «مردی‌ام درمانده و درویش، دارنده‌ی عیال. با من رفق کنید.»

۲. صواب کردی، نیکو کردی و موفق شدی

۱. این بیانگر نوع و جنس است.

۵. فقیری، گدایی

۴. بازار جواهرفروشان

۳. خریدار نداشت

زن با مرد می‌نگرد و می‌گوید: «ما هم چنین بودیم، تا الله ما را نعمت داد، و آسانی و فراخی. شکرِ نعمت را با درویش قسمت کنیم، آنچه داریم.» پس آن را به دو قسم نهادند؛ یک قسم به درویش دادند و یک قسم از بهر خود بگذاشتند.

آن درویش پاره‌ای برفت و بازگشت. گفت: «من سائل نه‌ام؛ که من فرستاده‌ی خدا ام به شما. الله شما را آزمایش کرد در سزا و ضرا.<sup>۱</sup> در سزاشکور دید شما را، و در ضراصبور. در دنیا شما را بی‌نیاز کرد؛ و فردا در عقبی آن بینید که: «لا عینَ رأَت ولا أذنٌ سمِعَت ولا خطرَ علی قلبِ بشر.»<sup>۲</sup>

\*\*\*

در بهشت اگر نه دیدار دلفروز بودی، شادی درویش به چه بودی؟ یکی از پیران طریقت<sup>۳</sup> گفت: الهی! به نشان تو بیندگانیم، به شناخت تو زندگانیم، به نام تو آبادانیم، به یاد تو شادانیم، به یافت تو نازانیم، مست مهر از جام تو ماییم، صید عشق در دام تو ماییم.

زن‌جیر معنبر<sup>۴</sup> تو دام دل ماست      عنبر ز نسیم تو غلام دل ماست  
در عشق تو چون خطبه به نام دل ماست      گویی که همه جهان به کام دل ماست  
«بسم الله»، گفته‌اند که اسم از «سمت»<sup>۵</sup> گرفته‌اند و سمت داغ است؛ یعنی گوینده‌ی بسم الله دارنده‌ی رقم و نشان کرده‌ی آن داغ است.

بنده‌ی خاص ملک باش که با داغ ملک      روزها ایمنی از شحنة<sup>۶</sup> و شب‌ها ز عسس<sup>۷</sup>  
هر که او نام کسی یافت از این درگه یافت      ای برادر کس او باش و میندیش ز کس  
... خداوندا! داغ تو دارم و بدان شادم، اما از بود خود به فریادم. کریما! بود من از پیش من  
برگیر که بود تو راست کرد همه کارم.

۱. شادمانی و سختی

۳. طریقت: راه، راه خدا

۶. شحنة: پاسبان

۲. نه چشمی دید و نه گوشی شنید و نه بر قلب انسانی گذشت.

۴. زن‌جیر معنبر: گیسوی عطرآگین

۷. عسس: شب‌گرد، پاسبان شب

۵. سمت: نشانه و داغ

جلال‌الدین، محمد بلخی معروف به مولوی (۶۷۲ - ۶۰۴)، یکی از بزرگ‌ترین عرفای اسلام و ایران است. وی در بلخ تولد یافت و وقتی پنج ساله بود با خانواده‌ی خود به قونیه رفت و در آنجا مقیم گردید. از کودکی پیوسته در حال تحصیل علوم فقه و حدیث و تفسیر و فلسفه و کلام بود، تا این‌که در سن ۳۹ سالگی با شمس‌الدین تبریزی برخورد کرد و بارقه‌ی عشق و معرفت را در چهره‌ی او دید و تا پایان عمر مرشد و پیشوای روحانی وی گردید. غزلیات شمس حاصل این تأثیر شگرف است.

## ما ز بالاییم

ما ز دریاییم و دریا می‌رویم <sup>۱</sup>	ما ز بالاییم و بالا می‌رویم
ما ز بی‌جاییم و بی‌جا می‌رویم	ما از آنجا و از اینجا نیستیم
همچو لا ما هم به الا می‌رویم <sup>۲</sup>	لااله اندر پی الا الله است
لاجرم بی‌دست و بی‌پا می‌رویم	کشتی نوحیم در طوفان روح
باز هم در خود تماشا می‌رویم	هم‌چو موج از خود برآوردیم سر
ما مثال رشته یکتا می‌رویم	راه حق تنگ است چون سم الخیاط <sup>۳</sup>
پس بدان که هر دمی ما می‌رویم	هین، ز همراهان و منزل یادکن
تا بدانی که کجاها می‌رویم؟	خوانده‌ای انالیله راجعون

ای گه هستی ما، ره را مبند  
ما به کوه قاف و عنقا می‌رویم

۱. دریا می‌رویم: به دریا می‌رویم؛ و چنان‌که تاکنون مکرراً ملاحظه شد، حذف حرف اضافه در غزلیات مولانا فراوان است.

۲. یعنی همان‌طور که لااله (هیچ خدایی نیست) در عقب الا الله (به جز خدا) است ما هم مانند «هیچ» به دنبال «هر چه جز خدا، هیچ است».

۳. سم الخیاط: سوراخ سوزن

می‌رویم.

جز غزلیات شمس مجموعه‌ی شش دفتر مثنوی با یبست و شش هزار بیت حاصل طبع و اندیشه‌ی زایای جلال‌الدین بلخی است. پس از آشنایی مولانا با شمس، این اثر عظیم به تشویق صلاح‌الدین زرکوب و حسام‌الدین چلبی سروده شد. مثنوی دریایی عظیم از معارف دینی و عرفانی است که مولانا در قالب تمثیل و حکایت برای تمامی روزگاران به یادگار نهاده است.

### قصه‌ی آن کس که در یاری بکوفت

گفت یارش: «کیستی ای معتمد؟»<sup>۱</sup>  
 بر چنین خوانی مقام<sup>۲</sup> خام نیست  
 کی پزد؟ کی وارهاند از نفاق؟<sup>۳</sup>  
 در فراق دوست سوزید از شرر  
 باز گرد خانه‌ی همباز<sup>۴</sup> گشت  
 تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب  
 گفت: «بردر هم تویی ای دل‌ستان»  
 نیست گنجایی دو من را در سرا  
 چون که یک‌تایی در این سوزن درآ  
 نیست در خور با جمل<sup>۵</sup> سمّ الحیاط<sup>۶</sup>  
 جز به مقرض<sup>۷</sup> ریاضات و عمل؟  
 کو بود بر هر محالی کن فکان  
 هر حرون<sup>۸</sup> از بیم او ساکن شود  
 سوی آن دو یار پاک پاکباز  
 نی مخالف چون گل و خار و چمن  
 گر دو تا بینی حروف کاف و نون  
 لیک تا حق می‌برد، جمله یکی است.

آن یکی آمد در یاری بزد  
 گفت: «من» گفتش: «برو هنگام نیست  
 خام را جز آتش هجر و فراق  
 رفت آن مسکین و سبالی در سفر  
 پخته گشت آن سوخته، پس بازگشت  
 حلقه زد بر در به صد ترس و ادب  
 بانگ زد یارش که: «بردر کیست آن؟»  
 گفت: «اکنون چون منی، ای من درآ  
 نیست سوزن را سر رشته دو تا  
 رشته را با سوزن آمد ارتباط  
 کی شود باریک هستی جمل  
 دست حق باید مرآن را ای فلان  
 هر محال از دست او ممکن شود  
 این سخن پایان ندارد، هین، بتاز  
 گفت یارش که: «اندرآ، ای جمله من  
 رشته یک‌تا شد، غلط کم شد کنون  
 هر نبی و هر ولی را مسلکی است

۱. معتمد: مورد اعتماد، امین

۲. مقام: جایگاه

۳. همباز: قرین، هم‌نشین

۴. جمل: شتر

۵. سمّ الحیاط: چشمه‌ی سوزن، سوراخ سوزن

۶. مقرض: قیچی، مقرض ریاضات: قیچی طاعات و عبادات

۷. حرون: گستاخ، سرکش

داستان پیر چنگی از دفتر اول مثنوی برگزیده شده است. مأخذ این داستان حکایتی در اسرارالتوحید است. همین حکایت را با اندک اختلافی، عطار در مصیبت‌نامه آورده است. این حکایت مبین شمول رحمت الهی و لزوم پرهیز از غفلت است. در پایان داستان، پیر، چنگ خویش را بر زمین می‌زند؛ زیرا آن چنگ مانع و حجاب وی از توجه به حق شده است:

### پیر چنگی

بود چنگی مطربی باکر و فر  
یک طرب ز آواز خوبش صد شدی  
باز جانش از عجز پشه گیر شد  
زشت و نزد کس نیرزیدی به لاش<sup>۱</sup>  
شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف<sup>۲</sup>  
لطف‌ها کردی خدایا با خسی  
باز نگرفتی ز من روزی نوال<sup>۳</sup>  
چنگ بهر تو زخم کان توأم  
سوی گورستان یثرب<sup>۴</sup> آه گو  
چنگ و چنگی را رها کرد و بخت  
در جهان ساده و صحرای جان

آن شنیدستی که در عهد عمر  
بلبل از آواز او بی‌خود شدی  
چون برآمد روزگار و پیر شد  
گشت آواز لطیف جان فزاش  
چونگ مطرب پیرتر گشت و ضعیف  
گفت: «عمر و مهلتم دادی بسی  
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال  
نیست کس امروز مهمان توأم  
چنگ را برداشت و شد الله جو  
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست  
گشت آزاد از تن و رنج جهان

\*\*\*

تا که خویش از خواب نتوانست داشت  
این ز غیب افتاد، بی‌مقصود نیست  
کامدش از حق ندا جانش شنید  
بنده‌ی ما را ز حاجت باز خر  
سوی گورستان تو رنجه کن قدم  
هفتصد دینار در کف نه تمام

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت  
در عجب افتاد کاین معهود نیست  
سر نهاد و خواب بردش خواب دید  
بانگ آمد مر مرا که: ای عمر  
بنده‌ای داریم خاص و محترم  
ای عمر بر جوز بیت‌المال عام

۲. رغیف: گرده‌ی نان

۱. لاش: لاشه‌ی مردار، جیفه، بی‌اعتبار، فرومایه

۴. یثرب: مدینه

۳. نوال: عطا، بخشش

پیش او برکای تو ما را اختیار  
 پس عمر زان هیبت آواز جست  
 سوی گورستان عمر بنهاد رو  
 گرد گورستان روانه شد بسی  
 گفت این نبود دگر باره دوید  
 گفت: «حق فرمود ما را بنده‌ای است  
 پیر چنگی کی بود خالص خدا  
 بار دیگر گرد گورستان بگشت  
 چون یقین گشتش که غیر پیر نیست  
 آمد و با صد ادب آن‌جا نشست  
 مر عمر را دید شد اندر شگفت  
 گفت در باطن: «خدایا از تو داد  
 چون نظر اندر رخ آن پیر کرد  
 پس عمر گفتش: «مترس از من مرم  
 چند یزدان مدحت خوی توی کرد  
 پیش من بنشین و مهجوری مساز  
 حق سلامت می‌کند می‌پرسد  
 نک قراضه‌ی<sup>۲</sup> چند ابریشم بها<sup>۳</sup>  
 پیر لرزان گشت چون این را شنید  
 بانگ می‌زد که: «ای خدای بی‌نظیر  
 چون بسی بگریست و از حد رفت درد  
 گفت: «ای بوده حجابم از اله  
 ای بخورده خون من هفتاد سال  
 ای خدای باعطای باوفا  
 داد حق عمری که هر روزی از آن  
 خرج کردم عمر خود را دم به دم  
 آه کز یاد ره و پرده‌ی عراق

این قدر بستان کنون معذور دار»  
 تا میان را بهر این خدمت ببست  
 در بغل همیان<sup>۱</sup> دوان در جست و جو  
 غیر آن پیر او ندید آن‌جا کسی  
 مانده گشت و غیر آن پیر او ندید  
 صافی و شایسته و فرخنده‌ای است  
 حَبْدای سَرّ پنهان حَبْدَا  
 همچو آن شیر شکاری گرد دشت  
 گفت در ظلمت، دل روشن بسی است  
 بر عمر عطسه فتاد و پیر جست  
 عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت  
 محتسب بر پیرکی چنگی فتاد»  
 دید او را شرمسار و روی زرد  
 بکت بشارت‌ها از حق آورده‌ام  
 تا عمر را عاشق روی تو کرد  
 تا به گوشت گویم از اقبال، راز  
 چونی از رنج و غمان بنی‌حدت  
 خرج کن این را و باز این‌جا بیا»  
 دست می‌خاید و بر خود می‌طپید  
 بس که از شرم آب شد بیچاره پیر»  
 چنگ را زد بر زمین و خرد کرد  
 ای مرا تو راهزن از شاه‌راه  
 ای ز تو رویم سیه پیش کمال  
 رحم کن بر عمر رفته در جفا  
 کس نداند قیمت آن در جهان  
 در دمیدم جمله را در زیر و بم  
 رفت از ییادم دم تلخ فراق

۱. همیان: کیسه‌ای دراز که در آن پول نهند.

۲. قراضه: ریزه‌های هر چیزی که از مقراض قطع شده و بر زمین ریزد.

۳. ابریشم بها: دست‌مزد چنگ زدن است چرا که در گذشته زه چنگ را از ابریشم می‌ساختند.



وای کز تری زیر افگند خرد	خشک شد کشت دل من دل بمرد
ای خدا فریاد زین فریادخواه	داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر	زان که او از من به من نزدیکتر»

\*\*\*

پس عمر گفتش که: «این زاری تو	هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگر است	زان که هشیاری گناهی دیگر است»
حیرتی آمد درونش آن زمان	که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو	من نمی دانم تو می دانی بگو
چون که قصه‌ی حال پیر این جا رسید	پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن راز گفت و گو فشاند	نیم گفته در دهان ما بماند

از پی این عیش و عشرت ساختن  
صدهزاران جان بشاید باختن

میرزا محمد علی صائب تبریزی، (۱۰۸۱ - ۱۰۱۶) پدرش از تاجران تبریزی اصفهان بود و پدرش در آن شهر ولادت و پرورش یافت و پس از چندی به هندوستان رفت و بعدها به ایران بازگشت. صائب استاد مسلم غزل در سبک هندی است، اشعارش سرشار از نکته‌های دقیق اخلاقی و عرفانی است.

## دل زنده

در سیه خانه‌ی افلاک دل روشن نیست  
دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست  
گوهر از گرد یتیمی نشود خانه‌نشین  
دیده‌ی شوخ تو را آینه در زنگار است  
راستی عقده گشاینده‌ی اسرار دل است  
نیست در قافله‌ی ریگ روان پیش و پس  
حرص، هر ذره‌ی ما را به جهانی انداخت  
نه همین موج ز آمد شد خود بی‌خبر است  
سفلگان را نزند چرخ چو نیکان بر سنگ  
دل نازک به نگاه کجی آزرده شود  
خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست



## فصل هفتم: ادبیات معاصر

### درآمدی بر ادبیات معاصر ایران<sup>۱</sup>

□ دکتر محمد استعلامی

پدیده‌هایی که از آن‌ها با عنوان «ادبیات امروز» یاد می‌کنیم، نوشته‌ها و سروده‌های گوناگونی است که در هفتاد سال اخیر به دنبال دگرگونی‌های فکری و سیاسی و فرهنگی در سرزمین ما عرضه شده و زمینه‌ی پیدایی آن‌ها – یعنی همان دگرگونی‌های فکری و فرهنگی و سیاسی – از حدود صد و پنجاه سال پیش اندک اندک فراهم آمده است.

در آغاز سده‌ی سیزدهم هجری اروپا با شتابی شگفت‌انگیز در راه پیشرفت فکری و صنعتی بود و آوازه‌ی تحوّل اجتماعی از هر گوشه‌ی آن برمی‌خاست.

امیرکبیر ناصرالدین شاه را به اصلاحاتی واداشت و برای بیداری اجتماعی ایران استوارترین بنیاد، یعنی دارالفنون را پی افکند.

در همه جای دنیا روزنامه مایه‌ی دگرگونی سیاسی و اجتماعی و آشنایی مردم با اندیشه‌های تازه و راه‌های تازه‌ی زندگی مدنی بوده است. در زمان محمد شاه (۱۲۵۳ ه.ق) میرزا صالح شیرازی نخستین روزنامه‌ی فارسی را به نام «کاغذ اخبار»<sup>۲</sup> انتشار داد، ده سال گذشت تا امیرکبیر «روزنامه‌ی اخبار دارالخلافه‌ی تهران» را پدید آورد و پس از چندی همان روزنامه با نام «وقایع اتفاقیه» بیرون آمد.

این روزنامه و روزنامه‌هایی که ایرانیان در کشورهای دیگر پدید آوردند و نیز نامه‌هایی که پنهانی پدید می‌آمد و «شب‌نامه» خوانده می‌شد، همه از پایه‌های بیداری هستند.

در سال‌های انقلاب مشروطه در نثر و شعر ما دگرگونی‌ها و جنبش‌هایی دیده می‌شود؛ زبان شعر و نثر ساده‌تر شده است؛ زیرا کسانی چون ابوالقاسم قائم مقام، میرزا جعفر حقایق‌نگار،

۱. با تلخیص از ادبیات دوره‌ی بیداری و معاصر، دکتر محمد استعلامی، انتشارات دانشگاه سپاهیان انقلاب ایران، ۱۳۵۷.

۲. ترجمه‌ی کلمه‌ی انگلیسی Newspaper

میرزا حسن فسائی، محمدتقی سپهر (السان الملک)، رضاقلی خان هدایت، عبداللطیف طسوجی، شیخ احمد روحی، ملک‌خان، امین‌الدوله، میرزا آقاخان کرمانی و حتی ناصرالدین شاه قاجار و چند تنی از شاهزادگان در طی هفتاد سال پیش از مشروطیت، نثر را به سادگی و روانی کشانیده‌اند و نوشته‌های آنان همواره به زبان مردم کوچه و بازار نزدیک‌تر شده، تا آن‌جا که در کتاب «احمد» عبدالرحیم طالبوف و «چرند و پرند» دهخدا، نویسنده ساده حرف می‌زند و سخنش را چنان می‌گوید که پنداری خواننده در برابر او نشسته است.

واژه‌ها و ترکیب‌های تازی ناآشنا کم‌تر می‌شود و عبارت‌های وصفی دور و دراز در نامه‌ها و نوشته‌ها کاهشی آشکار می‌یابد و به همراه آن ترکیب دستوری کلام نیز درست‌تر و با طبیعت زبان هم‌آهنگ‌تر می‌شود.

از معانی ارزنده‌ای که در ادب سال‌های انقلاب می‌درخشد، طنز و نقل سیاسی و اجتماعی است؛ چیزی که در ادبیات گذشته همانند آن را در کارهای عبید زاکانی دیده‌ایم و در دوره‌ی قاجار فتحعلی آخوندزاده، میرزا آقاخان کرمانی و پس از آن‌ها از همه بهتر دهخدا این شیوه را بازگردانده و زنده کرده‌اند و هم آن‌ها هستند که پایه‌ی مجله‌های سیاسی و فکاهی روزگار ما را نهاده‌اند.



در اواخر روزگار قاجاریان، ما بیش و کم قصه‌های گوناگون اروپایی را شناخته و از آن‌ها تقلیدهایی کرده‌ایم. پیش‌گامان این راه کسانی چون میرزا آقاخان کرمانی، صنعتی‌زاده‌ی کرمانی و شیخ موسی همدانی بوده‌اند.

با کسانی چون محمد علی جمالزاده، محمد حجازی، علی دشتی و چند تن دیگر داستان‌نویسی جدید آغاز می‌شود. این سه تن در کار خود موفقیت ارزنده‌ای دارند، اما کار داستان‌نویسی فارسی با صادق هدایت جلوه‌ی دیگری می‌یابد و می‌بینیم که کار او مایه‌ای قوی از اندیشه و ابتکار دارد و با تأثیری کمال‌بخش از ادب اروپایی همراه است و گونه‌گونی داستان‌هایش را از «زنده به گور» تا «بوف کور» می‌بینیم و در کنار آن‌ها کارهای تحقیقی و ترجمه‌هایش را؛ و پس از آن صادق چوبک پیدا می‌شود با مجموعه‌ی «خیمه‌شب‌بازی» و «انتری که لوطیش مرده بود» و «سنگ صبور» و «چراغ آخر»؛ آل احمد می‌آید با رساله‌های انتقادی و تحقیقی و با داستان‌های کوتاه نیش‌دارش و با روح پرخاش‌جویش؛ و در کنار همه‌ی این‌ها ابراهیم گلستان گل می‌کند، شاپور قریب قصه می‌نویسد، محمد علی اسلامی ندوشن در این راه پیش می‌رود و فریدون تنکابنی و بهرام صادقی کتاب‌هایی عرضه می‌کنند که هر کدام از بسیاری جهات تازگی دارد. کتاب‌های جمال میرصادقی دست به دست می‌گردد، صمد بهرنگی

جزقه می‌زند و تند جای خود را باز می‌کند و چند سالی پیش از آن «شوهر آهو خانم» در ادب معاصر ایران نام علی محمد افغانی را روی زبان‌ها می‌گرداند و از شاه‌کارهای ادبی ایران شمرده می‌شود و امروز امیدهای تازه‌ای در کار داستان‌نویسی داریم.

اما امروز در کار نمایش‌نامه‌نویسی، کسانی داریم که کوشش گسترده‌تر و مؤثرتری کرده‌اند؛ بیشتر نوشته‌اند یا بیشتر کارشان بر صحنه آمده است و هنرشناسان آن‌ها را بیشتر شناخته و پسندیده‌اند. از این گروه نام بهرام بیضایی و غلام‌حسین ساعدی (گوهرمراد) را به یاد می‌آوریم. از ساعدی «چوب به دست‌های ورزیل» و «بام‌ها و زیر بام‌ها» و «آی بی‌کلاه و آی باکلاه» و کارهای ارزنده‌ی دیگر، از بهرام بیضایی «پهلوان اکبر می‌میرد» و نمایش‌نامه‌های دیگر و در کنار آن‌ها کتاب ارزنده و تحقیقی «هنر نمایش در ایران» را به دست داریم.

\*\*\*

در میان کتاب‌هایی که صاحب قلمان این روزگار عرضه کرده‌اند، صدها دفتر تحقیقی و تاریخی نیز داریم. جمعی دیگر درباره‌ی سرگذشت و شیوه‌ی کار شاعران و نویسندگان گذشته پژوهش کرده و کتاب‌هایی در زمینه‌ی تاریخ، تاریخ ادبیات، سبک‌شناسی و فنون ادبی نوشته‌اند. از ایرانیان نخست کسانی چون محمد قزوینی، به دنبال آشنایی با ایران‌شناسان اروپایی به چنین پژوهش‌هایی رغبت یافتند و از نخستین کسانی که در این راه گام نهادند، می‌توان محمد علی فروغی، حسن پیرنیا، عباس اقبال آشتیانی، محمد تقی بهار، بدیع‌الزمان فروزانفر، جلال‌الدین همایی، ابراهیم پورداوود، علی‌اکبر دهخدا، سعید نفیسی، سید احمد کسروی و جمعی دیگر را نام برد. از نسل دوم نام دکتر محمد معین، دکتر پرویز ناتل خانلری، دکتر ذبیح‌الله صفا، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، دکتر محمد جعفر محجوب و جمعی دیگر به یاد می‌آید.

\*\*\*

یکی دیگر از زمینه‌هایی که در ادب ایران به آن توجه شده، خواندنی‌های کودکان و نوجوانان است.

پس از طالبوف برای پدید آوردن خواندنی‌های کودکان و نوجوانان جبار باغچه‌بان، دکتر محمد باقر هوشیار، فضل‌الله صبحی مهتدی، عباس یمینی شریف، رسام ارزنگی و در سال‌های بعد صمد بهرنگی و گروهی دیگر کوشش‌هایی کرده‌اند که هر یک ارزش بسیار دارد.

\*\*\*

آنچه در ادب امروز بیشتر تازگی دارد و موافق و ناموافق داشته و به عنوان دگرگونی بارز ادب امروز شناخته شده، شعر امروز است.

آنچه در قالب شعر گذشته بیشتر دست و پاگیر است، قافیه است و به همین دلیل قالبی چون قصیده با گذشت زمان جای خود را بیشتر به غزل و مثنوی داده و می‌توان گفت از قرن ششم هجری شاعران بیشتر به قالب‌هایی روی آورده‌اند که یک قافیه در آن‌ها کم‌تر دنبال می‌شود. در قالب‌های شعر نیمایی نیز قافیه به کلی رها نشده و بسیار است نمونه‌هایی که قافیه دارد اما تناوب و تکرار واژه‌های هم‌قافیه بدان صورت نیست که همواره در پایان هر بیت یا هر بند دیده شود و گاه میان مصراع‌های هم‌قافیه دو یا سه مصراع کوتاه و بلند فاصله است، گاه بیش‌تر. نکته‌ی دیگر، کوتاهی و بلندی مصراع‌های یک شعر است که در آن تناوب منظم نیز دیده نمی‌شود. برای مثال ممکن است سه مصراع کوتاه بیاید و دنبال آن یک یا چند مصراع بلند قرار گیرد. در شعر قدیم قالبی به نام مستزاد داریم که به دنبال هر مصراع درازش یک مصراع کوتاه می‌آید و این تناوب تا پایان شعر ادامه دارد.

قالب شعر نیمایی وزن دارد، بسیاری از آن‌ها قافیه هم دارد و به طور کلی در قالب شعری همانندی با قالب‌های قدیم بیشتر از ناهمانندی است. از کسانی که راه نیما را پیموده و سروده‌هایی گاه بهتر از شعر نیما پدید آورده‌اند، می‌توان نام احمد شاملو، مهدی اخوان ثالث، نادر نادرپور و فروغ فرخزاد را یاد کرد و دیگران هم هستند که در این راه پیش رفته‌اند.

بعد از دوره‌ی «شعر نو» یا شعر نیمایی، اصطلاح «موج نو» شناخته شده است. در موج نو از آنچه شاعر می‌اندیشد، یک طرح کلی و ابهام‌آمیز در واژه‌ها ترسیم می‌شود و خواننده - اگر ذهنی تیز و دریافتی ژرف داشته باشد - از آن طرح پیام‌هایی می‌گیرد و به اندیشه‌های تازه‌ای می‌رسد. به همین دلیل شعر موج نو روشن نیست و ابهام دارد و گاه در آن از واژه یا ترکیب، یا عبارت برای معنایی استفاده می‌شود که سابقه نداشته است و همین خواننده را بیش و کم گیج می‌کند و برای یک سبک‌شناس یا داور پدیده‌های سوررئالیستی ادبیات اروپاست. در این پدیده‌ها به اصطلاح عنصر ذهنی شعر یا شعر ناب مهم است بی‌توجه به لفظ و عبارت و وزن و قافیه؛ و می‌بینیم که موج نو وزن را هم رها کرده است. این جمع نوعی تناسب معنوی و تخیلی در واژه‌ها و ترکیب‌های خود می‌بیند که آن‌ها را خیال‌انگیزی، از تتبع قافیه و تأثیر وزن‌های کهن بی‌نیاز می‌کند.

نمونه‌هایی از ادبیات داستانی و نمایش‌نامه و برخی دیگر از آثار ادبیات معاصر را در فصل‌های این کتاب خوانده و می‌خوانیم. اکنون به طور خاص نمونه‌های دیگر از شعر معاصر را خواهیم دید.

علی اسفندیاری (۱۳۳۸ - ۱۲۷۵ ه.ش) دوران کودکی را در دامان طبیعت می‌گذراند. در دوازده سالگی با خانواده‌اش به تهران می‌آید. در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۰۰ و ۱۳۰۱ «افسانه» را منتشر می‌کند که تا حدی مایه‌ی کلاسیک دارد، اما تازگی ویژه‌ای دارد که در آن نوعی تحرک و هیجان دیده می‌شود. وی پس از افسانه دست به ابتکارهای دیگری می‌زند که از آن میان «خانواده‌ی یک سرباز» بسیار قابل توجه است. در سال ۱۳۱۶ «ققنوس» را می‌آفریند که بیشتر جنبه‌ی اجتماعی و انسانی دارد.

## ققنوس

ققنوس، مرغ خوش‌خوان، آوازه‌ی جهان،  
آواره مانده از وزش بادهای سرد،  
بر شاخ خیزران،  
برگرد او به هر سرشاخی پرندگان.  
او ناله‌های گم‌شده ترکیب می‌کند،  
از رشته‌های پاره‌ی صدها صدای دور  
در ابرهای مثل خطی تیره روی کوه،  
دیوار یک بنای خیالی  
می‌سازد.

از آن زمان که زردی خورشید روی موج  
کم‌رنگ مانده است به ساحل گرفته اوج  
بانگ شغال، و مرد دهاتی  
کرده‌ست روشن آتش پنهان خانه را.  
قرمز به چشم، شعله‌ی خردی  
خط می‌کشد به زیر دو چشم درشت شب  
و ندر نقاط دور،  
خلقند در عبور.

او، آن نوای نادره، پنهان چنان‌که هست،  
از آن مکان که جای گزیده‌ست می‌پرد.  
در بین چیزها که گره خورده می‌شود



با روشنی و تیرگی این شب دراز

می‌گذرد.

یک شعله را به پیش

می‌نگرد.

جایی که نه گیاه در آن جاست، نه دمی

ترکیده آفتاب سمج روی سنگ‌هاش،

نه این زمین و زندگی‌اش چیز دل‌کش است

حس می‌کند که آرزوی مرغ‌ها چو او

تیره‌ست همچو دود؛ اگر چند امیدشان

چون خرمنی ز آتش

در چشم می‌نماید و صبح سفیدشان.

حس می‌کند که زندگی او چنان

مرغان دیگر را به سر آید

در خواب و خورد،

رنجی بود کز آن نتوانند نام برد.

آن مرغ نغزخوان،

در آن مکان ز آتش تجلیل یافته،

اکنون، به یک جهنم تبدیل یافته،

بسته‌ست دم به دم نظر و می‌دهد تکان

چشمان تیزبین.

وز روی تپه،

ناگاه، چون به جای پر و بال می‌زند

بانگی برآرد از ته دل سوزناک و تلخ،

که معنی‌اش نداند هر مرغ ره‌گذر،

آن‌که ز رنج‌های درونیش مست،

خود را به روی هیبت آتش می‌افکند.

باد شدید می‌دهد و سوخته‌ست مرغ؟

خاکستر تنش را اندوخته‌ست مرغ!

پس جوجه‌هایش از دل خاکسترش به در.

فریدون تولّی (۱۳۶۴ - ۱۲۹۸) ابتدا تحت تأثیر نیما بود. اولین مجموعه‌ی خود را با نام «رها» در سال ۱۳۲۹ منتشر کرد ولی بعد از ده سال پیوند خود را از نیما گسست و به شیوه‌ی خود به شاعری پرداخت. تولّی را باید از جهت محتوای غنایی و عاشقانه‌ی اشعارش بنیان‌گذار شعر نو تغزّلی خواند. شعر او شعر تصویری است. زبان وی زبانی تواناست و در ساختن تعبیرهای شاعرانه و خلق ترکیبات و کاربرد الفاظ و موسیقی کلام، در میان شاعران معاصرش کم‌نظیر است. هم‌چنین وی قالب چهار پاره را در شعر فارسی رواج داد و به اوج رساند.

## کارون

بلم آرام چون قویی سبک‌بال      به نرملی بر سر کارون همی رفت  
به نخلستان ساحل قرص خورشید      ز دامن افق بیرون همی رفت

شفق بازی‌کنان در جنبش آب      شکوه دیگر و راز دگر داشت  
به دشتی پر شقایق باد سرمست      تو پنداری که پاورچین گذر داشت

جوان پاروزنان بر سینه‌ی موج      بلم می‌راند و جانش در بلم بود  
صدا سر داده غمگین در ره باد      گرفتار دل و بیمار غم بود:

«دو زلف‌بونت بود تار ربابم      چه می‌خواهی از این حال خرابم»  
«تو که با موسریاری نداری      چرا هر نیمه شو آیی به خوابم»

درون قایق از باد شبانگاه      دو زلفی نرم نرمک تاب می‌خورد  
زنی خم گشته از قایق بر امواج      سرانگشتش به چین آب می‌خورد

صدا چون بوی گل در جنبش آب      به آرامی به هر سو پخش می‌گشت

جوان می‌خواند سرشار از غمی گرم      پس دستی نوازش‌بخش می‌گشت:

«تو که نوشم نیی نیشم چرایی      تو که یارم نیی پیشم چرایی»  
 «تو که مرهم نیی ریش دلم را      نمک‌پاش دل ریشم چرایی»

خموشی بود وزن در پرتو شام      رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت  
 ز آزار جوان دل‌شاد و خرسند      سری با او، دلی با دیگری داشت

ز دیگر سوی کارون زورقی خرد      سبک بر موج لغزان پیش می‌راند  
 چراغی کورسو می‌زد به نیزار      صدایی سوزناک از دور می‌خواند

نسیمی این پیام آورد و بگذشت:      «چه خوش بی‌مهربونی هر دو سر بی»  
 جوان نالید زیر لب به افسوس:      «که یک‌سر مهربونی، درد سر بی»

دکتر مهدی حمیدی (۱۳۶۵ - ۱۲۹۳) فرزند سید محمد حسن ثقة الاسلام از رجال برجسته‌ی شیراز در شیراز متولد شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه‌ی خود را در همان شهر به پایان رساند و در سال ۱۳۱۳ به تهران رفت و در دانشسرای عالی در رشته‌ی ادبیات به تحصیل پرداخت. در سال ۱۳۱۶ به شیراز بازگشت و به شغل معلمی مشغول شد و در همان سال نخستین مجموعه‌ی خود را با نام «شکوفه‌ها» منتشر ساخت و از آن پس کتاب‌های گوناگونی از وی منتشر شد تا این‌که سرانجام در شیراز درگذشت. زبان شعر وی محکم و استوار است که بیانگر سبک خاص اوست. شعر وی علاوه بر مضامین عاشقانه از مضامین اجتماعی، وطنی و تاریخی نیز بهره‌مند است.

## موسی

عشبه آغازید موسی با خدا  
آن جهان نور را در خویش دید  
رخصت دیدار می‌جوید کلیم  
گفت: که: «ای از چوب کرده ازدها  
موی مشکینش به خدمت شیرگشت  
رفت از فرمان او انگشت او<sup>۱</sup>  
جای آن گز خاک برداریش هست<sup>۲</sup>  
محبتی بر موج دریا ساختیم<sup>۳</sup>  
خود از آن آتش زبانم سوختی<sup>۴</sup>  
خانه کردم زیر بال کرکسان

چون که خود را دید در خورد ندا  
آینه، خورشید را در پیش دید  
پای بیرون کرد از حد گلیم  
سپیل عشقش کند بنیان دها  
آسمان‌ها گشت و موسی پیرگشت  
گرچه خارا موم شد در مشت او  
از تو در دل صد غم کاریش هست  
کودکی بودم به آب انداختیم  
پیش فرعونم به آتش توختی  
پس به چوپانی بریدم از کسان

۱. پیر شد، ریشه بر انگشتانش افتاد و توان مهار انگشتان را از دست داد.

۲. زمان: بالا کشیدن و رفعت مقام او (موسی) رسیده است.

۳. اشاره به گذاشتن حضرت موسی در صندوق و انداختن او به آب نیل است.

۴. اشاره به آزمودن حضرت موسی توسط فرعون و قرار دادن او در میان آتش و یاقوت است که موسی دست به آتش برد و به دهان گذاشت و زبانش سوخت.

آتشی از دردها در نی زدم  
آفتاب و ماهتابی داشتم  
سهمگین بانگی برآمد ایزدی  
برق زد دستی، عنصایی مار شد  
گوسفندانش بدل شد با خران<sup>۱</sup>  
و آخرش دریای بی پایاب برد  
ببر سوزن خورده را تیمار کش  
این دو کف خاک جهان را خیش کن<sup>۲</sup>  
مردگان را ده صلاهی زندگی  
آتش افکن تخته و شلاق را  
لشکر فرعون را در آب ریز  
چون ددان یک عمر صحراگرد باش  
رنج خود از گنج او بر باد ده  
زان سپس گوساله را تعظیم کن  
مرد از پیغمبری موسای تو  
جان غول و جلد آدم ساختی  
کی توانم ناکسان را کس کنم؟  
زودبَر و دیرپیوندان وی  
گاوریشان کم از گوساله‌شان<sup>۳</sup>  
باز هم گوساله‌شان جای خداست<sup>۴</sup>  
در جهان موسی و جز موسی گم‌اند  
بس بود یک حرف گر پیش کس است  
آرزویی دارد اینک روی تو  
درد دید و درد دید و درد دید  
جسرت وصل و غم و پیریش ماند

گوسفندان را به صحرا هی زدم  
نان خشکی، جام آبی داشتم  
خود تو می‌دانی که در آن بی‌خودی  
خاست آوایی، فضایی تار شد  
گشت چوپان بچه از پیغمبران  
هر شب از دریا غلامک آب برد  
هان! ز جا برخیز و نیش مار کش  
موسم زرع است، گاوان پیش کن  
بندگان را وارهان از بندگی  
در شکن اهرام جفت و طاق را  
اشک خون برتشت مردم‌تاب ریز  
دیو خویان را دوی درد باش  
کیمیا کردن به قارون یاد ده  
سامری را علم و فن تعلیم کن  
وای از این احکام جان‌فرسای تو  
تو در اینان چیزکی کم ساختی  
گر توانم کوه پیش و پس کنم  
و نه ز اسراییل و فرزندان وی  
شصت ساله مردم شش ساله‌شان  
تا دمی موسای توز ایشان جداست  
تا تو را خلق جهان این مردم‌اند  
هر چه از این بیش جان‌کندم بس است  
آن که شد<sup>۵</sup> از نیل با نیروی تو  
پشت دو تا کهر و گرم و سرد دیند  
جز تراز هر دیدنی سیریش ماند

۱. پس از چوپانی به پیامبری رسید و به جای سر و کار داشتن با گوسفندان با مردم نادان (خر) مواجه گردید.

۲. شخم بزن، این وجود را دگرگون کن.

۳. اشاره به مردم نادان و گوساله‌پرست بنی‌اسراییل دارد. شاعر آن مردم گرگ‌صفت، گاوریش (ابله) را کم‌تر از همان گوساله‌ای که

می‌پرستیدند می‌داند. ۴. اشاره به میقات موسی در کوه طور و گوساله‌پرست شدن مردم در غیبت اوست.

۵. گذشت، عبور کرد.

واره‌هان از خویش و آزادیش ده  
 بود این آوازه‌دار نای او  
 پیش چشمش برقی از آن دور زد  
 آسمان‌ها پر ز رعد و برق شد  
 کس نمی‌داند که در آن بی‌خودی  
 روز سوّم کافتاب از کوه ریخت  
 موی‌ها ژولیده، در هم ریخته  
 روی خاک آن چهره‌ی خندان کشید  
 بوسه زد بر آن عصای ظلم‌سوز  
 غرقه کن در خویشتن شادیش ده»  
 ناگهان لرزید زیر پای او  
 سبیل نوری آمد و بر طور زد  
 کوه در هم ریخت، موسی غرق شد  
 چه ز نیکی دید یا چه از بدی؟  
 صبح دم بر آن تن بشکوه ریخت  
 اشک شادی از مژّه آویخته  
 داشت نان خشکیده‌ای، دندان کشید  
 رو به خلق آورد دوشادوش روز  
 نرم نرم از کوهسار آمد فرود  
 این خدا بود، این دگر موسی نبود

پرویز ناتل خانلری (۱۳۶۹ - ۱۲۹۲) نخستین نقاد و مفسر شعر تغزلی و غنایی تازه است. وی در سال ۱۳۱۶ شعر «ماه در مرداب» و در ۱۳۲۱ شعر «یغمای شب» و «ظهر» را می‌سراید. این اشعار در قالب چهارپاره و وصف طبیعت‌اند. در سال ۱۳۲۱ شعر «عقاب» را در قالب مثنوی اما با بافت و برداشتی جدید ارائه می‌دهد که در حقیقت پلی میان شعر کهن و شعر نو است. وی مجله‌ی سخن را دایر کرد. تأثیری که این مجله بر شاعران نوپرداز داشت، انکارناپذیر بود.

«گویند زاغ سیصد سال بزید و گاه سالش از این قدر  
نیز بگذرد... عقاب را سال عمر سی بیش نباشد.»  
«خواص الحیوان»

## عقاب

چو ازو دور شد آیام شباب  
آفتابش به لب بام رسید  
ره سویی کشور دیگر گیرد  
دارویی جوید و در کار کند  
گشت بر باد سبک سیر سوار  
ناگه از وحشت پر ولوله گشت  
شد پی بره‌ی نوزاد دوان  
مار پیچید و به سوراخ گریخت  
دشت را خط غباری بکشید  
صید را فارغ و آزاد گذاشت  
زنده را دل نشود از جان سیر  
مگر آن روز که صیاد نبود  
زاغکی زشت و بداندام و پلشت<sup>۱</sup>

گشت غمناک دل و جان عقاب  
دید کش دور به انجام رسید  
باید از هستی دل برگیرد  
خواست تا چاره‌ای ناچار کند  
صبحگاهی ز پی چاره‌ی کار  
گله کاهنگ چرا داشت به دشت  
وان شبان، بیم‌زده، دل‌نگران  
کبک، در دامن خاری آویخت  
آهو استاد و نگه کرد و رمید  
لیک صیاد سر دیگر داشت  
چاره‌ی مرگ، نه کاریست حقیر  
صید هر روزه به چنگ آمد زود  
آشیان داشت بر آن دامن دشت

۱. پلشت: آلوده، چرکین، پلید

سنگ‌ها از کف طفلان خورده  
سال‌ها زیسته افزون ز شمار  
بر سر شاخ ورا دید عقاب  
گفت که: «ای دیده ز ما بس بیداد  
مشکلی دارم اگر بگشایی  
گفت: «ما بنده‌ی درگاه تویم  
دل، چو در خدمت تو شاد کنم  
این همه گفت ولی با دل خویش  
کاین ستم‌کار قوی پنجه، کنون  
لیک ناگه چو غضبناک شود  
دوستی را چو نباشد بنیاد  
در دل خویش چو این رأی گزید  
زار و افسرده چنین گفت عقاب  
راست است این که مرا تیز پر است  
من گذشتم به شتاب از در و دشت  
گر چه از عمر، دل سیری نیست  
من و این شهر و این شوکت و جاه  
تو بدین قامت و بال ناساز  
پدرم از پدر خویش شنید  
با دو صد حیل به هنگام شکار  
پدرم نیز به تو دست نیافت  
لیک هنگام دم باز پسین  
از سر حسرت با من فرمود  
عمر من نیز به یغما رفته است  
چيست سرمایه‌ی این عمر دراز؟  
زاغ گفت: «ار تو در این تدبیری  
عمرتان گر که پذیرد کم و کاست  
ز آسمان هیچ نیاید فرود  
پدر من که پس از سیصد و اند  
بارها گفت که بر چرخ اثیر

جان ز صد گونه بلا در برده  
شکم آکنده ز گند و مردار  
ز آسمان سوی زمین شد به شتاب  
با تو امروز مرا کار افتاد  
بکنم آن چه تو می‌فرمایی  
تا که هستیم هواخواه تویم  
ننگم آید که ز جان یاد کنم  
گفت و گویی دگر آورد به پیش  
از نیاز است چنین زار و زبون  
زو حساب من و جان پاک شود  
حزم را باید از دست نداد  
پرزد و دورترک جای گزید  
که: «مرا عمر، حبابی است بر آب  
لیک پرواز زمان تیزتر است  
به شتاب ایام از من بگذشت  
مرگ می‌آید و تدبیری نیست  
عمرم از چیست بدین حد کوتاه؟  
به چه فن یافته‌ای عمر دراز؟  
که یکی زاغ سیه‌روی پلید  
صد ره از چینگش کرده‌ست فرار  
تا به منزلگه جاوید شتافت  
چون تو بر شاخ شدی جای‌گزین  
کاین همان زاغ پلید است که بود  
یک گل از صد گل تو نشکفته است  
رازی این جاست، تو بگشا این راز»  
عهد کن تا سختم پذیری  
دگری را چه گنه؟ کاین ز شماست  
آخر از این همه پرواز چه سود؟  
کاین اندرز بد و دانش و پند  
باده‌ها راست فراوان تأثیر



تن و جان را نرسانند گزند  
باد را بیش گزند است و ضرر  
آیت مرگ بود، پیک هلاک  
کز بلندی، رخ برتافته‌ایم  
عمر بسپارش ار گشته نصیب  
عمر مردارخوران بسیار است  
چاره‌ی رنج تو زان آسان است  
طعمه‌ی خویش بر افلاک مجوی  
به از آن کنج حیاط و لب جوست  
راه هر برزن و هر کو دانم  
وندر آن گوشه سراغی دارم  
خوردنی‌های فراوانی هست»

بادها کز زیر خاک وزند  
هر چه از خاک، شیوی بالاتر  
تا بدان جا که بر اوج افلاک  
ما از آن، سال بسی یافته‌ایم  
زاغ را میل کند دل به نشیب  
دیگر این خاصیت مردار است  
گند و مردار بهین درمان است  
خیز و زین بیش، ره چرخ مپوی  
ناودان، جایگهی سخت نکوست  
من که صد نکته‌ی نیکو دانم  
خانه، اندر پس باغی دارم  
خوان گسترده‌ی الوانی هست



گندزاری بود اندر پس باغ  
معدن پشه، مقام زنبور  
سوزش و کوری دو دیده از آن  
زاغ بر سفره‌ی خود کرد نگاه  
لایق محضر این مهمان است  
خجل از ما حاضر<sup>۱</sup> خویش نی‌ام  
تا پیاموزد از او مهمان پند

آن چه زان زاغ چنین داد سراغ  
بوی بد، رفته از آن، تاره دور  
نفرتش گشته بلای دل و جان  
آن دو همراه رسیدند از راه  
گفت: «خوانی که چنین الوان است  
می‌کنم شکر که درویش نی‌ام  
گفت و بشنود و بخورد از آن گند



دم زده در نفس باد سحر  
حیوان را همه فرمانبر خویش  
به رهش بسته فلک طاق ظفر

عمر در اوج فلک برده به سر  
ابر را دیده به زیر پر خویش  
بارها آمده شادان ز سفر

۱. محضر: طعام ناچیز، غذای در دسترس

تازه و گرم شده طعمه‌ی او  
 باید از زاغ بیاموزد پسند  
 حال بیماری دق یافته بود  
 هست پیروزی و زیبایی و مهر  
 نفس خرم باد سحر است  
 دید گردش اثری زین‌ها نیست  
 وحشت و نفرت و بیزاری بود  
 گفت که: «ای یار ببخشای مرا  
 تو و مردار تو و عمر دراز  
 گند و مردار تو را ارزانی  
 عمر در گند به سر نتوان برد»

سینه‌ی کبک و تادرو و تیهو  
 اینک افتاده بر این لاشه و گند  
 بوی گندش دل و جان تافته بود  
 یادش آمد که بر آن اوج سپهر  
 فرّ و آزادی و فتح و ظفر است  
 دیده بگشود و به هر سو نگرست  
 آن چه بود از همه سو خواری بود  
 بال بر هم زد و برجست از خا  
 سال‌ها باش و بدین عیش بناز  
 من نی‌ام در خور این مهمانی  
 گردد در اوج فلکم باید مرد

\*\*\*

شهر شاه هوا، اوج گرفت  
 سوی بالا شد و بالاتر شد  
 زاغ را دیده بر او مانده شگفت  
 راست با مهر فلک، هم‌سر شد  
 لحظه‌ای چند بر این لوح کبود  
 نقطه‌ای بود و سپس هیچ نبود

مهدی اخوان ثالث (م. امید) (۱۳۶۹ - ۱۳۰۷) در خراسان به دنیا آمد و در سال ۱۳۲۷ به تهران آمد و کار خود را با معلّمی آغاز کرد. در سال ۱۳۳۰ اولین مجموعه‌ی خود «ارغنون» را منتشر ساخت. «زمستان» و «آخر شاهنامه» و «پاییز در زندان» از دیگر آثار اوست. اخوان ثالث از پیش‌کسوتان شعر امروز به ویژه شعر نوحاماسی و اجتماعی است. وی در جوانی با شعر فارسی کلاسیک آشنا می‌شود و به سرودن قصیده و غزل می‌پردازد. اخوان عقیده دارد که قالب‌های شعر فارسی همیشه زنده و جان‌دارند و شاعر می‌تواند هم‌چنان‌که در قالب‌های شعر نیمایی می‌سراید، از قالب‌های کهن نیز استفاده کند. اخوان وزن را با شعر فارسی همراه و همدم می‌داند و کلام بی‌وزن را شعر کامل نمی‌داند. اخوان ثالث نقل و روایت را یکی از مایه‌های شعر خود قرار داده است و روح روایت‌گری در سراسر اشعار وی سایه گسترده است. وی در شعرهای تغزلی به توصیف حالت‌های درونی خویش می‌پردازد و بدین‌گونه احساس شاعرانه، همراه با نوعی تفکر و اندیشه جلوه‌گر می‌شود.

## میراث

پوستینی کهنه دارم من،  
یادگاری ژنده پیر از روزگاران غبارآلود.  
سال‌خوردی جاودان مانند.  
مانده میراث از نیاکانم مرا، این روزگارآلود  
جز پدرم آیا کسی را می‌شناسم من!  
کز نیاکانم سخن گفتم؟

نزد آن قومی که ذرات شرف در خانه‌ی خونشان  
کرده جا را بهر هر چیز دگر، حتی برای آدمیت، تنگ،  
خنده دارد از نیاکانی سخن گفتن، که من گفتم.

جز پلارم آری  
من نیای دیگری نشناختم هرگز

نیز او چون من سخن می‌گفت.  
 هم‌چنین دنبال کن تا آن پدر جدم،  
 کاندراخم جنگلی، خمیازه‌ی کوهی  
 روز و شب می‌گشت، یا می‌خفت.  
 ای دبیر گیج و گول و کور دل: تاریخ،  
 تا مذهب<sup>۱</sup> دفترش را گاه‌گه می‌خواست  
 با پریشان سرگذشتی از نیاکانم بیالاید،  
 ریشه می‌افتادش اندر دست.  
 در بنان<sup>۲</sup> درفشانش کلک شیرین سلک می‌لرزید،  
 حبرش<sup>۳</sup> اندر محبر<sup>۴</sup> پر لایقه چون سنگ سیاه می‌بست.  
 زان‌که فریاد امیر عادل چون رعد برمی‌خاست:  
 - «هان، کجایی، ای عمومی مهربان! بنویس.  
 ماه نورا دوش، ما با چاکران، در نیمه شب دیدیم.  
 مادیان سرخیال ما سه کزت<sup>۵</sup> تا سحر زایید.  
 در کدامین عهد بوده‌ست این چنین، یا آن‌چنان، بنویس.»  
 لیک هیچ‌ت غم مباد از این،  
 ای عمومی مهربان، تاریخ!  
 پوستینی کهنه دارم من که می‌گوید  
 از نیاکانم برایم داستان، تاریخ!  
 من یقین دارم که در رگ‌های من خون رسولی یا امامی نیست.  
 نیز خون هیچ‌خان و پادشاهی نیست.  
 وین ندیم ژنده پیرم دوش با من گفت  
 کاندرین بی‌فخر بودن‌ها گناهی نیست.  
 پوستینی کهنه دارم من،  
 سال‌خوردی جاودان مانند.  
 مرده ریگی<sup>۶</sup> داستان‌گوی از نیاکانم که شب تا روز  
 گویدم چون و نگوید چند.

۲. بنان: سرانگشت، انگشت

۵. کزت: دفعه، بار

۱. مذهب: زرتشت، کتابی که سرفصل‌های آن را با آب طلا بنویسند.

۴. محبر: دوات

۳. حبر: مرکب

۶. مرده ریگ: ارث، میراث

سال‌ها زین پیشتر در سال پر حاصل جیحون

بس پدرم از جان و دل کوشید،

تا مگر کاین پوستین را نو کند بنیاد.

او چنین می‌گفت و بودش یاد:

«داشت کم‌کم شب‌کلاه و جبهی من نو ترک می‌شد

کشتگاهم برگ و بر می‌داد.

ناگهان طوفان خشمی با شکوه و سرخگون برخاست.

من سپردم زورق خود را به آن توفان و گفتم هر چه باداباد.

تا گشودم چشم، دیدم تشنه لب بر ساحل خشک کشف رودم،

پوستین کهنه‌ی دیرینه‌ام با من.

اندرون، ناچار، مالا مال نور معرفت شد باز،<sup>۱</sup>

هم بدان‌سان کز ازل بودم.»

باز او ماند و سه‌پستان و گل زوفا؛

باز او ماند و سکنگور و سیه‌دانه.

و آن به آیین حجره‌زارانی

کان چه بینی در کتاب تحفه‌ی هندی،

هر یکی خوابیده او را در یکی خانه.

روز رحلت پوستینش را به ما بخشید.

ما پس از او پنج تن بودیم.

من به سان کاروان سالارشان بودم.

— کاروان سالار ره‌شناس —

او فتان خیزان،

تا بدین غایت که بینی، راه پیمودیم.

سال‌ها زین پیشتر من نیز

خواستم کاین پوستین را نو کنم بنیاد.

با هزاران آستین چرکین دیگر برکشیدم از جگر فریاد:

«این مباد! آن باد!»

ناگهان توفان بی‌رحمی سیه برخاست...

پوستینی کهنه دارم من،  
 یادگار از روزگارانی غبارآلود.  
 مانده میراث از نیاکانم مرا، این روزگارآلود.  
 های، فرزندانم!  
 بشنو و هوش دار  
 بعد من این سال خورد جاودان مانند  
 با بر و دوش تو دارد کار.  
 لیک هیچت غم مباد از این.  
 کو، کدامین جبهه‌ی زربفت رنگین می‌شناسی تو  
 کز مرقع<sup>۱</sup> پوستین کهنه‌ی من پاک‌تر باشد؟  
 با کدامین خلعتش آیا بدل سازم  
 که نه در سودا ضرر باشد؟  
 آی دختر جان!  
 هم‌چنانش پاک و دور از رقعهِی آلودگان می‌دار.  
 \*\*\*

## زمستان

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت،  
 سرها در گریبان است.  
 کس سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را.  
 نگه جز پیش پا را دید، نتواند،  
 که ره تاریک و لغزان است.  
 و گردست محبت سوی کس یازی<sup>۲</sup>،  
 به اکراه آورد دست از بغل بیرون؛  
 که سرما سخت سوزان است.  
 نفس، کز گرم‌گاه سینه می‌آید برون، ابری شود تاریک.  
 چو دیوار ایستد در پیش چشمانت.  
 نفس کاین است، پس دیگر چه داری چشم  
 ز چشم دوستان دور یا نزدیک؟

۱. مرقع: جامه‌ای که وصله و پینه زیاد بر او دوخته باشد.

۲. یازی از مصدر یاختن / یازیدن: دراز کردن، دست... یازی: دست دراز کنی.

مسیحای جوان مرد من! ای ترسای پیر پیرهن چرکین!  
 هوا بس ناجوان مردانه سرد است... آی...  
 دمت گرم و سرت خوش باد!  
 سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای!  
 منم من، میهمان هر شبت، لولی و شِ مغموم.  
 منم من، سنگ تپیا خورده‌ی رنجور.  
 منم، دشنام پست آفرینش، نغمه‌ی ناجور.  
 نه از رومم، نه از زنگم، همان بی رنگ بی رنگم.  
 بیا بگشای در، بگشای، دل تنگم.  
 حریف! میزبان! میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می لرزد.  
 تگرگی نیست، مرگی نیست،  
 صدایی گر شنیدی، صحبت سرما و دندان است.  
 من امشب آمدستم وام بگزارم.  
 حسابت را کنار جام بگذارم.  
 چه می گویی که بیگه شد، سحر شد، بامداد آمد؟  
 فریت می دهد، بر آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست.  
 حریف! گوش سرما برده است این، یادگار سیلی سرد زمستان است.  
 و قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یا زنده،  
 به تابوت ستر ظلمت نه توی مرگ اندود، پنهان است.  
 حریف! رو چراغ باده را بفروز، شب با روز یکسان است.  
 سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت.  
 هوا دل گیر، درها بسته، سرها در گریبان، دست ها پنهان،  
 نفس ها ابر، دل ها خسته، و غمگین،  
 درختان اسکلت های بلور آجین،  
 زمین دل مرده، سقف آسمان کوتاه،  
 غبار آلوده مهر و ماه،  
 زمستان است.

«دی ۱۳۳۴»

از پیروان شعر نیما و وفاداران به سبک او فروغ فرخزاد (۱۳۴۵) -  
 (۱۳۱۱) شاعر چیره‌دست معاصر است. نخستین دفترهای شعر فروغ  
 (اسیر، دیوار، عصیان) شعرهایی زنانه، سرکش و رمانتیک بود. بعدها با  
 تحوّل فکری که در او ایجاد شد، مجموعه‌ی «تولّدی دیگر» را منتشر  
 ساخت. شعرهای این مجموعه اجتماعی، انتقادی و بیدارگرانه است.  
 جوهر شعری، وصف و ستایش طبیعت، تجربه‌های عاطفی و اجتماعی و  
 لطافت از ویژگی‌های شعر فروغ است:

## مرگ در مرداب

آه، اگر راهی به دریایم بود  
 از فرو رفتن چه پروایم بود؟  
 گر به مردابی ز جریان ماند آب  
 از سکون خویش نقصان یابد آب  
 جانم اقلیم تباهی‌ها شود  
 زرفنائش گور ماهی‌ها شود  
 آهوان، ای آهوان دشت‌ها  
 گاه اگر در معبر گل‌گشت‌ها  
 جویباری یافتید آواز خوان  
 رو به استغنای دریاها روان  
 جاری از ابریشم جریان خویش  
 خفته بر گردونه‌ی طغیان خویش  
 یال اسب باد در چنگال او  
 روح سرخ ماه در دنبال او  
 بر فرازش، در نگاه هر حباب  
 انعکاس بی دریغ آفتاب  
 خواب آن بی خواب را یاد آورید  
 مرگ در مرداب را یاد آورید



سهراب سپهری (۱۳۵۹ - ۱۳۰۷) از شاعران صاحب سبک معاصر است. شعرش سرشار از تصویرهای شاعرانه، مضامین و مفاهیم عرفانی، فلسفی است. سهراب سپهری شاعری است که جهان را از دیدگاه هنر محض می‌نگرد و به همه چیز و همه جا رنگ شعر می‌دهد. همه‌ی اشیا برای او معنویت دارند. تمام ذرات عالم دارای عاطفه و احساسند. زبان سپهری نیز زبانی ویژه‌ی اوست. خیالات ظریف و تصویرهای زیبا سراسر اشعار او را در بر گرفته است. وی نقاش نیز بود. کتاب‌های سهراب سپهری عبارت‌اند از:

مرگ رنگ، زندگی خواب‌ها، آوار آفتاب، شرق اندوه، صدای پای آب، مسافر، حجم سبز، ما هیچ، ما نگاه

## در گلستانه

دشت‌هایی چه فراخ!  
کوه‌هایی چه بلند!  
در گلستانه چه بوی علفی می‌آمد!  
من در این آبادی، پی چیزی می‌گشتم:  
پی خوابی شاید،  
پی نوری، ریگی، لب‌خندی.

پشت تبریزی‌ها  
غفلت پاکی بود، که صدایم می‌زد.

پای نی‌زاری ماندم، باد می‌آمد، گوش دادم:  
چه کسی با من، حرف می‌زد؟  
سوسماری لغزید.  
راه افتادم.  
یونجه‌زاری سر راه،

بعد جالیز خیار، بوته‌های گل‌رنگ  
و فراموشی خاک.

لب آبی

گیوه‌ها را کندم، و نشستم، پاها در آب:  
«من چه سبزم امروز

و چه اندازه تنم هشیار است!

نکند اندوهی، سر رسد از پس کوه.

چه کسی پشت درختان است؟

هیچ، می‌چرد گاوی در کرد.<sup>۱</sup>

ظهر تابستان است.

سایه‌ها می‌دانند، که چه تابستانی است.

سایه‌هایی بی‌لک،

گوشه‌ای روشن و پاک

کودکان احساس! جای بازی این جاست.

زندگی خالی نیست:

مهربانی هست، سبب هست، ایمان هست.

آری

تا شقایق هست، زندگی باید کرد.

در دل من چیزی است، مثل یک بیشه‌ی نور، مثل خواب دم صبح

و چنان بی‌تابم، که دلم می‌خواهد

بدوم تا ته دشت، بروم تا سر کوه.

دورها آوایی است، که مرا می‌خواند.»

۱. کرد، گرت: سبزه‌زار، قطعه زمینی که کناره‌های آن را بلند کرده باشند و در آن زراعت کنند.

## واحه‌ای در لحظه

به سراغ من اگر می‌آیید،  
پشت هیچستانم.

پشت هیچستان جایی است.

پشت هیچستان رگ‌های هوا، پر قاصدهایی است.

که خبر می‌آرند، از گل وا شده‌ی دورترین بوته‌ی خاک.

روی شن‌ها هم، نقش‌های سم اسبان سواران ظریفی ست که صبح

به سر تپه‌ی معراج شقایق رفتند.

پشت هیچستان، چتر خواهش باز است:

تا نسیم عطشی در بن برگی بدود،

زنگ باران به صدا می‌آید.

آدم این جا تنهاست

و در این تنهایی، سایه‌ی نارونی تا ابدیت جاری است.

به سراغ من اگر می‌آیید،

نرم و آهسته بیاید، مبادا که ترک بردارد

چینی نازک تنهایی من.

احمد شاملو (۱۳۸۰ - ۱۳۰۴) (۱). بامداد) از پیشوایان بزرگ شعر اجتماعی امروز به شمار می‌رود. وی در سال ۱۳۲۶ با انتشار مجموعه‌ی «آهنگ‌های فراموش شده» به جهان شعر پای می‌گذارد. شاملو شعر را در خدمت مردم و برای مردم می‌داند و خود را دوست‌دار مردم می‌شناسد. از اشعارش مجموعه‌های باغ آینه، هوای تازه، آیدا در آینه، ققنوس در باران، مرثیه‌های خاک، شکفتن در مه، ابراهیم در آتش، دشمنه در دیس را می‌توان نام برد. شاملو گه‌گاه از اوزان نیمایی به اشعار بی‌وزن روی می‌آورد و شعر سپید را به میدان شعر امروز می‌کشانند.

## شبیانه

مرا

تو

بی سببی

نیستی.

به راستی

صلت<sup>۱</sup> کدام قصیده‌ای

ای غزل؟

ستاره‌باران جواب کدامین سلامی

به آفتاب

از دریچه‌ی تاریک؟

کلام از نگاه تو شکل می‌بندد.

خوشا نظر بازیا که تو آغاز می‌کنی!

□

پس پشت مردمکانت

فریاد کدام زندانی است، که آزادی را

۱. صِلَت: صله، جایزه، پاداش

به لبان برآماسیده‌ی گل سرخی، پرتاب می‌کند؟ -

ورنه،

این ستاره‌بازی

حاشا

چیزی بدهکار آفتاب نیست.

نگاه از صدای تو ایمن می‌شود.

چه مؤمنانه نام مرا آواز می‌کنی!

و دلت

کبوتر آشتی‌ست،

در خون تپیده

به بام تلخ.

با این همه

چه بالا

چه بلند

پرواز می‌کنی!

نادر نادرپور (تولد ۱۳۰۸) شاعر نوپرداز معاصر با توصیف‌های هنرمندانه از طبیعت، یاد منوچهری دامغانی را در شعر امروز زنده گردانید. اشعارش دل‌کش و شورانگیز است و گاه مضامین کهنه را با برداشت و دریافت تازه بیان می‌کند.

مجموعه شعرهای نادرپور عبارت است از: چشم‌ها و دست‌ها، دختر جام، شعر انگور، سرمه‌ی خورشید، گیاه و سنگ نه، آتش، از آسمان تا ریسمان، شام بازپسین و صبح دروغین

## در جنگلِ شب

من مرغِ کورِ جنگلِ شب بودم  
بادِ غریب، محرمِ رازم بود  
چون بارِ شب، به رویِ پرَم می‌ریخت  
تنها به خوابِ مرگ، نیازم بود

هرگز ز لابه‌لای هزاران برگ  
بر من نمی‌شکفت گلِ خورشید  
هرگز گلابدانِ بلورِ ماه  
بر من گلابِ نور نمی‌پاشید

من مرغِ کورِ جنگلِ شب بودم  
برقِ ستارگانِ شب از من دور  
در چشم من که پرده‌ی ظلمت داشت  
فانوسِ دستِ ره‌گذران، بی‌نور

من مرغِ کورِ جنگلِ شب بودم  
در قلب من همیشه زمستان بود  
رنگِ خزان و سایه‌ی تابستان  
در پیش چشم من همه یکسان بود

می‌سوختم چو هیزم تر در خویش  
 دودم به چشم بی‌هنرم می‌رفت  
 چون آتش غروب فرو می‌مرد  
 تنها، سرم به زیر پرم می‌رفت  
 یک شب که باد، سُم به زمین می‌کوفت  
 وز یال او شراره فرو می‌ریخت  
 یک شب که از خروش هزاران رعد  
 گویی که سنگ پاره فرو می‌ریخت:

از لابه‌لای توده‌ی تاریکی  
 دستی درون لانه‌ی من لغزید  
 وز لرزه‌ای که در تن من افکند  
 بنیاد آشیانه‌ی من لرزید

یک دم، فشار گرم سرانگشتش  
 چون شعله، بال‌های مرا سوزاند  
 چون پنجه‌اش به روی تنم لغزید  
 قلب من از تلاش تپیدن ماند

غافل، که در سپیده دم این دست  
 خورشید بود و گرمی آتش بود  
 با سُرْمه‌ای دو چشم مرا وا کرد  
 این دست را خیال نوازش بود

زان پس شبانِ تیره‌ی بی‌مهتاب  
 منقارِ غم به خاک نمالیدم  
 چون نور آرزو به دلم تابید  
 در آرزوی صبح، ننالیدم  
 این دستِ گرم، دست تو بود ای عشق!  
 دست تو بود و آتش جاویدت  
 من مرغِ کورِ جنگلِ شب بودم  
 بینا شدم به سُرْمه‌ی خورشیدت!

هوشنگ ابتهاج (ه. ا. سایه) (تولد ۱۳۰۶) شاعر معاصر در رشت متولد شد. در سال ۱۳۳۲ به شعر اجتماعی روی آورد و آثاری چون نخستین نغمه‌ها، سراب، سیاه مشق و شبگیر را منتشر ساخت. ابتهاج در سرودن غزل نو تغزلی، چیره‌دست و نام‌آور است:

### ای تو همیشه در میان

نامدگان و رفتگان از دو کرانه‌ی زمان  
سوی تو می‌دوند هان، ای تو همیشه در میان  
در چمن تو می‌چرد، آهوی دشت آسمان  
گرد سر تو می‌پرد باز سپید کهکشان  
هر چه به گرد خویشتن منی نگرم در این چمن  
آینه‌ی ضمیر من جز تو نمی‌دهد نشان  
ای گل بوستان سرا از پس پرده‌ها درآ  
بوی تو می‌کشد مرا وقت سحر به بوستان  
ای که نهان نشستهای باغ درون هسته‌ای  
هسته فروشکسته‌ای کاین همه باغ شد روان  
مست نیاز من شدی، پرده‌ی ناز پس زدی  
از دل خود برآمدی، آمدن تو شد جهان  
آه که می‌زند برون، از سر و سینه موج خون  
من چه کنم که از درون دست تو می‌کشد کمان  
پیش وجودت از عدم، زنده و مرده را چه غم؟  
کز تنفس تو دم به دم می‌شنویم بوی جان  
پیش تو جامه در برم، نعره زند که بر درم  
آمدت که بنگرم گریه نمی‌دهد امان



محمدرضا شفیعی کدکنی (م. سرشک) (تولد ۱۳۱۸) یکی از  
پرمایه‌ترین و آگاه‌ترین شاعران روزگار ما است. وی در کدکن نیشابور  
متولد شد. شاعری را با غزل در سال ۱۳۴۴ آغاز کرد و با انتشار  
مجموعه‌ی «در کوچه‌باغ‌های نیشابور» در سال ۱۳۵۰ تکامل شعری  
خویش را نشان داد. زبان او در شعر نرم و پرتوان است.

## بخوان به نام گل سرخ

بخوان به نام گل سرخ، در صحاری شب،  
که باغ‌ها همه بیدار و بارور گردند.  
بخوان، دوباره بخوان، تا کبوتران سپید  
به آشیانه‌ی خونین دوباره برگردند.

بخوان به نام گل سرخ، در رواق سکوت،  
که موج و اوج طنینش ز دشت‌ها گذرد؛  
پیام روشن باران،  
ز بام نیلی شب،  
که ره‌گذار نسیمش به هر کرانه بود.

ز خشک‌سال چه ترسی!

— که سد بسی بستند:

نه در برابر آب،

که در برابر نور

و در برابر آواز و در برابر شور...

در این زمانه‌ی عسرت،<sup>۱</sup>

به شاعران زمان بزرگ رخصتی دادند

۱. عسرت: سختی و دشواری و تنگ‌دستی

که از معاشقه‌ی سرو و قمری و لاله  
سرودها بسرایند ژرف‌تر از خواب  
زالال‌تر از آب.

تو خامشی، که بخواند؟

تو می‌روی، که بماند؟

که بر نهالک بی‌برگ ما ترانه بخواند؟

از این گریوه<sup>۱</sup> به دور،

در آن کرانه، بین.

بهار آمده،

از سیم خاردار، گذشته.

حریق شعله‌ی گوگردی بنفشه چه زیباست!

هزار آینه جاری‌ست.

هزار آینه اینک، به هم‌سرایی قلبِ تو می‌تپد با شوق.

زمین تهی‌ست ز رندان،

همین تویی تنها

که عاشقانه‌ترین نغمه را دوباره بخوانی.

بخوان به نام گل سرخ و، عاشقانه بخوان:

«حدیثِ عشق بیان کن، بدان زبان که تو دانی.»

محمد علی معلم (۱۳۳۸ دامغان) از شاعران صاحب سبک انقلاب اسلامی است. سرودن مثنوی در وزن‌های بلند به جای اوزان کوتاه، استفاده از موسیقی حروف و حداکثر بهره‌گیری از توان ردیف و قافیه به اشعار او تمایز و برجستگی خاصی بخشیده است. شعر معلم بیشتر با معیارهای سبک خراسانی مطابقت دارد. آنچه می‌خوانیم، بخشی از مثنوی بلند «هجرت» اوست:

## هجرت

ما را پرستوی مهاجر نام کرده  
در غربت ار آزاد، اگر نی در کمندند  
گر در زمین گر آسمان هر جا غریب‌اند  
در سینه‌های تنگشان ذوقی جز او نیست  
این قصه را با من بخوان، باقی فسانه است

ای کاروانی را مسافر نام کرده  
دانی که مرغان مهاجر نقش بندند  
دانی که مردان مسافر کم شکیب‌اند  
دانی غریبان را دماغ رنگ و بو نیست  
دانی که در غربت سخن‌ها عاشقانه است

\*\*\*

چون نی به شرح عشق‌بازیمان دمی بود  
تقریر اسرار نهانی یاد دارد  
در دمدمی او عطر دمی‌های کسی هست  
چون نی به شرح عشق‌بازیمان دمی بود  
نی را نوازش کرد و من را دل خراشید  
در نغمه‌ام جاوید و خاموشی است بامن  
در یاد نسیان شعله خاموشی پذیرد

ای کاش ما را رخصت زیر و بمی بود  
این نی عجب شیرین زبانی یاد دارد  
در غصه‌هایش قصه‌ی پنهان بسی هست  
ای کاش ما را رخصت زیر و بمی بود  
لکن مرا استاد نایی دف تراشید  
زان زخم‌ها رنگ فراموشی است با من  
سهل است در غم دم فراموشی پذیرد

\*\*\*

هستیست ابر برکت دائم در عالم  
فهم سلوک برگ و باران است هجرت  
هر قطره‌ای غرق تمنا می‌خرامد  
تا شهر شادی می‌روند این کاروان‌ها  
این رفتن پیوسته را هجرت نوشتند.

خود چیست هجرت؟ حرکت دائم در عالم  
اسرار رویش در بهاران است هجرت  
هر ذره‌ای این جا به سودا می‌خرامد  
وادی به وادی می‌روند این کاروان‌ها  
آنان که حیرت‌نامه‌ی فطرت نوشتند

سلمان هراتی (۱۳۶۵ - ۱۳۳۹) از شاعران پس از انقلاب اسلامی است. روانی زبان، بهره‌گیری از محیط و فضای معنوی انقلاب و اندیشه‌ی پویا از ویژگی‌های شعر اوست. آثار او عبارتند از: آسمان سبز، (مجموعه شعرهای نو و سنتی شاعر)، از این ستاره تا آن ستاره، دری به خانه‌ی خورشید.

## کسوف دل

سجاده‌ام کجاست؟

می‌خواهم از همیشه‌ی این اضطراب برخیزم  
این دل گرفتگی مداوم شاید،  
تأثیر دل سایه‌ی من است،  
که این سان گستاخ و سنگوار  
بین خدا و دلم ایستاده‌ام.  
سجاده‌ام کجاست؟

قیصر امین‌پور (۱۳۸۶ - ۱۳۳۸) از شعرای معاصر است که در قالب‌های متنوع شعر، طبع آزموده و آثاری چون در کوچه‌ی آفتاب، تنفس صبح، مثل چشمه مثل رود، بی‌بال پریدن، طوفان در پرانتز، آینه‌های نانگهان و دستور زبان عشق را از خود بر جای گذاشته است. از غزل‌های اوست:

## آواز عاشقانه

حق با سکوت بود، صدا در گلو شکست  
تنها بهانه‌ی دل ما در گلو شکست  
آن گریه‌های عقده‌گشا در گلو شکست  
ای وای، های‌های عزا در گلو شکست

آواز عاشقانه‌ی ما در گلو شکست  
دیگر دلم هوای سرودن نمی‌کند  
سربسته ماند بغض‌گره خورده در دلم  
ای داد، کس به داغ دل باغ، دل نداد

آن روزهای خوب که دیدیم، خواب بود      خوابم پرید و خاطره‌ها در گلو شکست  
«بادا» مبادگشت و «مبادا» به باد رفت      «آیا» زیاد رفت و «چرا» در گلو شکست  
فرصت گذشت و حرف دلم ناتمام ماند      نفرین و آفرین و دعا در گلو شکست  
تا آمدم که با تو خدا حافظی کنم  
بغضم امان نداد و خدا... در گلو شکست

## دو بیتی و رباعی امروز

- با گام تو راه عشق آغاز شود  
بانام تو ای بهار جاری در جان
- شب با نفس سپیده آغاز شود  
یک باغ گل محمدی باز شود
- \*\*\*
- اگر آن سبز قامت رو نماید  
تنم را فرش کردم تا بتازد
- در باغ خدا را می‌گشاید  
دلم را نذر کردم تا بیاید
- \*\*\*
- آنان که ز خون خود کفن ساخته‌اند  
از بام بلند شک به نیروی یقین
- بر لشکریان دیو شب تاخته‌اند  
در گور زمان بت من انداخته‌اند
- \*\*\*
- پیشانی او به مرگ خندید، شکافت  
با دست نبی رقابتی داشت مگر
- چون ماه که تا روی نبی دید، شکافت  
آن شیخ که پیشانی خورشید شکافت
- \*\*\*
- آینه و آب حاصل یاد شماست  
این خاک که از ترنم لاله پر است
- آمیزه‌ی درد و داغ هم‌زاد شماست  
دفترچه‌ی خاطرات فریاد شماست
- \*\*\*
- آغوش سحر تشنه‌ی دیدار شماست  
خورشید که در اوج فلک خانه‌ی اوست
- مہتاب خجل ز نور رخسار شماست  
همسایه‌ی دیوار به دیوار شماست
- \*\*\*
- چندی ست چراغ شوق کم‌سو شده است  
بس کن تا کی در پی نیرنگ و فریب
- جانم چون عقل عافیت جو شده است  
ای دل دستت برای من رو شده است
- \*\*\*
- اگر ای عشق پایان تو دور است  
برای قد کشیدن در هوایت
- دلم غرق تمنای عبور است  
دلم مثل صنوبرها صبور است
- \*\*\*
- «سید حسن حسینی»
- «مصطفی علی‌پور»
- «نصرالله مردانی»
- «قیصر امین‌پور»
- «وحید امیری»
- «علیرضا قزوه»
- «سهیل محمودی»
- «سلمان هراتی»



## فصل هشتم: ادبیات انتقادی

### درآمدی بر ادبیات انتقادی

□ ایرج پزشک‌زاد

هزل از آغاز ادبیات بعد از اسلام در اشعار شعرای ایران به چشم می‌خورد ولی در اوایل، با آن‌چه امروز ما هجو می‌نامیم، مترادف بوده؛ یعنی بگومگوی شاعران بین خودشان - که غالباً با الفاظ رکیک، معایب و نقایص نحوه‌ی زندگی و حتی نقایص جسمانی یکدیگر را برملا می‌کردند و عملاً چیزی در حدود فحش و ناسزای منظوم بوده است - این بیت گویای این مطلب است:

مکن فحش و دروغ و هزل پیشه      مزن بر پای خود زنهار، تیشه

در زبان بسیاری از شعرای قرن چهارم تا ششم هجری مثل منجیک ترمذی، منوچهری دامغانی، خاقانی و ... همین معنی و محتوا را از هزل استنباط می‌کنیم اما از قرن ششم هجری به علت آشوب‌ها و فتنه‌های اجتماعی و هرج و مرج سیاسی، محتوای هزل به مرور، تغییر کرده و به انتقادات اجتماعی بدل شده است. شاید اولین نمونه‌های این نوع تازه‌ی هزل را بتوانیم در حدیقة‌الحقیقه‌ی سنایی ببینیم. خلاصه، هزل - که چیزی در مقابل «جدّ» بوده است - یک قشر ظاهری مزاح و شوخی و یک مغز و هسته‌ی درونی حاوی اندیشه و فکر خاصی پیدا می‌کند؛ یعنی «سقمونیای شکر آلود» سعدی مصداق می‌یابد. عبید در قرن هشتم و در مقدمه‌ی رساله‌ی صدپند از قول سعدی می‌گوید:

به مزاحت نگفتم این گفتار      هزل بگذار و جدّ از او بردار

یا مولوی:

هزل، تعلیم است، آن را جد شنو      تو مشو برظاهر هزلش گرو

سعدی می‌فرماید:



ز داعی<sup>۱</sup> شنو، نوش داروی پند

اگر شربتی بایدت سودمند

ز شهید ظرافت، برآمیخته

ز پرویز<sup>۲</sup> معرفت، بیخته

ضمناً کلام عبید - که کاملاً منطبق با معنی و محتوای لفظ «ساتیر» امروز فرنگی است - در زمان خود و بعد از آن، عنوان رسمی «هزل»، داشته است. دولت‌شاه سمرقندی در قرن نهم از مولانا عبید به عنوان «هزال» یاد می‌کند. در هر حال در سال‌های اخیر به جای این کلمه لفظ «طنز» معمول شده که هر چند از نظر ریشه‌ی لغوی با هزل مناسبتی ندارد، ولی قابل قبول است و تقریباً همه به طور قراردادی، قبولش کرده‌ایم در حالی که در اصل به معنای آن چیزی بوده که ما در زبان امروز به آن «طعنه» می‌گوییم. شاهد مثال را از خاقانی می‌آورم:

زبون‌تر از مه سی روزه‌ام مهی سی روز مرا به طنز چو خورشید خواند آن جوزا  
از نویسندگانی که هنگام انقلاب مشروطیت به طنز پرداختند، اجل و اکرم و اعلم آن‌ها میرزا علی اکبرخان دهخدا است. مقالات «چرند و پرند» - که امروز به صورت یک مجموعه چاپ شده و در اختیار مردم قرار گرفته - یکی از لطیف‌ترین و ظریف‌ترین طنزهای روزنامه‌ای است که در عین حال یکی از غم‌انگیزترین نوشته‌ها است؛ برای این که آینده‌ی تمام‌نمای زندگی تأثرانگیز مردم ایران در سال‌های آغاز مشروطیت است. در لابه‌لای صفحات این مجموعه، دست نویسنده‌ی بسیار توانایی را می‌بینیم که اگر به رمان‌نویسی یا نوول‌نویسی پرداخته بود، نویسنده‌ای کم‌نظیر و بی‌بدیل می‌شد، اگر دنباله‌ی طنز را به عنوان شیوه‌ی نویسندگی اختیار می‌کرد، در این زمینه، شاید آدم بی‌بدلی می‌شد، ولی طنز، هدفی برای دهخدا نبود، بلکه وسیله‌ای برای مبارزه‌ی اجتماعی و سیاسی‌اش بود.

در دوره‌ی معاصر هم مثل دوره‌های گذشته، نویسندگان، کم‌تر این شیوه را انتخاب کرده‌اند. همان‌طور که در گذشته شاعرانی مثل خاقانی و سنایی و انوری و ظهیر فاریابی و حتی شیخ شیراز، گاه‌گاه هزل و طنزی سروده‌اند، شعرا و نویسندگان بزرگ معاصر هم مثل ادیب‌الممالک فراهانی، ایرج میرزا، ملک‌الشعرا بهار، جمال‌زاده، صادق هدایت، ذبیح بهروز، صادق چوبک و غیره گاهی طنز سروده‌اند و نوشته‌اند، ولی طنز، جزء کوچکی از مجموع کارهای آن‌ها را تشکیل می‌دهد و کم و بیش جنبه‌ی طبع‌آزمایی دارد، در تأثر معاصر هم توجه خاص نویسندگان معاصر به درام و ملودرام است. در مقابل شاید بشود گفت که طنز م‌صور یعنی کاریکاتور در دوره‌ی ما پیشرفت قابل ملاحظه‌ای داشته است.

۲. پرویز: غربال، الک.

۱. داعی: دعاگو، دعاکننده. منظور گوینده‌ی سخن است.

عبید زاکانی (فوت ۷۷۲) از شاعران منتقد قرن هشتم است. او شاعر و نویسنده‌ای بذله‌گو و طنزآور بود که فساد زمانه را با زبان طنز و سخن شیرین انتقاد گوشزد می‌کند. آثار انتقادی عبید عبارت است از: رساله‌ی دل‌گشا، اخلاق‌الاشرف، ریش‌نامه، رساله‌ی تعریفات، موش و گربه، صد پند و ... چند حکایت از رساله‌ی دل‌گشای عبید می‌خوانیم:

### ادّعی خدایی

شخصی دعوی خدایی می‌کرد. او را پیش خلیفه بردند. او را گفت: «پارسال این جا یکی دعوی پیغمبری می‌کرد، او را بکشتند.» گفت: «نیک کرده‌اند که او را من نفرستادم.»

### باقی تو دانی

«جحی» در کودکی چند روز مزدور خیاطی بود. روزی استادش کاسه‌ی عسل به دکان برد. خواست به کاری رود. جحی را گفت: «در این کاسه زهر است، زهار تا نخوری که هلاک شوی.» گفت: «مرا با آن چه کار است؟» چون استاد برفت، جحی وصله‌ی جامه‌ای به طرف داد و پاره‌ای فزونی بست و با آن عسل تمام بخورد. استاد باز آمد، وصله طلبید. جحی گفت: «مرا وزن تا راست گویم، حال آن که من غافل شدم، طرّار وصله ربود، ترسیدم که تو بیایی و مرا بزنی، گفتم زهر بخورم تا تو بازایی من مرده باشم. آن زهر که در کاسه بود تمام بخوردم و هنوز زنده‌ام، باقی تو دانی.»

### درد چشم

شخصی با دوستی گفت: «مرا چشم درد می‌کند، تدبیر چه باشد؟» گفت: «مرا پارسال دندان درد می‌کرد، برکندم.»

### خواجه‌ی بدشکل

خواجه‌ای بدشکل، نایی بدشکل‌تر از خود داشت. روزی آینه داری، آینه به دست نایب داد. آن جا نگاه کرد، گفت: «سبحان‌الله، بسی تقدیر در آفرینش ما رفته است.» خواجه گفت: «لفظ جمع مگوی. بگوی در آفرینش من رفته است.» نایب آینه پیش داشت و گفت: «خواجه، اگر باور نمی‌کنی تو نیز در آینه نگاه کن.»

### مسکین جولاه!

«جیحی» به دهی رسید، گرسنه بود. از خانه‌ای آواز تعزیتی شنید. آن‌جا رفت، گفت: «شکرانه بدهید تا من این مرده را زنده سازم.» کسان مرده او را خدمت به جای آوردند. چون سیر شد، گفت: «مرا به سر این مرده ببرید.» آن‌جا برفت. مرده را بدید. گفت: «این چه کاره بود؟» گفتند: «جولاه». انگشت در دندان گرفت و گفت: «آه! دریغ! هر کس دیگر بود در حال زنده شایستی کرد، اما مسکین جولاه، چون مرد، مرد.»

### دزد ناشی

دزدی در شب خانه‌ی فقیری می‌جست. فقیر از خواب بیدار شد. گفت: «ای مردک! آن چه تو در تاریکی می‌جویی، ما در روز روشن می‌جویم و نمی‌یابیم.»

### هر که را عقل بود، از این خانه رفت

صاحب دیوان پهلوان عوض را گفت: «یکی را که عقلی داشته باشد بطلب که به جایی فرستادن می‌خواهم.» گفت: «ای خواجه! هر که را عقل بود، از این خانه رفت.»

نثر روان و شیرین و موزون را - که اوج نثر مسجع در زبان فارسی است - در گلستان سعدی می‌توان دید. از مزایای این نثر، آوردن اشعار و شواهد مناسب است. گلستان در حقیقت کتابی است در آموزش و پرورش، تربیت و تهذیب نفس که در لا به لای آن عبارت مستدلّی برای استدلال بدون طول مقال بیان می‌کند. این‌گونه بیان برای این است که شخص را به تأمل و شکیبایی بخواند و او را متنبّه سازد. گلستان نمونه‌ی تمام و کمال اثری انتقادی است.

### چیزی که به کار آید

زاهدی مهمان پادشاهی بود. چون به طعام بنشستند، کم‌تر از آن خورد که ارادت بود و چون به نماز برخاستند، بیشتر از آن کرد که عادت او، تا ظنّ صلاحیت در حقّ او زیادت کنند.

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی      کاین ره که تو می‌روی به ترکستان است

چون به مقام خویش آمد، سیره خواست تا تناولی کند. پسری صاحب فراست داشت، گفت: «ای پدر، باری به مجلس سلطان در، طعام نخوردی؟» گفت: «در نظر ایشان چیزی نخوردم که به کار آید.» گفت: «نماز را هم قضا کن، که چیزی نکردی که به کار آید.»

ای هنرها نهاده بر کف دست  
عیبها برگرفته زیر بغل  
تا چه خواهی خریدن ای مغرور  
روز درماندگی به سیم دغل

### من آنم که من دانم

یکی از بزرگان را به مجفلی اندر، همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می کردند. سر برآورد و گفت: «من آنم که من دانم.»

شخصم به چشم عالمیان خوب منظر است  
وز خبث باطنم سر خجالت فتاده پیش  
طاووس را به نقش و نگاری که هست، خلق  
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

### گدایی بهتر است از پادشاهی

پادشاهی به دیده‌ی استخفاف<sup>۱</sup> در طایفه‌ی درویشان نظر کرد، یکی از آن میان به فراست به جای آورد و گفت: «ای ملک! ما در این میان به جیش از تو کم‌تریم و به عیش خوش‌تر و به مرگ برابر و به قیامت بهتر.»

اگر کشور خدای کامران است  
وگر درویش حاجتمند نان است  
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد  
نخواهند از جهان بیش از کفن برد  
چورخت از مملکت بر بست خواهی  
گدایی بهتر است از پادشاهی

۱. استخفاف: خوار شمردن، سبک دانستن، اهانت

حکایت دیوانگان بخش عمده‌ای از آثار عطار را تشکیل می‌دهد. عقلای مجانین با اعمال آگاهانه، خردورزانه و طنزگونه، مسائل عصر خود را به طنز و انتقاد بازگو می‌کنند. حکایت زیر از مصیبت‌نامه‌ی عطار نیشابوری (فوت ۶۲۷) انتخاب شده است:

### عقلای مجانین

آن یکی دیوانه می‌شد غرق شور  
دفن می‌کردند مردی را به گور  
دید کرباس کفن از دور جای  
گفت من عریانم از سر تا به پای  
در کشم از مرده کرباس کفن  
تا کنم خود را از آن جا پیرهن  
آن یکی بشنود، گفت ای بی‌نوا  
کی بود این در مسلمانان زوا؟  
مرد مجنون گفت، آخر ای عجب  
چون کفن بینم شما را روز و شب  
کز ضلالت می‌کنید از مرده باز  
بر من از بهر چه شد این در فراز؟<sup>۱</sup>

مطایبات جامی (۸۹۸) در بهارستان، نقد اجتماع و روزگار عصر شاعر است. بهارستان - که به تقلید از گلستان در هشت روضه تنظیم شده است - جز طنز و شوخ طبعی اثری اخلاقی و تربیتی با نثری آراسته به صنایع لفظی است:

### درد شاعر

شاعری پیش طیب رفت و گفت: «چیزی در دل من گره شده است و وقت مرا ناخوش می‌دارد و از آن، افسردگی به همه‌ی اعضای من می‌رسد و موی بر اندام من برمی‌خیزد.» طیب مردی ظریف بود. گفت: «به تازگی هیچ شعر گفته‌ای که هنوز بر کسی نخوانده باشی؟» گفت: «آری.» گفت: «بخوان.» بخواند. باز گفت: «بخوان.» بخواند. باز گفت: «بخوان.» بخواند. گفت: «برخیز که نجات یافتی. این شعر بود که در دل تو گره شده بود و خنکی آن به بیرون سرایت می‌کرد، چون از دل خود بیرون دادی، خلاص یافتی.»

### جولاه و استاد

جولایی در خانه‌ی دانشمندی ودیعتی نهاد، یک چند روز برآمد به آن محتاج شد، پیش وی رفت. دید که بر در سرای خود بر مسند تدریس نشسته و جمعی از شاگردان پیش او صف بسته. گفت: «ای استاد، به آن ودیعت احتیاج دارم.» گفت: «ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم.» جولاه بنشست. مدت درس او دیر کشید و وی مستعجل بود و عادت آن دانشمند آن بود که در وقت درس گفتن سر خود می‌جنبانید. جولاه را تصور آن شد که درس گفتن همان سر جنبانیدن است. گفت: «ای استاد، برخیز و مرا تا آمدن نائب خود گردان، تا من به جای تو سر می‌جنبانم، ودیعت مرا بیرون آور که من تعجیل دارم.»

### روشن دل

نابینایی در شب تاریک چراغی در دست و سبویی بر دوش در راهی می‌رفت. فضولی به وی رسید و گفت: «ای نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر، این چراغ را قاعده چیست؟» نابینا بخندید و گفت که: «این چراغ نه از بهر خود است، از برای چون تو کوردلان بی‌خرد است، تا با من پهلوی زنند و سبوی مرا نشکنند.»

سیداشرف‌الدین حسینی (فوت ۱۳۵۲) دوره‌ی تحصیلات مقدماتی را در تبریز گذرانده؛ بعد به گیلان سفر کرد؛ سپس در رشت اقامت گزید. وی محبوب‌ترین و مشهورترین شاعر ملی عهد انقلاب مشروطه است. سیداشرف‌الدین اشعار فکاهی و انتقادی خود را هر هفته در روزنامه‌ی «نسیم شمال» - که خودش آن را چاپ می‌کرد - منتشر می‌ساخت. هنگام انتشار آن، پیر و جوان، باسواد و بی‌سواد، هجوم می‌آوردند و آن را دست به دست می‌گرداندند. سیداشرف مردی آزاده و آزاداندیش، مهربان و فروتن و خوش‌روی و بخشنده بود.

## گوش شنوا کو؟

گوش شنوا کو؟	تا چند کشی نعره که: «قانون خدا کو؟
گوش شنوا کو؟	کو آن که دهد گوش به عرض فقرا؟ کو؟
از دین شده بیزار	مردم همگی مست و ملنگند به بازار
گوش شنوا کو؟	انصاف و وفا و صفت و شرم و حیا کو؟
اخلاق عوض شد	در علم و ترقی همه آفاق عوض شد
گوش شنوا کو؟	ما را به سوی علم و یقین راهنما کو؟
گردیده مخلع <sup>۲</sup>	عالم همه از خلعت نورای مشعشع <sup>۱</sup>
گوش شنوا کو؟	در پیکر ما خلعت موزون و رسا کو
یا قحط رجال است؟	این دوره مگر دوره‌ی «ربّات حجال» <sup>۳</sup> است؟
گوش شنوا کو؟	مردان هنرپیشه‌ی انگشت‌نما کو؟
در ماتم دینند	امروز جمیع علما خانه نشینند
گوش شنوا کو؟	برگردن ما از غم دین شال عزا کو؟
صوت گرامافون	افکنده دو صد غلغله برگنبد گردون
گوش شنوا کو؟	جوش علما و فقها و فضلا کو؟
موقوفه چطو شد؟	آن سیرت من البصره الی الکوفه چطو شد؟

۲. مخلع: آراسته به خلعت

۱. مشعشع: روشن، درخشان

۳. ربّات حجال: زنان حرم، بانوان حرم‌سرا، زنان حجله‌ها

گوش شنوا کو؟  
دیگی سر بار است  
گوش شنوا کو؟  
گفتم: «به هوا رفت»  
گوش شنوا کو؟  
نیمی شل و کورند  
گوش شنوا کو؟  
بر سبزه نشسته  
گوش شنوا کو؟

آن دهکده‌ی وقف عموم غربا کو؟  
هر گوشه بساطی ز شراب است و قمار است  
ای مسجedian امر به معروف شما کو؟  
پرسید یکی: «رحم و مروت به کجا رفت؟»  
مرغی که برد کاغذ ما را به هوا کو؟  
یک نیمه‌ی ایران ز معارف همه دورند  
اندر کف کوران ستم‌دیده عصا کو؟  
دیدیم به باغی فقرا دسته به دسته  
فریاد کشیدند همه: «اشرف ما کو؟»



از علی اکبر دهخدا (۱۳۳۴-۱۲۵۷ ه. ش) نویسنده‌ی دانشمند و محقق و ادیب مشهور دوگونه نثر بر جای مانده است؛ نثر ساده و بی‌تکلف و نثر ادیبانه و استادانه. نوشته‌های ساده‌ی دهخدا تحت عنوان «چرند پرند» و به امضای مستعار «دخو»، مقارن ظهور مشروطیت در روزنامه‌ی «صوراسرافیل» چاپ و منتشر می‌شد. این مقالات - که در مورد مفساد دوران استبداد و فجایع سلطنت محمدعلی شاه قاجار به رشته‌ی تحریر در می‌آمد - چنان مؤثر و دل‌نشین بود، که همه‌ی نویسندگان مشهور بعد از وی کم و بیش تحت تأثیر آن‌ها واقع شده‌اند اما بعدها که دهخدا به تحقیقات ادبی و لغت نویسی روی آورد، نثر ساده و بی‌پیرایه را به یک سونهاد و مطالب خود را با نثری فصیح و استادانه بیان داشت. در این جا نمونه‌ای از نثر ساده‌ی او را - که تبعیض و بی‌عدالتی‌های دوره‌ی قاجاریه را به طنزی شیوا بیان می‌کند - نقل می‌کنیم.

### آی کبلایی

گاهی مادر مادر می‌گوید، بعد یک دفعه حالش تغییر کرده مثل جن‌زده‌ها شهقه<sup>۱</sup> می‌کشد و سرش را به گلوی پسرش گذاشته مثل آدم‌های خیلی تشنه، خون‌های پسرش را می‌خورد. بعد سرش را بلند کرده مانند اشخاصی که هیچ این جوان را نمی‌شناسند، با چشم‌های ترسناک، خیره خیره به صورت طفلش نگاه کرده و آن وقت با کمال سکوت و آرامی فرزندش را در آغوش کشیده، در میان خاک و خون به خواب همیشه می‌رود.

بعد یک مثل دیگر یادم افتاد؛ مثلاً فکر کردم که این آب و هوای «شمیران» چه قدر مصفاست، این باغ‌ها، پارک‌ها و باغچه‌های وزیر داخله‌ها، وزیر خارجه‌ها و وزیر جنگ‌ها چه قدر با طراوات است. یک طرف آب‌های جاری مثل اشک چشم، یک طرف گل‌های رنگارنگ به تلون بوقلمون. یک طرف چهچه‌ی بلبل‌ها و قناری‌ها، یک طرف مناظر کوه‌ها و آبشارها. واقعاً چه صفایی! چه خضارتی! چه طراوتی! درست همان طور که خدا بهشت آن دنیا را در قرآن تعریف کرده و شداد نظیرش را در این دنیا ساخته است.

بعد یادم آمد در «بیل‌سوار» چهار پنج قریه و قصبه در گمرک‌خانه آتش گرفته و شعله‌اش به آسمان بلند است و در میان این آتش‌های سوزان، یک مشت زن، بچه و پیرمرد بی‌معین و دادرس فریاد واغوثا، وامحمدا و واعلیاشان به فلک رسیده است و یک نفر هم نیست که یک قطره آب به خانمان سوخته‌ی این بدبخت‌ها بفشاند، یا یک لقمه نان به اطفال گرسنه‌ی آن‌ها تصدق کند. این‌ها همه برای چیست؟ برای این است که من و تو قدر عافیت را بدانیم! برای این است که پی به حکمت ببریم! برای این است آگاه بشویم که «اگه همه شب قدر بودی، شب قدر بی‌قدر بودی» و بفهمیم که شاعر بیچاره چیزی می‌فهمیده که گفته است:

روزی اگر غمی رسدت، تنگ دل مباش      رو شکر کن، مباد که از بد بتر شود!  
باری کبلایی، توی همین فکرها بودم و همین‌طور در حکمت کارهای خدا حیران ملاحظه می‌کردم که یک دفعه دیدم هر چند جسارت است، مادر بچه‌ها داد می‌زند: «حیا کن مرد! تو همیشه باید صدای خر و پفت بلند باشد، پاشو، پاشو، پاشو این دستمال را بگیر ببند کمر دختره». من آن وقت چشمم را باز کرده دیدم آمده‌اند پی عروس و چون محرم مرد نداشته‌اند، بستن نان و پنیر را به کمر عروس به من واگذار کرده‌اند.

آی کبلایی! دیشب عروسی رقی من بود. باری، جات خالی بود، من پیرمرد را هم به زور کشیدند توی مجلس. اما روم به دیوار کبلایی، خدا نصیب هیچ خانه‌ای نکند، شب ساعت چهار، یک دفعه از خانه‌ی همسایه‌ها صدای شیون و غوغا بلند شد. عیال مشهدی رضاعلی، رحمت خدا رفته بود.

دلم براش سوخت، برای این که هم جوان بود و هم چند تا اولاد صغیر داشت. من هر چند محض این که زن‌ها بدشگونی نکنند - مطلب را پیچاندم و گفتم چیزی نیست؛ مشهدی رضاعلی زنش را کتک می‌زند و بچه‌هایش گریه می‌کنند، اما خودت می‌دانی که به خود آدم چه قدر تلخ می‌گذرد. درست تماشا کنید، خانه‌ی آدم عروسی، بزن بشکن، خانه‌ی دیوار به دیوار ماتم عزا. در هر حال من همین‌طور توی مجلس نشسته بودم، نمی‌دانم از علت پیری یا محض این که شام دیر داده بودند یا برای این که خوابم دیر شده بود یا بلکه برای این هول و تکانی که خورده بودم، نمی‌دانم همین‌طور که نشسته بودم، کم‌کم یک ضعفی به من دست داد مثل این که همه‌ی اوضاع را فراموش کرده‌ام و فکر رفت توی نخ کارهای دنیا. ببینید همه‌ی کارهای دنیا همین‌طور است؛ یک جا جراحت، یک جا مرهم، یک جا شادی است، یک جا عزا. یک طرف زهر است، یک طرف عسل. واقعاً خوب گفته:

«نیش و نوش و گل و خار و غم و شادی به هم‌اند.»

بعد به مرگ تو یک دفعه مثل این که این عبارت شیخ سعدی که می‌گوید: اگر همه شب قدر می‌شد، قدر هم مثل شب‌های دیگر می‌شد، به من الهام شد. آن وقت چند تا استغفار کردم و

گفتم: «خدایا، بزرگی به تو می‌برازد و بس. واقعاً اگر ظلمت نبود، قدر نور را کی می‌دانست؟! اگر تلخی نبود، لذت و شیرینی را که می‌فهمید؟» کبلایی من علم و سواد درستی ندارم اما حکما و عرفای ما در این باب‌ها لابد تحقیقات خوب دارند و گمان می‌کنم که آن‌ها هم معتقدند که دنیا باید همین‌طورها باشد و پایه‌ی نظام عالم بر همین است! باری همین‌طور که توی این فکرها بودم، کم‌کم در کارهای مملکتی باریک شدم.

مثلاً در همین کرمانشاه در مقابل تمامی عیش و نوش‌ها، آدم یک جوان رعنائی را می‌بیند که در جلو دارالحکومه برای حفظ نظام مملکت، به حکم جناب حاکم به جرم سه قران، در وسط روز پیش چشم مادرش، از این گوش تا آن گوش سر بریده‌اند، آن وقت مادر این جوان گاهی طفلش را می‌بوسد، گاهی می‌لیسد، گاهی گیسوهایش را به خون پسرش، خضاب<sup>۱</sup> می‌کند، گاهی در آغوشش می‌کشد.

فریدون تولّی شاعر معاصر از طنزنویسان مشهور روزگار ماست. وی در مجموعه‌ی التفصیل خود به رسم صاحبان تذکره و لغت، نقیضه‌هایی ساخته است. بخشی از التفصیل او را می‌خوانیم:

## اختلاس

... و اختلاس بر وزن اسکناس اندر لغت سرقت را گویند و اخصّ آن سرقت دیوانیان است از خزانه و در تسمیه‌ی این کلمه عقاید متفاوت است؛ زمره‌ای کتابت آن با (صاد) کرده و ریشه‌ی آن را «خلوص» دانسته‌اند و حجّت ایشان این که مأمور مختلس را ارادت و اخلاص چنان است که کیسه‌ی خویش را از خزانه‌ی دیوان فرق نهد و جدایی در میانه نبیند. چنان که شاعر فرماید:

خلوص نیت و اخلاص چون به پیش آمد      ز جیب خویش منه فرق، جیب دولت را  
ببر ز کیسه‌ی دیوان و قصر و کاخ بساز      به خویش راه مده خواری و مذلت را  
گروهی دیگر اختلاس را از «اختلال حواس» گرفته و به همین علت مختلسین را از سیاست و مجازات معاف دانسته‌اند.

ز اختلال حواس است اختلاس، ای دوست      که هوشیار بدین کار تن نخواهد داد  
جنون محض بود، ورنه مرد روشن رای      تن از برای یکی پیرهن نخواهد داد!  
خواجه علی طفیلی در رساله‌ی «مصباح‌المختلسین» اختلاس اندک را تحریم فرموده و حجّتی که آورده این است که چنین مختلس را یارای ارضای فراتران خود نیست و گاه باشد که مغرضین بر وی حسد برند و به زندانش اندازند.

در پی دانه مرو همچو کبوتر که تو را      عاقبت بهر یکی دانه به دام اندازند  
صید کن شیر صفت، نیم بخور، نیم ببخش      تا به هر جا که روی بر تو سلام اندازند!  
و بر مختلس است که در امر اختلاس، همّت بلند دارد و از مسروقات خویش بخشی گران نثار فراتران کند و بقیت آن به نام خویش و پیوند به کار ابتیاع<sup>۱</sup> ضیاع<sup>۲</sup> زند و عمر در شادکامی به سر آورد که گفته‌اند:

تو دزدی می‌کن و در کیسه انداز      که دزدان راست در این ره سرودی  
اگر دزدی نباشد در ادارات      در استخدام دولت، نیست سودی

کیومرث صابری (گل آقا) در سال (۱۳۸۳ - ۱۳۲۰) در شهرستان فومن به دنیا آمد، شهرت و محبوبیت وی نخست با ستودن «دو کلمه حرف حساب» در روزنامه‌ی اطلاعات آغاز شد. در سال ۱۳۶۹ مجله‌ی گل آقا را منتشر کرد و جریان طنز در مطبوعات را کمال بخشید. یکی از کارهای زیبای او بهره‌گیری از سروده‌های شاعران گذشته و معاصر و پرداخت طنز با تغییرات ظریف و زیرکانه در شعر بود. آن‌چه می‌خوانیم نقیضه (پارودی) شعر «کفش‌هایم کو؟» از سهراب سپهری شاعر معاصر است:

### پاره‌ترین قسمت دنیا!

... کفش‌هایم کو؟!

دم در چیزی نیست.

لنگه‌ی کفش من این جاها بود!

زیر اندیشه‌ی این جا کفشی!

مادرم شاید این جا دیشب

کفش خندان مرا، برده باشد به اتاق

که کسی پا نتپاند در آن

هیچ جایی اثر از کفشم نیست

نازنین کفش مرا درک کنید

کفش من کفشی بود

کفشستان!

و به اندازه‌ی انگشتانم معنی داشت ...

پای غمگین من احساس عجیبی دارد

شست پای من از این غصه ورم خواهد کرد.

شست پایم به شکاف سر کفش، عادت داشت ...!

نبض جیسم امروز

تندتر می‌زند از قلب خروسی که در اندوه غروب  
کوین مرغش باطل بشود...

جیب من از غم فقدان هزار و صد و هشتاد و سه چوق  
که پی کفش، به کفّاش محل خواهد داد  
«خوب در چشم ترش می‌شکند»

کفش من پاره‌ترین قسمت این دنیا بود  
سیزده سال و چهل روز مرادر پا بود  
«یاد باد آن که نهانش نظری با ما بود»  
دوستان! کفش پریشان مرا کشف کنید!  
کفش من می‌فهمید که کجا باید رفت،  
که کجا باید خندید.

کفش من له می‌شد گاهی  
زیر کفش حسن و جعفر و عباس و علی  
توی صف‌های دراز

من در این کله‌ی صبح، پی کفشم هستم  
تا کنم پای در آن  
و به جایی بروم

که به آن «نانوایی» می‌گویند!  
شاید آن جا بتوان، نان صبحانه‌ی فرزندان را  
توی صف پیدا کرد

باید الان بروم، ... اما نه!  
کفش‌هایم نیست! کفش‌هایم ... کو؟!



## فصل نهم: حسب حال، زندگی نامه، سفرنامه

### درآمدی بر حسب حال نویسی

□ دکتر غلامحسین یوسفی

از نوشته‌های خواندنی در هر زبان خاطرات و یادداشت‌هایی است که گاه اشخاص در گزارش احوال خود می‌نویسند. این‌گونه کتاب‌ها - اگر نویسنده هوشمند و نکته‌بین و خوش قلم باشد - لطف و مزه‌ای خاص تواند داشت. به علاوه گاه مطالبی در بر دارد که در جای دیگر نمی‌توان یافت. حالت صمیمی و بی‌تکلفی نیز که ممکن است در آن‌ها احساس شود، امتیاز و جاذبه‌ای است دیگر. بدیهی است این نوع خاطرات گاه با ادعاها و خودستایی‌ها و اظهارنظرهای یک طرفه‌ی نویسنده همراه است، یا نویسندگان بیشتر به چیزهایی می‌پردازند که به جهتی مورد توجه یا علاقه و احیاناً مخالف سلیقه و نظرشان بوده است؛ اما چه بسا اطلاعات و نکته‌هایی هم در آن‌ها مندرج است که از نظر مطالعات اجتماعی و نیز تاریخی فوایدی آشکار دارد.

بعضی از این کتاب‌ها چنان مطبوع نوشته شده که نظیر داستانی دل‌کش توجه خواننده را به خود جلب می‌کند و چون از اشخاص و حوادث واقعی سخن می‌رود، از برخی داستان‌ها زنده‌تر و گیراتر از آب درمی‌آید. حتی به گمان من اگر نویسنده‌ی خاطرات از قریحه‌ای هنری و ادبی برخوردار باشد، بسا که اثر او به صورت یکی از انواع ادبی درآید و ارزشی خاص داشته باشد؛ نظیر «خاطرات سن سیمون» نویسنده‌ی فرانسوی. «حسب حال» بنیامین فرانکلین، «شعر و حقیقت» اثر گوته، «شرح زندگانی» چلی نی، «داستان من و شعر» نزار قبانی، شاعر معاصر عرب.

این‌گونه آثار در اصطلاح «حسب حال» خوانده می‌شود و خود انواعی دارد؛ مثلاً ممکن است نویسنده بیشتر به ذکر وقایع و مشاهدات خود بپردازد یا به شرح احوال و تجارب و عوالم خویش؛ و نیز بسته به این که وی از چه طبقه‌ای است و نظرگاه و علاقه‌اش چیست، کیفیت و اهمیت این یادداشت‌ها متفاوت خواهد بود. گاه خاطره‌نویس در نمایش حوادث حیات و حتی افکار و احوال درونی خویش صداقتی خاص به خرج می‌دهد و به عبارتی دیگر تصویری از



خود عرضه می‌دارد و اثر او اعتراف گونه‌ای است مانند «المنقذ من الضلال» محمد غزالی، «اعترافات» سنت آگوستین، «اعترافات روسو» و «اعترافات یک کودک قرن». از آلفرد دو موسه و «خاطرات پس از مرگ» از شاتو بریان.

نمونه‌های برجسته‌ی حسب حال در زبان‌های مختلف فراوان است؛ از این قبیل: «کتاب الاعتبار» از اسامه بن منقذ، «السيرة المؤيَّدة» از المؤيد فی الدین هبة الله شیرازی، «بابرنامه» ظهیرالدین محمد بابر، «الایام» دکتر طه حسین، «خاطرات» کاردینال رتس، «خاطرات» لاروشفو کولد، «حسب حال» برتراند راسل، «نوشته‌های فلسفی (خاطرات و حسب حال)» کانت، «نامه‌ها و یادداشت‌های روزانه» موتسار، «گویا پاره‌ای از وجود من بود» از کارل زوکمایر، «سال‌های کودکی» از آکساکف، «کودکی» و «پسرچگی» و «جوانی» از لئو تولستوی، «کودکی» و «در میان مردم» و «دانشگاه‌های من» از ماکسیم گورکی، «والدن» اثر هنری دیوید ثورو، نویسنده‌ی آمریکایی و کتاب «شرح زندگانی دکتر ساموئل جانسون» به قلم بازول.

در زبان فارسی از این گونه کتاب‌ها کم نیست که ارزش و اهمیت آن‌ها فرق می‌کند؛ از این دسته است: واقعات تیموری و ذیل آن، تزوِکات تیمور به قلم ابوطالب حسینی تربتی - که اصلش مورد تردید است -، بدایع الوقایع محمود واصفی، تذکرة‌ی شاه طهماسب صفوی به قلم خود او، روزنامه‌ی میرزا محمد کلانتر فارس، یادداشت‌های اعتمادالسلطنه، تاریخ عضدی از احمد میرزا عضدالدوله، شرح حال عباس میرزا ملک‌آرا اثر همو، تاریخ بی‌دروغ، خاطرات و اسناد ظهیرالدوله، خاطرات سیاسی امین‌الدوله و سفرنامه‌ی حج او، یادداشت‌هایی از زندگانی خصوصی ناصرالدین شاه، رجال عصر ناصری از دوست‌علی خان معیرالممالک و خاطرات حاج سیاح، تاریخ بیداری ایرانیان تألیف ناظم‌الاسلام کرمانی، تاریخ احزاب سیاسی یا انقراض قاجاریه ملک‌الشعرای بهار و قیام آذربایجان و ستارخان نوشته‌ی اسماعیل امیرخیزی را می‌توان در این زمره شمرد.

در نیم قرن اخیر نوشتن این نوع خاطرات در میان ایرانیان رواج بیشتری یافته است. کتاب‌های حیات یحیی از حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی، خاطرات و خطرات حاج مخبرالسلطنه‌ی هدایت، خاطرات سیاسی سید مهدی فرخ، یادگار عمر دکتر عیسی صدیق، خاطرات مشفق کاظمی و امثال آن‌ها در این ردیف است. غرض آن‌که برخی از این کتاب‌ها در نوع خود خواندنی و در خور توجه است و هر یک بر حسب زمینه‌ی ذهنی و طرز تفکر و نظرگاه و سلیقه‌ی نویسنده، طبیعت و آب و رنگی متفاوت دارد.

از سفرنامه‌های گذشته‌ی ادب فارسی، یکی سفرنامه‌ی ناصرخسرو قبادیانی (۳۹۴ - ۴۸۱)، شاعر و نویسنده و حکیم قرن پنجم هجری، است. این کتاب شامل شرح حوادث هفت ساله‌ی سفر ناصرخسرو به آسیای صغیر، شام، حجاز، مصر، مکه تا بازگشت به بلخ است. در این سفر، ناصرخسرو در مصر به مذهب اسماعیلی گروید. انشای سفرنامه روان و ساده است. کتاب حاوی اطلاعات دقیق تاریخی، جغرافیایی، ادبی و مردم‌شناسی قابل توجهی است. از این سفرنامه است:

### بازگشت از مکه

طائف ناحیتی است بر سر کوهی، از مکه تا آن جا دوازده فرسنگ باشد؛ و آن چه قصبه‌ی طائف است، شهرکی است و حصاری محکم دارد، بازارکی کوچک و جامعی<sup>۱</sup> مختصر دارد و آب روان و درختان نار و انجیر داشت ...

از طائف برافتم، و کوه و شکستگی بود که می‌رفتیم و هر جا حصارک‌ها و دهک‌ها بود. و در میان شکست‌ها حصارکی خراب به من نمودند. اعراب گفتند این خانه‌ی لیلی بوده است و قصه‌ی ایشان عجیب است و از آن جا به حصاری رسیدیم که آن را مطار می‌گفتند و از طائف تا آن جا دوازده فرسنگ بود. و از آن جا به ناحیتی رسیدیم که آن را ثریا می‌گفتند. خرماستان بود و زراعت می‌کردند و به آب چاه و دولا<sup>۲</sup> و در آن ناحیه می‌گفتند که هیچ حاکم و سلطان نباشد، و هر جا رئیسی و مهتری باشد و مردم دزد و خونی<sup>۳</sup> همه روز با یکدیگر جنگ و خصومت کنند و از طائف تا آن جا بیست و پنج فرسنگ می‌داشتند. از آن جا بگذشتم، حصاری بود که آن را جزع می‌گفتند و در مقدار نیم فرسنگ زمین چهار حصار بود ... و درخت‌های خرما اندک بود و خانه‌ی آن شخصی که شتر از او گرفته بودیم، در این جزع بود. پانزده روز آن جا ماندم، خفیر<sup>۴</sup> نبود که ما را بگذرانند. و عرب آن موضع، هر قومی را حدی باشد که علف‌خوار ایشان بود، و کسی بیگانه در آن جا نتوان شدن. و هر که را بی‌خفیر یابند، بگیرند و برهنه کنند؛ پس از هر قومی خفیری باشد، تا از آن حد بتوان گذشت. (و خفیر بدرقه باشد و قلاووز نیز گویند). اتفاقاً سرور آن اعراب که در راه با ما بودند، به جزع آمد. و ما او را خفیر گرفتیم ... با او برافتم، قومی روی به ما نهادند. پنداشتند صیدی یافتند؛ چه ایشان هر بیگانه را که ببینند، صید خوانند. چون رئیس ایشان با ما بود، چیزی نگفتند و گرنه آن مرد می‌بود، ما را هلاک کردند. فی‌الجمله، در میان ایشان یک

۳. خونی: قاتل

۲. دولا: چرخ چاه و ضمایم آن

۱. جامع: مسجد جامع

۴. خفیر: بدرقه، راهنما، بلد راه

چندی بماندیم که خفیر نبود که ما را بگذرانند و از آن جا خفیری دو بگرفتیم، هر یک ده دینار تا ما را به میان قومی دیگر برد. قومی عرب بودند که پیران هفتاد ساله مرا حکایت کردند که در عمر خویش به جز شیر شتر چیزی نخورده بودند؛ چه در این بادیه‌ها چیزی نیست الا علفی شور که شتر می‌خورد؛ و ایشان خود گمان می‌بردند که همه‌ی عالم چنان باشد.

من از قومی به قومی دیگر تحویل می‌کردم؛<sup>۱</sup> و همه جا مخاطره و بیم بود، الا آن که خدای - تبارک و تعالی - خواسته بود که ما به سلامت از آن جا بیرون آمدیم. به جایی رسیدیم در میان شکستگی که آن را سربا می‌گفتند. کوه‌ها بود هر یک چون گنبدی که من در هیچ ولایتی مثل آن ندیدم. بلندی چندانی نی که تیر بر آن رسد ... از آن جا بگذشتیم چون همراهان ما سوسماری می‌دیدند، می‌کشتند و می‌خوردند؛ و هر کجا عرب بود، شیر شتر می‌دوشیدند. من نه سوسمار توانستم خورد، نه شیر شتر؛ و در راه هر کجا درختکی بود که باری داشت، مقداری که دانه‌ی ماشی باشد، از آن چند دانه حاصل می‌کردم و بدان قناعت می‌نمودم و بعد از مشقت بسیار و چیزها که دیدیم و رنج‌ها که کشیدیم، به قلع رسیدیم؛ و از مکه تا آن جا صد و هشتاد فرسنگ بود.

لحسا شهری است بر صحرایی که از هر جانب که بدان جا خواهی رفت، بادیه‌ی عظیم بباید برید. گفتند سلطان آن مردی شریف بود؛ و او مردم را از مسلمانی بازداشته بود و گفته: «نماز و روزه از شما برگرفتم.» و دعوت کرده بود آن مردم را که مرجع<sup>۲</sup> شما جز با من نیست و نام او ابوسعید بوده است. و چون از اهل آن شهر پرسند که چه مذهب داری، گویند که من بوسعیدی‌ام. نماز نکنند و روزه ندارند و لیکن بر محمد مصطفی (ص) و پیغامبری او مقرّند.

بوسعید ایشان را گفته است که من باز پیش شما آمیم؛ یعنی بعد از وفات؛ و گور او به شهر لحسا اندر است و مشهدی<sup>۳</sup> نیکو جهت او ساخته‌اند؛ و وصیت کرده است فرزندان خود را که مدام شش تن از فرزندان من این پادشاهی<sup>۴</sup> نگه‌دارند و محافظت کنند رعیت را به عدل و داد؛ و مخالفت یکدیگر نکنند تا من بازآیم. اکنون ایشان را قصری عظیم است که دارالملک ایشان است و تختی که شش ملک به یک جای بر آن تخت نشینند و به اتفاق یکدیگر فرمان دهند و حکم کنند و شش وزیر دارند. پس این شش ملک بر یک تخت نشینند و شش وزیر بر تختی دیگر و هر کار که باشد، به کنکاج<sup>۵</sup> یکدیگر می‌سازند. و ایشان را در آن وقت سی هزار بنده‌ی درم خریداری زنگی و حبشی بود و کشاورزی و باغبانی می‌کردند و از رعیت عشر<sup>۶</sup> چیزی

۱. تحویل کردن: منتقل شدن، نقل مکان کردن، حرکت کردن

۳. مشهد: خانه‌ای که بر مثال ریاطی بنا کرده باشند در مسجد

۴. پادشاهی: کشور، ناحیه‌ی تحت فرماندهی امیری یا سلطانی، حکومت

۶. عشر: ده یک، (نصاب معمول برای گرفتن مالیات یا حقوق دیوانی)

۲. مرجع: محل رجوع، جای انجام کارها

۵. کنکاج: کنکاش، شور، مشورت

نخواستندی؛ و اگر کسی درویش شدی یا صاحب قرض، او را تعهد کردندی<sup>۱</sup> تا کارش نیکو شدی؛ و اگر زر کسی را بر دیگری بودی،<sup>۲</sup> بیش از مایه‌ی او طلب نکردندی؛ و هر غریب که بدان شهر افتد و صنعتی داند، -چندان که کفاف او باشد- مایه بدادندی<sup>۳</sup> تا او اسباب و آلتی که در صنعت او به کار آید بخیریدی، و به مراد خود، زر ایشان -همان قدر که ستده بودی- باز دادی و اگر کسی از خداوندان ملک و اسباب را ملکی خراب شدی و قوت آبادانی کردن نداشتی، ایشان غلامان خود را نامزد کردندی<sup>۴</sup> که بشدندی<sup>۵</sup> و آن ملک و اسباب آبادان کردندی و از صاحب ملک هیچ نخواستندی ... و در آن شهر خرید و فروخت<sup>۶</sup> و داد و ستد به سرب می‌کردندی؛ و سرب در زنبیل‌ها بود؛ در هر زنبیلی شش هزار درم سنگ.<sup>۷</sup> چون معامله کردندی، زنبیل بشمردندی و هم‌چنان برگرفتندی و آن نقد کسی از آن بیرون نبردی؛ و آن جا فوطه‌های نیکو بافند و به بصره برند و دیگر بلاد. اگر کسی نماز کند او را باز ندارند، و لیکن خود نکنند؛ و چون سلطان برنشیند،<sup>۸</sup> هر که با وی سخن گوید، او را جواب خوش دهد و تواضع کند؛ و هرگز شراب نخورند؛ و پیوسته اسبی تنگ بسته با طوق و سرافسار به در گورخانه‌ی ابوسعید به نوبت بداشته باشند، روز و شب؛ یعنی چون ابوسعید برخیزد، بر آن اسب نشیند؛ و گویند ابوسعید گفته است فرزندان خویش را، که «چون من بیایم و شما مرا باز نشناسید، نشان آن باشد که مرا با شمشیر گردن بزنید؛ اگر من باشم، در حال زنده شوم.» و آن قاعده بدان سبب نهاده است تا کسی دعوی بوسعیدی نکند؛ و یکی از آن سلطانان در ایام خلفای بغداد، با لشکر به مکه شده است و شهر مکه ستده و خلقی مردم را در طواف در گرد خانه‌ی کعبه بکشته و حجرالاسود از رکن بیرون کرده و به لحسا برده؛ و گفته بود این سنگ، مغناطیس مردم است که مردم را از اطراف جهان به خویشان می‌کشد؛ و ندانسته که شرف و جلالت محمد مصطفی (ص) بدان جا می‌کشد؛ که حجر از بسیار سال‌ها باز آن جا بود و هیچ‌کس بدان جا نمی‌شد؛ و آخر حجرالاسود از ایشان باز خریدند و به جای خود بردند.

۱. تعهد کردن: تیمار داشتن، نگه‌داری کردن، به گردن گرفتن کاری

۲. زر کسی را بر دیگری بودی: اگر کسی پولی از دیگری طلب داشت

۳. مایه بدادندی: سرمایه می‌دادند

۴. نامزد کردندی: مأمور می‌کردند، می‌گماشتند

۵. بشدندی: می‌رفتند

۶. فروخت: فروش، (اسم از فروختن)

۷. درم سنگ: به وزن یک درم، (درم هم واحد وزن و هم واحد مسکوک نقره و سیم بوده است.)

۸. برنشیند: سوار اسب شود

«شرح زندگانی من» حسب حال عبدالله مستوفی از آثار شیرین نثر فارسی در یک صد ساله‌ی اخیر است. نویسنده، یک دوره تاریخ اجتماعی و اداری عصر قاجار را به کمک حافظه‌ی خود با بیانی روان و نثری شیرین نقل کرده است. ارائه‌ی اطلاعات تاریخی، معیشتی، اداری، سیاسی، ادبی، نکته‌بینی، تجزیه و تحلیل اوضاع و احوال، بیان حقیقت، حق‌گویی، بهره‌مندی از طنز ملایم و نقل وقایع به شکل رمان از این کتاب، داستانی دل‌چسب آفریده است:

### شرح زندگانی من<sup>۱</sup>

در سال ۱۲۹۴ هجری قمری روز هفدهم ذی‌القعدة مطابق سوّم قوس ۱۲۵۵ هجری شمسی در خانه‌ی حاجی میرزا نصرالله مستوفی واقع در محله‌ی سرچشمه در کوچه‌ای که امروز مشهور به کوچه‌ی مسجد حاجی شیخ عبدالنّبی و شماره‌ی آن چهارده است، پسری از صاحب‌خانه و زن سوّمش زینبده خانم به وجود آمد. اسم این پسر را عبدالله گذاشتند تا با اسم پدر و برادری که به اسم فتح‌الله دو سال و چهار ماه قبل از او در رجب ۱۲۹۲ به دنیا آمده بود، هم‌وزن و هم‌قافیه باشد.

امروز که سوّم مرداد ماه هزار و سیصد و بیست و یک مطابق با یازدهم رجب هزار و سیصد و شصت و دو هجری قمری و سال شصت و ششم شمسی از زندگانی من است، می‌خواهم شرح زندگانی خود را بنویسم.

در این قسمت بیشتر همّ من مصروف به‌روشن کردن وضع اجتماعی دوره خواهد بود. بنابراین اگر وارد جزئیات زندگی خصوصی خود و اشخاصی که با آنها تماس داشته‌ام بشوم، قابل عفو است.

شیرخوارگی: دایه‌ای که برای من انتخاب کرده بودند، خودش می‌گفت از قاجاریه است. این دایه بیش از دو سه ماه به من شیر نداد و نمی‌دانم به چه جهت، شاید به واسطه‌ی آشتی کردن با شوهرش مرا ول کرده و رفته است. بعدها که من به سنّ تمیز رسیده بودم، این خانم گاه‌گاه به خانه‌ی ما می‌آمد ولی من از صحبت‌های او - که می‌خواست نستعلیق‌گویی<sup>۲</sup> کند - خوشم

۲. نستعلیق‌گویی: لفظ قلم حرف زدن

۱. شرح زندگانی من (۳ جلد)، عبدالله مستوفی، انتشارات رّوّار

نمی آمد. دایه ی دیگری که برای من، البته با اجیرنامه به مهر ملائی محل (سند ثبتی دوره) آوردند، شمیرانی بود.

واقعه ی دیگری که از کودکی در نظرم مانده، گرفتن آفتاب در سال ۱۲۹۹ است که از آن تاریخ تاکنون در ایران کسوف کلی نظیر آن اتفاق نیفتاده است؛ زیرا تاریکی به قدری بود که نزدیک ظهر، ستارگان در آسمان دیده شدند. چنان که چند شعر عامیانه ای هم، برای این واقعه ی آسمانی، ساخته شده بود که بچه ها تا مدتی در کوچه می خواندند:

خورشید ا دیدی؟      واخ واخ!      ترسیدی؟      واخ واخ!  
عالم سیا شد      واخ واخ!      کوکب پیدا شد!      واخ واخ!

شاهزاده صمد: این که می گویند: «سبوغر همیشه از سبوی شکسته آب می خورد»، در حق این شاهزاده آجودان و پسرش، شاهزاده صمد، کاملاً تطبیق می کند. با وجود نظارتی که شاهزاده آجودان در تربیت دانش آموزان دارالفنون داشته و میرقلیچ<sup>۱</sup> محمد حسین خان ناظم مدرسه بوده است، نتوانسته پسر خود را تربیت کند. جناب آقای اسمعیل فرزانه می گفت: در مدرسه که بودم شاهزاده آجودان هر وقت به پسرش در بین ماها بر می خورد، اعتراضی به او می کرد. یک روز آن چه فکر کرد، نتوانست چیزی پیدا کند و نخواست فرزندش را هم بی اعتراض رها نماید، به او گفت: «صمد!... زهرمار! باز تو جوراب رقیه را پات کردی؟!» با این همه شاهزاده صمد چیزی از آب درنیامد و در مجالس خصوصی اعیان زاده ها ضرب می گرفت و تصنیف می خواند و مسخرگی و مطربی می کرد و دنیا را پس از سی سال زندگی بی نظم، آلوده به افیون و الکل، بدرود گفت.

روزی در یکی از این مجالس، شاهزاده صمد تنبکی در روی زانو گذاشته، مشغول خواندن رباعیات به هوای شور و ضرب گرفتن بود. در ضمن خواندن این رباعی:

صد داد ز دست فلک شعبده باز      شه زاده به ذلت و گدازاده به ناز  
نرگس ز برهنگی سر افکنده به پیش      صد پیرهن حریر پوشیده پیاز  
در مصراع دوم از شعر اول ادای «شه زاده به ذلت» با دست به سمت خود و در «گدازاده به ناز» به سمت صاحب خانه اشاره می کرد و همه را به آواز خوانی مجسم خود می خندانند. بلی! وقتی فتحعلی شاه پنجاه و شش پسر راه می اندازد، از این جور شاهزاده ها هم در جامعه خیلی پیدا می شود.

مهدی حمّال: یکی از تفریح های ما تماشای پرخوری مهدی حمّال بود. این شخص - که امروز هم به پرخوری ضرب المثل و با تصادف به هر اشتهایی «رحمت به مهدی حمّال» گفته می شود -

۱. «قلیچ» ترکی به معنی شمشیر است. قلیچ به کسی می گفتند که قوه ی مجریه ی کاری را در دست داشته و اگر حاجت به تنبیهی هم پیدا نمود، انجام دهد.

مردی چهل پنجاه ساله بود، قدی متوسط، ابروهای تنک و پهن، چشمانی نسبتاً کوچک، لب‌های کلفت، شکمی گنده، گردنی کوتاه و چاق داشت. ما هیچ‌وقت ندیدیم مشهدی مهدی حمّالی کند. کارش این بود که در چهارراه‌ها و میدان‌ها و کوچه‌ها معرکه بگیرد و از آرزوهایی که برای خوردنی در دل دارد، با آب و تاب صحبت بدارد. گاه‌گاه جارچی هم می‌شد. صدای نکره‌ای داشت: «بابا... حلا... ل‌زاده‌ای، شیرپا... ک خورده‌ای،... یک الاغ سیاه پیدا کرده باشد به صاحبش برساند، پنج هزار حلا... ل مشتلق». مخصوصاً «پنج هزار» را خیلی روشن و حلال آخر را زیاد کش می‌داد. مهدی حمّال اصلاً محلاتی بود. هر ده بیست روز یک مرتبه به کوچه‌ی اندرون ما می‌آمد. به ورود کوچه با صدای نکره‌اش می‌گفت «مولی... حق یا علی مدد» با یکی دو تا از این صدا خبر ورود خود را تا اعماق خانه‌ها می‌رساند، که هر کس بخواهد نمایش پرخوری تماشا کند، چیزی برای او بیاورد. از جمله برادرم، آقای فتح‌الله مستوفی، خیلی مایل به این تماشا بود. همین که صدای مهدی بلند می‌شد، می‌رفت دم انبار (محلی در خانه که مخصوص خواربار سالیانه و روزانه بود) از خدمت‌کار متصدی یک دانه نان سنگک چارکی با یک قالب پنیر - که از خمره بیرون می‌آوردند - می‌گرفت و دم در می‌آمدیم. او با نان و پنیرش و من دست خالی هر یک روی یک سکو در خانه، آزادانه منتظر می‌شدیم تا مشهدی مهدی نزدیک می‌شد و می‌گفت: «آقا جن چی برام آوردی؟» برادرم نان با پنیر را تقدیم می‌کرد. مشهدی نان را روی سکوی خانه‌ی بی‌بی هراتی - که روبه‌روی در خانه‌ی ما بود - پهن می‌کرد و قالب پنیر را با یک فشار در وسط دست خرد می‌نمود و روی نان می‌افشاند و سنگک را از ته لوله می‌کرد، آن را از میان دو تا می‌نمود و هر قسمت را با یک دست به آن واحد در دهن می‌گذاشت و با فشار دو دست به دهن فرو می‌برد، در ظرف دو سه دقیقه جویده و بلع می‌کرد و می‌گفت: «خدا عمرت بدهد»، «خدا ببخشد»؛ و چون وقفه‌ای حاصل شده بود، یک بار دیگر «مولا... حق یا علی مدد» را تکرار می‌نمود و به راه می‌افتاد و ما فوراً به داخل خانه برمی‌گشتیم. این کار به قدری تکرار شده و یک‌نواخت بود که همین که صدای مهدی حمّال بلند می‌شد، هم تکلیف ما و هم تکلیف متصدی انبار معلوم بود؛ و مثل این که وظیفه‌ای را ادا می‌کنیم، این کار را منظم‌اً انجام می‌دادیم.

اصغر: اصغر، مردی چهل پنجاه ساله اهل نایه و در آن جا آب و ملکی داشت که به پسرش مملی (محمدعلی) سپرده، خودش با ماندنی، زن، و پسر دیگرش - که به اسم حسین از این زن داشت - از مدتی پیش به تهران آمده، در خانه‌ی ما نوکر بود. منزلی در طویله‌ی پدرم در بازارچه‌ی سرچشمه داشت که شب‌ها برای خواب، آن جا می‌رفت و روزها از صبح تا یکی دو ساعت از شب گذشته کارهای سنگین توی خانه و خرید خواربار را انجام می‌داد. هیزم مصرف آشپزخانه را با تبر سنگین یکی دو منی می‌شکست یا به قول خودش می‌شکافت. قدی کوتاه، چشمان



کوچک گود رفته، شقیقه‌های عمیق، کلاه نم‌بر سر، قبای راسته‌ای از قدک<sup>۱</sup> کرباسی در بر، به جای پافزار یک جفت گیوه‌ی سنیجانی تخت آجیده‌ی نوک برگشته به پا داشت. من هیچ وقت در نظر ندارم که اصغر ولو در زمستان و یخبندان هم - که بود - به قول خودش پوزار (پافزار) خود را عوض کند، منتهی در زمستان دوره‌ای از چرم برای این گیوه افزوده می‌شد که پای او را از رطوبت محفوظ دارد. تا ممکن بود؛ یعنی هوا اجازه می‌داد، جوراب به پا نمی‌کرد. زمستان که می‌شد، یک جفت جوراب پشمی بسیار کلفت که گاهی با یک پارچه چرم میشن<sup>۲</sup> پاشنه‌ی آن وصله خورده بود می‌پوشید. البته در سرما ارحالقی پنبه‌دوزی زیر قبای قدک کرباسی و نیم‌تنه‌ی پوستی - که رویه‌ی آن متقال سورمه‌ای بود - بر تن می‌کرد و گاهی یک کلجه<sup>۳</sup> هم بر تمام این‌ها می‌افزود. سنیجانی‌های اصغر به قدری وزین بود که یک لنگه‌ی آن برای هر ظرفی به جای پاره‌سنگ به کار می‌رفت. گاهی که کشیدن یکی دو من روغن یا مایع دیگری در کار می‌آمد و بادیه‌ی خیلی بزرگ بود، لنگه‌ی دیگر گیوه‌ی خود را هم اضافه می‌کرد ولی در این صورت همیشه باید سه چهار پنج سیر نمک یا سنگ کوچک به کفهی دیگر بیافزاید. دو لنگه‌ی گیوه‌ی او از هر بادیه‌ای سنگین‌تر بود. به این گیوه‌ها دو تا نعل کلفت و دو سه سیری هم می‌زد.

چنان که اشاره شد، کار خرید خواربار هم با اصغر بود. در این وقت با این که خانه قریب پانزده نفر تره‌خور داشت، پدرم برای مخارج نان و گوشت و ماست و پنیر و سبزی و میوه‌ی خانه و خلاصه غیر از برنج و روغن و قند و چای و تنباکو و زغال و هیزم - که ماهیانه خریداری می‌شد - ماهی ده تومان - که صد ریال باشد - به مادرم مقاطعه می‌داد. ماهی یکی دو تومان هم از این ده تومان پس‌انداز می‌شد که برای مادرم می‌ماند. اصغر ناظر این خرج بود. هر شب حساب خود را زبانی با تسبیحی که در دست داشت، تحویل می‌داد و حساب روز تسویه می‌شد.

دوره‌فروشی یا به قول عوام تهافی (طوافی) در آن دوره هم مثل امروز یکی از مشاغل بود. از سبزی گرفته تا روغن و سرکه و سوزن و سنجاق و قندرون<sup>۴</sup> و شیر و رب انار سهل است و سمه به اسم رنگ نسائیده‌ی کرمان و همه چیز طرف احتیاج را دوره می‌گرداندند. با این تفاوت که امروزه دوره‌گرد حساب زحمت و خسارت کفش و تلف وقت صاحب‌خانه را در رفتن تا در دکان و بی‌اطلاعی او را از قیمت هم می‌کند و روی کالای خود قیمت می‌گذارد، در صورتی که در آن دوره چون دوره‌گرد از کرایه‌ی دکان و عوارض و خیلی چیزهای دیگر از دکان‌دارها پیش بود، جنس خوب را به قیمت مناسب‌تر می‌فروخت. امروز اکثر دوره‌گردها بنجل آب کن دکان‌ها و بعضی شاگرد دکان‌دارهایی هستند که جنس مانده و وازده‌ی دکان استاد را در پس‌کوچه‌ها به قیمت گزاف به حلق مردم می‌کنند.

۱. قدک: جامه‌ی رنگین  
۲. میشن: نوعی چرم بی‌دوام و کم‌ارزش  
۳. کلجه: قسمی لباده و پالتو

۴. قندرون: سقز



هر یک از این دوره‌گردها برای عرض متاع، توصیفاتی به مناسبت و بی‌مناسبت جهت کالای خود می‌کردند؛ خیار را به سبز و صبح چیده، چغاله را به تربادام و گل‌بادام و ریزه‌بادام، گوجه را به گیلانی، کماج را به گل و تازه، اسفناج را به ورامینی، کاهو را به نازک و ورامینی و یکی یک برّه، ذرت بوداده را به نقل بیابان، مغز گردوی تازه را به گل و تازه، آلبالو را به گیلان و صفرابر، گیلان را به آب گل خورده، بستنی را به نوبر بهار و پونه را به نعنای گل، ماما جیم‌جیم را به گیلانی، حلوا جوی را به نصیرخانی، گندم شاه‌دانه را به بوداده و خوش‌مزه، تخمه هندوانه را به یکی یک بادام، گرمک را به بی‌بلا، طالبی را به تنگ طلا، انار را به آبی و ملس، توت را به خرما، شاه‌توت را به صفراشکن، زردآلو را به نوری و غسل، هلو را به رسیده و سبز و پرآب، به را به شیرین، ازگیل را به پیوندی و شیرین، کدو را به مسمایی، هویج را به نقلی، انگور را به نبات، انجیر را به بی‌دانه و باقلوای تر و بادنجان را به بغدادی بدون ذکر ادات تشبیه به طرز اضمار، تشبیه و توصیف می‌کردند.

هنوز ادبیات جدید وارد این صنف نشده بود و عقل دوره‌گردهای آن زمان به توصیفاتی از قبیل: درشته گوجه مال خورشته گوجه، گرمک مازندران برای پرتقال و نقل یاس و یکی یک تخم‌مرغ برای گردوی تازه و پرورده برای گیلان نمی‌رسید. بیچاره دوره‌گردهای این دوره هم به پاره‌ای از نویسندگان می‌مانند که نویسندگی آن‌ها دیمی است و چیزهایی که شنیده‌اند به اشتباه در غیر مورد یا غلط استعمال می‌کنند. دوره‌گرد شصت سال قبل ریواس را به پرورده توصیف می‌کرد؛ چون بعضی از کوهستانی‌ها قبلاً می‌رفتند و دوربوت‌های ریواس را شن و ماسه می‌دادند که ساقه‌ی آن بزرگ‌تر و پهن‌تر و لطیف‌تر شود و در حقیقت ریواس را می‌پروراندند. پرورده‌ی ریواس دروغ یا راست عنوانی داشت و گوینده می‌فهمید چه می‌گوید، ولی این سینه‌چاک امروزی ما بدون این که موضوع را بفهمد - هم‌وزنی و هم سجعی غلط درشت با خورشت (خورش) و ریواس با گیلان، موجب این اشتباه برای او شده، این سجع غلط‌ها را برای گوجه جور می‌کند و این توصیف دروغ را به گیلان می‌دهد، در صورتی که درشت با خورش هم سجع نیست و گیلان هم خود به خود می‌رسد و حاجتی به پروراندن ندارد.

سعید نفیسی (۱۳۴۵-۱۲۷۴)، فرزند علی اکبر ناظم الاطبا، از استادان و نویسندگان و سخنوران پرکار ایران است. از او آثار فراوانی شامل تألیف، ترجمه، تصحیح، مقالات و داستان باقی مانده است. قلم وی روان و سرشار از لطافت و زیبایی است. متن زیر بخشی از زندگی اشرف الدین گیلانی (نسیم شمال) است که به قلم شیوای وی نگارش یافته است.

## سید اشرف الدین گیلانی

سید اشرف الدین مدیر و دبیر «نسیم شمال» از میان مردم بیرون آمد و با مردم زیست و در میان مردم فرو رفت. و شاید هنوز در میان مردم باشد.

این مرد نه وزیر شد، نه وکیل شد، نه رئیس اداره شد، نه پولی به هم زد، نه خانه ساخت، نه ملک خرید، نه مال کسی را با خود برد، نه خون کسی را به گردن گرفت. روز ولادت او را کسی جشن نگرفت و من خودم شاهد بودم که در مرگ او ختم هم نگذاشتند. ساده تر و بی ادعای تر و صاحب دل تر و پاک دامن تر از او، من کسی ندیده ام. مردی بود به تمام معنی مرد. مؤدب، فروتن، افتاده، مهربان، خوش روی، خوش خوی، دوست نواز، صمیمی، کریم، بخشنده، نیکوکار، بی اعتنا به مال دنیا و به صاحبان جاه و جلال. گدای راه نشین را بر مال دار کاخ نشین ترجیح می داد.

آن چه کرد و آن چه گفت، برای مردم خرده پای بی کس بود. روزی که با وی آشنای نزدیک شدم، مردی بود پنجاه و چند ساله، با اندامی متوسط، چهارشانه، اندکی فربه شکم، سینه ای برجسته ای داشت و صورت گرد و ابروهای درهم کشیده، چشمان درشت، پیشانی بلند، لب های پرگوشت. ریش و سبیل جوگندمی خود را خود را از ته می زد. دستار کوچک سیاهی بر سر می گذاشت و قبای بلند می پوشید، در وسط آن شالی به کمر می بست که برجستگی شکمش از زیر آن پیدا بود.

لباس های بسیار ساده می پوشید، بیشتر لباس نازک در بر می کرد و تنها در سرمای سخت عبای کلفت تر بر روی آن می انداخت. یک دست لباس متوسط را سال ها می پوشید. بیشتر گیوه بر پا داشت. هنگامی که با ما می نشست، دست های پرگوشت و انگشتان کوتاه و درشت خود را روی شکم می گذاشت. هنگامی که قهقهه و به بانگ بلند نمی خندید، لب خند از لبان او جدا نمی شد. بسیار آهسته حرف می زد؛ چنان که از چند قدمی بانگش شنیده نمی شد. من بارها در اوقات مختلف، در غم و شادی او را دیده ام و هرگز وی را تندخوی و مردم آزار ندیدم. با

خوش‌رویی و مهربانی عجیبی با همه کس رو به رو می‌شد. با آن که بضاعت او بسیار کم بود، همیشه در دو جیب بلند و گشادش - که در دو سوی قبای خود داشت - مقدار زیاد پول سیاه آماده بود و به هر گدای راه‌نشینی که می‌رسید، دست در جیب می‌کرد و نشمرده - هرچه به دستش می‌آمد - از آن پول‌های سیاه در دست او می‌ریخت. اشعار خود را با صدای مردانه‌ی بم، با حجب و حیای عجیبی برای ما می‌خواند و در هر مصرع‌ای خنده‌ای می‌کرد و گاهی هنوز نخوانده خنده سر می‌داد. هر روز و هر شب شعر می‌گفت و اشعار هر هفته را چاپ می‌کرد و به دست مردم می‌داد.

نزدیک به بیست سال هر هفته روزنامه‌ی «نسیم شمال» او در چهار صفحه‌ی کوچک به قطع کاغذهای یک ورقی امروز چاپ شد و به دست مردم داده شد.

هنگامی که روزنامه‌ی «نسیم شمال» را اعلان می‌کردند، راستی مردم هجوم می‌آوردند و زن و مرد و پیر و جوان، کودک و برنا، باسواد و بی‌سواد، روزنامه را دست به دست می‌گرداندند؛ در قهوه‌خانه‌ها، در سرگذرها، در جاهایی که مردم گرد می‌آمدند، باسوادها برای بی‌سوادها می‌خواندند و مردم حلقه می‌زدند و روی خاک می‌نشستند و گوش می‌دادند.

این روزنامه به اندازه‌ای بر سر زبان‌ها بود که سید اشرف‌الدین قزوینی مدیر آن را مردم، به نام «نسیم شمال» می‌شناختند و همه او را «آقای نسیم شمال» صدا می‌کردند. روزی که موقع انتشار آن می‌رسید، دسته دسته کودکان ده دوازده ساله - که موزعان او بودند - در همان چاپ‌خانه گرد می‌آمدند و هر کدام دسته‌ای بزرگ می‌شمردند و از او می‌گرفتند و زیر بغل می‌گذاشتند. این کودکان راستی مغرور بودند که فروشنده‌ی «نسیم شمال» هستند.

هفته‌ای نشد که این روزنامه ولوله‌ای در تهران نیندازد. دولت‌ها مکرر از دست او به ستوه آمدند. لَمَّا با این سید جلنبر<sup>۱</sup> آسمان جل وارسته‌ی بی‌اعتنا به همه کس و به همه چیز چه بکنند؟ به چه دردشان می‌خورد او را جلب کنند؟ مگر در زندان آرام می‌نشست؟ حافظه‌ی عجیبی داشت که هرچه می‌سرود، بدون یادداشت از بر می‌خواند. در این صورت محتاج به کاغذ و قلم و مرکب و مداد هم نبود و سینه‌ی او خود لوح محفوظ بود.

سید اشرف‌الدین در ضلع شرقی مدرسه‌ی صدر، در جلو خان مسجد شاه، حجره‌ای تنگ و تاریک داشت. اثاث‌های محقر و پاکیزه‌ای از فروش روزنامه‌اش تدارک کرده بود. زمستان‌ها کرسی کوچک یک نفری پاکیزه‌ای می‌گذاشت. روی آن جاجیمی<sup>۲</sup> سبز و سرخ می‌کشید. در گوشه‌ی حجره یک منقل فرنگی داشت و در کمجدان<sup>۳</sup> کوچکی برای خود و گاهی برای ما ناهار و شام

۱. جلنبر: کسی که لباس کهنه‌ی پاره پاره می‌پوشد.

۲. جاجیم: پلاس، فرشی که از نم‌د رنگارنگ بافند، فرشی که از پشم بافند.

۳. کمجدان، کماج‌دان: ظرف مسینی دردار که در آن خورش پزند.

می پخت. بیشتر روزها خوراکش طاس کباب یا آب گوشت تنک آب بود که در آن لیموی عمانی بسیار می ریخت و با دست خود آن ها را له می کرد و آب آن را در آب گوشت خود می فشرد و نان ترید می کرد و نان را می غلطاند و در میان انگشتان نرم می کرد و به دهان می گذاشت. بی خبر و بی مقدمه هم که می رفتیم، آب گوشت یا طاس کباب او حاضر بود. در شعر خود همه جا نام خوراکی ها را می برد و منظومه ای نسروود که کلمه ی فسنجان در آن نباشد. اما کجا فسنجان نصیب او شد!

من کودک یازده ساله بودم که اشعار او را به ذهن سپردم. در آن گیر و دار و گیراگیر اختلاف مشروطه خواهان و مستبدان به میدان آمد و اشعار معروفی در نکوهش زشت کاری های محمدعلی شاه و امیربهادر و اعوان و انصار ایشان گفت که دهان به دهان می گشت. در این حوادث هیچ کس مؤثرتر از او نبود. من هر وقت که عکس و شرح حال سران مشروطه را این سوی و آن سوی می بینم و نامی از او نمی شنوم و اثری از وی نمی بینم، راستی در برابر این حق ناشناسی کسانی که از خوان نعمت بی دریغ او بهره ها برده و مال ها انباشته و به مقام ها رسیده اند، رنج می برم. یقین داشته باشید که اجر او در آزادی ایران کم تر از اجر ستارخان، پهلوان بزرگ، نبود. حتی این مرد شریف بزرگوار در قزوین تفنگ برداشته، با مجاهدان دسته ی محمدولی خان تنکابنی، سپه دار اعظم (سپه سالار اعظم)، جنگ کرده و در فتح تهران جان بازی کرده بود.

در حیرتم که این مردم چه قدر حق ناشناسند. ضربت هایی که او و قلم او و بی باکی و آزادمنشی او و بی اعتنایی او و سرسختی او به پیکر استبداد زد، هیچ کس نزد. با این همه کمترین ادعا را نداشت. شما که او را می دیدید، هرگز تصوّر نمی کردید که زیر این دستار محقر و در این جامه ی متوسط، جهانی از بزرگواری جای گرفته است. من و سه تن دیگر تنها معاشران او بودیم و در همان کنج مدرسه به دیدارش می رفتیم. خنده ی بی گناه او بیش از هر باد بهاری و نسیم نیمه شبان طبع ما را شکفته می کرد. اشعار پرشور، پر از زندگی و پر از نشاط خود را که هنوز چاپ نکرده بود. برای ما می خواند و هر مصرعی از آن با خنده ای و تبسمی همراه بود. سماور حلبی پاکیزه ی خود را روشن می کرد. دم به دم برای ما و خودش چای می ریخت. قندی را که به دانه های کوچک شکسته بود، از میان دستمال ابریشمی یزدی چهارخانه بیرون می آورد و پیش ما می گذاشت.

آزادگی و آزاداندیشی این مرد عجیب بود. همه چیز را می توانستی به او بگویی. اندک تعصبی در او نبود. لطایف بسیار داشت. قصه های شیرین می گفت. خزانه ای از لطف و رقت بود. کینه ی هیچ کس را در دل نداشت. این سید راست گوی بی غل و غش، این رادمرد فرزانه ی دلیر، این مرد وارسته ی از جان گذشته، از بزرگترین مردانی بود که ایران در این پنجاه سال از زندگی خود در دامن خود پرورده است. اشعار او، از هر ماده ی فزاری، از هر عطر دلاویزی، از هر نسیم

جان‌پروری، از هر عشق سوزانی در دل مردم زودتر راه باز می‌کرد. سحری در سخن او بود که من در سخن هیچ‌کس ندیده‌ام.

بزرگی او در این جاست که با این همه نفوذی که در مردم داشت، هرگز در صدد برنیامد از آن سودی مادی ببرد، نه هرگز در موقع انتخابات از کسی رأی می‌خواست، نه به خانه‌ی صاحب مسندی و خداوند زر و زوری رفت، و نه هرگز آدم ماجراجویی را به همان حجره‌ی تنگ و تاریک راه داد.

خبر مرگ او را به کسی ندادند. آیا راستی مرد؟ نه، هنوز زنده است و من زنده‌تر از او نمی‌شناسم. اگر دل‌های مردم را بکاوید، هنوز در دل‌های هزاران هزار مردمی که او را دیده‌اند و شعرش را خوانده‌اند، جای دارد. در پایان زندگی که هنوز گرفتار نشده بود مجموعه‌ی اشعار خود را در دو مجلد چاپ کرد و با سرعتی عجیب نسخه‌های آن تمام شد. دو بار هم در بمبئی، در آن هزاران فرسنگ مسافت دور از ایران، آن را چاپ کردند و باز تمام شد.

این مرد نزدیک هفتاد سال در میان مردم زیست، با این مردم خندید، با این مردم گریست، دلداری داد، همت بخشید، در دل‌ها جای گرفت. هرگز هم از دل‌ها بیرون نخواهد رفت.

اگر در مرگش نگریستند، اگر کتاب یا رساله‌ای درباره‌اش نوشتند، اگر گور او نیز از دیده‌ها پنهان است و کسی نمی‌داند کجا او را به خاک سپردند؛ اگر نامش را دیگر نمی‌برند، اگر قدر او را از یاد بردند، او چه زیان کرده است؟ کسی نبود که به این چیزها محتاج باشد. او تا زنده بود به هیچ کس و هیچ چیز محتاج نبود.

جوانان عزیز! این مرد از شما بود و برای شما بود. لااقل شما او را بشناسید.

در هر گوشه‌ی ایران که کسی قطره اشکی برای او بریزد، همین او را بس است.

جز این چیزی نمی‌خواست و جز این هرگز چیزی نخواهد خواست.

کتاب «روزها» شرح حال دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن (تولد ۱۳۰۸) نویسنده و منتقد و شاعر خوش قلم روزگار ماست. نویسنده در سه جلد کتاب «روزها» خاطرات گذشته‌ی خود را بازسازی و بازنگری کرده و با صمیمیت و صفا توأم با نکته‌بینی و نثری زنده صحنه‌های زندگی خود را وصف و گزارش می‌کند. از آن کتاب بخشی را می‌خوانیم:

### مدرسه‌ی کبوده<sup>۱</sup>

مدرسه‌ی ابتدایی کبوده، تابلویی داشت که بر آن نوشته شده بود «مدرسه‌ی مبارکه‌ی کبوده» در یک خانه‌ی کلنگی که در و پنجره‌ی درستی هم نداشت. چون دیگر هفت ساله شده بودم، پس از بازگشت از عتبات مرا به آن سپردند. معلم مدرسه - که خود او مدیر نیز بود؛ و همان یک نفر بود با یک فراش - مردی بود به نام ملا هادی. در واقع دوران بازنشستگی خود را صرف این شغل می‌کرد. در گذشته جلودار یک قطار شتر معتبر بوده که به حمل کالا و بار تجار می‌پرداخته بود. جلودار به کسی گفته می‌شد که رئیس کاروان و رئیس ساریان‌ها بود و او معمولاً خری بندری داشت که سوار بر آن در هر منزل دو سه ساعت جلوتر از قافله به منزل بعدی می‌رسید و ترتیب جا و مکان ساریان‌ها و علوفه‌ی شترها را می‌داد. چنین کسی البته می‌بایست سواد خواندن و نوشتن و سیاق<sup>۲</sup> داشته باشد. مردی کارآمد و مراحل شناس باشد و بداند که چگونه با کاروان‌سرا دارها و شهری‌ها و سوداگرها صحبت کند؛ گذشته از این بدنی مقاوم و سالم داشته باشد.

مدیر ما واجد همه‌ی این شرایط بود. مردی بود با ریش و موی جوگندمی که بعدها به سفید ابریشمین گرایید، نزدیک شصت، کوتاه قد و چارشانه، با استخوان‌بندی محکم، دارای جذبه و استحکام اراده. خط بسیار خوب و خوانایی داشت و سیاق را عالی می‌دانست. سال‌های سال زندگی در بیابان و معیشت کاروانی او را سرزنده و چالاک نگه داشته بود. چون قدش کوتاه بود، سینه به جلو می‌داد و مطمئن راه می‌رفت و محکم حرف می‌زد. هنگام شلاق زدن خیز کوچکی به عقب برمی‌داشت، حالت رقص مختصری به دو پای خود می‌داد و تازیانه را فرود می‌آورد. دست‌های کوچک و تپل مآبش به طرز عجیبی ظرافت قلم‌گیری و استحکام بزن بهادری را در خود جمع کرده بود. اما من چند سالی که با او بودم، هرگز طعم شلاق او را نچشیدم و ناچار

۲. سیاق: علم حساب

۱. روزها، محمدعلی اسلامی ندوشن، تهران انتشارات یزدان، سال ۱۳۷۰.

همان نظاره‌گر باقی ماندم؛ زیرا هم از خانواده‌ام ملاحظه داشت و هم خود من تخصی<sup>۱</sup> خاصی از خود نشان نمی‌دادم که مستلزم مجازات این چنانی باشد.

ملاّ هادی چون خطّ و ربط خوبی داشت، گذشته از مدیری و معلّمی، سندنویس ده نیز بود. همه‌ی قباله‌ها، عقدنامه‌ها و اسناد مهم به خطّ و انشای او بود. به اصطلاحات آشنا بود و القاب و عبارات را به جای خود به کار می‌برد. هر مورد که پای تنظیم سندی در کار بود، او را خبر می‌کردند و او (حتّی اگر فوریت داشت وسط درس) خود را می‌رساند. قلمدانش را همیشه همراه داشت. می‌نشست و کاغذ را روی زانو می‌گرفت و بی هیچ خط زدن، منظم می‌نوشت، با انحنای و ظرافت‌هایی که یک خطّ خوب شکسته می‌بایست داشته باشد.

مدرسه برایم سرگرمی تازه‌ای بود و آن را دوست می‌داشتم. چون خانه‌ی ما از محل نسبتاً دور بود، دو سه روز اوّل سیدابوالحسن مرا برد، ولی بعد دیگر خودم به تنهایی می‌رفتم. دوستان تازه‌ای از محله‌های دیگر پیدا کرده بودم، و به طور کلی کنجکاوی و عطشی برای یادگرفتن داشتم.

در آغاز درس، عمده‌ی کار ما بعد از آموختن الفبا، مشق خط بود. ملاّ هادی با خطّ خوش خود به یک یک ما - که در مجموع بیش از پانزده نفری نبودیم - سرمشق می‌داد؛ و ما همان جا با قلم نی و دوات و مرکّب - که همراه داشتیم - می‌نوشتیم و بعد او آن‌ها را تصحیح می‌کرد.

کتاب فارسی ابتدایی هم داشتیم. با جلد مقوایی، با شعرها و قصّه‌های کوچک و بعضی تصویرها. کلاس‌ها تقسیم نشده بود. همگی با هم بودند؛ زیرا بیش از یک معلّم نبود و او ما را بر حسب قوّه دسته‌بندی کرده بود و به همه‌ی ما می‌رسید.

در این سال کمی فارسی بود و عددنویسی. مقدار زیادی از ساعات را در زیر آفتاب می‌گذراندیم. چون مدرسه در محله‌ی بالا واقع بود و من متعلّق به محله‌ی پایین بودم، آن را تا حدّی غریبه می‌دیدم. در یک ده کوچک حتّی محله به محله احساس تازگی بود؛ و محله‌ی دیگر - که محله‌ی خان‌نشین‌ها بود - مردمش به نظر ما عجیب می‌آمدند، با عادت‌ها و وسواس‌های خاصّ خود. فی‌المثل ما در محله‌ی خود که مخلوط‌تر بود به حیوان آزار نمی‌رساندیم، ولی خان‌بچه‌ها به محض آن که گربه‌ای را می‌دیدند، همگی با هم دنبالش می‌کردند و او را به باران سنگ می‌بستند که حیوان زبان‌بسته نمی‌دانست از وحشت به کدام درخت پناه ببرد.

یک تفاوت مدرسه با جاهای دیگر آن بود که در آن جا چند نیمکت شکسته بود که ما روی آن‌ها می‌نشستیم. این خود حالت تجدد و فرنگی مآبی به ما می‌بخشید و در میان مدرسه‌ی جدید و مکتب‌خانه فرق ایجاد می‌کرد. در هیچ نقطه‌ی دیگر کبوده میز و صندلی دیده نمی‌شد. در خانه‌ی ما فقط یک صندلی لهستانی بود برای روضه‌خوانی که کس دیگری بالای آن



نمی نشست. تصوّر آن که انسان بتواند روی یک شیئی بلند بنشیند و پاهایش را دراز کند، برای من تازگی داشت.

تنبيه به قدر کافی رایج بود؛ مثل این که مدرسه‌ی بی تنبيه تصوّرپذیر نبود که بتواند سر پا بایستد. برای مجازات‌های دم دستی ترکه‌ی انار بود، تر و تازه که به دستور مدیر، بچه‌ها می رفتند و از باغ همسایه می کنند، و در موارد سخت تر شلاق و فلکه. این مجازات نه ناظر به رفتار در مدرسه، بلکه به رفتار در خانه نیز بود. گاهی پدرها می آمدند، یا مادرها، یا پیغام می فرستادند و تقاضای تنبيه فرزندشان را می کردند. من اگر در خانه کار بدی می کردم، معصومه نمی خواست نسبت به خود من بدزبانی کند؛ می گفت: «من یک مشت پشم برمی دارم و می برم توی کلاه این مدیر می گذارم!»

صحنه‌ی شلاق زنان یا ترکه زنان برای بچه‌های دیگر - که تماشا می کردند - خالی از هیجان نبود. احساس کنجکاو آمیخته با کمی ترس، که این ترس از لذت آن نمی کاست.

ترکه و شلاق را غالباً خود مدیر می زد و یا به فراش دستور می داد که بزند؛ و اگر فلکه در کار بود، دو بچه - که سرشان برای این کارها درد می کرد - دو سر آن را می گرفتند. ترکه‌ی انار می بایست خیلی دردناک باشد، ولی شلاق مُعَنُون<sup>۱</sup> تر<sup>۲</sup> و ترس انگیزتر بود. مانند مار شرز<sup>۳</sup> می پیچید و دم تکان می داد. فرود آوردنش نیز مهارتی لازم داشت. با آهنگ نواخته می شد، و صدایش و پیچ و تابش نیز جزو مناسک بود. کسانی که خوب بلد بودند هنگام نواختن، شلاق را به صورت آلت زنده‌ای در می آوردند، که گفتی خود آگاه به مأموریت خود است.

رفتن به مدرسه، چشم مرا به روی دنیای وسیع تری باز می کرد و چشم اندازی در برابر تخیل کودکانه ام قرار می داد. چون پیش از آن در محیط خانه - که کم و بیش بسته بود - زندگی کرده بودم. مدرسه در واقع مرا وارد کوچه و وارد اجتماع می کرد.

دوستان دیگری توی محله پیدا کردم که می آمدند و به اقتضای فصل، بازی می کردیم. یکی از سرگرمی‌های بچه‌ها در بهار، گرفتن گنجشک بود با تله، و یا این که لانه‌های گنجشک را می جستند و بچه‌هایش را بیرون می آوردند. گاهی این جوجه‌اک‌ها هنوز خیلی ریز بودند، پر در نیاورده بودند و حتی دست زدن به آن‌ها برای من چندش آور بود. با یک فشار دست له می شدند. و اما تله، روش کار بر این بود که چهار آجر را طوری بغل هم دیگر می گذاشتند که وسطشان حفره‌ای ایجاد شود. (حدود ۱۰ سانت در ۱۰ سانت) آن‌گاه آجر دیگری را بر بالای این حفره، به وسیله‌ی باریکه‌ی چوبی به اندازه‌ی یک کبریت که زیر آن قرار می گرفت، معلّق نگه می داشتند. توی این حفره چند دانه گندم یا ارزن می ریختند. گنجشک به هوای خوردنی به آن نزدیک می شد. وقتی می خواست برای خوردن دانه به آن داخل شود، تنه‌اش به چوب می خورد و آجر،



مانند درپوشی، روی حفره می افتاد و او در آن محبوس می ماند. البته پیش می آمد که گنجشک دانه را بخورد و چوبک نیفتد و یا برعکس، گاهی آجر روی گنجشک می افتاد که زبان بسته راله می کرد. نتیجه ی کار بستگی داشت به مقداری شانس و طرز تله برپا کردن که مهارتی می خواست و هدف آن بود که گنجشک را زنده به دست بیاورند.

من به تقلید بچه های دیگر، چند بار پشت بام خانه مان تله گذاردم؛ ولی نتیجه ی چندانی نگرفتم، شاید در مجموع دو سه بار گنجشک توی آن افتاد که بعد رهایش کردم. بچه های دیگر به راحتی می توانستند گنجشک گرفته شده یا حتی جوجه اک های بی پر و بال را سر ببرند. من هرگز این دل برایم پیدا نشد. خیلی دلم می خواست بتوانم مانند آن ها بشوم، اما نشد که نشد. آن لحظه ای که می بایست چاقو بر گلوی حیوان مالید، دستم از کار باز می ماند؛ مثل این که رگ و ریشه های او با رگ و ریشه های من پیوند داشت. این را نقصی تصوّر می کردم، لیکن چاره ناپذیر بود. بعد از آن هم با این که سال ها در ده زندگی کرده و ناظر سر بریدن گوسفند، مرغ یا سایر پرندگان بودم، به دست خود هرگز به آن کار دست نیافتم. خیلی سنگ دلی که به خرج می دادم، می ایستادم و بیننده ی منظره می ماندم. کشتن یک جاندار که بزرگ تر از عقرب باشد، برایم پیش نیامده بود.

بازی های دیگر، دوندگی توی رودخانه ی خشک، و پرسه زدن در پست و بلندی های نزدیک ده بود؛ خاک بازی، نشانه گرفتن با سنگ، تیر و کمان و فلاخن - که به آن «کنو» می گفتیم - خلاصه بازی هایی که بعضی شناخت و تبخّر لازم داشت و بعضی نداشت و در مجموع سرگرمی ای بود. هر چیز تازه ای که در ده پدید می آمد و یا وارد می شد، برای ما سرگرمی بود؛ مثلاً قافله ای که بار می انداخت، یا گذرا بود و یا جنسی برای فروش آورده بود؛ قافله ی شتر یا الاغ، دیدار آن تا مدّتی ما را مشغول می کرد. می ایستادیم به تماشا؛ طرز حرف زدن یا حرکت چاروادارها، خرها - که قوی تر و رهوارتر از خرهای ده بودند - نشخوار کردن شترها ... و اگر احیاناً در میان آن ها لوک مستی بود که دیگر خیلی تماشایی می شد. می غرنید، پرده ی داخل گلویش را بیرون می زد و توی آن باد می انداخت، صدایش رعب انگیز بود. با آن که زانویش بسته بود، کسی جرأت نمی کرد به او نزدیک شود. این شتر می بایست جلوکش باشد؛ یعنی پیشاپیش قطار حرکت کند. یک شتر نرمست واقعاً هیبت دار بود. حکایت هایی از این بابت بر سر زبان ها می گشت، که چگونه با کسی که لج بیفتد، او را دنبال می کند تا سرانجام او را گیر بیاورد و آن گاه بر زمین زند و بر روی او بیفتد و او را سینه مال کند تا بمیرد. می گفتند که گاهی با ساربان و صاحب خود این دشمنی را پیدا می کند و تا انتقامش را نگیرد، ول کن نیست.

وقتی باران می آمد، آب توی گودال های سنگی جمع می شد که به آن «سنگاب» می گفتند. عصرها از فرط بی کاری دو سه کیلومتر پیاده می رفتیم تا به یکی از این «سنگاب» ها برسیم و سر توی آن بگذاریم و آب باران بخوریم، که شیرین بود، لایه اش ته نشین شده بود و طعم آمیختگی با غبار داشت.

## فصل دهم: ترجمه

### درآمدی بر مبانی ترجمه<sup>۱</sup>

□ دکتر کورش صفوی

ترجمه عبارت است از برگردان متنی از زبان مبدأ به زبان مقصد بدون کوچک‌ترین افزایش یا کاهش در صورت و معنی.

این تعریف اگر چه دقیق است اما صرفاً جنبه‌ی نظری دارد؛ زیرا هیچ پیامی را نمی‌توان بدون تغییر در صورت و معنی از زبانی به زبان دیگر منتقل کرد.

این مسأله به ساختارهای متفاوت زبان‌ها باز می‌گردد. هر زبان از واژگان خاص خود استفاده می‌کند؛ هر یک از این واژه‌ها معنی یا معانی ویژه‌ی خود را داراست؛ هم‌نشینی واژه‌ها در هر زبان تابع قواعد خاصی است و در نهایت، جملاتی که در هر زبان به کار می‌رود، می‌تواند معنی یا معانی ویژه‌ای برای خود داشته باشد که انتقال هر یک از این جملات بدون دست‌کاری و حذف برخی از ویژگی‌های دیگر امکان‌پذیر نمی‌نماید.

کاربرد روزافزون ترجمه به ویژه در پنجاه سال اخیر، لزوم تدوین پایه‌های علمی برای چنین کاری پیش آورد. دانش زبان‌شناسی به کمک آمد و سبب شد تا قدم‌هایی در راه دستیابی به مبانی ترجمه برداشته شود.

از طریق زبان‌شناسی مشخص شد که ساخت صوری و معنایی زبان‌ها با یکدیگر تفاوت دارند و عناصر سازه‌ای هر زبان در تمام سطوح دارای بافت و نظامی منسجم است. مشخص شد که از طریق تحلیل تقابلی می‌توان سطوح مختلف آوایی، واژگانی و نحوی زبان‌ها را با یکدیگر مقایسه کرد و وجوه اشتراک و افتراق آن‌ها را مشخص ساخت.

به تدریج موادّ اولیه‌ی بررسی‌های زبان‌شناختی به ویژه معنی‌شناسی در مطالعه‌ی مسائل ترجمه به کار گرفته شد و به پیدایش دانشی انجامید که امروزه بدان نام ترجمه‌شناسی نهاده‌اند.

در ترجمه‌ی شفاهی هم‌زمان، مترجم با درک یک یا چندواژه‌ی نخست گفته در زبان مبدأ به برگردان آن می‌پردازد و با اندک اختلاف زمانی پس از پایان گفته در زبان مبدأ، برگردان آن را در زبان مقصد به پایان می‌برد. در ترجمه‌ی شفاهی ناهم‌زمان یا پیایی گفته‌ی زبان مبدأ برش می‌خورد و مترجم پس از درک برش مذکور - که معمولاً بیش از یک جمله است - در زمان مکث گوینده، برگردان آن بخش از گفته را در اختیار مخاطب یا مخاطبین قرار می‌دهد. امکان به کارگیری ترجمه‌ی هم‌زمان به آرایش واژگان دو زبان مبدأ و مقصد وابسته است.

ترجمه‌ی شفاهی از بسیاری از زبان‌های مبدأ به بسیاری از زبان‌های مقصد صرفاً در چهارچوب ترجمه‌ی شفاهی ناهم‌زمان ممکن خواهد بود.

مهم‌ترین عامل تمایز میان ترجمه‌ی شفاهی و مکتوب، مسأله‌ی زمان است. زمان در ترجمه‌ی شفاهی چند لحظه یا دقیقه‌ای بیش نیست، در حالی که برای ترجمه‌ی مکتوب چنین نیست. امکان استفاده از زمان در ترجمه‌ی مکتوب به سنجیده‌تر شدن متن ترجمه شده می‌انجامد؛ به کارگیری ابزارهای کمکی از قبیل فرهنگ لغات نیز می‌تواند به این سنجیدگی کمک کند.

تفاوت میان ماهیت ترجمه‌ی شفاهی و مکتوب به تمایز میان مترجم شفاهی و کتبی می‌انجامد. مترجم شفاهی الزاماً مترجم کتبی خوبی نیست و عکس این موضوع بیشتر صادق است. مترجم شفاهی می‌بایست آگاهی کامل از موضوع مورد ترجمه داشته باشد، اما این آگاهی کامل برای مترجم کتبی الزامی نیست. مترجم کتبی می‌تواند با در اختیار داشتن عامل زمان، آگاهی‌های لازم را به تدریج کسب کند.

### ترجمه‌ی مکتوب

حوزه‌ی کاربرد ترجمه‌ی شفاهی بسیار محدود است و بیشتر در محافل سیاسی، مصاحبه‌ها و گفت‌وگوهای دولتی مورد استفاده قرار می‌گیرد. زمینه‌های مورد ترجمه نیز به چند زمینه‌ی سیاسی، اقتصادی، نظامی و جز آن محدود می‌شود، اما در ترجمه‌ی مکتوب چنین نیست. محدودیتی برای ترجمه‌ی مکتوب نمی‌توان قایل شد. تنها محدودیت موجود، نوشتاری بودن زبان مبدأ است و بس.

برای مخاطبان یک نوشته به زبان مبدأ نیز نمی‌توان محدودیتی قایل شد. هر نوشته می‌تواند قشر خاصی را مخاطب خود قرار دهد و بدین ترتیب، آن چه محدود شدنی است، زمینه‌ی کار مترجم است.

#### الف - ترجمه‌ی تحت‌اللفظی

واحد ترجمه در این مرحله واژه است؛ بدین معنی که در برابر هر واژه‌ی متن زبان مبدأ، واژه‌ای از زبان مقصد آورده می‌شود. این مرحله از ترجمه برای برگردان بسیاری از شبه جمله‌ها و واژه‌های مرکبی به کار می‌رود که معادل دقیقی برای آن‌ها در زبان مقصد موجود نیست.

### ب - ترجمه‌ی جمله

در این مرحله، واحد ترجمه جمله است. در این ترجمه قواعد دستوری و شیوه‌ی آرایش واژگان در زبان مقصد رعایت می‌شود. مفهوم جمله‌ی معادل بر اساس مفهوم جمله‌ی زبان مبدأ در نظر گرفته می‌شود.

بدین ترتیب هر یک از جملات متن زبان مبدأ با حفظ معنی تک‌تک واژه‌ها به جمله‌ای در زبان مقصد ترجمه می‌شود.

### پ - ترجمه‌ی آزاد

در این مرحله، واحد ترجمه عبارت یا پاراگراف است. مترجم در چنین مرحله‌ای پیام متن زبان مبدأ را در مجموعه‌ی جملاتی از زبان مقصد به دست می‌دهد. در این ترجمه، افزایش و کاهش در نهایت خود به کار خواهد رفت.

بدین ترتیب می‌بینیم که جمله واحد مطلوب ترجمه به شمار می‌رود، هر چند ترجمه‌ی تحت‌اللفظی و ترجمه‌ی آزاد نیز در شرایطی خاص راه‌گشاست. در بسیاری از مواردی که متن زبان مبدأ با برچسب «ترجمه‌ناپذیر» مشخص می‌گردد، تنها راه حل ترجمه‌ی آزاد است.

## ترجمه‌ی ارتباطی و ترجمه‌ی معنایی

در جریان ترجمه، مترجم با دو زبان مبدأ و مقصد درگیر است. او می‌بایست سعی بر آن داشته باشد که خواننده، ترجمه‌اش را دریابد و ضمناً پیام نویسنده نیز تحریف نشود.

مترجم در این میان بسته به نوع متن و هدف ترجمه گاه بیشتر به گیرنده‌ی پیام و گاه بیشتر به فرستنده‌ی پیام توجه نشان خواهد داد.

ترجمه‌ی معنایی نویسنده را مهم‌تر از خواننده در نظر می‌گیرد. مترجم در چنین شرایطی سعی بر آن دارد تا صرفاً پیام متن را به خواننده القا کند؛ بدین ترتیب این امکان همواره وجود دارد که ساخت‌های صوری و معنایی نامأنوس به زبان مقصد راه یابد.

از سوی دیگر، در ترجمه‌ی ارتباطی خواننده مهم‌تر از نویسنده به شمار می‌رود. مترجم سعی بر آن خواهد داشت تا متن ترجمه شده را حتی‌الامکان برای خواننده مأنوس سازد، بدین ترتیب این امکان همواره وجود دارد که متن به دست داده شده، به طور کامل گفته‌ی نویسنده نباشد.

در ترجمه‌ی معنایی سعی بر آن است تا تمامی الگوهای ساختی و معنایی زبان مبدأ به زبان مقصد برگردد و گاه بر آن تحمیل شود؛ و طبیعی است که چنین ترجمه‌ای را به راحتی نمی‌توان خواند.

آن چه بیشتر تحت عنوان ترجمه‌ی تحت‌اللفظی مطرح شد، گرایش به سمت ترجمه‌ی معنایی دارد و ترجمه‌ی آزاد نیز به ترجمه‌ی ارتباطی گرایش نشان می‌دهد.

تاریخ بلعمی یکی از قدیمی‌ترین ترجمه‌های فارسی است. ابوعلی بلعمی (فوت ۳۳۰)، وزیر منصور بن نوح سامانی، این کتاب را از تاریخ الرسل و الملوك (نوشته‌ی محمد بن جریر طبری) به فارسی ترجمه کرد. این ترجمه با اضافاتی همراه بوده است. این ترجمه نمونه‌ی قدیم نثر فارسی است و نمونه‌ی نثر ساده و طبیعی و دور از صنایع لفظی است.

## آفرینش آدم

پس چون خدای - عزوجل - خواست که آدم را - علیه السلام - بیافریند، جبرئیل را بر زمین فرستاد و گفت: «از زمین یک قبضه<sup>۱</sup> گل بگیر، تر و خشک، و از هر لونی، از سیاه و سپید و سرخ و زرد و سبز و شور و شیرین، تا این خلق را از گل بیافرینم.» جبرئیل - علیه السلام - به زمین آمد، آن جا که امروز خانه‌ی کعبه است، و خواست که بگیرد، زمین زیر او اندر، بلرزید. گفت: «از تو یک قبضه بگیرم و به خدای برم، تا از تو خلقی آفریند، و بر روی تو برشاند.» زمین گفت: «یا جبرئیل، از من خلقی آفریند، ندانم که فرمان برد او را اگر نه؟ به حق خدای بر تو، که بازگردی و از من برنگیری.»

جبرئیل از تعظیم سوگند نام خدای بازگشت و چیزی از او نگرفت. پیش خدای تعالی شد و گفت: «یا رب، تو دانی که زمین مرا به حق تو سوگند داد که از من برنداری، نیارستم<sup>۲</sup> برداشتن.» پس میکائیل بفرستاد؛ و هم‌چنین زمین با او گفت. اسرافیل را بفرستاد؛ هم‌چنین گفت. پس عزرائیل را بفرستاد، ملک الموت را، چون زمین او را سوگند داد به حق خدای، گفت: «من فرمان او به سوگند تو دست باز ندارم؛» و یک قبضه گل از زمین برگرفت از هر لونی، زرد و سیاه و سرخ و سپید و کبود و سبز و گل‌تر و خشک، و خاک و سنگ ریزه؛ و ز بهر آن است که فرزندان آدم از هرگونه باشند؛ سپید و سیاه و زرد و سرخ؛ و نیز خوی‌های ایشان هرگونه باشد؛ خوی نیک و خوی بد.

پس آن گل را از دست بازداشت روزگار بسیار، تا سیاه شد. پس آفتاب بسیار بر آن بتافت و صلصال<sup>۳</sup> گشت قال: فَخَلَقَ اللَّهُ تَعَالَى آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ. یعنی: عَلَى صُورَةِ آدَمَ. و آن صورت، آن است که امروز صورت فرزندان آدم است؛ و این صورت هرگز هیچ‌کس ندیده بود، نه فرشته و نه جن و نه دد و نه دام و نه وحوش. هیچ صورتی بدین نیکویی نبود؛ و بالای آدم چندان بود که از

۳. صلصال: گل خشک ناپخته مخلوط به ریگ

۲. نیارستم: جرأت نکردم، نتوانستم

۱. قبضه: یک مشت

زمین تا بر آسمان؛ و چهل سال کالبد آدم به زمین افکنده بود، آن جا که امروز خانه‌ی کعبه است؛ و هر که بر وی بگذشتی از فریشته و دیگرگونه، از آن صورت عجب داشتی. پس ابلیس به دیدن وی آمد؛ و پای بر وی زد؛ و خشک شده بود و صلصال گشته؛ از آن بانگ برآمد. ابلیس عجب داشت از آن صورت وی؛ نیکو بنگرید، میانش تهی دید به دهن وی فرو شد و به شکم وی اندر بگشت؛ پس به سوی بینی او بیرون شد؛ و سوی سرش بر شد؛ و به مغزش اندر بگشت؛ و بیرون آمد از آن جا؛ و آن فریشتگان که بر روی زمین بودند که او ملک ایشان بود، آن جا بودند. چون ابلیس از شکم او بیرون آمد، آن کفر خویش - که به دل اندر داشت - بر ایشان پیدا کرد، و ایدون گفت که: «این خلق چیست که چیزی نیست و نیرو ندارد؛ ازیرا که میان تهی است، و هر خلقی که میانش تهی بود، او ضعیف و بی‌نیرو باشد. و اگر خدای تعالی این زمین او را دهد، ما بدو نسپاریم؛ و او را از زمین برکنیم، چنان که گروه جان<sup>۱</sup> را راندیم.» ایشان گفتند: «ما آن که با جان<sup>۱</sup> کردیم، به فرمان خدای تعالی کردیم نه به فرمان تو. این زمین خدای راست، هر که را خواهد بدهد، اگر این زمین او را دهد، ما بدو سپاریم.»

ابلیس چون از ایشان یاری ندید، از آن کفر و آن سخن بازگشت و طاعت آشکارا کرد و کفر پنهان کرد؛ و ایشان را گفت: «راست گوئید. این زمین خدای است، آن را دهد که خواهد، و نیز من هم برینم. و لیکن شما را بیازمودم بدین سخن.» و به دل اندر ایدون اندیشید که «اگر خدای این خلق را بر من فضل کند، من او را فرمان نکنم؛ و اگر مرا بر وی مسلط کند، هلاک کنم.» خدای تعالی خواست که این اندیشه‌ی وی آشکار کند، جان را بفرستاد تا به آدم اندر شد، به دهان و به گوش فرو شد و به سرش بر شد، و سر و روی و دهن و بینی راست شد. پس چون به گلویش فرو شد و بر شکم رسید و تا ناخن پای شد، هر کجای که جان آن جا رسیدی، آن جای از گل، همه استخوان و پی گشتی، و زیر او گوشت برآمدی؛ و به حدیث اندر ایدون آمده است که: چون جان به سر وی اندر بگشت و به روی چشم و دهن و بینی بر رسید، عطسه داد؛ جبرئیل علیه‌السلام بر سرش ایستاده بود، گفت: بگو ای آدم: «الحمد لله»؛ چون بگفت، خدای تعالی گفت: «يَرْحَمُكَ رَبُّكَ يَا آدَمُ، خدای ببخشاید تو را»؛ پس چشم باز کرد، و بهشت بدید، و درختان دید؛ آن میوه‌ها را بر او بر، بدید بار آورده، و چون جان بر برش فرو شد و به معده بر رسید، گرسنه گشت. چون جان به شکمش بگذشت و به نافش رسید، چندان گرسنگی آمدش که خواست برخیزد، وز آن میوه‌ی بهشت برکند؛ و دست بر زمین نهاد و نیرو کرد که برخیزد و نیم تن فرودینش هنوز گل بود، نتوانست برخاستن. جبرئیل گفت: «یا آدم، شتاب مکن» و خدای گفت: «كَانَ الْإِنْسَانُ عَجُولًا» و به آیت دیگر گفت: «خُلِقَ الْإِنْسَانُ مِنْ عَجَلٍ، این خلق را بیافریدم و شتاب‌زده آفریدم.»

ترجمه‌ی تفسیر طبری به زبان فارسی اولین ترجمه‌ی تفسیر قرآن است که با اجازه‌ی علمای ماوراءالنهر و خراسان به فرمان منصور بن نوح سامانی (حکومت ۳۶۶ - ۳۵۰) به فارسی ترجمه شد. این ترجمه که در صدر نیمه‌ی دوم از قرن چهارم هجری انجام گرفته، مشتمل بر لغات و مفردات فارسی و دارای نثری روان و ساده و زیبا است.

## داستان مولود موسی

فرعون خوابی بدید و بر مهتران و منجمان عرضه کرد. ایشان گفتند که «از بنی اسرائیل پسری آید که مملکت و پادشاهی تو بر دست او برود.» فرعون فرموده بود که هر آن پسری از بنی اسرائیلیان از مادر بیاید، اندر ساعت<sup>۱</sup> او را بکشند. پس سالی چند هم چنین همی کشتند. پس قبطیان<sup>۲</sup> پیش فرعون آمدند و گفتند که: «این بنی اسرائیل هیچ نمانند.» پس فرعون بفرمود که: «اکنون یک سال همی کشید و یک سال مکشید تا نسل شان بنشود.»<sup>۳</sup> پس دیگر سال که همی کشتند، موسی - علیه السلام - از مادر بزاد؛ و مادرش می‌ترسید که نباید<sup>۴</sup> او را بکشند و خدای - عزوجل - در دل او، او کند<sup>۵</sup> که مر او را شیر بدهد و به رود نیل او کند و خدای - عزوجل - او را بدو باز دهد. مردی بود آن جا نام او خربیل درودگر. خربیل گفت که: «نیک می‌گویی، من او را تابوتی بسازم» و او را اندر آن تابوت خوابانیده و سر آن تابوت به قیر و رصاص<sup>۶</sup> محکم گردانید و برد و به رود نیل انداخت.

و مر موسی را خواهری بود بزرگ، نام او مریم بود؛ و مادرش برفت و آن خواهر موسی بفرستاد و گفت: «برکناره‌ی آب می‌رو و نگاه همی کن تا آن تابوت برادرت خود کجا افتد.» پس آن خواهرش بر کناره‌ی رود همی برفت و نگاه همی کرد که آن تابوت خود به کجا افتد. و کوشک<sup>۷</sup> فرعون بر کناره‌ی رود بود و بر آن کناره‌ی رود که کوشک بود درختان بسیار بود و

۱. اندر ساعت: فوراً، همان‌دم

۲. قبطیان: (قبط + ی نسبت + ان جمع) قبط: به زبان عربی اسم جمع است و مفرد آن قبطی یا قفطی آید و آن نام مردم قدیم مصر و بقایای آن قوم است. قوم قبط یعنی مصریان قدیم از نژاد سامی بودند و زبان آنان به زبان‌های سامی از قبیل عربی و سریانی مشابهت دارد.

۳. نسل شان بنشود: دودمان شان نابود نشود

۴. نباید: می‌باید

۵. او کند: ارزش

۶. رصاص: سرب، ارزیز

۷. کوشک: (معرّب آن: جوسق)، بنای مرتفع و عالی، قصر، کاخ



آن تابوت بدان میان درختان اندر بمانده بود و کنیزکان فرعون بر آن بام کوشک ایستاده بودند و چون نگاه کردند، تابوتی را دیدند که در میان آن درختان بمانده بود. از آن بالا فرود آمدند و مردم در آن آب فرستادند تا آن تابوت را برداشتند و بیرون آوردند؛ و ایشان برداشتند و پیش ایسیه،<sup>۱</sup> زن فرعون، بردند و پیش او نهادند. ایسیه خواست که آن را بگشاید؛ پس گفت که: «من او را بی فرعون نتوانم گشادن که باشد که<sup>۲</sup> اندر این جا جواهرها باشد و این از دست غواصان بجسته باشد.» پس بفرستاد و فرعون را بخواند و فرعون بیامد و پیش او تابوت را بگشادند و کودکی را دیدند در آن حال خفته، صورتی سخت پاکیزه.

پس فرعون گفت که: «من این کودک را بکشم که این آن کودک است که منجمان گفته‌اند.» پس ایسیه گفت که: «از کشتن او چه آید؟ این را مکش تا من این را بدارم، باشد که ما را از او منفعتی باشد یا به فرزندی گیریم این را.» فرعون گفت: «نه، که این دشمن من است و من او را بکشم.» پس ایسیه فرعون را گفت که: «این را به من ده و مرا ببخش.» فرعون او را به ایسیه بخشید.

پس ایسیه گفت که: «دایه‌ای را طلب کنید تا این را شیر دهد.» و هر دایه که می‌آوردند، موسی شیر از هیچ دایه بنمی‌ستد؛ و مریم، خواهر موسی، بر در کوشک فرعون ایستاده بود؛ و مردمان همی گفتند که: «آن کودک شیر هیچ دایه بنمی‌ستاند.» پس این مریم، خواهر موسی، گفت: «من شما را راه نمایم بر گروهی که مر این کودکی را دایگانی کنند و او را نیکو بدارند.» و مردم این حدیث خواهر موسی را بگفتند و ایسیه او را پیش خواند. گفت: «برو او را پیش من آر.» مریم بازگشت و پیش مادر موسی آمد و احوال بگفت و بگفت که: «اکنون دایه‌ای طلب می‌کنند و او شیر هیچ دایگان بنمی‌ستاند.»

آن‌گاه مادر موسی برخاست و به خانه‌ی فرعون رفت؛ و موسی را بدو دادند؛ و هم آن‌گاه چون شیر مادر دید، حالی<sup>۳</sup> بازخورد. پس ایسیه او را گفت که: «ای زن، تو این جایگاه پیش ما بازایست و این کودک را شیر ده که تا تو را تیمار داریم و نیکو داریم.» مادر موسی گفت که: «من شوهر دارم و کودکان بسیار دارم و ایشان و آن جا را رها نتوانم کرد. اگر خواهی، من او را به خانه‌ی خود برم و می‌پرورم و تیمارش همی دارم. هر به پنج روز او را پیش تو می‌آورم تا او را می‌بینی.» پس ایسیه گفت که: «روا باشد.»

پس ایسیه موسی به مادر خود باز داد و هر چه او را به کار بایست از نعمت و خواسته و لباس، همه او را بداد و مادر موسی فرزند خود را برگرفت و با مال و نعمت فراوان به خانه‌ی خود باز شد؛ و آن روز اول او را به رود انداخت و دیگر روز به آن همه نعمت و خواسته او را به خانه باز آورد و هر به پنج روزی او را برگرفته و پیش ایسیه بردی، تا موسی پنج ساله گشت.

۱. ایسیه: ممال آسیه (ممال را در موردی می‌گویند که الف به یاء تبدیل شود و یافته را به کسره بخوانند)

۳. حالی: فوراً، همان‌دم، درحال

۲. باشد که: ممکن است که، امکان دارد که



ابوبکر عتیق بن محمد هروی سورآبادی (قرن پنجم) بنا به قول  
حمدالله مستوفی، نویسنده‌ی کتاب تاریخ گزیده، معاصر آلپ ارسلان  
سلجوقی است. تفسیر وی - که به تفسیر سورآبادی مشهور است - نثری  
شیوا دارد و پر است از اصطلاحات و ترکیبات قرآنی و ترجمه‌ی آن‌ها به  
زبان زیبای فارسی دری.

## ذبح عبدالله و اسماعیل

... اما ذبح<sup>۱</sup> عبدالله عبدالمطلب آن بود که عبدالمطلب را نه پسر بودی. نذر کرد که اگر او را ده  
پسر تمام شود، یکی را قربانی کند. دهم پسر وی عبدالله بنود، پدر مصطفی - علیه السلام - و  
عبدالمطلب او را از همه‌ی پسران دوست‌تر داشتی از آن‌که نور مصطفی - علیه السلام - در  
جهت<sup>۲</sup> وی بود. هر ده پسر را حاضر کرد و میان ایشان قرعه<sup>۳</sup> زد. قرعه بر عبدالله آمد. وی را از دل  
برنیامد که او را قربانی کردی. هر چند قرعه می‌زد، قرعه بر وی می‌افتاد. در آن فرو ماند. به  
نزدیک کاهن<sup>۴</sup> قریش آمد، وی را بگفت: «برو ده اشتر در برابر عبدالله بدار و قرعه زن. اگر قرعه بر  
اشتر آید، اشتر را فدای او کن تا وی برهد، و اگر قرعه بر پسر آید، ده اشتر زیادت کن؛ آن‌گاه قرعه  
زن تا بر کدام افتد. اگر بر اشتر افتد، آن بیست اشتر فدای او کن و بکش و گر باز قرعه بر پسر آید،  
ده اشتر دیگر بیفزای، آن‌گاه ده ده اشتر می‌افزای و قرعه می‌زن تا به چند رسد.» عبدالمطلب  
همچنان کرد؛ هر چند اشتر می‌افزود و قرعه می‌زد، همه بر عبدالله می‌افتاد، تا اشتر به صد رسید.  
آن‌گاه قرعه بر اشتر آمد؛ آن صد اشتر قربان کرد فدای عبدالله را. یک ذبح این بود؛ دیگر ذبح،  
اسماعیل بن ابراهیم - علیه السلام - بود.

ابراهیم دیگر روز مادر اسماعیل را گفت که: «او را بیارای که مهمان دوستی خواهم رفت.»  
هاجر او را غسل داد و جامه‌ی نو در پوشانید و موی او را شانه کرد و سرمه<sup>۵</sup> درکشید و از پی  
ابراهیم فرا کرد. ابلیس آمد و هاجر را گفت: «ای نادان! ابراهیم پسرت را می‌برد تا بکشد.» هاجر  
گفت: «ابراهیم نه آن پدری است که فرزند را بکشد.» ابلیس گفت: «وی گوید که خدای فرموده  
است.» هاجر گفت: «اگر خدای فرموده است، تن و جان و فرزند من، فدای فرمان خدای باد.»

۱. ذبح: سر بریدن، قربانی کردن

۲. جهت: پیشانی

۳. قرعه: قطعه‌ای کاغذ، چوب و یا... که به وسیله‌ی فال زدن با آن، نصیب کسی را معین کنند.

۴. کاهن: فال‌گیر، غیب‌گو

۵. سرمه: گردی سیاه و نرم که جهت سیاه کردن مژه‌ها و پلک‌ها بر چشم می‌کشند.

ابلیس ازو نومید گشت. از پس اسماعیل بدوید، گفت: «ای نادان! پدر، تو را به کشتن می‌برد.» وی گفت: «پدر من از آن مهربان‌تر است که چنین کند.» گفت: «وی چنین دعوی کند که مرا خدای فرموده.» اسماعیل گفت: «هزار جان من فدای فرمان خدای باد.» ابراهیم علیه‌السلام او را می‌برد تا آن جا که قربانگاه است. پس خواب خویش او را بگفت. گفت: «یا پدر! بکن هر چه تو را فرموده‌اند که یابی مرا - اگر خدای خواهد - از شکیبایان.» پس اسماعیل گفت: «ای پدر! تو را به سه چیز وصیت کنم: یکی آن که مرا دست و پای سخت ببندی؛ نباید که در حرّت<sup>۱</sup> مرگ دست یا پای باز من<sup>۲</sup> قطره‌ای از خون من بر تو آید و آن بی‌حرمتی بود؛ دیگر آن که مرا بر روی افکنی، مبادا که چشم تو بر روی من آید، دست تو کار نکند به کشتن من، آن‌که در فرمان خدای تقصیر<sup>۳</sup> افتد؛ سه‌دیگر<sup>۴</sup> آن‌که مادرم را از حال من خبر نکنی؛ زیرا که دل مادر تنگ‌تر باشد؛ مبادا که جزع کند، مزد این قربان از وی بشود.»<sup>۵</sup>

پس ابراهیم کارد بر گلوی پسر نهاد؛ هر چند می‌کشید، نمی‌برید و آن، آن بود که جبریل پیامد، کارد را بر پشت گردانید و آن، آن بود که در آن ساعت فریشتگان آسمان‌ها بر وی نظاره می‌کردند؛ غلغل<sup>۶</sup> از میان فریشتگان برآمد که: «بارخدا، گفتی که من از همه‌ی روی زمین، ابراهیم را به خلّت<sup>۷</sup> برگزیدم، اکنون می‌بینی که فرزند خویش را به دست خود گلو باز می‌برد.» جبریل می‌گوید: «من در آن وقت زیر عرش بودم، دانستم که خدای - تعالی - ابراهیم را دریابد. منتظر فرمان می‌بودم، تا ابراهیم کارد بر گلوی فرزند نهاد، آن وقت امر آمد که «أدرک خلیلی»<sup>۸</sup> من به یک پر زدن پنجاه هزار ساله راه مثلاً، از بطنان<sup>۹</sup> عرش به ابراهیم رسیدم، کارد او را بگرفتم و بر پشت گردانیدم تا نبرید.»

و گفته‌اند که خدای تعالی گلوی اسماعیل را روین گردانید تا نبرد و کارد بر آن کار نکند. در آن حال ابراهیم - علیه‌السلام - نگاه کرد؛ گوسپندی دید از هوا پدید آمد چو اشتر بُختی<sup>۱۰</sup> فربه و در پیش ابراهیم بخفت. بند از دست و پای اسماعیل برخاست و بر دست و پای گَبش<sup>۱۱</sup> افتاد. ابراهیم او را قربانی کرد در منّا؛ و نشان آن در مذبج به جای است؛ و سنت قربان در آن موضع تا دامن قیامت باقی است.

۱. حرّت: سختی و شدت

۲. باز من: بزنم

۳. تقصیر: کوتاهی

۴. سه‌دیگر: سوم، سومین

۵. از وی بشود: از دست بدهد

۶. غلغل: هنگامه، غوغا

۷. خلّت: دوستی

۸. ادرک خلیلی: دریاب دوستم را

۹. بطنان: جمع بطن، نهان و اندرون.

۱۰. بُختی: نوعی شتر قوی هیکل دوکوهانه

۱۱. گَبش: قوچ (گوسفند نر شاخ‌دار)

الفتوح نوشته‌ی ابن اعثم کوفی (۳۱۴). از جمله تواریخ صدر اسلام است که محمد بن احمد مستوفی هروی، از محققان قرن ششم ه. ق، آن را ترجمه کرده است. ایجاز در بیان، شیوایی و رسایی ترجمه، تازگی زبان و بیان، سلاست و روانی، دارا بودن واژگان و تعبیرات و کنایات و ضرب‌المثل‌های فصیح فارسی از ویژگی‌های این کتاب است.

## زرقا

بامداد روز دیگر که خسرو سیارگان<sup>۱</sup> از مشرق طلوع کرد و جهان را لباس نورانی پوشانید، هر دو لشکر روی به یکدیگر آوردند. از لشکر معاویه چهار صف بیرون آمد به سلاح و آلت وافر و از سر تا پای پوشیده و دل بر مرگ نهاده. ابوالاعور السلمي در پیش آن چهار صف می‌آمد و ایشان را برای جنگ ترغیب می‌داد و تحریض می‌کرد.

چون سرخیلان لشکر امیرالمؤمنین علی (ع) این حال مشاهده کردند و آواز مبارزان آن چهار صف بشنیدند، لشکری عظیم انبوه در هم آمده به یک حمله بر آن چهار صف تاخت کردند و در هم آویختند. جنگی سخت بکردند ظفر و نصرت اصحاب امیرالمؤمنین علی (ع) را بود. زیادت از سه هزار مرد از آن چهار صف در یک حمله بکشتند.

در اثنای جنگ زرقا، دختر عدی بن سیرت الهمدانی، در میان صف‌ها ایستاده، قوم خود را از قبیله‌ی همدان می‌ستود و ایشان را بر جنگ تحریض<sup>۲</sup> می‌نمود و سخنان وی هر یک جداگانه در خاطر معاویه ثقلی<sup>۳</sup> می‌انداخت. این نبود تا نوبت خلافت به معاویه تقریر یافت.<sup>۴</sup> یک روز عمرو عاص و بزرگان درگاه در خدمت او حاضر بودند و از هر گونه سخن می‌کردند تا گاهی که یاد از صفین کردند و کلمات زرقا را فریاد آوردند. معاویه گفت: «هیچ به خاطر می‌دارید سخنان او را که چند گزنده و دل‌خراش بود؟ والله هنوز از خاطر من سترده نشده. اکنون رأی چیست؟ اگر صلاح دانید، او را بخواهم و کیفر کردار او را در کنار او نهم.»

پس، امیر کوفه را منشور کرد که: «زرقا را بخواه و به بسیج راه کن و روانه‌ی درگاه دار.» امیر کوفه، حکم معاویه را به زرقا ابلاغ داشت. زرقا گفت: «اگر مرا در اقامت کوفه و عزیمت شام مختار فرموده، اقامت را از مسافرت دوست‌تر می‌دارم.» امیر کوفه گفت: «بر حسب فرمان به شام بایدت رفت.»

۱. خسرو سیارگان: خورشید

۲. تحریض: ترغیب و تشویق

۳. ثقل: سنگینی، کدورت

۴. تقریر یافت: مقرر و معلوم شد

زرقا چون وارد شام شد، بر در سرای معاویه آمد. معاویه گفت: «هیچ می‌دانی تو را از بهر چه خواندم؟» گفت: «ندانم.»

گفت: «آیا تو آن زن نیستی که در صفین بر شتری سرخ موی برنشستی و بر قوم خویش همی عبور دادی و ایشان را بر من بشوریدی و بر جنگ من بی‌اغالیدی و این سخنان بگفتی؟» و کلمات او را لفظ به لفظ اعادت کرد. زرقا گفت: «آن زن من بودم و این سخن من گفتم، لکن ای معاویه صواب آن است که از روزگار گذشته یاد نکنی.»

معاویه گفت: «آن جمله مرا به یاد است. سوگند به خدای، آن خون‌ها که علی ابوطالب (ع) در صفین بریخت، تو را با او شرکتی تمام است و در آن جهان به تمام شرکت کیفر خواهی یافت.» زرقا گفت: «ای معاویه مرا به سعادت بزرگ بشارت دادی. کدام دولت از این بزرگ‌تر است که من با علی مرتضی (ع) در آن چه کرد، شرکتی داشته باشم و از ثواب آن خون‌ها که بریخت، در آن سرای مرا حظی<sup>۱</sup> و نصیبی باشد؟» معاویه گفت: «شاد شدی و از این شرکت فرحتی<sup>۲</sup> به دست کردی؟»

زرقا گفت: «سوگند به خدای که هر چه تمام‌تر شاد شدم.» معاویه گفت: «مرا شگفت می‌آید که بعد از وفات علی ابوطالب (ع) وفای شما را در محبت او به زیادت می‌بینم.»

زرقا گفت: «سوگند به خدای که هنوز دوستی ما را با علی (ع) اندازه ندانسته‌ای.» معاویه گفت: «دانسته‌ام که شما ترک محبت علی (ع) نخواهید گفت، لکن چون به فرمان من راهی دراز پیموده و زحمت فراوان بر خویشان نهاده‌ای. حاجتی که داری بگوی تا به اجابت مقرون دارم.»

زرقا گفت: «از من چنان می‌سزد که از آن کس که بر من خاطرش تباه باشد، اظهار حاجت نکنم و از تو چنان می‌سزد که بیرون مسألت عطیت<sup>۳</sup> کنی و اسعاف حاجت<sup>۴</sup> فرمایی.» معاویه گفت: «من از بهر این کار هستم.» و بفرمود آن را عطایی گران و جامه‌ای گران‌بها دادند؛ و بنی‌عمان او را هر یک جداگانه عطیتی کردند و شاد خاطر به جانب کوفه روان داشتند.

۳. عطیت: بخشش

۲. فرحت: شادی

۱. حظی: بهره‌ای

۴. اسعاف حاجت: برآوردن حاجت

در قرن دهم هجری که بازار نشر آثار مذهبی در ایران عهد صفوی رواج یافت، در هندوستان ترجمه‌های زیبا و شیوایی از سانسکریت به فارسی به عمل آمد. ترجمه‌ی «طوطی‌نامه» و «راماین» از آن جمله بود. راماین که از قصه‌های شیرین هندی و اصل آن به شعر بوده، به دست نقیب‌خان و عبدالقادر بداونی ترجمه شد. این داستان حاوی نکات بسیار لطیف است که مترجمان به فارسی رسا و بی‌پیرایه‌ای درآورده‌اند. قطعه‌ای از راماین را از کتاب «سبک‌شناسی» ملک‌الشعراى بهار-مجلد سوم- نقل می‌کنیم.

## راماین

### در صفت دریا و عشق رام:

«دریا را چنان دیدند که از شتاب باد موج‌های او به آسمان می‌رفت و ساحلش ناپدید و بسیار عمیق و جانوران آبی در آن بی‌شمار بود و سرداران افواج میمونان در کنار آن دریای شور نشستند و دریا دیدند که ز ماهیان بزرگ پر و بسیار هولناک بود و آواز مهیب ازو می‌خاست. و پر از «راچهسان»<sup>۱</sup> بود و در وقت افزونی ماه افزون می‌شد و چنان می‌نمود که گویا عکس آسمان است و شعاع‌های ماه در آن بسیار افتاده و سوسماران آبی و ماهیان او را در شور آورده بودند و ماران هولناک بزرگ‌جثه در آن بسیار و از جواهر بسیار پرآراسته می‌نمود و به غایت عمیق، و زیبایی او بسیار و بسیار جوی‌ها خرد و بزرگ بندو پیوسته بود و ازو به غایت دشواری می‌توان گذشت و بسیار فراخ بود و انواع نهنگان و ماران بزرگ گوناگون در آن افتان و خیزان بودند و گرداب‌ها در آن افتاده، مانند خورشید می‌نمود، و «دیوت‌ها»<sup>۲</sup> هولناک و مانند قعر زمین صعب قلب بود، آسمان مانند دریا و دریا مانند آسمان می‌نمود و در میان آسمان و دریا هیچ فرقی کرده نمی‌شد و آب به آسمان و آسمان به آب پیوسته و رنگ‌های گوناگون دریا و آسمان هر دو یکی شده بود و از بس که ابرها آب می‌بارید و آب از دریا برمی‌آمد، هیچ فرقی در میان آن هر دو نبود و دانسته نمی‌شد که کدام افزون‌تر است و جواهر در آن دریا بی‌حد بود و باد تند آن چنان از آن برمی‌خاست که گویا دریا به جانب آسمان خواهد جست و غلغله‌ی عظیم بر می‌آمد، سیلاب‌ها و موج‌ها و گرداب‌های بسیار در آن بود و از ماران و ماهیان سیاه و کبود پر بود ... آن سپاه به کنار دریا قرار گرفت.

۲. از خدایان هندیان

۱. به سانسکریت به معنی دیو و پریان

رام بالچمن<sup>۱</sup> گفت که: «هر اندوهی که هست، بعد از مدتی دراز برطرف می‌شود، اما من که «سیتا»<sup>۲</sup> را یاد می‌کنم، غم من هر روز زیاده می‌شود و نه مرا این غم است که «سیتا» از من دور افتاده است و نه این اندیشه است که او را کشته باشند، اما من همین فکر دارم که خوبی او روز به روز کم می‌شود.» پس رام گفت: «ای باد، تو از جایی که «سیتا» است، بوز و خود را به بدن او رسان و پیش من بیا تا به بدن من نیز رسی و مساس بکنی و من به همین امیدواری زنده می‌مانم و از همین آرزو خوش‌حالم و شب و روز تن من از آتش عشق می‌سوزد و فراق «سیتا» افروزینی آن آتش و اندیشه‌ی او زبانه‌ی آتش است. از بس که یاد «سیتا» می‌کنم، چنین می‌دانم که من و سیتا، هر دو، در این زمین به یک جا خواب می‌کنیم و من به زندگی سیتا زنده می‌مانم، چنان‌چه کشت شالی از رسیدن آب به کشتی دیگر - که همسایه‌ی اوست - نمناک می‌گردد و من بر دشمنان فیروزی یافته، «سیتا» را که میان او نازک و روی او مانند ماه تمام است، کی خواهم دید، چنان‌چه دولت روزافزون را می‌بینند...»

### ... صفت زیبایی «سیتا»:

«دهان سیتا مانند نیلوفر است و دندان‌های زیبا و لب‌های خوب دارد، و کی باشد که خیل خیل «راچھسان» را گریزانیده، سیتا را ببینم. چنان‌چه بعد از برطرف شدن ابر سیاه، روشنی ماه دیده می‌شود؟ سیتا در اصل همین‌طور لاغر بود، حالا از اندیشه‌ی بسیار و ناخوردن چیزی بنا بر طالع من بیشتر لاغر شده باشد، سیتا که در اصل لاغر بود، حالا در میان راچھس زنان<sup>۳</sup> با وجود آن که من شوهر اویم، مانند بی‌شوهران نگاهبان خود را نمی‌دیده باشد، من این غم فراق سیتا را - که خطرناک است - کی برطرف خواهم ساخت، چنان‌که جامه‌ی چرکین را دور می‌سازند؟» و رام دلاور به این طریق گریه و بی‌طاقتی می‌کرد تا آن‌که روز گذشت و آفتاب پنهان شد و رام - که روش او مانند «اندر»<sup>۴</sup> حاکم مردمان و جدا از «سیتا» مانده بود - دریای شور را دیده، به جهت سیتا دختر «جنگ»<sup>۵</sup> اندیشناک ماند ...

۲. سیتا زن زیبای رام که در دست پریان گرفتار شده بود.

۱. رام و لچمن دو راجه‌زاده‌ی برادر

۴. خدای جنگ نزد هندیان

۳. یعنی زنان دیو، عفریته‌ها

۵. «جنگ» پدر سیتا و یکی از راجگان هند بود.

در طی یک صد ساله‌ی اخیر از قرآن مجید ترجمه‌هایی زیبا و سخته و پخته به زبان فارسی شده است. از جمله‌ی این ترجمه‌ها، ترجمه‌ی قرآن مجید به قلم مترجم توانا عبدالحمید آیتی است. بخشی از آن را (از سوره‌ی یوسف، آیات ۳۰ تا ۴۳) با هم می‌خوانیم:

## یوسف و زنان مصر

زنان شهر گفتند: «زن عزیز در پی کام‌جویی از غلام خود شده است و شیفته‌ی او گشته است. ما وی را در گمراهی آشکارا می‌بینیم.»

چون افسونشان را شنید، نزدشان کس فرستاد و برای هر یک متکایی ترتیب داد و به هر یک کاردی داد و گفت: «بیرون آی تا تو را بنگرند.» چون او را دیدند، بزرگش شمردند و دست خویش بیریدند و گفتند: «معاذالله،<sup>۱</sup> این آدمی نیست، این جز فرشته‌ای بزرگوار نیست.»

گفت: «این همان است که مرا در باب او ملامت می‌کردید. من در پی کام‌جویی از او بودم و او خویشتن نگه داشت. اگر آن چه فرمانش می‌دهم نکند، به زندان خواهد افتاد و خوار خواهد شد.»

گفت: «ای پروردگار من، برای من زندان دوست داشتنی‌تر است از آن‌چه مرا بدان می‌خوانند؛ و اگر مکر این زنان را از من نگردانی، به آن‌ها میل می‌کنم و در شمار نادانان در می‌آیم.»

پروردگار دعایش را اجابت کرد و مکر زنان از او دور کرد؛ زیرا خدا شنوا و داناست.

پس با آن نشان‌ها که دیده بودند، تصمیم کردند که چندی به زندانش بیفکنند.

دو جوان نیز با او به زندان افتادند. یکی از آن دو گفت: «در خواب خود را دیدم که انگور می‌فشارم.» دیگری گفت: «خود را دیدم که نان بر سر نهاده، می‌برم و پرندگان از آن می‌خورند. ما را از تعبیر آن آگاه کن، که از نیکوکارانت می‌بینیم.»

گفت: «طعام روزانه‌ی شما هنوز نیامده باشد که پیش از آن شما را از تعبیر آن خواب‌ها -چنان‌که پروردگارم به من آموخته است- خبر می‌دهم. من کیش مردانی را که به خدای یکتا ایمان ندارند و به روز قیامت کافرند، ترک کرده‌ام. من پیرو کیش پدرانم، ابراهیم و اسحاق و یعقوب، هستم و ما را نسزد که هیچ چیز را شریک خدا قرار دهیم. این فضیلتی است که خدا بر ما و بر مردم دیگر ارزانی داشته است ولی بیشتر مردم ناسپاسند.

۱. معاذالله: پناه می‌برم به خدا.

ای دو زندانی، آیا خدایان متعدّد بهتر است یا الله، آن خداوند یکتای غالب بر همگان؟  
نمی‌پرستید سوای خدای یکتا، مگر بتانی را که خود و پدران‌تان، آن‌ها را به نام‌هایی  
خوانده‌اید و خدا حجتی بر اثبات آن‌ها نازل نکرده است. حکم جز حکم خدا نیست. فرمان داده  
است که جز او را نپرستید. این است دین راست و استوار، ولی بیشتر مردم نمی‌دانند.  
ای دو زندانی، امّا یکی از شما برای مولای خویش شراب ریزد، و دیگری را بر دار کنند و  
پرنده‌گان سر او بخورند. کاری که درباره‌ی آن نظر می‌خواستید، به پایان آمده است.»  
به یکی از آن دو - که می‌دانست آزاد می‌شود - گفت: «مرا نزد مولای خود یاد کن.» امّا شیطان  
از خاطرش زدود که پیش مولایش از او یاد کند، و چند سال در زندان بماند.



از نمونه‌های ترجمه خصوصاً در سده‌ی اخیر ترجمه‌ی آثار اروپایی به زبان فارسی بوده است. آن چه می‌خوانیم، بخشی از ایللیاد، منظومه‌ی جاودانی، منسوب به هومر است. این منظومه از معروف‌ترین حماسه‌های دنیای قدیم و از شاهکارهای ادبیات جهان است و شامل بیست و چهار سرود در شرح جنگ مردم یونان و مردم تروا. یونانی‌ها ده سال در گشودن شهر تروا کوشیدند. خدایان یونانی پای در این کشمکش نهادند. زئوس خدایان را از مداخله باز می‌داشت اما ...

آن چه می‌خوانیم، از ترجمه‌ی این کتاب به قلم استاد سعید نفیسی (۱۳۴۵ - ۱۲۷۴) است:

### ایللیاد

شفق با جامه‌ای ارغوانی، پرتو خویش را بروی زمین می‌تافت که زئوس -خدایی که بانگ تندر وی سرور انگیز است- خدایان را بر بلندترین فرازگاه‌های بی‌شمار المپ گرد آورد و به سخن گفتن آغاز کرد. همه خاموش بودند. گفت:

«ای خدایان اولمپ، گوش هوش به سخنان من فرا دهید و من خواست بازپسین خود را به شما خواهم گفت. باید که هیچ یک از شما، چه خدا و چه الهه، در پی این نباشید که از فرمان من سرپیچید. فرمانبردار باشید، تا آن که بی‌درنگ بتوانم زود اندیشه‌ی خود را به کار برم. هر کس که از گروه آسمانی نژاد دور شود و مردم تروا یا مردم آخایی را یاری کند، به اولمپ باز نخواهد گشت. مگر آن که شرمگین و زخمی شود؛ یا این که وی را به دوزخ تاری<sup>۱</sup> پرتاب خواهیم کرد؛ که جایگاه دورافتاده‌ای است و دروازه‌ها و آستانه‌ای روین گرد آن را فرا گرفته‌اند و پرتگاه ژرفی است بر فراز کشور مردگان، هم‌چنان که آسمان بر فراز زمین است. از این پس خواهد دانست که هیچ‌یک از خدایان در توانایی با من برابر نیست. برای آن که شما شک نیاورید، زنجیر زرین جاودانی را از آسمان فرود خواهم آورد. ای خدایانی که با یکدیگر هم‌داستانید، بکوشید آن را به خود بکشید و خود را به این زنجیر بیاویزید؛ و هر چه کوشش کنید، نمی‌توانید زئوس، خداوندگار والجاه خویش، را از روی تختش بجنبانید. اما اگر من آن را بگیرم، با آن زمین و

اقیانوس را بلند می‌کنم؛ زنجیر را به فراز اولمپ می‌بندم و در برابر من همه‌ی جهان در فضا آویزان می‌شود؛ من تا این اندازه بر مردمان و خدایان برتری دارم.»

این بگفت و خدایان - که از این سخن طیره<sup>۱</sup> شدند - لب فرو بستند. وی با آهنگی هراس‌انگیز سخن بگفته بود. سرانجام آتیه خاموشی را به هم زد و گفت: «ای پدر ما، ای پسر کرنوس و خداوندگار خدایان، ما - چنان‌که باید - می‌دانیم که توانایی تو شکست‌ناپذیر است. با این همه ما از بدبختی مردمی جنگ‌جوی دل‌گیریم که سرنوشت شوم خود را به پایان می‌رساند و نزدیک نابود شدن است. اگر تو فرمان دهی، جنگ نخواهیم کرد اما آیا ما را دستوری نیست مردم آخایی را با رای‌ی سازگار برانگیزیم تا آن‌که همه در آتش خشم تو نسوزند؟»

خداوندگار ابرها با لب‌خندی دل‌پذیر به او پاسخ داد: «ای دختر من، باک مدار، چنین خشم شومی در من شراره‌افکن نیست، من همواره پدر باگذشت تو خواهم بود.»

چون این سخنان را گفت، تکاوران بالدار خود را - که شاخشان از روی و یال زریشان فروزان بود - بر گردونه‌ی خویش بست؛ جامه‌ای را که زرینه‌ی آن خیره می‌کرد، پوشید؛ تازیانه‌ای که به هنرمندی ساخته بودند و از همان فلز بود، به دست گرفت و بر گردونه‌ی خود سوار شد. تکاوران را برانگیخت و ایشان با شور بسیار در میان زمین و آسمان پرستاره به چابکی به پرواز آمدند. به کوه ایدا برخورد که جانوران درنده در آن جای داشتند و چشمه‌های فراوان آن را سیراب می‌کردند و به فراز گارگار رسید و در آن جا زمینی پهناور و عبادتگاهی را - که همیشه از عود عطرآگین بود - به نام او کردند. در آن جا پدر خدایان، تکاوران خود را نگاه داشت؛ آن‌ها را از گردونه باز کرد و ابری تیره بر گردشان کشید؛ بر بلندترین فرازگاه‌های کوه نشست؛ از پیروزی سرافراز بود و نگاه خود را به سوی برج‌های ایلئون و کشتی‌های مردم آخایی افگند.

وانکا از آثار آنتوان چخوف (۱۸۶۰-۱۹۰۴) است که نویسنده و مترجم توانا، سیمین دانشور، آن را به فارسی ترجمه کرده است. آنتوان چخوف نویسنده‌ی بزرگ روس است که داستان‌های کوتاهی چون مرد ناشناس، ملخ، شوهر، مستاجر، خانم و سگ ملوشش، زنگ‌ها، شاهین در باد و ... از او باقی مانده است.

## وانکا

«وانکا ژوکوف» پسر نه ساله - که سه ماه بود در دکان «آلیاخین» پادوی می‌کرد - شب پیش از عید تولد مسیح به خواب نرفت. آن قدر منتظر شد تا ارباب و زن ارباب و شاگردهای مغازه به کلیسا رفتند و او توانست از گنج‌های ارباب یک شیشه‌ی کوچک مرکب و یک سر قلم با نوک پر گرد و خاکی در بیاورد. بعد یک ورق کاغذ چروک خورده هم جلوش گذاشت و بنا کرد به کاغذ نوشتن.

پیش از این که اولین کاغذش را بنویسد، زیرچشمی به در و پنجره‌ی اتاق نگاه کرد. چند بار به تصویر تیره‌ی مریم مقدس - که در دو طرف آن طبقه‌هایی پر از قالب کفش و چکمه بود - خیره شد و آه دردناکی کشید. ورق کاغذ را روی نیمکت گذاشته بود و خودش مقابل آن چمباتمه زده بود. شروع کرد:

«پدربزرگ عزیزم کنستانتین ماکاریچ، حضورتان یک کاغذ می‌نویسم. امیدوارم عید شما خوش بگذرد و همه چیزهای خوب خدا را برایتان می‌خواهم. من که بابا و ننه‌ای ندارم؛ و فقط شما را دارم ...» «وانکا» به پنجره نگاه کرد که روشن بود و شمع را در خود منعکس کرده بود. پدربزرگش کنستانتین ماکاریچ را در نظر مجسم کرد. پیرمرد هر شب در ناحیه‌ی «شیوارف» کشیک می‌داد. مردی بود ریزه و نازک و با وجودی که شصت و پنج سال داشت، خیلی دل زنده و با نشاط بود. همیشه می‌خندید و چشم‌هایش قی‌آلود بود و پيله کرده بود. هر روز در مطبخ پیش نوکرها می‌خوابید و یا با آشپزها و راجی می‌کرد. شب‌ها پوستین گل و گشادش را بر می‌کشید. دور و بر محوطه‌ی کشیکش قدم می‌زد و چماقش را طوری روی زمین می‌کشید که تق تق صدا می‌داد. دنبالش، دو سگ با سرهای آویخته راه می‌آمدند. سگ قدیمی‌اش «کاشتانکا» و سگ دیگر «ویون» نام داشت؛ زیرا قدش دراز و پوستش سیاه سیاه بود و شباهت به ماهی داشت. ویون خیلی سگ تو دل‌برو و آداب‌دانی بود. به آدم‌های غریبه، چنان با مهربانی نگاه می‌کرد که

انگار ارباب‌های خودش هستند اما نمی‌شد به اواطمینان کرد؛ زیرا پشت این ظاهر مطیع و فرمانبردار باطن حرام‌زاده و بدجنسی مخفی بود. خوب بلد بود زیرجلی ببرد و رانی را گاز بگیرد، یا از مرغدانی سر در بیاورد و جوجه‌ی دهقانی را برباید. بیش از یک بار نزدیک بود پاهایش خرد و خمیر بشود. دو بار بچه‌ها دارش زدند. هر هفته بلایی سرش می‌آمد که نزدیک بود کلکش کنده بشود؛ اما باز روز از نو می‌گرفت و حالش خوب می‌شد.

الان حتماً پدربزرگ وانکا دم در ایستاده و به پنجره‌های قرمز رنگ و روشن کلیسای ده نگاه می‌کند. پاهایش را در چکمه‌های بلندش جای می‌دهد و با آدم‌های توی حیاط شوخی می‌کند. چماقش را به کمر آویزان کرده، از سرما دست‌هایش را در بغل گرفته، سرفه‌ی خشک مخصوص پیرمرد‌ها را می‌کند. یک نسیم هم نمی‌وزد، هوا صاف و یخبندان است. شب تاریک است اما تمام ده، با پشت‌بام‌های سفید از برف و رشته‌های دودی که از دودکش‌ها بلند است، درخت‌هایی که از برف و یخ سر تا پا نقره‌فام هستند، به چشم می‌آید. آسمان با ستاره‌های روشن که چشمک می‌زنند - چراغانی شده است و خطّ شیریں آسمان چنان صاف و پاک به نظر می‌آید که انگار خوب واکس خورده، صیقلی شده و با برف برای تعطیلات عید برقش انداخته‌اند. وانکا آه کشید، قلمش را در مرکب فرو کرد و به نوشتن ادامه داد:

«دیشب ارباب دک و دنده‌ام را خرد کرد، موهایم را کشید، بر دم توی حیاط و با تسمه‌ی کفّاشی کتکم زد؛ زیرا وقتی داشتم گهواره‌ی بچه‌ی لگوری‌اش را تکان می‌دادم، از بخت بد خوابم برد. توی همین هفته هم زن ارباب گفت ماهی پاک بکنم و من از دمش شروع کردم. زنکه ماهی را گرفت و با پوزه‌اش توی صورتم زد، حالا زن کی بز! شاگرد‌ها دشنام می‌دهند. من را به عرق فروشی می‌فرستند تا برایشان ودکا بخرم. مجبورم می‌کنند خیارهای ارباب را برایشان بدزدم و ارباب با هر چه دم دستش می‌رسد، مرا کتک می‌زند. از شام و ناهار خبری نیست. صبح‌ها نان خالی باید خورد. ناهار آب‌گوشت و شب باز هم همان نان خالی است. چای و عصرانه یا برش،<sup>۱</sup> مخصوص ارباب و زنش است که تنها تنها می‌خورند. توی راهرو می‌خوابم و وقتی بچه‌شان عر می‌زند، اصلاً نباید بخوابم و باید هی گهواره‌اش را تکان بدهم. پدربزرگ عزیزم! محض رضای خدا مرا از این دکان در بیار، برم خانه. من دیگر نمی‌توانم تحمل بکنم. خاک پایت را می‌بوسم و همیشه عوض دعا و نماز می‌خوانم. من را از این جا بیرون بیار و گرنه خواهم مرد...»

گوشه‌های دهان وانکا فرو افتاد، چشمانش را با دست مرکبی مالید و حق‌گریه کرد: «... تنباکویت را برایت می‌سایم. برایت پیش خدا دعا می‌کنم و اگر غلطی کردم، مثل بز خاکستری‌مان زیر کتک، له و لورده‌ام کن؛ و اگر خیال می‌کنی که کار گیرم نمی‌آید، خودم پیش

کدخدا می‌روم که اجازه بدهد چکمه‌ها را پاک بکنم؛ یا به جای فدیای صحرا می‌روم و بچه چوپان‌شان می‌شوم. پدربزرگ عزیز! این جا دیگر تحملش از قوه‌ام خارج است. مرا خواهد کشت. خواستم به ده بزرگرم اما کفش نداشتم و خیلی هم از یخ‌بندان می‌ترسیدم. وقتی بزرگ شدم، متوجه می‌شوم. هیچ کس جرأت نخواهد کرد به تو چپ نگاه بکند. وقتی مردی دعا می‌کنم که خدا روح را بیمارزد؛ همین طور که برای مادرم «پلاگیووا» دعا می‌کنم.»

«اما از شهر مسکو بنخواهی، یک شهر گل و گشادی است. همه‌اش خانه‌ی اربابی است. خیلی اسب دارد، اما از گوسفند خبری نیست. سگ‌ها هم موزی نیستند. بچه‌ها موقع عید با ستاره‌هایشان دور هم جمع نمی‌شوند و کسی هم آواز نمی‌خواند. روزی پشت شیشه‌ی مغازه‌ای، قلاب و تور ماهی‌گیری دیدم. یک عالم بود، همه‌اش برای فروش؛ و خیلی راحت و خوب بود. مخصوصاً یک جور قلابی بود که می‌شد با آن ماهی‌های گنده را - که یک چارک وزن دارند - گرفت. دکان‌هایی هست که در آن جا تفنگ، مثل مال ارباب، می‌فروشند؛ اما به نظرم خیلی گران باشد، شاید صد روبل بپردازد؛ و در قصابی‌ها، همه جور گوشت هست؛ خروس، مرغ، کبک، خرگوش؛ اما کی این‌ها را زده یا از کجا این‌ها را آورده‌اند، قصاب یک کلمه هم با آدم حرف نمی‌زند.»

«پدربزرگ عزیزم، وقتی ارباب‌هایت درخت عید را روشن کردند، یک گردوی زورق‌دار بردار و در قوطی سبز من قایم بکن. از خانم کوچولو، الگایگناتیونا بگیر و بگو برای وانکا می‌خواهم...»

وانکا لرزید و آهی کشید، و دوباره به پنجره نگاه کرد. یادش افتاد که هر وقت پدربزرگ برای کندن کاج عید به جنگل می‌رفت، او را هم با خود می‌برد. چه روزگار خوشی بود! یخ‌ها زیر پای آن‌ها ترق تروق صدا می‌کردند. پدربزرگ می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خورد و وانکا هم همین کار را می‌کرد. پیش از کندن درخت عید، پدربزرگ اول چپش را چاق می‌کرد؛ کمی انفییه بو می‌کرد؛ وانکای بیچاره را - که از سرما می‌لرزید - دست می‌انداخت. درخت‌های کاج جوان از یخ و برف پوشیده شده بودند. بی‌صدا و بی‌حرکت ایستاده و منتظر بودند ببینند کدامشان به زودی از پای در خواهند آمد. ناگهان خرگوشی از گوشه‌ای می‌جست و روی برف‌ها می‌دوید. پدربزرگ فریاد می‌زد: «بگیرش، بگیرش، آه، ای شیطان دم بریده!» وقتی درخت می‌افتاد، پدر بزرگ آن را به خانه‌ی ارباب می‌کشید و آن جا می‌نشستند و آن را زینت می‌کردند. خانم کوچولو، «الگایگناتیونا» - که خیلی با «وانکا» دوست بود - بیشتر از همه سر آن درخت زحمت می‌کشید. وقتی پلاگیووا، مادر بیچاره‌ی وانکا، زنده بود و کلفت خانه‌ی الگا خانم بود، الگا تا می‌توانست نان قندی به دهان وانکا می‌چپانید و چون خودش هیچ کاری نداشت بکند، درسش می‌داد؛ و وانکا می‌توانست بخواند و بنویسد و تا صد بشمارد و حتی رقص چهارنفری یادش داد. وقتی

مادرش مرد، آن‌ها وانکای بی‌مادر را با جدش در مطبخ جا دادند و از مطبخ هم او را به مسکو نزد «آلیاخین» کفش‌دوز فرستادند. وانکا ادامه داد: «... پدر بزرگ عزیزم، زود بیا! التماس می‌کنم که مرا از این جا ببر. به یک بچه یتیم بیچاره رحم بکن؛ زیرا این جا مرا کتک می‌زنند و همیشه گرسنه هستم و به حدی دل‌تنگم که نمی‌توانم بگویم. همه‌اش گریه می‌کنم.»

«پریروز هم ارباب با قالب کفش‌دوزی توی سرم زد و من افتادم زمین و بعد به هوش آمدم. زندگی من بدبختی بزرگی است. از زندگی سگ هم بدتر است. به «الیونا» سلام برسان. به یگور یک چشمی و به درشکه‌چی هم سلام برسان. نگذار کسی سازدهنی مرا بردارد. من منتظر می‌مانم. نوه‌ی شما ایوان ژوکف. پدر بزرگ عزیز، حتماً بیاید.»

وانکا کاغذ را چهار تا کرد و آن را در پاکتی گذاشت که شب قبل، یک کوپک خریده بود. کمی فکر کرد. قلم را در مرکب فرو کرد و آدرس را نوشت: «دهکده، خدمت پدر بزرگم»؛ و سرش را خارانید، دوباره فکر کرد و اضافه نمود: «کنستانتین ماکاریچ». خوش حال بود که کسی سر نرسیده و مزاحم کاغذ نوشتن او نشده. کلاهش را به سر گذاشت و بدون این که پالتویش را بپوشد، یکتا پیراهن بیرون دوید. مرغ فروش سر گذر که شب قبل از او پرسیده بود - به او گفته بود که باید کاغذها را در صندوق پست انداخت و «از آن جا کاغذها با گاری‌های سه اسبه تا آن سر دنیا هم که باشد می‌روند. پستی‌چی‌های مست، گاری‌ها را می‌رانند و زنگ‌ها درنگ درنگ صدا می‌کنند.» وانکا به طرف اولین صندوق پست دوید و کاغذ گران‌بهایش را آن جا انداخت.

یک ساعت بعد، سرشار از امید به خوابی عمیق فرو رفت. در خواب یک بخاری دید که در کنار آن پدر بزرگش نشسته بود و پاهای برهنه‌اش را آویزان کرده بود و برای آشپزها یک «کاغذ» را می‌خواند و ویون دور و بر بخاری می‌گشت و دمش را تکان می‌داد.

مآنده‌های زمینی اثر زیبای آندره ژید (۱۸۶۹-۱۹۵۱) نویسنده‌ی معروف فرانسوی و برنده‌ی جایزه‌ی نوبل است. ژید مشکلات زندگی آدمی را با عشقی سرشار به واقعیت به تصویر می‌کشد. این کتاب را جلال آل احمد و پرویز داریوش ترجمه کرده‌اند. بخشی از این ترجمه را می‌خوانیم:

## در ستایش آنچه من سوزانده‌ام

کتاب‌هایی هست که آدم روی نیمکت، نشسته می‌خواند؛ پشت میز تحریر دبستانی؛ کتاب‌هایی هست که انسان در راه می‌خواند (و این به علت قطع آن‌ها نیز هست)؛ کتاب‌هایی نیز هست که من در دلجان خوانده‌ام؛ و کتاب‌های دیگری را ته انبارهای قصیل؛ برخی دیگر را برای این که باور کند که روحی دارد، و برخی دیگر را برای نوید ساختن روح؛ برخی دیگر هست که وجود خدا در آن اثبات شده و برخی دیگر که در آن نمی‌توان به خدا رسید؛

برخی دیگر هست که انسان به دست نمی‌آورد، جز در کتاب‌خانه‌های خصوصی؛ و برخی دیگر که ستایش بسیار یافته‌اند؛ از بسا منتقدان نافذ؛ برخی دیگر هست که در آن‌ها جز مسأله‌ی تربیت زنبور عسل نیست و عده‌ای گمان می‌کنند اندکی تخصصی است؛ و برخی دیگر که در آن طبیعت چنان مورد بحث است که پس از خواندن دیگر نیازی به جست‌وجو نیست؛ برخی دیگر هست که مردان فرزانه را تحقیر می‌کند و در مقابل، کودکان خرد را به هیجان می‌آورد؛ برخی دیگر هست که «منتخبات» نامیده می‌شود و در آن هر چه را که در هر باب بهتر گفته شده، جمع کرده‌اند؛

برخی دیگر هست که می‌خواهد شما را به دوست داشتن حیات وا دارد؛ و برخی دیگر که نویسنده‌اش پس از آن خود را کشته؛ برخی دیگر هست که تخم کین می‌پراکند و همان را می‌درد که کاشته؛ و برخی دیگر که انسان وقتی می‌خواند، انگار درخشان و آکنده از جذبه‌اند و دل‌پذیرتر از تحقیر؛ و برخی دیگر که انسان همچون برادران معصوم‌تر عزیزشان می‌دارد و بسیار بهتر از خود ما زیسته‌اند؛

و نیز برخی دیگر هست، با رسم الخط‌های عجیب که انسان نمی‌فهمد ولو بسیار تتبع کند.  
 ناتانائیل! آخر کی همه‌ی کتاب‌ها را خواهیم سوزاند؟  
 برخی دیگر هست که چهار پول نمی‌ارزد؛  
 و برخی دیگر که بهای معتبری دارد؛  
 برخی دیگر هست که از شاهان و از شهبانوان سخن می‌راند و برخی دیگر، از مردمان بسیار  
 فقیر؛

برخی دیگر هست که کلامی شیرین دارد، هم چون صدای شاخ و برگ به هنگام ظهر؛  
 ناتانائیل! آخر کی همه‌ی کتاب‌ها را خواهیم سوزاند؟  
 برای من «خواندن» این که شن ساحل‌ها نرم است، کافی نیست.  
 هرگز در این جهان چیزی ندیده‌ام که حتی اندکی زیبا باشد، مگر آن‌که در دم آرزو کرده‌ام تا  
 همه‌ی مهر من آن را در برگیرد.

ای زیبایی عاشقانه‌ی زمین، گل‌ریزان ظاهر تو بسیار عالی است!  
 ای منظره‌ها که میل و آرزوی من در شما نفوذ یافته! ای سرزمین‌های دل‌باز که جست‌وجوی  
 من گرد شما می‌گردد؛ گذرگاه‌های پاپیروس که بر روی آب بسته‌اید، نی‌های خم شده بر روی  
 رود، مدخل فضا‌های بی‌درخت جنگل؛ ظهور جلگه از شکاف شاخ و برگ‌ها و ظهور و وعده‌ی  
 بی‌کران. از بسی دهلیزها که در میان صخره‌ها یا گیاهان بوده‌اند، گذر کرده‌ام. گسترش بهاران را  
 دیده‌ام.

از همان روز، هر لحظه‌ای از حیات من با موهبتی وصف‌ناپذیر برایم مزه‌ای از نوبی و تازگی  
 به خود گرفته و بدین طریق تقریباً در سرگشتگی عاشقانه و مدامی به سر می‌بردم.  
 مسلماً می‌خواستم هر خنده‌ای را - که بر لبی می‌بینم - ببوسم و هر خونی را که بر گونه‌ای و  
 هر اشکی را که در چشمی می‌بینم، بنوشم؛ و به گوشت هر میوه‌ای - که شاخه‌ای به سویم دراز  
 می‌کند - دندان فرو برم. در هر مسافرخانه‌ای نوعی گرسنگی به سراغم می‌آید؛ و در برابر هر  
 چشمه‌ای، عطشی خاص در برابر هر یک؛ و من کلمات دیگر می‌خواستم تا بتوانم تمنیات  
 دیگرم را بیان کنم.

برای جای پایی که راهی را می‌گشود!  
 برای استراحتی که سایه‌ای می‌طلبید!

دستم را گستاخانه بر روی هر چیز دراز کرده‌ام و گمان می‌برده‌ام که نسبت به هر یک از  
 تمنیات خود حقی دارم.

(وانگهی، ای ناتانائیل، آن‌چه را که ما آرزو می‌کنیم آن‌قدر که عشق هست، تملک نیست.) آه!  
 کاش در برابر من هر چیز هفت رنگ می‌شد؛ و هر جمالی از عشق من لباسی نو در بر می‌کرد و  
 رنگارنگ.



1.  $\frac{1}{x^2} = x^{-2}$

2.  $\frac{d}{dx} x^{-2} = -2x^{-3}$

3.  $= -2x^{-3}$

4.  $= -\frac{2}{x^3}$

5.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

6.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

7.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

8.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

9.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

10.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

11.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

12.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

13.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

14.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

15.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

16.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

17.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

18.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

19.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

20.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

21.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

22.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

23.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

24.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

25.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

26.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

27.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

28.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

29.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

30.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

31.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

32.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

33.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

34.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

35.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

36.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

37.  $\frac{d}{dx} \frac{1}{x^2} = -\frac{2}{x^3}$

## فصل یازدهم: ادبیات توصیفی

### درآمدی بر ادبیات توصیفی

□ دکتر اطفعلی صورتگر

آدمیزاد، از زمان خردی، تا آن زمان که چشم از دیدار آفرینش فرو می‌بندد، با طبیعت و دیگرگونی‌های او محشور است.

توصیف آیات عناصر و زیبایی‌های جهان وجود و شرح وقایع و مناظر دل‌کش یا سهمگین از کارهای فطری و غریزی بشر است و شاید یکی از تفاوت‌های آشکار میان آدمیزاد و سایر جنندگان ذی‌حیات همین باشد که آن چه در خاطر انسان گذشته و آن چه دیده یا احساس کرده، در یاد می‌ماند و آن را برای دیگران شرح می‌دهد.

از طرف دیگر بشر از هر طبقه و زبّ و سنّ و سال که باشد، به توصیف و نقل وقایع آشنا است و نیروی ذوقی خویش را برای تجسّم آن در برابر باطن آن‌ها - که به سرگذشت یا توصیف وی گوش می‌دهند - به کار می‌بندد.

ادبیات توصیفی ایران را می‌توان به سه دسته تقسیم نمود:

دسته‌ی اوّل آن وصف‌ها است که گوینده واقعه یا منظره‌ای را پس از گذشت سال‌ها به خاطر آورده و از آن سایه روشنی که در حافظه‌ی وی بر جای مانده، به نگارگری پرداخته است. گاهی نیز از تصوّر و پندار خویش مدد گرفته، واقعه‌ای موهوم به وجود آورده و آن را - چنان‌که می‌خواسته و توانایی بیان داشته - برای دیگران مجسّم ساخته است.

این توصیف - که در آن احساسات با حواس ظاهری آدم دست به هم داده‌اند - در نظر بسیاری از سخن‌گستران بزرگ جهان، زیباترین و دل‌انگیزترین طرز توصیف است؛ زیرا حقیقت - چنان‌که ما همه روز با آن محشوریم - پر از زشتی‌ها و پلیدی‌ها و تیرگی‌ها است و هر منظره‌ی زیبا - که دل در بر ما می‌گشاید - در واقع از زشتی و تیرگی و هول‌انگیزی آسوده نیست؛ چنان‌که قلّه‌ی پوشیده از برف دماوند - که از دور، به قول مرحوم بهار:

ز آهن به میان یکی کمر بند

از سیم به سر یکی کله خود

دارد و اختران فلکی با وی پیوند دوستی بسته‌اند. در حقیقت کوهی پر از پرتگاه‌ها و صخره‌های هولناک است که آدمی را هر آن به مرگ تهدید می‌کند و آن ابرهای رنگارنگی که کنار افق را می‌آریند و تماشاگران را از مشاهده‌ی آن همه رنگ‌آمیزی به طرب می‌آورند، در واقع چیزی جز ابرهای پُریشت نیستند. کار شاعر و نقاش از یکدیگر جداست و آن‌چه را کلک موین نقاش به وجود می‌آورد، هرگز از شعر. که اسباب کارش، کلمات و دایره‌ی عملش از یک آن که ویژه‌ی نگارگر است تجاوز می‌کند و با زمان طولانی سر و کار دارد. نمی‌توان و نباید انتظار داشت. این طرز توصیف همواره مخلوطی از شرح مناظر و احساساتی است که آن مناظر در گوینده برانگیخته است؛ چنان که فرخی سیستانی به باغ می‌رود و از دیدار بنفشه و نرگس و درختان سرو به گریه می‌پردازد؛ زیرا به یاد دل‌بندش می‌افتد و آن منظره‌ی دل‌ریا را بی‌وجود دل‌بند، سوگانگیز و زشت می‌بیند و می‌گوید:

به باغ رفتم با درد و انده بسیار  
از آن دو گشته به خوبی چو صد هزار نگار  
به جام ساتگنی باده خورده بُد بسیار  
ز خون دیده مرا هر دو آستین و کنار  
به یادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار  
غم دو چشمش بر چشم‌های من بگمار  
که: «کاشکی دل تو یافتی به ما دو قرار  
بلند بود و از او ما بلندتر صد بار»  
به وقت بوسه نیاید مرا ز سرو به کار

برفت یار من و من نژند و شیفته‌وار  
بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده و باغ  
دو سرو دیدم کاو زیر هر دوان با من  
خروش و ناله به من درفتاد و رنگین گشت  
بنفشه گفت که: «گریار تو بشد مگری  
چه گفت نرگس؟ گفت: «ای ز چشم دلبر دور  
مرا به سوز دل آن سروها همی گفتند  
که سبز بود نگارین تو و ما سبزیم  
جواب دادم و گفتم: «بلندی و سیزی

دسته‌ی دوم آن توصیف‌هاست که بنای آن بر تشبیه و مقایسه نهاده شده و منظور از آن این نیست که منظره‌ای یا چهره‌ای چنان‌که هست، در اثر هنرمندی سخن‌گستر آشکار گردد، بلکه آثاری است که جنبه‌ی نمود دارد؛ یعنی نماینده‌ی آن کیفیت و حالتی است که اشیا و مناظر در ذهن به وجود می‌آورند؛ و این همان است که اروپایی‌ها به آن شعر «سمبولیک» می‌گویند؛ مثلاً سنگ خارا حکایت از دل عذیم‌التأثر دل‌ربایی می‌کند و بنفشه نمودار نکه‌ت و جعد گیسوان محبوبه‌ای طناز است و مست و خمارآلوده خبر از چشم‌های نیم‌خفته‌ی ماه‌رویی می‌آورد.

«وحشی بافقی» - که داستان شیرین و فرهاد را به نظم درآورده است - در بیان این نمودارها چیره‌دستی مخصوص دارد. آن‌جا که تیشه‌ی فرهاد بر سینه‌ی کوه، شمایل شیرین را آشکار می‌سازد، سروکار شاعر صاحب‌دل در وصف چشم و ابرو دهان و گیسوان این دوشیزه‌ی ارمنی با این نمودارهاست، و آن‌گاه که به تراشیدن دل شیرین می‌پردازد - هر چند قلب را که در صندوق

سینه نهفته است، نمی‌توان تجسم کرد. باز از ضرب تیشه‌ی فرهاد، رهایی ندارد و آنچه ساخته است، قابل قبول ماست، زیرا ما سنگ را نمودار دل می‌شناسیم و معنی این بیت او را نیک در می‌یابیم که می‌گوید:

دلش را ساخت سخت و بی‌مدارا      به عینه چون دلش یعنی ز خارا

«قآنی شیرازی» سخن‌سرای سده‌ی گذشته با دل‌داده‌ی خویش در باب گردشی که در روزگار بهار با هم در گلزاری کرده‌اند، گفت و گویی دارد و آن چه می‌بیند و حکایت می‌کند، نموداری از واقعیتی بیش نیست؛ زیرا مقایسه و تشبیه را میان محسوس و نامحسوس کرده و عالم ظاهر را با جهان باطن به مقام مطابقه درآورده است و می‌گوید:

یاد آیدت آن روز که گفتم به تو در باغ: «بنشین بر گل، کاتش بلبل بنشانی»  
گفتی: «ز من و باغ کدامیم نکوتر؟»      گفتم: «تو بهی زان که تو ایمن ز خزانی»  
پرسی همی از من که: «گل سرخ کدام است؟»      جانا تو گل سرخ، تصوّر نتوانی  
کان جا که تویی رنگ گل سرخ شود زرد      این است که هرگز تو گل سرخ ندانی  
سوم آن توصیف‌هاست که گوینده به شرح جزئیات وقایع یا مناظر و اشخاص می‌پردازد و منظورش آن است که همانند دوربین‌های بسیار حسّاس عکّاسی همه چیز را بدون توجّه به زیباتر ساختن آن‌ها مشهود سازد و توجّه به تشبیهات و سایر رموز هنر - که اسباب کار دیگر سخن‌گستران است - ندارد. این طرز توصیف - که از چند قرن پیش در اروپا رواج بسیار داشته و استاد مسلم آن «بوالوی فرانسوی» است - تا سده‌ی بیستم در میان سخن‌گستران کشور ما طرف‌دار بسیار نداشت و ذوق ایرانی از شرح جزئیات وقایع و مناظر - بدون آن‌که در آن لطافت و دل‌انگیزی مخصوص ایجاد کند و زیبا را زیباتر جلوه دهد - پرهیز داشت؛ زیرا شعر را به خاطر آن نمی‌سرود که کار نقّاش را از دست وی بگیرد و با اسباب کار او به هنرنمایی بپردازد و چنان‌که ارسطو قرن‌ها پیش زنه‌ار داده بود که آن جا که طبیعت عریان در برابر دیدگان اوست، به جای آن که بدان نگریسته و گشادگی خاطر پیدا کند، آینه در برابر آن بگیرد و مناظر را از سطح صیقلی آن - که گاهی نیز بی‌عیب و نقص نیست - مشاهده کند.

این پرهیز را «لسینگ آلمانی» نیز توصیه کرد و گفت: «تفاوت قطعی میان شعر و نقّاشی در آن است که موضوع واحدی را به دو طرز مختلف به ما نشان می‌دهند؛ زیرا اسباب کار و دامنه‌ی عمل آن‌ها با یکدیگر اختلاف دارد.» نقّاش همّت بر آن می‌گمارد که اشیا و وقایع را به حالتی که در یک آن داشته‌اند، مجسم کند، ولی شاعر باید وقایع و مناظر را به طوری که در زمان‌های متوالی، جلوه داشته‌اند، مجسم نماید؛ پس کار شاعر با جهان گذرنده و کار نقّاش با عالم ساکن و

ثابت است؛ بنابراین اگر شاعر به اقلیم نقاش دست‌درازی کند، ساخته‌ی او از کمال و تمامیت دور خواهد بود و اگر بر سبیل مبالغه می‌گویند فلان تصویر داستانی را بیان می‌کند و با ما حرف می‌زند؛ یا در تبسم «مونالیزا» هزار کرشمه و غنچ دلال و تمنا با بی‌اعتنایی آشکار است، نقاش را با شاعر به رقابت انداخته و وی را در حوزه‌ی سخن‌گستران وارد ساخته‌اند که جای او نیست و در میان گویندگان احساس تنهایی می‌کند. همان‌طور، آن‌گاه که ساخته‌ی ذوق شاعر را به صفحه‌ی نقاشی مانند می‌کنند و می‌گویند طبیعت را مانند نقاشان چیره‌دست مجسم ساخته است، در حقیقت از اهمیت و عظمت قلمرو شعر و وسعت میدان هنرنمایی شاعر کاسته‌اند و او را آفریننده‌ی شعری قلمداد کرده‌اند که روح ندارد و خشک و بی‌جان و سرد و نادل‌پذیر است.

اما ذوق شعرای ایران را هرگز نمی‌توان با قواعد و قوانین غیرقابل انعطاف ادبی، اندازه گرفت و در هر دوره‌ای که به آثار سخن‌سرایان بزرگ این کشور بنگریم، می‌بینیم به هر گونه توصیف کرده‌اند، توانایی شگفت‌آوری داشته‌اند؛ و اگر از دیدار مناظر طبیعی مانند «شمس‌الدین محمد حافظ» یا «ناصرخسرو قبادیانی» به جهان یادها و خاطرات توجه کرده‌اند؛ و یا مانند «سعدی شیرازی» و «کسایی» و «بشار مرغزی» به خلق نمودارها پرداخته‌اند؛ و یا چنان که «منوچهری دامغانی» کرد، جزئیات مناظر را با دقت و موشکافی بسیار شرح داده‌اند، همیشه نیروی خلاق آن‌ها از چشمه‌سار ذوق سلیم و جمال‌پرست آن‌ها مایه و توشه گرفته است و هر چه کرده‌اند از زیبایی و دل‌نشینی برخوردار و بهره‌مند است.

گویندگان سده‌ی بیستم ایران نیز خوش‌بختانه از نعمت لطف و ذوق، مایه‌ور بوده‌اند که کلامشان روانی و گوارایی آب چشمه‌سار دارد و در کام تشنگان ادب که فرو می‌چکد، عطش آن‌ها را تسکین می‌بخشد و نوازش‌کننده و فرح‌بخش و مهربان است...

منوچهری دامغانی (فوت ۴۳۲ ه‍.ق) شاعر مشهور اوایل قرن پنجم هجری، در دامغان متولد شد. اوایل زندگی او در تحصیل ادب عربی گذشت. وی به سبب داشتن تخیلات نو و افکار و مضامین جدید و مهارت در چیرگی وصف و ایراد استعارات و تشبیهات بسیار دقیق شهره است.

## خزان

خیزید و خز<sup>۱</sup> آرید که هنگام خزان است      باد خنک از جانب خوارزم وزان است  
آن برگ رزان بین که برآن شاخ رزان<sup>۲</sup> است      گویی به مثل، پیرهن رنگرزان است  
دهقان به تعجب سرانگشت گزان<sup>۳</sup> است  
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار  
طباووس بهاری را دنبال<sup>۴</sup> بکنند      پرش ببریدند و به کنجی بفکنند  
خسته به میان باغ به زاریش پسندند      با او ننشینند و نگویند و نخندند  
وین پر نگارینش بر او باز نبندند  
تا آذر مه بگذرد آید سپس آذار<sup>۵</sup>  
شبگیر نبینی که خجسته<sup>۶</sup> به چه درد است      کرده دورخان زرد و برو<sup>۷</sup> پرچین کرده ست  
دل غالیه فام<sup>۸</sup> است و رخسار چون گل زرد است      گویی که شب دوش می و غالیه خورده ست  
بویش همه بوی سمن و مشک ببرده ست  
رنگش همه رنگ دورخ عاشق بیمار  
نارنج چو دو کفهی سیمین ترازو      هر دو ز زر سرخ طلی کرده<sup>۹</sup> برون سو  
آکنده به کافور و گلاب خوش و لؤلؤ<sup>۱۰</sup>      وان گاه یکی زرگر زیرک دل جادو<sup>۱۱</sup>  
با راز به هم باز نهاده لب هر دو  
رویش به سر سوزن تیز آژده<sup>۱۲</sup> هموار

۱. جامه‌ی زمستانی از پوست جانوری به نام خز.

۲. جمع رز (مو، تاک)

۳. سرانگشت گزیدن: حیرت کردن

۴. دنبال: ماه اول بهار

۵. خجسته: گل همیشه بهار

۶. برو: مخفف ابرو

۷. غالیه: ماده‌ی معطر سیاه‌رنگ

۸. طلی کرده: اندوده (ممال طلا)

۹. لؤلؤ: مروارید، استعاره از تخم نارنج

۱۰. جادو: جادوگر، افسون‌گر

۱۱. آژدن: خلانیدن، پدید آوردن فرورفتگی در سطح چیزی

علی موسوی گرمارودی (متولد ۱۳۲۱) از پیشتاژان شعر مذهبی امروز شناخته می‌شود. وی تحصیلات مقدماتی خود را در قم و مشهد به پایان رساند و ادبیات عرب را نزد ادیب پیشاوری فرا گرفت. از مجموعه‌های شعری او می‌توان به سرود مرگبار، خط خون و دست چین اشاره کرد. از ویژگی‌های شعری او تخیل گسترده، قدرت بی‌نظیر وصف و هویت دینی است. از توصیف‌های اوست در قالب قصیده:

## خزان

مگر چه گفت به گوش درخت، باد خزان  
کدام صاعقه زد بر خیام خرمن دشت  
نسیم می‌بتکاند تن صنوبر و بید  
مگر چنار تب‌آلوده است از تف<sup>۱</sup> مهر  
نثار<sup>۳</sup> زر نگر، از دست برگ بر سر این  
به صحن باغ نگر، برکه‌ی مدور آب  
زمین چو سینه‌ی سهراب زیر جوشن برگ  
کدام دیو و دد آیا ملول کرد، انار  
چنین خموش چه مغموم می‌خرامد رود  
دل من است مگر صخره بر کناره‌ی رود  
خیال عاصی و مغشوش برگسسته‌ی من  
خزان جور اگر بستر ز شاخ برگ  
مگر چو برگ فروزی به باغ شعله‌ی رنگ  
دوباره رحل اقامت فکن به جانب راغ<sup>۷</sup>  
ببر به باغ سبویی شراب شعر و از آن

که روی زرد نمود و تکید<sup>۱</sup> و شد لرزان؟  
که سوخت رونق اردیبهشت و تابستان؟  
چنان که می‌بتکانند پیکر مستان  
که سرخ می‌شودش چهره در مه آبان؟  
طلوع رنگ بین هر طرف ز پیکر آن  
ز برگ‌ریز خزانی، شده‌ست آتشدان  
فرو نشسته در آن، ناوک<sup>۴</sup> صنوبر و غان<sup>۵</sup>  
که برفروخته چندین چراغ در بستان؟  
چو اشک من که به هنگام رفتن یاران  
سیاه و ساکت و سرد اوفتاده بی‌سامان  
به بال ابرک صد پاره، می‌رود نالان  
شکيب می‌کن و ستوار<sup>۶</sup> چون درخت بمان!  
مگر چو بید کنی گیسوان شاخ، افشان  
دمی به دشت بی‌پای و گهی به باغستان  
تف<sup>۲</sup> درون به کنار خزان کمی بنشان

ز روی زردی برگ درخت عبرت کن  
به سرخ و زرد جهان دل مبد و اهل جهان

۱. تکید: لاغر شد، ضعیف شد

۲. تف: گرمی، حرارت

۳. نثار: افشاندن، آنچه بر سر و پا و قدم عروس یا مهمان افشانند.

۵. غان: توس، درختی که در جنگل‌های شمال می‌روید.

۷. راغ: مرغزار

۴. ناوک: تیرکوچک

۶. ستوار: مخفف استوار

در شاهنامه تصاویر و توصیفات بدیع پیرامون طبیعت، زندگی، میدان  
نبرد، پهلوانان، عشق‌ها می‌بینیم، به گونه‌ای که یکی از ویژگی‌های این  
منظومه‌ی بزرگ حماسی توصیفات آن است. تصویرهای شاهنامه رنگ و  
نشان حماسی دارند. تصاویر شاهنامه برای تصویرآفرینی صرف نیست،  
بلکه شاعر می‌کوشد تصاویر را برای القای حالت‌ها و نمایش لحظه‌ها به  
کارگیرد. نمونه‌ای از توصیف شب را از ابتدای داستان بیژن و منیژه،  
برگرفته از شاهنامه‌ی فردوسی چاپ مسکو، با هم می‌خوانیم:

### شب

شبی چون شبه <sup>۱</sup> روی شسته به قیر	نه بهرام پیدا، نه کیوان، نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه	بسیج <sup>۲</sup> گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ	میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاژورد <sup>۳</sup>	سپرده هوا را به زنگار و گرد
سپاه شب تیره بردشت و راغ	یکی فرش افکنده چون پرزاغ
چو پولاد زنگارخورده سپهر	تو گفתי به قیر اندر اندود چهر
نمودم ز هر سو به چشم اهرمن	چو مار سیه باز کرده دهن
هر آن گه که برزد یکی باد سرد	چو زنگی <sup>۴</sup> برانگیخت ز انگشت <sup>۵</sup> گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار	کجا <sup>۶</sup> موج خیزد ز دریای قار <sup>۷</sup>
فرو ماند گردون گردان به جای	شده سست خورشید را دست و پای
زمین زیر آن چادر قیرگون	تو گفתי <sup>۸</sup> شدستی به خواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پرهراس	جرس <sup>۹</sup> بر کشیده نگهبان پاس <sup>۱۰</sup>
	نه آوای مرغ و نه هرّای <sup>۱۱</sup> دد
	زمانه زبان بسته از نیک و بد

۱. شبه: نوعی سنگ سیاه براق

۲. بسیج: آمادگی، ساز و سلاح، ساختگی

۳. لاژورد، لاجورد: نوعی سنگ براق آبی که به عنوان نگین انگشتر به کار می‌رود.

۴. زنگی: سیاه‌پوست، اهل زنگبار

۵. انگشت: زغال

۶. کجا: که

۷. قار: قیر

۸. تو گفתי: مانند آن بود که

۹. جرس: زنگ

۱۰. پاس: محافظت، محل نگهبانی

۱۱. هرّا: غرش شیر، آواز ددان و درندگان



اکنون تصاویری کوتاه از شب را در آثار شاعران دیروز و امروز ادب

فارسی پی می‌گیریم:

## شب در شعر شاعران

پلاسن معجر<sup>۱</sup> و قیرینه گرز<sup>۲</sup>  
چو بیژن در میان چاه او من  
دو چشم من بدو چون چشم بیژن  
چو گرد بابزن مرغ مسمن<sup>۴</sup>  
«منوچهری دامغانی»

شبی گیسو فروهشته به دامن  
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک  
ثریا چون منیژه بر سر چاه  
همی برگشت گرد قطب، جدی<sup>۳</sup>

\*\*\*

به تاریکی فرو شد روشنایی  
نهاد از ماه زرین حلقه برگوش  
به گل چیدن به باغ آمد سیه زاغ  
نشاید کرد از این بهتر عروسی  
«نظامی»

چو آمد زلف شب در عطرسایی  
چو شب زلف سیه افکند بر دوش  
چو طاووس فلک بگریخت از باغ  
چو باشد مطرب زنگی و روسی

\*\*\*

نهان می‌گشت پشت کوهساران  
به روی نیزه‌ها و نیزه‌داران  
«دکتر مهدی حمیدی»

به مغرب سینه‌مالان قرص خورشید  
فرو می‌ریخت گردی زعفران رنگ

\*\*\*

گاه پاورچین و گاهی پرهیاهو  
بیشه در هم می‌کشید از خشم، ابرو  
«نادر نادرپور»

روح ناپیدای شب در بیشه‌زاران  
سایه‌ها را می‌دوانید از پی هم

\*\*\*

مه مونس جان دردمندی بوده است

شب سلسله‌ی موی بلندی بوده است

۳. جدی: نام ستاره‌ای است.

۲. گرز: تاج

۱. معجر: چارقد، روسری

۴. مسمن: چاق و چله و فربه

این صبح که چشم عالمی روشن از اوست      لبخند نگار نوشخندی بوده است  
«مشفق کاشانی»

\*\*\*

می‌کشد دست، شب تیره به دیوار جهان      تا مگر باز کند روزنه‌ی فردا را  
«فریدون تولّی»

\*\*\*

چو شب رفت و بردشت پستی گرفت      هوا چون مغ آتش‌پرستی گرفت  
«عنصری»

\*\*\*

چنان سیاه شب و اندکی سپید بر او      چو زنگی‌ای که به خنده گشاده باشد لب  
«فرّخی سیستانی»

\*\*\*

وه چه شب سرمه‌ی آهوی غزالان ختن      وه چه شب وسمه‌ی ابروی عروسان طراز  
«عرفی شیرازی»

\*\*\*

### هست شب

هست شب، یک شب دم کرده و خاک  
رنگ رخ باخته است.  
باد، نوباوه‌ی ابر، از بر کوه  
سوی من تاخته است.

هست شب هم‌چو ورم کرده تنی، گرم دراستاده هوا  
هم از این روست نمی‌بیند اگر گم‌شده‌ای راهش را.

با تنش گرم، بیابان دراز  
- مرده را ماند در گورش تنگ -  
به دل سوخته‌ی من ماند؛  
به تنم خسته که می‌سوزد از هیبت تب!  
هست شب، آری شب.

«نیما یوشیج»

کمال‌الدین اسماعیل (فوت ۶۳۵) مشهور به خلاق‌المعانی از قصیده‌پردازان معروف قرن هفتم است. وی نیز چون پدرش، جمال‌الدین عبدالرزاق، از مداحان خاندان اهل صاعد بود. قصاید وی بی‌تغزل و اغلب دارای ردیف‌های دشوار است. توصیفات وی قابل توجه است. از جمله توصیفات او، وصف برف است:

### پیغام برف

<p>هرگز کسی نداد بدین‌سان نشان برف مانند پنبه‌دانه که در پنبه تعیی<sup>۱</sup> است چاه مقنّع<sup>۲</sup> است همه چاه خانه‌ها بی‌نیزه‌های آتش و بی‌تیغ آفتاب از بس که سر به خانه‌ی هر کس فرو کند گر چه سپید کرد همه خان و مان ما وقتی چنین، نشاط کسی را مسلم است هم نان و گوشت دارد هم هیمة<sup>۴</sup> هم شراب معشوقه‌ی مرکب از اضداد مختلف گلگونه‌یی بود به سپیدآب برزده تا رنگ و روی خویش نماید بر این قیاس نه هم‌چو من که هر نفسش باد زمهریر<sup>۵</sup></p>	<p>گویی که لقمه‌ای است زمین در دهان برف اجرام کوه‌هاست نهان در میان برف انباشته به جوهر سیماب<sup>۳</sup> سان برف نتوان به تیر ماه کشیدن کمان برف سرد و گران و بی‌مزه شد میهمان برف یارب سیاه باد همه خان‌ومان برف که اسباب عیش دارد اندر زمان برف هم مطربی که برزندش داستان برف باطن به سان آتش و ظاهر به سان برف هر جرعه‌ای که ریزد در جرعه‌دان برف بعضی از آن باده و بعضی از آن برف پیغام‌های سرد دهد از زبان برف</p>
---	--

گر قوتم بدی ز پی قرص آفتاب  
بر بام چرخ رفتی از نردبان برف

۱. تعیی: ساختن، نصب کردن، آماده کردن

۲. مقنّع: پیشوای سپیدجامگان که در قرن دوم در خراسان قیام کرد. مقنّع در شهر نخشب ماهی از چاه بیرون می‌آورد که مدتی در افق می‌ماند.

۳. سیماب: جیوه

۴. هیمة: همزم

۵. زمهریر: سرمای بسیار سخت

از میان شاعران معاصر، مهدی اخوان ثالث، شبی برفی را وصف می‌کند که نماد سکوت و سکون است و شاعر در این شب جای پایی می‌جوید. مقایسه‌ی این شعر با شعر کمال‌الدین اسماعیل، نوع توصیف (نمادین، واقعی، خیالی) شاعران گذشته و امروز را درباره‌ی یک پدیده نشان می‌دهد:

## برف

پاسی از شب رفته بود و برف می‌بارید،  
چون پر افشان پری‌های هزار افسانه‌ای از یادها رفته.  
باد چونان آمری، مأمور و ناپیدا،  
بس پریشان حکم‌ها می‌راند مجنون‌وار،  
بر سپاهی خسته و غمگین و آشفته.

برف می‌بارید و ما آرام،  
گاه تنها، گاه با هم، راه می‌رفتیم.  
چه شکایت‌های غمگینی که می‌کردیم،  
یا حکایت‌های شیرینی که می‌گفتیم.

هیچ‌کس از ما نمی‌دانست،  
کز کدامین لحظه‌ی شب کرده بود این باد و برف آغاز.  
هم نمی‌دانست کاین راه خم اندر خم،  
به کج‌امان می‌کشاند باز.

برف می‌بارید و پیش از ما  
دیگرانی همچو ما خشنود و ناخشنود،  
زیر این کج‌بار خامش‌بار، از این راه  
رفته بودند و نشان پای‌هاشان بود.

فرّخی سیستانی (فوت ۴۲۹)، شاعر بزرگ اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم، است که در جوانی در شاعری مهارت یافت و هم در جوانی درگذشت. وی یکی از بهترین شاعران قصیده‌سرای ایران است. سادگی و روانی و زبردستی و مهارت وی در شعر به پایه‌ی سلاست و روانی شعر سعدی در دو قرن و نیم بعد از او می‌رسد. تغزلات او نیز از حیث بیان احساسات بدیع و عواطف بی‌پیرایه مشهور است.

## بهار

امسال تازه‌روی‌تر آمد همی بهار  
پار از ره آمد چون مفلسی غریب  
و امسال پیش از آن که به ده منزلی رسید  
بر دست بید بست ز پیروزه دست‌بند  
از کوه تا به کوه بنفشه است و شنبلیله<sup>۴</sup>  
گویی که رشته‌های عقیق است و لاژورد  
گلبن پرند لعل همی برکشد به سر  
این سازها که ساخت بهار از پی که ساخت؟  
رازی است این میان بهار و میان من  
هر ساله چون بهار ز ره اندر آمدی  
بر سنگلاخ و سنگ فرود آمدی خجل  
امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت:  
«مژده تو را که خواجه تو را گشت خواستار»

۳. بیجاده: نوعی سنگ گران‌قیمت مثل یاقوت

۲. حله: جامه‌ی نو، پوشاک یمنی

۱. پار: سال گذشته، پارسال

۴. شنبلیله: شنبلیله

محمدتقی، ملک الشعرا، متخلص به بهار، (۱۳۳۰ - ۱۲۶۶) فرزند  
 ملک الشعرا، صبوری، در مشهد زاده شد. وی از بزرگ‌ترین شاعران و  
 نویسندگان روزگار ماست. او زندگی پرفراز و فرودی را طی کرد. قصاید  
 بهار در اوج فخامت و سلاست است. از توصیفات ملک الشعرا یکی وصف  
 بهار است:

## بهار

دگر باره خیاط باد صبا<sup>۱</sup>  
 یکی را به بر ارغوانی سلب<sup>۲</sup>  
 ز اصحاب بستان که یکسر بُدند  
 به دست یکی بست زیبا نگار<sup>۵</sup>  
 بیاراست بر پیکر سروین  
 برافکند بر دوش بید نگون<sup>۷</sup>  
 بسی ساخت بازیچه و پخش کرد  
 به دست یکی پیکری خوب چهر  
 یکی بسته شکلی به رخ بلعجب<sup>۱۳</sup>  
 یکی را به بر، طرفه‌ای<sup>۱۵</sup> مشک‌بیز<sup>۱۶</sup>  
 پس آن‌گه بسی عقد<sup>۱۸</sup> گوهر ز هم  
 درخت شکوفه ده انگشت خویش

بر اندام گل دوخت رنگین قبا  
 یکی را به تن خسروانی<sup>۳</sup> ردا  
 برهنه تن و مفلس<sup>۴</sup> و بینوا  
 به پای یکی بست رنگین حنا  
 یکی سبز کسوت<sup>۶</sup> ز سر تا به پا  
 ز پیروزه<sup>۸</sup> درآعه‌ای<sup>۹</sup> پر بها  
 به اطفال باغ از گل و از گیا<sup>۱۰</sup>  
 به چنگ یکی لعبتی<sup>۱۱</sup> خوش‌لقا<sup>۱۲</sup>  
 یکی هشته<sup>۱۴</sup> تاجی به سر خوش‌نما  
 یکی را به کف حقه‌ای<sup>۱۷</sup> عطر سا  
 گنست و پراکندشان بر هوا  
 فرا پیش کرد و ربود آن عطا

۱. باد صبا: بادی خنک که از جانب شمال شرقی وزد

۲. سلب: نوعی جامه‌ی درشت که هنگام جنگ پوشند

۴. مفلس: بی چیز، تهی دست

۵. نگار: نقش

۷. نگون: خمیده

۸. پیروزه، فیروزه

۹. درآعه: جامه‌ی دراز که زاهدان و شیوخ پوشند، جبه

۱۱. لعبت: معشوق، محبوب زیبارو

۱۲. خوش‌لقا: زیبارو

۱۴. هشته: گذاشته

۱۵. طرفه: نو، شگفت، عجیب، زیبا

۱۶. مشک‌بیز: معطر

۱۷. حقه: ظرف کوچکی که در آن جواهر یا اشیاء دیگر گذارند

۱۸. عقد: گردن‌بند

۳. خسروانی: شاهانه

۶. کسوت: لباس

۱۰. گیا: گیاه

۱۳. بلعجب: عجیب

سیه ابر توفنده کز جیش <sup>۱</sup> دی	جدا مانده در کوه، جفت عنا <sup>۲</sup>
بر آن شد که آید به یغمای باغ	بتاراجد آن ایزدی حله <sup>۳</sup> ها
برآمد خروشنده از کوهسار	بپیچید از خشم چون ازدها
که ناگاه باد صبا در رسید	زدش چند سیلی همی بر قفا <sup>۴</sup>
بنالید از آن درد ابر سیاه	شد آفاق <sup>۵</sup> از ناله‌اش پر صدا
تو گفتی سیه بنده‌ای کرده جرم	دهد خواجه اکنون مر او را جزا
ببارد ز مژگان سرشک آن چنان	کز آن تر شود باغ و صحن <sup>۶</sup> سرا
گه از خشم دندان نماید همی	بتابد ز دندان‌ش نور و ضیا <sup>۷</sup>
ببالد چمن زان خروش و غریو	بخندد سمن <sup>۸</sup> زان فغان و بُکا <sup>۹</sup>
چنان کز خروشیدن کوس <sup>۱۰</sup> رزم	
بخندد همی لشکر پادشا	

۱. جیش: سپاه، لشکر

۲. عنا: اندوه، رنج، زحمت

۳. حله: جامه‌ی نو

۴. قفا: پشت گردن

۵. آفاق: افق‌ها، کرانه‌های آسمان

۶. صحن: عرصه، ساحت

۷. ضیا: نور و روشنایی

۸. سمن: یاسمن

۹. بُکا: گریه

۱۰. کوس: طبل

## فصل دوازدهم: ادبیات جهان

### درآمدی بر ادبیات جهان

□ رضا سیدحسینی

ادبیات اروپا معمولاً با مکتب کلاسیک آغاز می‌شود و اساسی‌ترین تعریفی که از این مکتب ارائه می‌شود «بازگشت به هنر قدیم یونان و روم به تبع نهضت اومانیسم و رنسانس است.» امپراتوری روم غربی، حتی پیش از سقوط، ارتباط خود را با فرهنگ و ادب یونان بریده بود و وارث فرهنگ یونانی، و حتی مرکز قدرت امپراتوری، روم شرقی بود. در غرب به علت رسمیت یافتن زبان لاتین به جای یونانی، حتی در قرون چهارم و پنجم، بی‌توجهی به زبان و فرهنگ یونانی نیز تشدید شده بود.

در زمینه‌ی ادبیات، اختلاف زبان بزرگ‌ترین مانعی بود که رابطه‌ی میان شرق یونانی زبان و غرب لاتینی زبان را قطع می‌کرد. سرانجام سقوط امپراتوری روم غربی و تسلط اقوام گوناگون بر قلمرو وسیع امپراتوری، این قطع رابطه را تکمیل کرد.

یگانه وحدتی که به جا مانده بود، وحدت زبان و ادبیات بود که آن هم به شدت در معرض تهدید بود اما دو عامل مهم سبب شد که از این نابودی جلوگیری شود و قرون وسطی در اروپا ادبیات خاص خود را پیدا کند. این دو عامل عبارت بودند از:

۱- نقش کلیسا

۲- پیدایش ادبیات ملی

### نقش کلیسا

عامل مذهب و نقش کلیسا، این سرزمین‌های روستایی شده را دوباره سر و سامان داد و روحانیون مسیحی عملاً زمام اختیار حکومت‌ها و مردم را به دست گرفتند.



فرمان‌روایان فاتح به تدریج دین مسیح را پذیرفتند و کلیساها به صورت مراکز تعلیم و تربیت و نسخه‌برداری و حفظ کتب در آمدند.

تماس دیگر با اندیشه‌ی یونانی در قرون دوازدهم و سیزدهم (معروف به قرون وسطای علیا) از طریق ترجمه‌های عربی دانشمندان اسلامی انجام گرفت که از طریق اسپانیا به ایتالیا و فرانسه رسیدند و به زبان لاتینی ترجمه شدند.

### ادبیات لاتینی در قرون وسطی

با وجود پاره پاره شدن قلمرو امپراتوری روم، وحدت مهمی که باقی مانده بود، وحدت زبان و ادبیات لاتینی بود که از یک سو در سایه‌ی کلیسا و از سوی دیگر در سایه‌ی توجه همه‌ی پادشاهان کوچک و بزرگ به عظمت گذشته‌ی امپراتوری روم دوام یافته بود؛ زیرا هر کدام آن‌ها آرزو داشتند که وارث امپراتوری باشند و جای امپراتوران روم را بگیرند. گذشته از آن که برای تنظیم قوانین و مکاتبات رسمی‌شان از حقوق‌دان‌های رومی استفاده می‌کردند، در عین حال می‌خواستند به سبک امپراتورانی بزرگ حامی و مروج ادبیات باشند. سخنوران و شاعران لاتین و حتی آلمانی‌مدایحی به زبان لاتین می‌سرودند و به شاهان‌شان تقدیم می‌کردند.

هر چه به اواخر قرون وسطی نزدیک‌تر می‌شویم، توجه بیشتری به جنبش‌های ادبی احساس می‌شود. در کنار موجی از سرودها و زندگی‌قدیسان، یک رشته آثار غیرمذهبی از قبیل تاریخ‌نویسی و حماسه و اشعار غنایی و آموزشی نیز به وجود می‌آید.

### رشد ادبیات ملی

از قرن یازدهم به بعد در کشورهای مختلف، در کنار ادبیات لاتینی، ادبیات ملی نیز به وجود می‌آید و از قرن یازدهم تا قرن سیزدهم به سرعت پیشرفت می‌کند. این ملّت‌ها نوشتن با زبان بومی خودشان را آغاز می‌کنند. نخست ملّت‌هایی که زیاد با زبان لاتینی آشنایی ندارند و فقط عده‌ی کمی از روشن‌فکران‌شان که معمولاً روحانی هستند - لاتین می‌دانند؛ یعنی آنگلو ساکسون‌ها، سلت‌ها، ایرلندی‌ها و بعد هم کشورهای شمالی؛ بعد نوبت ژرمن‌هایی می‌رسد که وارد قلمرو امپراتوری روم شده‌اند که در دانمارک و هلند و بلژیک و کشورهای دیگر به تدریج ریشه‌های این زبان کهن را بر می‌اندازند. سپس نوبت اقوام ساکن فرانسه و شبه جزیره‌ی ایبری می‌رسد. آخر از همه، در کشورهایی که زبان عامیانه‌ی مردمش با زبان لاتین نزدیکی و خویشاوندی بسیار نزدیک دارد؛ مانند ایتالیا که تاریخ ادبیاتش از قرن سیزدهم آغاز می‌شود، ولی اقوام ساکن رومانی و نواحی اطراف آن فقط در قرن شانزدهم از زیر تسلط زبان لاتین آزاد می‌شوند و دارای ادبیات خاص خود می‌گردند. ادبیات اقوام اسلاو و ترک در قرن چهاردهم قدم به عرصه‌ی وجود می‌نهد.

### ادبیات اسپانیای مسلمان

در این میان تنها یک کشور بود که کاملاً از دایره‌ی درگیری زبان لاتین و زبان‌های عامیانه بیرون می‌زیست و آن اسپانیای مسلمان بود که ادبیات و به طور کلی تمدن اسلامی آن تأثیر عظیمی در دنیای غرب داشت. شعر عربی آندلس در قرون دهم و یازدهم، شاید به استثنای شعر سلتی، یگانه شعر غیرلاتینی بود که در دنیای غرب حائز اهمیت بود. این شعر مستقیماً از شرق و به خصوص از بغداد می‌آمد که در آن زمان مرکز علمی و ادبی جهان اسلام بود. در اسپانیا نیز «قرطبه» چنین مقامی داشت؛ از این رو می‌توان شعر و تاریخ‌نگاری مسلمانان اسپانیا را در ردیف زبان‌های ملی نوزاد قرار داد؛ زیرا شاخه‌ای از شعر و تاریخ‌نگاری شرق مسلمان بود و چه شاخه‌ی سترگی! شعری که با همه‌ی ظرافت‌های آثار شاعران دربار خلفای بغداد برابری می‌کرد و ادبیات و فلسفه‌ای چنان غنی از اندیشه‌ی فلاسفه‌ی باستانی و مسائل انسانی، که می‌توان با استناد به آن، از نوعی انسان‌گرایی اسلامی اسپانیا سخن گفت. چنان که گفتیم غرب بیگانه با ادبیات و فلسفه‌ی یونان قدیم، از طریق اسپانیای مسلمان دوباره با آثار بزرگان باستان آشنا می‌شد.

### ادبیات لاتین در دوره‌ی رنسانس

اما پیدایش زبان‌های ملی، به مفهوم ترک زبان لاتین نیست، بلکه با این زبان‌ها مرحله‌ی تازه‌ای در کاربرد زبان لاتینی آغاز می‌شود که تأثیر عظیمی در پیدایش ادبیات دوره‌ی رنسانس بر جای می‌گذارد. قرون وسطی در تمام مدت از زبان لاتینی استفاده می‌کرد، بی‌آن که توجهی به زیبایی آن داشته باشد، اما دوران رنسانس عملاً در خدمت زبان لاتین درآمد. سابقه‌ی این تحوّل را باید در چند قرن پیش جست‌وجو کرد.

چنان که گفتیم، از قرن یازدهم به بعد زبان‌های ملی و لهجه‌های محلی کاربرد عمومی پیدا کردند و عملاً برای رفع احتیاجات گوناگون کافی بودند. در نتیجه زبان لاتین به صورت زبانی معنوی و برجسته مورد توجه قرار گرفت. دیگر، زبان لاتین در نظر اهل ادب از نوع زبان‌های مختلف بربر نبود که هیچ‌گونه خصوصیت ممتاز نداشته باشد، بلکه زبان «سیسرون» و «ویرژیل» بود.

### میراث یونان و دوران رنسانس

سقوط قسطنطنیه تاریخ دقیق و روشنی دارد؛ در ۱۴۵۳، قسطنطنین دوازدهم، امپراتور روم شرقی در زیر ویرانه‌های کاخ خویش - که به اشغال سپاهیان سلطان محمد فاتح در آمده است - جان می‌سپارد. ترک‌ها قلمرو امپراتوری و اضافه بر آن، سرزمین‌های اروپای مرکزی را نیز به

تصرف در می آورند. آخرین بقایای دولت روم نابود می شود و به همراه آن تمدن یونانی که رومیان وارث آن بودند.

همین تاریخ ۱۴۵۳ تغییرات مهمی را در غرب اروپا نیز به همراه می آورد؛ جنگ صد ساله، سرانجام به پایان می رسد؛ صنعت چاپ گسترش می یابد و نهضتی فکری شکوفا می شود که از زمان «میشله» به این سو آن را رنسانس (نوزایی) می نامیم.

درباره‌ی لامارتین (۱۸۶۹ - ۱۷۹۰) شاعر فرانسوی گفته‌اند لامارتین شاعر نیست بلکه خود شعر است. لامارتین شاعر و ستایشگر بزرگ طبیعت است. از شاهکارهای ادبی او می‌توان به «تفکرات شاعرانه» اشاره کرد. لامارتین شیفته‌ی ادب شرق خصوصاً ایران بود. قطعه‌ی زیر وصف رستم است که با ترجمه‌ی شجاع‌الدین شفا، می‌خوانیم:

### رستم

رستم از هنگام کودکی تا وقت مرگ، قهرمان است. در گهواره و در پای گور می‌جنگد و نژاد او نیز همچون خود اوست. وی هرکول مشرق زمین است؛ همان نیروی کمرشکن هرکول و همان گرز موخش او را دارد. ستمگران و غولان را سرکوب می‌کند و در گرماگرم کوشش‌های خود، از آن آرامش روحی برخوردار است که از برکت محبت به دست می‌آید؛ محبتی که نشان از وجود قلبی می‌دهد و آرامشی که از تلطیف زور و قدرت حکایت می‌کند. عظمت رستم همان قدر که زاده‌ی شهامت او است، مربوط به بی‌نظری و دوری او از اغراض خصوصی است؛ و از این راه است که وی تمام آن کسان را که نجات می‌دهد، به زیر سلطه‌ی معنوی خود در می‌آورد. او یکی از آن مردانی است که هم قهرمانند و هم شرافتمند؛ و نبوغ و دلاوری خود را در اختیار امپراتوری‌هایی می‌گذارند که به حال تجزیه یا هرج و مرج افتاده‌اند؛ اینان تا دم مرگ نسبت به پادشاه، یا وطن خود جان‌ثاری می‌کنند و با دستی نیرومند اجزای پراکنده‌ی یک سلطنت یا یک جمهوری را به هم باز می‌پیوندند و ملت از دست رفته را از نو می‌سازند؛ و از آن پس بر اثر یک حق‌شناسی طبیعی، مفهوم ملت با نام ایشان در می‌آمیزد و یکی می‌شود. اینان شاه نیستند؛ زیرا شرافتمندی، آن‌ها را از غصب مقام پادشاهی بازدارد، ولی به حقیقت برتر از شاهانند؛ زیرا پادشاهان تنها در دورانی محدود پادشاهی می‌کنند و این قهرمانان، فرمان‌روایان دوران نامحدود آینده‌اند، چنان که امروز رستم و ایران یک نام واحد هستند.

فدریکو گارسیا لورکا (۱۸۹۸-۱۹۳۶) شاعر و درام‌نویس اسپانیایی نخستین اثر خویش را در جوانی سرود. اثر دیگرش به نام «کتاب اشعار» موفقیت بسیار کسب کرد. کتاب شعر «شاعر نیویورک» را پس از دعوت به آمریکا (۱۹۳۰) نوشت. از نمونه شعرهای او «ترانه‌ی شرقی» است که با ترجمه‌ی زیبای احمد شاملو می‌خوانیم:

## ترانه‌ی شرقی<sup>۱</sup>

در انار عطرآگین  
آسمانی متبلور هست.

هر دانه

ستاره‌ای است

هر پرده

غروبی.

آسمانی خشک و

گرفتار در چنگ سالیان.

انار ...

کندویی ست خرد،

که شانش از ارغوان است:

مگسان عسل آن را

از دهان زنان پرداخته‌اند.

چون بترکد خنده‌ی هزاران لب را

رها خواهد کرد!

انار دلی را ماند

که بر کشتزارها می‌تپد،

۱. هم‌چون کوچه‌ای بی‌انتهای، ترجمه‌ی احمد شاملو، تهران، نگاه، ۱۳۷۴.

دلی شریف و خوارشمار  
 که در آن، پرندگان به خطر نمی‌افتند.  
 دلی که پوستش  
 به سختی، هم‌چون دل ماست،  
 اما به آن که سوراخش کند  
 عطر و خون فروردین را هبه می‌کند.

انار  
 گنج جنّ سال‌خورده‌ی چمنزاران سرسبز است،  
 که در جنگلی پرت‌افتاده  
 با پری‌زادی از آن نگهبانی می‌کند.  
 جنّ سپید ریش  
 جامه‌ای عقیقی دارد.  
 انار گنجی است  
 که برگ‌های سبز درخت نگهبانی می‌کنند:  
 در اعماق، احجار گران‌بها  
 و در دل و اندرون، طلایی مبهم.  
 سنبله، نان است:  
 مسیح متجسّد، زنده و مرده.

درخت زیتون  
 شور کار است و توانایی ست.

سیب میوه‌ی شهوت است  
 میوه - ابوالهول گناه.  
 چکالهی قرن‌هاست  
 که تماس با شیطان را حفظ می‌کند.

نارنج

از اندوه پلید گل‌ها سخنی می‌گوید،  
طلا و آتشی است که در پاکی سپید خویش  
جانشین یکدیگر می‌شوند.

تاک پرستش شهوات است  
که به تابستان منجمد می‌شود،  
و کلیسایش تعمید می‌دهد  
تا از آن شراب مقدس بسازد.

شابلوط‌ها آرامش خانواده‌اند.  
به چیزهای گذشته می‌مانند.  
همه‌های پیرند که ترک بر می‌دارند،  
و زائرانی را مانند  
که راه گم کرده باشند.

بلوط شعر است،  
صفای زمان‌های از کار رفته.  
و به - پریده رنگ طلایی -  
آرامش سازگاری‌ست.

انار اما، خون است،  
خون قدسی ملکوت،  
خون زمین است  
مجروح از سوزن سیلاب‌ها،  
خون تندبادهاست که می‌آیند  
از قلعه‌ی سختی که بر آن چنگ در افکنده‌اند،  
خون اقیانوس برآسوده و  
خون دریاچه‌ی خفته.  
ماقبل تاریخ خونی که در رگ ما جاری‌ست  
در آن است.  
انگاره‌ی خون است

محبوس در حبابی سخت و ترش  
که به شکلی مبهم  
طرح دلی را دارد و هیأت جمجمه‌ی انسانی را.

انار شکسته!  
تو یکی شعله‌ای در دل شاخ و برگ،  
خواهر جسمانی ونوسی  
و خنده‌ی باغچه در باد!  
پروانگان به گرد تو جمع می‌آیند  
چرا که آفتاب می‌پندارند،  
و از هراس آن که بسوزند  
کرمکان حقیر از تو دوری می‌گزینند.  
تو نور حیاتی و  
مادگی میان میوه‌ها.  
ستاره‌ای روشن، که برق می‌زند  
بر کناره‌ی جویبار عاشق.  
چه قدر بی‌شباهتم به تو من،  
ای شهوت شراره‌افکن بر چمن!

اوژن گرنرندیل مشهور به «پل الوار» (۱۸۹۵-۱۹۵۲) از مؤسسان  
سورآلیسم و شاعران مبتکر این سبک است. دو شعر با ترجمه‌ی احمد  
شاملو از او می‌خوانیم:

## ما دو ...<sup>۱</sup>

ما دو، دستادست  
همه جا خود را در خانه‌ی خویش می‌انگاریم  
زیر درخت مهربان، زیر آسمان سیاه  
زیر تمامی بام‌ها کنار آتش

۱. هم چون کوچه‌ای بی‌انتهای، ترجمه‌ی احمد شاملو، تهران، نگاه، ۱۳۷۴.



در کوچه‌ی تهی در زل آفتاب

در چشمان مبهم جمعیت

کنار فرزاتگان و دیوانگان

میان کودکان و کلان‌سالان.

عشق را نکته‌ی پوشیده‌ای نیست

ما آشکاریِ مطلقیم

عاشقان، خود را در خانه‌ی ما می‌انگارند.

## هوای تازه

جلوی خودم را نگاه کردم

در جمعیتِ تورا دیدم

میان گندم‌ها تورا دیدم

زیر درختی تورا دیدم.

در انتهای همه‌ی سفرهایم

در عمق همه‌ی عذاب‌هایم

در خم همه‌ی خنده‌ها

سر بر کرده از آب و از آتش،

تابستان و زمستان تورا دیدم

در خانه‌ام تورا دیدم

در آغوش خود تورا دیدم

در رؤیاهای خود تورا دیدم

دیگر ترک نخواهم کرد.

## چند شعر از شاعران ژاپنی

### شب تنهایی<sup>۱</sup> □ موتوتوشی

تو می‌پنداری  
که شبی تنها خفتن و به زاری گریستن  
چه مایه دیرگذر خواهد بود؟

### رقت □ هی‌تومارو

خورشید شامگاهی آسمان را ترک گفته است  
و بر قله‌ی «یاگامی»  
روشنایی به سیاهی می‌گراید.  
می‌پنداشتم مردی دلیرم  
اما آستین قبای نازکم از اشک نمناک است.

### شکوفه‌ها □ کن‌تسون

شکوفه‌ها چرخ‌زنان با نسیم  
به گونه‌ی برف دانه‌ها ناپدید می‌شوند...  
آن چه یکسره زوال می‌پذیرد  
منم!

### وصل □ یاکاموکی

تنها زمانی کوتاه در کنار یکدیگر بودیم  
و پنداشتیم که عشق  
هزاران سال می‌پاید.

۱. هم‌چون کوچه‌ای بی‌انتها، ترجمه‌ی احمد شاملو، تهران، نگاه ۱۳۷۴.

جنگ و صلح رمانی است که لئو تولستوی (۱۸۲۸ - ۱۹۱۰) آن را نوشته است. این رمان تشریح اوضاع اجتماعی روسیه هنگام لشکرکشی ناپلئون به آن کشور است. بسیاری از منتقدان این رمان را بزرگ‌ترین رمان جهان می‌دانند. این اثر نزدیک به پانصد قهرمان دارد که شخصیت تک‌تک آن‌ها در کتاب کاملاً مشخص است. وی این رمان را در سی و شش سالگی نوشت. بخشی از این رمان بزرگ را با ترجمه‌ی کاظم انصاری می‌خوانیم:

## جنگ و صلح

شاهزاده آندره بالکونسکی بر فراز تپه‌ی پراتسن، در همان محل که پرچم به دست بر زمین غلتید، افتاده بود. خون از بدنش می‌رفت و -بی آن‌که خود بداند- آرام و غم‌انگیز و کودکانه ناله می‌کرد.

نزدیک عصر صدای ناله‌ی وی دیگر خاموش شد، نمی‌دانست که بی‌هوشی‌اش چقدر طول کشیده است، اما ناگهان خود را زنده یافت، از درد سوزان جراحی سر رنج می‌برد و ناله می‌کرد. وقتی به هوش آمد نخستین فکری که به خاطرش رسید این بود که: «آن آسمان بلندی که تاکنون نمی‌شناختم و امروز آن را دیدم کجاست؟ با این شکنجه نیز آشنا نبودم. آری تاکنون هیچ چیز، هیچ چیز را نمی‌دانستم؛ اما من در کجا هستم؟»

پس گوش فرا داد و صدای سم اسبان و گفت‌وگوی مردمی را که نزدیک می‌شدند، شنید. ایشان به زبان فرانسه حرف می‌زدند، چشمش را گشود، بالای سر خود آسمان بلند را با ابرها -که در ارتفاع بسیار، بیش از حد معمول، در آن شنا می‌کردند- و از میان شکاف ابرها فضای لاجوردی بی‌کران را مشاهده کرد. سرش را بر نگرداند و کسانی را که از صدای سم اسبان و گفت‌وگوی‌شان معلوم شد که نزدیک آمده توقف کردند، ندید.

سوارانی که نزدیک وی آمدند، ناپلئون و دونفر از آجودان‌های او بودند. بناپارت در میدان کارزار گردش می‌کرد و آخرین دستورات را برای تقویت آتش‌بارهایی که سد اوگست را گلوله‌باران می‌کرد صادر می‌نمود. به علاوه کشتگان و مجروحین را -که در میان نبرد مانده بودند- بازرسی می‌کرد.

ناپلئون جسد نارنجک‌انداز روسی را -که صورتش در خاک فرو رفته و با قفای سیاه شده به رو افتاده و یک دست سرد و منجمدش را باز کرده بود- نشان داده، گفت: «چه مردان رشیدی!»

در این موقع آجودانی از طرف آتش‌باری که به جانب اوگست تیراندازی می‌کرد، آمده گفت: «اعلیٰ حضرت! مهمات توپ‌خانه تمام شده است!»

ناپلئون گفت: «دستور بدهید مهمات ذخیره را پیش بیاورند!»

و چند قدم پیش آمده، بالای سر شاهزاده آندره - که به پشت کنار چوب بیرق افتاده بود - (پارچه‌ی بیرق شاهزاده آندره را فرانسویان به غنیمت برده بودند) توقف کرد.

ناپلئون در حالی که به بالکونسکی می‌نگریست، گفت: «این مرگ زیباست.»

شاهزاده آندره دریافت که این سخنان درباره‌ی او گفته می‌شود و ناپلئون آن را می‌گوید؛ چه می‌شنید که به گوینده‌ی آن اعلیٰ حضرت خطاب می‌کنند، اما این کلمات چون وز وز مگس به گوشش می‌رسید و نه تنها توجه‌اش را جلب نمی‌کرد بلکه به آن گوش نمی‌داد و فوراً آن‌ها را فراموش می‌کرد، سرش از اثر جراحت می‌سوخت. احساس می‌کرد که خون از بدنش می‌رود، آسمان وسیع و بلند و جاودان را بالای سر خود می‌دید و می‌دانست که این مرد، ناپلئون، قهرمان دل‌خواه اوست، اما در آن دقیقه ناپلئون در قبال آن‌چه بین روح شاهزاده آندره و این آسمان بلند لایتناهی با ابرهای دوده‌اش در جریان بود، بسیار کوچک و حقیر جلوه می‌کرد. در این دقیقه برای وی به هیچ‌وجه قابل ملاحظه نبود که چه کس بالای سرش ایستاده است یا آن کس درباره‌ی وی چه می‌گوید. فقط تنها خرسند بود که مردمی بالای سرش ایستاده‌اند؛ و تنها آرزویش این بود که مردم به او کمک کنند و زندگی را - که اینک به واسطه‌ی استنباط خاصی از آن در نظرش بسیار زیبا می‌نمود - به وی برگردانند. پس تمام قوای خود را جمع کرد تا به خود حرکتی بدهد و ناله‌ای کند یا سخنی بگوید، در این کار توفیق یافت، پایش حرکت ضعیفی کرد، چنان آهسته و رقت‌انگیز ناله کرد که خود متأثر شد.

ناپلئون گفت: «آه! زنده است! این جوان را بردارید و به بیمارستان سیار برسانید!»

ناپلئون پس از این سخن به راه افتاد و به استقبال سپهد لان که کلاه در دست، خندان این فتح را تبریک می‌گفت و به امپراتور نزدیک می‌شد، رفت.

شاهزاده آندره دیگر پس از این صحنه چیزی را به یاد نداشت و از درد وحشتناک - که به واسطه‌ی حمل وی بر تخت روان و رنج حرکت و معاینه‌ی زخم در بیمارستان سیار حاصل شده بود - بی‌هوش گشت، ولی در آخر روز، هنگامی که او را با مجروحین روسی و افسران اسیر به مریض‌خانه می‌بردند، به هوش آمد. در این انتقال خود را اندکی شاداب‌تر یافت و می‌توانست به اطراف بنگرد و حتی سخن بگوید.

نخستین سخنانی که پس از به هوش آمدن شنید، کلمات افسر فرانسوی مأمور انتقال ایشان بود که شتابان می‌گفت: «باید این جا توقف کرد؛ زیرا اکنون امپراتور از این جا عبور خواهد کرد. او از دیدن این آقایان اسیر خرسند خواهد شد.»

افسر دیگر گفت: «امروز به قدری اسیر گرفته‌ایم که آدم از دیدنشان خسته می‌شود. تقریباً تمام قشون روس اسیر شده‌اند.»

افسر اولی به افسر مجروح - که در لباس رسمی گارد سوار بود - اشاره کرده گفت: «خوب، اما می‌گویند که این یکی فرماندهی تمام گارد امپراتور الکساندر است.»

افسر مجروح شاهزاده رپنین<sup>۱</sup> نام داشت و بالکونسکی او را در اجتماع اشراف پترزبورگ دیده بود و می‌شناخت. در کنار وی افسر دیگری، پسری نوزده ساله، ایستاده بود. او هم یکی از افسران مجروح گارد سوار بود.

بناپارت چهار نعل به جانب ایشان آمده، اسبش را نگه داشت و همین که اسیران را دید، گفت: «افسر ارشد کیست؟»

سرهنگ شاهزاده رپنین را نام برد. ناپلئون پرسید: «شما فرماندهی گارد سوار امپراتور الکساندر هستید؟»

رپنین جواب داد: «من فرماندهی اسواران بودم.»

ناپلئون گفت: «هنگ شما شرافتمندانه وظیفه‌ی خود را انجام داد.»

رپنین گفت: «ستایش سردار بزرگ بهترین پاداش سرباز است.»

ناپلئون گفت: «با کمال خرسندی از شما ستایش می‌کنم. این جوان - که کنار شما ایستاده - کیست؟»

شاهزاده رپنین نام ستوان سوختلن را برد. ناپلئون به او نگریسته، تبسم‌کنان گفت: «به این جوانی به مصاف ما آمده است؟»

سوختلن با لکنت زبان گفت: «جوانی مانع ابراز شجاعت نیست.»

ناپلئون گفت: «چه جواب خوبی! جوان شما به مدارج عالی خواهید رسید.»

برای تکمیل رژه‌ی اسیران، شاهزاده آندره را نیز در صف جلو، مقابل چشم امپراتور و او داشته بودند، چنان که نمی‌توانست توجه امپراتور را جلب نکند. گویا ناپلئون به یاد آورد که او را در میدان نبرد دیده است. وی را با همان نام «جوان» - که در نخستین برخورد در خاطرش نقش بسته بود - خوانده، گفت: «جوان! حال شما چه طور است؟ جوان شجاع! حال شما چه طور است؟»

با وجود آن که شاهزاده آندره پنج دقیقه پیش از آن می‌توانست چند کلمه با سربازان حامل تخت روان خود سخن بگوید، اینک چشمش را به ناپلئون دوخته، خاموش بود ... در این دقیقه تمام علایقی که توجه ناپلئون را جلب می‌کرد، به قدری ناچیز بود و ناپلئون، قهرمان شاهزاده آندره، با آن غرور و خودبینی و خرسندی پیروزی در قبال آن آسمان بلند و دادگستر و نیکوکار مهربانی که او می‌شناخت، چنان حقیر جلوه می‌کرد که نمی‌توانست جوابی بدهد.

۱. Repnin: شاهزاده نیکلای گریگوریویچ رپنین والکونسکی (۱۸۴۵-۱۷۷۸) ژنرال روس بود و در نبرد اوسترلیتز با درجه‌ی سرهنگ گارد سوار به اسارت فرانسویان درآمد.

آری، همه چیز در قبال آن افکار جدی و با عظمت که ضعف قوا در اثر خونریزی و رنج و درد و انتظار مرگ آنی در او برمی‌انگیخت، بسیار بی‌فایده و حقیر می‌نمود. شاهزاده آندره هنگامی که به چشم ناپلئون می‌نگریست، درباره‌ی حقارت این عظمت‌ها و درباره‌ی حقارت زندگی - که هیچ کس از زندگان به مفهوم آن پی نبرده است - می‌اندیشید.

امپراتور - بی‌آن‌که منتظر جواب بماند - به راه افتاد و به یکی از فرمان‌دهان خود گفت: «دستور بدهید از این آقایان مراقبت کنند و ایشان را به اردوگاه موقتی من ببرید و به طبیب مخصوص من، لاری،<sup>۱</sup> بگویید که جراحی ایشان را به دقت معاینه و معالجه کند. شاهزاده زینین! خدا حافظ!»

با این سخن اسبش را نهیب زد و چهار نعل دور شد. در چهره‌ی وی برق رضایتمندی و سعادت می‌درخشید.

سربازانی که تخت روان شاهزاده آندره را حمل می‌کردند و شمایل طلایی را که در راه از گردن شاهزاده افتاده بود، برداشته بودند، همین که اظهار محبت امپراتور را با اسیران دیدند، فوراً شمایلی را که شاهزاده خانم ماریا به گردن برادرش آویخته بود، به وی پس دادند.

شاهزاده آندره ندید که چه کس و چگونه آن را دوباره به گردنش بست اما یک مرتبه روی سینه، بالای لباس رسمی، شمایل کوچک آویخته به زنجیر ظریف طلا نمودار شد.

شاهزاده آندره به این شمایل کوچک - که خواهرش به آن عقیده و حرمت و تکریم به گردنش بسته بود - نگریسته، با خود گفت: «چه قدر خوب بود اگر همه چیز، آن چنان که در نظر شاهزاده خانم، ماریا، جلوه می‌کند، ساده و آشکار بود! چه قدر خوب بود اگر آدمی می‌دانست که در زندگی به جست‌وجوی کمک و معاضدت به چه کس روی آورد و پس از زندگی این جهان، در آن سوی گور، چه در انتظار اوست! چه قدر خوش‌بخت و راحت بودم اگر اینک می‌توانستم بگویم "پروردگارا! به بنده‌ی خود ترحم کن!..." اما این سخن را به چه کس باید بگویم؟ به آن نیروی لایتناهی غیر قابل تصویری که نه تنها نمی‌توانم به آن رجوع کنم، بلکه بیان آن در قالب کلمات برای من میسر نیست؟ به آن کامل مطلق یا هیچ؟ یا به آن خدایی که شاهزاده خانم، ماریا، در این کیسه‌ی کوچک برای من دوخته است؟... نه، هیچ چیز، اصولاً هیچ چیز به جز این نکته که آن چه من قدرت درک آن را دارم، حقیر و ناچیز است؛ و بزرگ مقتدر و مهم‌تر از همه آن چیزی است که من قدرت درک آن را ندارم، یقین و مسلم نیست!»

تخت روان‌ها حرکت کرد و در هر تکان دوباره شاهزاده آندره درد تحمل ناپذیری را احساس می‌کرد. تب او شدت یافت و دچار هذیان شد. خیالات پدر، همسر، خواهر و پسر آینده‌اش؛ و

۱. Larrey: ژان - دومی نیک بارن لاری (۱۸۴۲-۱۷۶۶) پزشک نظامی فرانسه بود و از سال ۱۸۰۵ با سمت بازرس کل بهداری قشون فرانسه در تمام اردوکنشی‌های ناپلئون تا جنگ واترلو (۱۸۱۵/۶/۱۸) شرکت داشت.

محبتی که شب قبل از شروع پیکار کرده بود؛ و هیکل ناپلئون کوچک و حقیر؛ و بر فراز تمام این‌ها آسمان بلند، موضوع اصلی تصوّرات هذیان‌آمیز وی بود.

سپس زندگی آرام و سعادت‌بخش و صلح‌آمیز خانوادگی در تپه‌های لیزی در نظرش مجسم گشت؛ اما درست در همان لحظه‌ای که می‌خواست از این سعادت بهره‌مند گردد، ناپلئون حقیر و کوچک با نظریات محدود و سنگ‌دلانه‌ی خود - که مبتنی بر خوش‌بخت کردن خود از راه بدبخت ساختن دیگران بود - ناگهان ظاهر شد و تردید و شکنجه آغاز گشت؛ و فقط آسمان بود که صلح و آرامش را نوید می‌داد. باری نزدیک صبح تمام رؤیاها و خیالات وی به صورت فترت و ظلمت بی‌هوشی و فراموشی در هم آمیخت و به عقیده‌ی لاری، طیب مخصوص ناپلئون، این حالت زودتر به مرگ تا به بهبودی منتهی می‌شد.

لاری می‌گفت: «این جوان عصبانی و صفاوی مزاج است و معالجه نخواهد شد.» ناچار شاهزاده آندره را در شمار مجروحین دیگری که امید بهبودی آنان نمی‌رفت، به مراقبت سکنه‌ی محلی واگذاشتند.

باباگوریو، اثر مشهور انوره دو بالزاک (۱۷۹۹-۱۸۵۰)، نویسنده‌ی مشهور فرانسوی است. وی در این کتاب اجتماع خوش ظاهر و زشت نهاد عصر خود را توصیف می‌کند. گوریو نمودار بارزی از فداکاری و از خودگذشتگی است که از مهر پدری سرچشمه می‌گیرد. بخشی از این رمان را از ترجمه‌ی ادوارد ژوزف می‌خوانیم:

## باباگوریو

- آه! آه! مثل این که حلقه‌ی کوچکی از گیس زنی را با یک مدال کوچکی مطالبه می‌کند که همین حالا، که می‌خواستیم او را داغ بکنیم، از روی سینه‌اش باز کردیم. بیچاره باید آن‌ها را به او داد. آن‌جا روی بخاری است.

اوژن رفت و یک دسته گیس بافته‌ی خرمایی خاکستری رنگ - که بدون تردید گیس مادام گوریو بوده است - از روی بخاری برداشت. زوی یک طرف مدال نوشته بود: «ناستازی» و روی طرف دیگر: «دلفین». این‌ها تصویری از قلب خود پیرمرد بود که همیشه روی قلبش جای داشت. حلقه‌های گیزی که در این مدال جای داده شده بود، به قدری ظریف و نازک بود که لابد به ایام کودکی دخترها تعلق داشت. همین که مدال با سینه‌اش تماس پیدا کرد، پیرمرد ناله‌ی عمیق و آرامی از دل برآورد که حاکی از رضایت مہیبی بود. این ناله یکی از آخرین فریادهای حساسیت وجود او بود و معلوم بود که از مرکزی ناشناس خارج شده که مرکز ورود و خروج تمام نیروهای حواس ما است. چهره‌ی متشنج مریض حالت خوش حالی رنجوری به خود گرفت. هر دو محصل، از ابراز قوه‌ی وحشتناک احساساتی که سرانجام بر تفکر غلبه یافت، متأثر شدند و هر دوی آن‌ها بی‌اختیار اشک‌های گرمی روی رخت‌خواب مرد محتضر ریختند. پیرمرد از روی شادی فریاد برآورد و گفت:

«نازی! فیفین!»

بیانشون گفت:

«هنوز زنده است.»

سیلوی گفت:

«زنده بودنش چه فایده‌ای دارد؟»

راستینیاک پاسخ داد:



«برای آن‌که رنج ببرد.»

بیانشون به رفیقش اشاره کرد که عیناً مثل خود او عمل بکند؛ زانو زد تا بازوهایش را از زیر میچ پای مریض به پشت پای او برساند و راستینیاک از آن طرف رخت‌خواب همین کار را کرد. سیلوی آن جا بود و منتظر بود که به مجردی که مریض را بلند کردند، ملافه‌های کهنه را بردارد و ملافه‌های تازه را روی رخت‌خواب بکشد.

گوریو، که قطعاً فریب اشک‌های این دو جوان را خورده بود، آخرین قوای خود را به کاربرد تا دست‌هایش را دراز بکند ولی در هر طرف رخت‌خواب دستش به سر محصلین خورد، موی آن‌ها را سخت گرفت و با صدای ضعیفی گفت:

«آه! فرشته‌های من!»

این دو کلمه، این دو زمزمه، آخرین ندای روحی بود که با ادای آن از بدن پرواز کرد. سیلوی از شنیدن این فریاد درونی - که حاکی از احساسات عالیّه بود - متأثر شد. پیرمرد بی‌اختیار و به نحوی بسیار وحشتناک فریب خورده بود و همین احساسات او را برانگیخته بود. سیلوی گفت:

«بیچاره مرد عزیز!»

آخرین نفس این پدر بایستی ناله‌ی خوش‌حالی می‌شد. این نفس بیان تمام عمر او بود، هنوز هم فریب می‌خورد. باباگوریو با احترام تمام روی تخت‌خوابش گذارده شد. از این لحظه به بعد، قیافه‌اش حاکی از نبرد دردناکی بود که بین مرگ و زندگی وجود داشت، این نبرد در دستگاہی انجام می‌گرفت که دارای قوه‌ی ادراک معنوی - که منشأ تمام لذات و آلام وجود انسانی است - نبود. ویرانی این وجود حالا بسته به زمان بود و بس.

- «چندساعت به همین حال باقی خواهد ماند و بدون آن که کسی متوجه بشود، خواهد مرد. حتی خرخر هم نخواهد کرد. مرض باید به مغزش کاملاً سرایت کرده باشد.»

در این موقع صدای پای زن جوانی - که نفس می‌زد - از پله‌ها شنیده شد. راستینیاک گفت:

«دخترش دیر رسید.»

دلفین نبود، کلفتش، ترز، آمد و گفت:

«مسیو اوژن، دعوای شدیدی بین آقا و خانم بر سر پولی که خانم برای پدرش مطالبه می‌کرد،

درگرفت. خانم غش کرد، طبیب آمد و ناچار از او خون گرفت، خانم فریاد زد: «پدرم می‌میرد، می‌خواهم پایا را ببینم!» خلاصه، ناله‌های خانم روح انسان را تکان می‌داد...»

- «بس است، ترز. خانم وقتی خواهد رسید که دیگر فایده‌ای ندارد. موسیو گوریو دیگر

هوش ندارد.»

ترز گفت:

«بیچاره، آقای عزیز، واقعاً حالش به این بدی است!»

سیلوی گفت:

«شما دیگر به من احتیاج ندارید، باید بروم شام را حاضر بکنم، ساعت چهار و نیم است.»  
به عجله خارج شد ولی سر پله نزدیک بود که به مادام دورستو تنه بزند.  
کنتس با حالت موقر و وحشتناکی ظاهر گشت، نگاهی به تخت خواب مرده - که به زحمت نور یک شمع آن را روشن کرده بود - انداخت. همین که چشمش به صورت بی جان پدر افتاد - که آخرین ارتعاشات زندگی در آن هویدا بود - اشک از چشمانش جاری گشت. بیانشون از راه ادب از اطاق خارج شد.

کنتس به راستینیاک گفت:

«نتوانستم خود را زودتر خلاص کنم.»

محصل با سر اشاره‌ای پر از اندوه کرد. مادام دورستو دست پدرش را گرفت و بوسید.  
- «پدر، مرا ببخش. می‌گفتید که صدای من شما را از قبر بلند می‌کند، خوب. فقط یک لحظه زنده شوید تا به دختر نادم خود آمرزش بدهید. صدای مرا بشنوید. در وضع بسیار بدی قرار گرفته‌ام! فقط آمرزش شماست که در این دنیا از این به بعد برایم باقی خواهد ماند. همه کس از من تنفر دازد، شما تنها کسی هستید که مرا دوست دارید. حتی بچه‌هایم از من متنفر خواهند بود. مرا با خود ببرید، من شما را دوست خواهم داشت، من از شما پرستاری خواهم کرد. او نمی‌شنود... دیوانه شدم...»

به زانو افتاد و به حالت پریشانی محو تماشای این جسد بی‌روح گشت. نگاهی به اوژن کرد و گفت:

«چیزی از بدبختی کم ندارم. موسیو دوترای رفت و قروض هنگفتی از خود برجای گذاشت و حالا می‌دانم که مرا فریب می‌داد. شوهرم مرا هیچ‌وقت نخواهد بخشید؛ و من او را حاکم بر ثروت خود کردم. تمام آمال و آرزوهایم بر باد رفت. افسوس! به خاطر چه کسی خیانت به تنها دلی کردم (اشاره به پدرش کرد) که مرا می‌پرستید! من او را انکار کردم، او را از خود راندم، هزاران بدی درباره‌اش کردم، چه بی‌شرم من!»

راستینیاک گفت:

«خود او می‌دانست.»

در این موقع، باباگوریو چشمانش را باز کرد ولی این حرکت در اثر تشنجی بود. دیدن حرکت امیدوار کنتس وحشتناک‌تر از حرکت چشم مرد محتضر بود. کنتس فریاد برآورد:  
«آیا صدای مرا می‌شنود؟» با خود گفت: «نه» و نزدیک تخت خواب نشست.

مادام دورستو به محصل گفت که پدرش را نگاه‌داری خواهد کرد. اوژن پایین رفت که قدری غذا بخورد. پانسیونرها جمع شده بودند. جوان نقاش از او سؤال کرد:  
«خوب، این طور پیدا است که در آن بالا مرده‌ای خواهیم داشت.»

اوژن با لحن سرزنش گفت:

«شارل، به نظر من شما باید درباره‌ی مطلبی شوخی می‌کردید که کم‌تر حزن‌انگیز بود.»

جوان نقاش جواب داد:

«مثل این که دیگر نباید در این جا بخندیم. شوخی من چه عیبی داشت حالا که بیانسون

می‌گوید پیرمرد دیگر هوش ندارد.»

کارمند موزه دنباله‌ی سخن را گرفت و گفت:

«مانعی نیست، مردن او مانند زنده بودنش خواهد بود.»

کتس فریاد زد:

«پدرم مرد!»

از شنیدن این فریاد مهیب، سیلوی و راستینیاک و بیانسون به اطاق بالا رفتند و دیدند که مادام دورستو غش کرده است. پس از آن او را به حال آوردند، او را در کالسکه‌ای گذاردند که منتظرش بود. اوژن کتس را به ترز سپرد و به ترز دستور داد که کتس را به خانه‌ی مادام دونوسینگن ببرد.

موقعی که بیانسون پایین آمد، به پانسیونرها اطلاع داد:

«بله، او مرد.»

مادام وکه گفت:

«آقایان بیایید سر میز، سوپ سرد می‌شود.»

هر دو جوان محصل پهلوی یکدیگر سرمیز نشستند. اوژن به بیانسون گفت:

«حالا چه باید کرد؟»

— «من چشم‌هایش را بستم و او را به‌طور شایسته دراز کردم. همین که طیب شهرداری فوت

او را طبق اظهار ما تصدیق کرد، او را در کفنی باید دوخت و دفن کرد. چه می‌خواهید بشود؟»

یکی از پانسیونرها ادای پیرمرد را در آورد و گفت:

«دیگر نانش را این طور بو نخواهد کرد.»

کارمند تئاتر گفت:

«عجب! آقایان، باباگوریو را راحت بگذارید و دیگر او را به خورد ما ندهید؛ زیرا که حالا یک

ساعت تمام است که صحبت او چاشنی غذای ماست. یکی از مختصات شهر دل‌نشین پاریس این است که در این جا شخص می‌تواند به دنیا بیاید، در این جا زندگی بکند و در این جا بمیرد، بدون آن که کسی متوجه باشد؛ بنابراین، از مزایای تمدن استفاده بکنیم. امروز شصت نفر در این شهر مردند، حالا می‌خواهید برای تمام این مرده‌ها مجلس ختم بگذارید؟ اگر باباگوریو مرد، باید گفت خوشا به حالش! اگر او را می‌پرستید، بروید از او نگه‌داری کنید و ما را بگذارید راحت غذا بخوریم.»

نیکوس کازانتزاکیس (۱۸۸۳-۱۹۵۷) شاعر، رمان‌نویس، درام‌نویس و روزنامه‌نگار و مترجم یونانی، در عین حال جهان‌گرد بزرگی بود که با شور و شوق خستگی‌ناپذیر دنیا را برای یافتن حقیقت زیرپا گذاشت. آثار کازانتزاکیس بسیار متنوع و متعدد است و نشانه‌ی سیروسلوک فکری دایمی وی برای رسیدن به حقیقتی که یک عمر به جست‌وجوی آن برخاسته بود.

این کتاب‌ها جزو آثار برگزیده‌ی اوست:

سیروسلوک، آخرین وسوسه‌ی مسیح، مسیح باز مصلوب، آزادی یا مرگ، آنچه می‌خوانیم از ترجمه‌ی رضا صالح حسینی است.

## آخرین وسوسه‌ی مسیح

آن‌ها عیسی را دستگیر کردند. در حالی که او را هو می‌کردند، از روی سنگ‌ها، کنده‌ی درختان سرو و زیتون درون وادی قدرون، از میان اورشلیم و بالاخره تا قصر قیافا کشیدنش. شورا در قصر قیافا تشکیل شده و منتظر محاکمه‌ی شورشی بود.

هوا سرد بود. غلامان جلوی آتشی که در حیاط روشن کرده بودند، خود را گرم می‌ساختند. خدام، دمام با اخبار از قصر بیرون می‌آمدند. دلایلی که علیه عیسی اقامه می‌شد، کافی بود که مو بر اندام آدم راست کند. این ملعون الهی، کفرهای کذابی در مورد خدای اسرائیل و شریعت موسی بر زبان رانده بود و گفته بود که قصد دارد معبد مقدس را ویران سازد و بذر نمک روی ویرانه‌ی آن بپاشد!

پطرس -که سر و رویش را کاملاً بسته بود- به داخل حیاط خزید. در حالی که سر پایین انداخته بود، دست جلوی آتش گرفت که خود را گرم کند و با ترس و لرز به گزارشات گوش فرا دهد.

مستخدمه‌ای پیش آمد و با دیدن او ایستاد. گفت: «آهای پیرمرد چرا خودت را از ما قایم می‌کنی؟ سرت را بلند کن تا تو را ببینیم. فکر می‌کنم تو با او بودی.»  
چند نفر از خدام گفتار او را شنیدند و نزدیک شدند.

پطرس هراسان شد. سر بلند نمود. گفت: «قسم می‌خورم که این مرد را نمی‌شناسم.» و به طرف در رفت.

مستخدمه‌ی دیگری نزدیک آمد و چون او را در حال رفتن دید، دست دراز کرد: «آهای پیرمرد، کجا می‌روی؟ تو با او بودی، خودم دیدمت!»

پطرس بار دیگر بانگ برداشت: «من این مرد را نمی‌شناسم.» و دخترک را کنار زد و به راه خود ادامه داد. اما دم در دو نفر از خدام او را متوقف کردند. شانه‌های او را گرفتند و با خشونت تکانش دادند. فریاد زدند: «از لهجه‌ات پیداست که اهل جلیل هستی و یکی از حواریون او!»

پطرس سوگند و دشنام را شروع کرد و فریاد زد: «من این مرد را نمی‌شناسم.»

در همان لحظه، خروسی در داخل حیاط خواند. پطرس ناله سر داد. به یاد کلمات استاد افتاد: «پطرس، پطرس، پیش از آن که خروس بخواند، سه بار مرا انکار خواهی کرد.» وارد کوچه شد؛ بر زمین افتاد و زیر گریه زد.

روز در حال دمیدن بود. آسمان رنگ خون گرفته بود.

خادم رنگ پریده‌ای با داد و فریاد از قصر بیرون آمد. «کاهن اعظم گریبانش را چاک می‌زند. فکر می‌کنید که متهم چه گفت؟ "من مسیح هستم، پسر خدا!" تمام ریش سفیدان به پا جستند. آن‌ها گریبان چاک می‌کنند و فریاد می‌زنند: "مرگ! مرگ!"»

خادم دیگری ظاهر شد. «اکنون او را به حضور پیلط می‌برند. پیلط تنها کسی است که حق کشتن او را دارد. راه را برای عبور آنان باز کنید. درها دارد باز می‌شود.»

درها باز شد و نجبای اسرائیل بیرون آمدند. پیشاپیش آنان، قیافا، کاهن اعظم بود که آهسته راه می‌سپرد و پشت سر او ریش سفیدان؛ توده‌ای از ریش، چشمان کج و باباغوری، دهان‌های بی‌دندان و زبان‌های شیطانی. از فرط خشم تلوتلو می‌خوردند و بخار از بدنشان متصاعد بود. پشت سر آنان، عیسی، آرام و غمگین پیش می‌آمد. خون از سرش روان بود. او را زده بودند.

خنده و دشنام درون حیاط پر کشید. پطرس به پا جست و به چهارچوب در تکیه داد. اشک از دیدگانش روان بود. با خود زمزمه کرد: «پطرس، ای پطرس ترسو، دروغ‌گو و خائن. برخیز و فریاد بزن من با او هستم، هرچند که تو را بکشند.» روح خود را تهییج کرد اما جسمش بی‌حرکت به در تکیه داده بود و می‌لرزید. در آستانه‌ی در، عیسی سکندری خورد و به جلو غلت خورد. دستش را که دراز کرد تا به جایی بندش کند، شانه‌ی پطرس را یافت. پطرس سر جا خشکش زد. نه سخنی بر زبان راند و نه تکان خورد. دست استاد را دید که بر شانه‌ی او قفل شده است. بیرون هنوز کاملاً روشن نشده بود و در تاریکی سربی‌رنگ، عیسی برنگشت تا ببیند برای جلوگیری از خوردن به زمین دستش را به چه گرفته است. تعادل خود را باز یافت و پشت سر ریش سفیدان و محاصره‌ی سربازان بار دیگر پیش‌روی خود را به سوی قصر پیلط از سر گرفت.

پیلط بیدار شده، دست و صورت را شسته، با روغن معطر خود را تدهین کرده بود و در سالن آفتاب‌روی رفیع قصرش بالا و پایین می‌رفت. او هیچ‌گاه از روز عید فطیر خوشش نیامده بود. یهودیان، سرمست از خدای خویش، به راه جنون می‌رفتند و با سربازان رومی به زد و خورد می‌پرداختند؛ و امسال باز ممکن بود کشتار دیگری به راه بیفتد که به هیچ‌وجه با منافع و مصالح روم سازگار نبود. عید فطیر امسال، او نگرانی دیگری هم داشت؛ یهودیان قصد جان این ناصری بی‌نوا را کرده بودند، همان دیوانه را. بی‌آبروها!

پیلط مشت خود را گره کرد. میلی سرکش سراپای وجودش را برای نجات جان این احمق فرا گرفته بود. نه از این بابت که او معصوم بود (اصلاً معصومیت چه معنایی داشت؟) یا دلش به حال وی سوخته بود (پیلط و دل‌سوزی به حال یهودیان!) بلکه به این خاطر که نژاد بی‌آبروی یهود را خشم‌آگین سازد.

قیل و قالی عظیم از زیر پنجره‌های قصر به گوش پیلط رسید. به بیرون خم شد و حیات قصر را مملو از یهودیان دید. او هم‌چنین می‌توانست جمعیت پرجوش و خروشی را که ایوان‌ها و حجره‌های معبد را انباشته بودند، ببیند. عیسی، تحت پاس‌داری سربازان رومی، به طرف در بزرگ قصر رانده می‌شد و جمعیت با چوب و چماق و فلاخن به دنبال افتاده، او را به زمین می‌افکندند، لگد می‌زدند و هو می‌کردند.

پیلط به سوی تخت خویش رفت و جلوس کرد. در باز شد. دو غلام سیاه غول‌پیکر، عیسی را به درون هول دادند. لباسش تکه و پاره شده بود و خون تمامی چهره‌اش را پوشانده بود، با این همه سرش را بالا گرفته بود و از چشمانش نوری آرام ساطع بود که به فراسوی دنیای انسان‌ها کشیده می‌شد.

پیلط لب‌خند زد: «عیسی ناصری، پادشاه یهود، بار دیگر تو را در مقابل خویش می‌بینم. از قرار معلوم می‌خواهند تو را بکشند.»

عیسی از درون پنجره به آسمان خیره شد. ذهن و جسمش پیشاپیش کوچیده بودند؛ و حرفی نزد.

پیلط خشمگین شد و فریاد زد: «آسمان را فراموش کن. بهتر است به من نگاه کنی. مگر نمی‌دانی که اختیار رهایی یا تصلیب خود تو در دست من است؟»

عیسی به آرامی جواب داد: «تو هیچ‌گونه اختیاری بر من نداری. هیچ‌کس جز خدا این اختیار را ندارد.»

پایین، فریاد خشم‌آمیز «مرگ، مرگ» به گوش می‌رسید.

پیلط پرسید: «چرا آن‌ها این چنین خشمناکند؟ مگر چه کارشان کرده‌ای؟»

عیسی جواب داد: «من حقیقت را به آن‌ها ابلاغ کرده‌ام.»

پیلط با لب خند پرسید: «کدام حقیقت؟ حقیقت دیگر چه صیغه‌ای است؟»  
قلب عیسی از رنج به هم فشرده شد. چه می‌شود کرد، دنیا همین است و حکمروایانش هم این آدم‌هایی که حقیقت را به ریشخند می‌گیرند.

پیلط رو به پنجره‌ای ایستاد. یادش آمد که دیروز باراباس را به خاطر کشتن ایلعازر دستگیر کرده‌اند؛ و رسم بر این بود که روز عید فطیر یک زندانی آزاد شود. فریاد زد: «از من می‌خواهید چه کسی را برای شما آزاد کنم؟ عیسی، پادشاه یهود را یا باراباس دزد را؟». مردم داد زدند: «باراباس، باراباس.»

پیلط نگهبانان را صدا زد و با اشاره‌ای به عیسی، فرمان داد: «او را شلاق بزنید، تاجی از خار بر سرش بگذارید. پارچه‌ای قرمز بر او بپوشانید و نی بلندی هم به دستش بدهید تا به عنوان عصای شاهی در دست گیرد. او یک پادشاه است، مانند پادشاه جامه بر او بپوشانید.»  
با چنین نقشه‌ای، پیلط امیدوار بود که مردم عیسی را با آن وضع رقت‌بار ببینند، بر او رحم آورند و تقاضای آزادی‌اش را بکنند. نگهبانان او را به ستونی بستند و شروع به شلاق زدن و تف انداختن به روی او نمودند. آن گاه تاجی از خار درست کردند و بر سرش گذاشتند. خون از پیشانی و شقیقه‌هایش جستن کرد. پارچه‌ای قرمز رنگ بر دوش او انداختند و نی بلندی از میان انگشتانش گذرانیدند و آن‌گاه به حضور پیلط برش گردانیدند. پیلط با دیدن او نتوانست از خنده خودداری کند. گفت: «اعلی‌حضرتا، خوش آمدید، بفرمایید تا رعایای شما را نشانتان بدهم.»

دست او را گرفت و باهم به ایوان قصر رفتند. فریاد زد: «اینک این مرد!»  
مردم فریاد زدند: «مصلوبش کنید، مصلوبش کنید!»  
پیلط دستور داد که آفتابه لگنی برایش بیاورند. خم شد و دست خود را جلو جمعیت شست. «من دست‌هایم را با آب می‌شویم. این من نیستم که خون او را می‌ریزم. من بی‌گناهم. گناه بر گردن شما باد!»

مردم فریاد زدند: «خون او بر گردن ما و گردن بچه‌های ما باد!»  
پیلط گفت: «او را بگیرید و دیگر مزاحم من نشوید.»  
او را گرفتند، صلیب بر پشتش نهادند و با تف و کتک و لگد به سوی جلجتایش رهنمون شدند. صلیب سنگین بود. درحالی که تلوتلو می‌خورد، به اطراف خویش نگریست. شاید یکی از حواریون را می‌دید و با اشاره به کوله‌بارش جلب ترحم می‌نمود. اما هرچه نگریست، کسی را ندید. آهی کشید و زمزمه کرد: «خوشا مرگ؛ و سپاس بر خداوند!»

لبه‌ی تیغ نوشته‌ی سامرست موام (۱۹۶۵-۱۸۷۴) داستان زندگی جوانی به نام لاری است. او در جنگ جهانی اول یکی از دوستانش را - که سعی کرده بود جان لاری را نجات دهد - از دست داده است. او با این حادثه، یعنی مرگ، دچار بحران روحی می‌شود و به جست‌وجوی مسائل ابدی می‌رود؛ خدا چیست؟ از کجا آمده‌ایم؟ به کجا می‌رویم؟ چرا درد وجود دارد؟ غرض از زندگی و مرگ چیست؟ و چرا انسان فانی است؟ برای یافتن جواب سؤالاتش، از نامزد زیبایش، ایزابل، جدا می‌شود. مدتی را در جست‌وجو می‌گذراند، به سیر آفاق و انفس می‌پردازد. در مطالعه‌ی حکمت غرق می‌شود، ریاضت می‌کشد و به سمت عرفان برهمایی و نوعی عرفان شرقی کشیده می‌شود تا سرانجام در کشف و شهودش به پاسخی برای پرسش‌های بی‌کران خود و دل‌ناآرامش می‌رسد. آنچه می‌خوانیم از ترجمه‌ی مهرداد نبیل است:

## لبه‌ی تیغ

لاری لحظه‌ای چند خاموش ماند و من هم چون نمی‌خواستم او را بشتابانم، به انتظار ماندم. پس از چندی، لاری لب‌خندی دوستانه زد، گویی ناگهان باز به حضور من پی برده است. «وقتی به تراوانکور رسیدم، دیدم احتیاجی نداشتم درباره‌ی شری گانشا اطلاعی به دست بیاورم. همه او را می‌شناختند. این مرد مقدس سال‌ها در غاری بر تپه‌های آن دوروبر به سر برده بود و دست آخر به اصرار پیروانش قبول کرده بود از کوه‌ها پایین بیاید و در جلگه‌ای زندگی کند. آدم خیراندیشی در آن جا تکه زمینی به او داده بود و برایش از خشت خانه‌ای ساخته بود. جای او از تریواندرم پایتخت تریوانکور خیلی فاصله داشت و من مجبور شدم یک روز تمام، اول با ترن و بعد با قاطر، برای رسیدن به اشرامای او مسافرت کنم. وقتی رسیدم، از جوانی که در جلوی در ایستاده بود پرسیدم: «می‌توانم این جوکی معروف را ببینم یا نه.» با خودم - همان‌طور که رسم بود - سبدي میوه به عنوان هدیه آورده بودم. جوانک رفت و چند دقیقه بعد برگشت و مرا با خودش به تالار بزرگی - که گرداگردش همه پنجره بود - راهنمایی کرد. در گوشه‌ای شری گانشا روی سکویی که بر آن پوست ببری کشیده بودند، نشسته بود. وقتی من نزدیک شدم گفت: «من مدتی است منتظر تو هستم.» خیلی تعجب کردم، اما به خودم گفتم: «حتماً دوستم خبر آمدن مرا



به او داده.» اما اسم او را که بردم، شری گانشا سر خود را تکان داد. من میوه‌هایی را که آورده بودم، تقدیم کردم و او آن جوان را پیش خواند و دستور داد میوه‌ها را ببرد. با رفتن او تنها شدیم و شری گانشا - بی آن‌که حرفی بزند - به من خیره شد. نمی‌دانم این سکوت چه قدر طول کشید. شاید نیم ساعت. از ظاهر و شکل او برایتان گفته‌ام، اما نگفتم چه طور از وجودش آرامش و خوبی و صلح و صفا ساطع بود. من بعد از آن سفر دور و دراز احساس گرما و خستگی می‌کردم، اما کم‌کم این‌ها همه برطرف شد. پیش از آن که دهان به حرفی باز کند، احساس کردم مردی که مدت‌ها دنبالش بوده‌ام، این است.

میان حرف او دویده، پرسیدم: «انگلیسی بلد بود؟»

- «نه. اما من زود زبان یاد می‌گیرم و آن قدرها تامل یاد گرفته بودم که بتوانم وقتی به جنوب می‌روم، گلیم خودم را از آب در بیاورم.» بالاخره شری گانشا به زبان آمد و گفت:

«برای چه به این جا آمده‌ای؟»

ماجرای آمدن خودم را به هند برایش گفتم. گفتم چه طور سه سال تمام با شنیدن شرح دانش مردان مقدس، از این یکی به آن دیگری رو آورده بودم و پیش هیچ کدام آن‌چه را می‌جستم، نیافته بودم. وسط حرفم دوید و گفت:

«این‌ها همه را می‌دانم، لزومی ندارد تو برایم بگویی. بگو بینم این جا برای چه آمده‌ای؟»

جواب دادم: «آمده‌ام که شما گوروی<sup>۱</sup> من باشید.»

گفت: «گوروی همه برهنه است.»

باز با همان نگاه موشکاف به من خیره شد و پس از چند دقیقه یک دفعه تمام تنش خشک شد و چشم‌هایش حالتی به خود گرفت مثل این که دارد درون خودش را نگاه می‌کند. فهمیدم به آن حالت خلسه‌ای که هندی‌ها آن را «سامادی» می‌نامند و می‌گویند در آن حالت دوگانگی میان فاعل و مفعول از میان می‌رود و آدم علم مطلق می‌شود فرو رفته. من روی زمین، مقابل او چهارزانو نشسته بودم و قلبم دیوانه‌وار می‌تپید. نمی‌دانم چه قدر گذشت. بالاخره نفس بلندی کشید و من فهمیدم که به حواس عادی خودش برگشته. نگاهی پر از محبت و مهربانی به من انداخت و گفت:

«این جا بمان. جای خوابت را نشانت خواهند داد.»

کلبه‌ای را که خود شری گانشا در اوّل ورود به آن جا در آن زندگی می‌کرد، به من دادند. آن تالار بزرگ را - که اکنون او روز و شبش را در آن می‌گذراند - وقتی ساخته بود که آوازه‌ی او تعداد زیادی طلبه به آن جا کشیده بود. برای آن که از دیگران مشخص نباشم، لباس بی‌تکلف هندی‌ها را

۱. گورو: هندوان مرشد را گویند.

پوشیدم و بعد از چندی تنم طوری آفتاب سوخته شد که اگر کسی مرا می‌دید، با خود هندی‌ها فرقی نداشت. تا می‌توانستم خواندم و غور کردم. هروقت شری گانشا سر حرف زدن داشت، پای صحبت او می‌نشستم، خیلی حرف نمی‌زد، اما اگر از او سؤالی می‌کردی، جواب می‌داد و حرف زدنش باعث تسلی خاطر بود. صدایش به گوش آدم موسیقی می‌آمد. با وجود آن‌که خودش در جوانی خیلی در کار دین سخت‌گیر بود، به مریدان خودش زیاد سخت نمی‌گرفت. می‌کوشید تا آن‌ها را از بردگی در پنجه‌ی «خودی» و خودخواهی از شهوت و لذات جسمانی نجات بدهد و به آن‌ها می‌گفت می‌توانند از راه آرامش، خویشتن‌داری، ترک نفس‌پرستی، توکل و استواری فکر و شوق واقعی به رهایی، آزاد بشوند.

در شهری که چند کیلومتری آشراما واقع بود، معبد بزرگی بود که مردم سالی یک‌بار برای برگزار کردن جشن به‌خصوصی به آن می‌آمدند و از آن جا برای دیدن شری گانشا سرازیر می‌شدند. از تریواندرم و جاهای دور دیگر می‌آمدند تا دردهای خودشان را با او در میان بگذارند و از او صلاح کار بخواهند و به تعلیماتش گوش بدهند؛ و همه بعد از چندی با روحی آرام و نیرومند از آن جا می‌رفتند. درسی که او به آن‌ها می‌داد، خیلی ساده بود؛ به همه می‌آموخت که ما همه بزرگ‌تر از آن هستیم که خودمان می‌دانیم. می‌گفت راه رهایی دانش است. می‌گفت شرط رستگاری ترک دنیا نیست. دست کشیدن از «خودی» است. می‌گفت کاری را که انسان بدون در نظر گرفتن نفع خود انجام بدهد، فکر را صفا می‌دهد. می‌گفت وظیفه فرصتی است که به آدم می‌دهند تا بتواند «خود» را فراموش کند و با «نفس کل» یکی بشود. اما چیزی که خارق‌العاده می‌نمود، تعلیمات او نبود، شخص او بود. شفقت او، بزرگی روح او، تقدس او. وجودش رحمتی بود و من در مدتی که با او به سر می‌بردم، سعادت‌مند بودم. احساس می‌کردم که بالاخره آن‌چه را که می‌جسته‌ام، یافته‌ام. هفته‌ها، ماه‌ها با سرعتی غیر قابل تصور گذشت. قصدم آن بود که آن‌قدر آن جا بمانم تا او بمیرد (چون به ما گفته بود دیگر دیری در این منزل فانی نخواهد ماند) یا آن‌که خودم به اشراق نائل شوم. عاقبت بندهای نادانی را بگسلم و به یقین دریابم که انسان با «مطلق» یکی است.

- «خوب، آن وقت چه؟»

- «آن وقت اگر حرف‌هایی که می‌زنند راست باشد، دیگر چیزی نمی‌ماند. روح راه خود را در

این دنیا پیموده است و دیگر به آن باز نمی‌گردد.»

پرسیدم: «آیا شری گانشا مرده؟»

- «تا آن جا که من می‌دانم، نه.»

همان‌گونه که سخن می‌گفت، منظور مرا از آن پرسش فهمید و سبک خندید. لحظه‌ای درنگ

کرد و آن گاه باز به سخنان خود ادامه داد، اما آهنگ کلامش چنان بود که من گمان کردم می‌خواهد

از پاسخ گفتن به سؤال دومی که بر سر زبان من بود، بگریزد؛ زیرا می دانست می خواهم از او بپرسم آیا به اشراق نائل شده است یا نه.

- «من همه ی وقت در آشراما به سر نمی بردم. خوش بختانه با یک افسر جنگلبانی - که خود هندی بود و پای تپه ها، بیرون دهکده ای خانه داشت - آشنا شده بودم. این مرد از مریدان شری گانشا بود و هر وقت فرصتی پیدا می کرد، می آمد و چند روزی با ما بود. مرد خوبی بود و من اغلب با او ساعت ها می نشستم و حرف می زدم. او هم بدش نمی آمد از راه حرف زدن با من انگلیسی تمرین کند. بعد از آن که مدتی از آشنایی ما رفت، یک روز به من گفت اداره ی جنگلبانی در دامن کوه های آن نواحی خانه ی کوچکی دارد که من - اگر بخواهم - می توانم از آن استفاده کنم. این بود که بعد از آن هر از گاهی به آن جا می رفتم.

وقتی دو سال از ماندنم در آشراما گذشت، یک بار به منظوری به این کلبه ی کوهستانی رفتم که اگر بگویم، مسلماً تعجب خواهید کرد. می خواستم سالروز تولدم را آن جا بگذرانم. روز پیش به آن جا رسیدم. صبح روز بعد، پیش از سحر از خواب پا شدم و با خود گفتم می روم طلوع آفتاب را از آن جا تماشا می کنم. راه آن جا را چشم بسته هم بلد بودم. وقتی به آن جا رسیدم، زیر درختی به انتظار نشستم. هنوز شب بود، اما ستاره ها کم رنگ شده بودند و روز نزدیک بود. حالت عجیبی به من دست داده بود، مثل این که منتظر چیزی هستم. کم کم بی آن که من متوجه بشوم، روشنی شروع کرد توی سیاهی دویدن. درست مثل این بود که هیکل مرموزی دارد لابه لای درخت ها می خزد. قلب من سخت شروع به تپیدن کرد، گویی خطری نزدیک است. آن وقت آفتاب بیرون آمد.»

لاری لحظه ای خاموش شد و لب خندی اندوهبار بر چهره اش نشست. سپس گفت:

«من استعداد و توانایی تشریح ندارم و نمی توانم با کلمات تصویری بکشم. نمی توانم شکوه آن منظره را طوری بیان کنم که شما هم آن را ببینید. منظره ی آن کوه های جنگل پوشیده که مه هنوز روی آن ها را گرفته بود و آن دریاچه ی گود و بی ته - که در دورگاه زیر پایم دیده می شد - وصف پذیر نیست. آفتاب از لای شکافی که بالای کوه بود بر دریاچه تابید و آن را مثل فولاد پرداخته کرد. قشنگی آن منظره مرا شیفته ی خود کرد. هرگز چنان احساس ترفیع و شادی نکرده بودم. احساس عجیبی بر وجودم مستولی شد. لرزشی از پاهایم شروع شد و تا سرم آمد و ناگهان حس کردم که گویی از جسم خودم آزاد شده ام و دارم به صورت یک پارچه روح خالص از آن زیبایی عجیب - که هرگز نظیر آن را ندیده بودم - لذت می برم. حس می کردم که دانشی مافوق دانش بشری وجودم را فرا گرفته، به طوری که همه ی پریشانی ها روشن و همه ی معماها برایم حل شده. آن قدر شاد بودم که آن شادمانی را در خود چون دردی احساس می کردم و این بود که کوشیدم خودم را از آن نجات بدهم؛ چون حس می کردم که اگر لحظه ای بیشتر دوام پیدا کند،

خواهم مرد. اما لذت آن شادمانی آن قدر بود که حاضر بودم بمیرم و آن را از دست ندهم. چه طور برایتان بگویم در آن حال چه حس می‌کردم؟ کلمه‌ای نیست که وجد و حال مرا بیان کند. وقتی به خود آمدم، خسته بودم و سراپا می‌لرزیدم. به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم، سر ظهر بود. به کلبه‌ی خودم برگشتم. آن قدر دلم سبک بود که گویی روی هوا راه می‌روم. برای خودم غذایی سرهم کردم. وه که چه گرسنه بودم. بعد از غذا پیپ خودم را روشن کردم.»

لاری اکنون نیز پیپش را آتش کرد و چنین گفت:

«جرات نمی‌کردم فکر کنم به مرحله‌ی اشراق رسیده‌ام. جرات نمی‌کردم فکر کنم که من، لاری دارل، اهل ماروین در ایالت ایلینوی، جایی که دیگران پس از سال‌ها کوشش و تقلا، پس از سال‌ها زجر و خودداری، هنوز منتظر نشسته‌اند، به این پایه‌ی بلند رسیده باشم.»  
- «از کجا که این حال در آن وقت، با موقعیت فکری که تو داشتی، با آن تنهایی و با آن سحر اسرارآمیز و آن دریاچه‌ی مثل فولاد صیقل خورده، در تو حالت یک خواب مغناطیسی به وجود نیاورده بود؟»

- «نه، می‌دانم که خواب نبود، چون آن قدر واقعی می‌نمود که در حقیقت آن تردیدی نداشتم. گذشته از این، مگر چه مانعی دارد؟ مگر عارفان در طی قرن‌ها همه‌جای دنیا این طور به مرحله‌ی اشراق نرسیده‌اند؟ مگر برهمن‌های هند، صوفی‌های ایران، کاتولیک‌های اسپانیا، پروتستان‌های امریکا، همه این تجربه را نداشته‌اند؟ و تا آن جا که توانسته‌اند این حالت وصف‌ناپذیر را توصیف کنند، آن را به همین زبان توصیف کرده‌اند. حقیقت وجود آن را نمی‌شود انکار کرد؛ اشکال تنها در تشریح و بیان آن است. من هم از تشریح آن عاجزم. شاید در ضمیر هرکسی با روح مطلق پیوندی وجود دارد و جزیی از آن روح مطلق در وجود هرکسی هست. شاید هم آن روز من برای یک آن با "مطلق" یکی شده بودم. نمی‌دانم.»

وداع با اسلحه از آثار نویسنده‌ی بزرگ آمریکایی، ارنست همینگوی (۱۹۶۱-۱۸۹۹) است. همینگوی در سال ۱۹۵۴ جایزه‌ی نوبل ادبی را دریافت کرد. جز این اثر، خورشید هم‌چنان می‌درخشد، مردان بدون زنان، مرد پیر و دریا، زنگ‌ها برای که به صدا در می‌آید از آثار اوست. بخشی از این کتاب را با ترجمه‌ی نجف دریابندری می‌خوانیم:

## وداع با اسلحه

من به سوی در رفتم و بیرون را نگاه کردم. باران بند آمده بود ولی هوا مه‌آلود بود. از کشیش پرسیدم: «بریم بالا؟»  
 - «من فقط مدت کوتاهی می‌توانم بمانم.»  
 - «بریم بالا.»  
 از پلکان بالا رفتیم و وارد اتاق شدیم. من روی تخت خواب رینالدی دراز کشیدم. کشیش روی تخت سفری من - که گماشته باز کرده بود - نشست. اتاق تاریک بود.  
 کشیش گفت: «خوب، اصل حالتون چه‌طوره؟»  
 - «خوبم. امشب خسته‌م.»  
 - «من هم خسته‌م؛ خستگی من بی سببه.»  
 - «از جنگ چه خبر؟»  
 - «گمان می‌کنم به زودی تمام بشه. نمی‌دانم چرا، ولی این طور حس می‌کنم.»  
 - «چه طور حس می‌کنید؟»  
 - «به‌نظر شما سرگرد این روزها چه‌طوره؟ نرم و آرامه، نیست؟ این روزها خیلی‌ها این‌طورند.» گفتم: «من هم این طور حس می‌کنم.»  
 کشیش گفت: «تابستان خیلی سختی بود.» اکنون بیش از هنگامی که من حرکت می‌کردم، به حرف خودش اطمینان داشت.  
 - «نمی‌توانید تصوّر کنید چه طور بود. اما شما بوده‌اید و می‌دانید بسیاری از مردم حقیقت جنگ را در همین تابستان گذشته درک کرده‌اند. حتی آن‌هایی که خیال می‌کردم هرگز درک نخواهند کرد، حالا درک خواهند کرد.» دستم را روی پتو زدم: «حالا چه خواهد شد؟»  
 - «من نمی‌دانم، ولی فکر نمی‌کنم این جنگ بتواند مدت درازی ادامه یابد.»  
 - «یعنی چه خواهد شد؟»  
 - «از جنگ دست می‌کشند.»

- «کیا؟»
- «هر دو طرف.» گفتم: «امیدوارم.»
- «فکر نمی‌کنید؟»
- «من فکر نمی‌کنم هر دو طرف با هم از جنگ دس بکشن.»
- «من هم تصوّر نمی‌کنم. این توقّع بزرگی است. ولی من وقتی که تغییر روحیات مردم می‌بینم، فکر نمی‌کنم جنگ بتونه ادامه داشته باشه.»
- «تابستون گذشته جنگ راکی برد؟»
- «هیچ کس.» گفتم: «اتریشیا بردن. نگذاشتن سن گابریل رو از شون بگیرن. جنگ رو برده‌ن. اونا از جنگ دس نمی‌کشن.»
- «اگر آن‌ها هم حال و روزشان مثل ما باشه، خوبم دست می‌کشن. آن چه ما می‌کشیدیم، آن‌ها هم کشیده‌ن.»
- «کسی که داره می‌بره که دس نمی‌کشه.»
- «شما مرا مایوس می‌کنید.»
- «من فقط آن چه فکر می‌کنم، می‌گم.»
- «پس شما فکر می‌کنید که جنگ همین‌طور ادامه خواهد داشت؟ هیچ طوری نخواهد شد؟»
- «من نمی‌دونم. همین قدر می‌دونم که اتریشیا بعد از پیروزی دست از جنگ نمی‌کشن. مردم فقط پس از آن که شکست خوردن، مسیحی می‌شن.»
- «اتریشی‌ها هم، غیر از بوسنی‌ها، عیسوی هستند.»
- «نمی‌گم همین‌طور عیسوی کشکی، می‌گم مثل عیسای مسیح.» چیزی نگفت:
- «اما حالا همه‌مون نجیب‌تر شده‌یم؛ چون که شکست خورده‌ایم. اگر پطروس حضرت مسیح را در باغ نجات داده بود، آن حضرت چه‌طور می‌شد؟<sup>۱</sup>»
- «عیناً هم چنان که بود.»
- گفتم: «من فکر نمی‌کنم.» گفت: «شما مرا مایوس می‌کنید. من فکر می‌کنم و دعا می‌کنم که یک طوری بشود. من خوب احساس کرده‌ام که یک طوری خواهد شد.»
- گفتم: «ممکنه یه طوری بشه، ولی هرچه پیش بیاد، به سر ما میاد. اگه اتریشی‌ها حال و روزشون مثل ما بود، اشکالی نداشت، اما این‌طور نیست. اونا ما رو شکست داده‌ن؛ حال و روزشون طور دیگه‌س.»
- «خیلی از سربازا همیشه به این حال افتاده‌ن و در عین حال شکست هم نخورده بوده‌ند.»

---

۱. هنگامی که یهودیان در باغ گتسه‌مانی، در بیت‌المقدس به عیسا مسیح حمله کردند، پطروس، بزرگ‌ترین حواری مسیح، شمشیر کشید تا مسیح را نجات دهد، ولی مسیح گفت که شمشیر را غلاف کند؛ زیرا هرکس شمشیر بکشد، با شمشیر کشته خواهد شد. جمله‌ی بالا اشاره به این داستان است. - م.

- «اونا از همون اولش شکست خورده بودن - از همون وقتی که از کشتزارشون، دستشونو گرفتن بردن توی قشون، از همون وقت شکست خورده بودن. رعیت‌ها که می‌بینید شعور دارند، علتش اینه که از همون اول شکست خورده‌ن. قدرت دستشون بده، آن وقت بین چه‌قدر شعور تو کله‌شون هس.» کشیش چیزی نگفت. فکر می‌کرد.

گفتم: «من خودم الان سر خورده‌م. همین‌ه که هیچ‌وقت راجع به این چیزا فکر نمی‌کنم. من هرگز فکر نمی‌کنم. با این حال وقتی شروع می‌کنم به حرف زدن، چیزایی می‌گم که بدون فکر کردن تو کله‌ی خودم پیدا کرده‌م.»

- «من به یک چیز امید داشتم.»

- «شکست؟»

- «نه، بیش از این.»

- «بیش از این دیگه چیزی نیس. جز پیروزی. اونم شاید بدتر باشه.»

- «من مدت مدیدی امید پیروزی داشتم.»

- «منم همین طور.»

- «ولی حالا نمی‌دانم.»

- «بالاخره این یکی نشد، آن یکی ست.»

- «من دیگه به پیروزی عقیده ندارم.»

- «من هم ندارم. اما من به شکست هم عقیده ندارم، هرچند ممکنه بهتر باشه.»

- «پس به چه عقیده دارید؟» گفتم: «به خواب.» کشیش برخاست.

- «متأسفم که این قدر ماندم. ولی دوست دارم راجع به این مسائل با شما صحبت کنم.»

- «بسیار خوبه که باز هم صحبت کنیم. این‌که گفتم خواب، مقصودی نداشتم.»

ایستادم و در تاریکی با هم دست دادیم.

گفت: «من فعلاً در شماره‌ی ۳۰۷ می‌خوابم.»

- «من فردا صبح می‌رم سر خدمت.»

- «وقتی که برگشتید، هم‌دیگر را می‌بینیم.»

تا دم در با او رفتم.

- «اون وقت گردش و صحبت مفصلی خواهیم کرد.»

گفت: «پایین نیایید. خیلی خوب شد که شما برگشتید. هرچند برای شما چندان خوب نشد.»

دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

گفتم: «برای من اشکالی نداره. شب به خیر.»

- «شب به خیر.»

مثل مرده خوابم گرفته بود.

گابریل گارسیا مارکز (تولد ۱۹۲۸ - کلمبیا) از رمان‌نویسان و داستان‌پردازان کلمبیا و برنده‌ی جایزه‌ی نوبل است. بخشی از آثار او - که تاکنون به فارسی ترجمه شده‌اند - عبارتند از: پاییز پدر سالار، طوفان خزان، صد سال تنهایی، بوی درخت گویا، سرگذشت یک غریق، اخبار آدم‌ربایی، زائران غریب، عشق سال‌های وبا، پرندگان مرده و چند اثر دیگر. داستان کوتاه زیر را با ترجمه‌ی بهمن فرزانه می‌خوانیم:

### آقای بسیار پیر با بال‌هایی بسیار بزرگ

روز سوّم ریزش باران، آن‌قدر در داخل خانه خرچنگ کشته بودند که «پلایو» مجبور شد از حیاط پر از آب خانه‌ی خود بگذرد تا آن‌ها را در دریا بیفکند؛ چون پسر بچه شب را با چهره‌ی ملتهب به صبح رسانده بود و تصوّر می‌کردند که شاید به خاطر بوی گند است. جهان، از روز سه‌شنبه غم‌انگیز شده بود و شن‌های ساحل - که در ماه مارس مانند شیشه‌های معدنی می‌درخشید - اکنون لجنی گل‌آلوده شده بود و پر بود از جانوران گندیده. نور سرظهر چنان ضعیف بود که پلایو پس از آن که خرچنگ‌ها را بیرون ریخت و داشت به خانه بر می‌گشت، به زحمت توانست آن چه را که در انتهای حیاط تکان می‌خورد و ناله می‌کرد، ببیند. مجبور شد نزدیک بشود تا بفهمد که آن چیز، مرد بسیار پیری است که با شکم به روی گل‌ها افتاده و با تمام کوشش خود قادر نیست از جای برخیزد؛ چون بال‌های خیلی بزرگش مانع می‌شدند.

پلایو، و خشت‌زده از آن کابوس، به سراغ همسرش، «الیزندا»، که داشت روی بچه‌ی بیمار، کمپرس آب‌گرم می‌گذاشت، رفت و او را به انتهای حیاط هدایت کرد. هر دو با گیجی و حیرت به آن جسم سقوط کرده خیره شدند. مثل گداها لباس‌های ژنده به تن داشت. روی جمجمه‌اش فقط چند تار موی خاکستری و در دهانش فقط چند دندان دیده می‌شد و وضعیّت رقت‌بار او - که گل‌آلود و کثیف بود - تمام شکوه او را از بین برده بود. بال‌های او مثل بال‌های کلاغی بزرگ، کثیف و پرکنده، در گل و لای فرو رفته بود. پلایو و الیزندا آن‌قدر دقیق و طولانی به او خیره شدند که به زودی حیرت آن‌ها از بین رفت و جای خود را به آشنایی داد. آن‌وقت به خود جرأت دادند تا با او صحبت کنند و او با زبانی غیر قابل فهم، جوابشان را داد، گرچه از صدایش پیدای بود که دریانورد خوبی بوده است. و این چنین بود که بال‌های او را نادیده گرفتند و یقین حاصل کردند غریق تنهایی است که از یک کشتی خارجی - که بر اثر طوفان غرق شده است - جان سالم



به در برده. با این حال یکی از زنان همسایه‌ی خود را - که از تمام اسرار زندگی و مرگ خبردار بود - خبر کردند و یک نگاه زن کافی بود تا آن‌ها وحشت‌شان را فراموش کنند.

گفت: «یک فرشته است. بدون شک به خاطر بیچه آمده است ولی بیچاره، آن قدر پیر است که باران دخلش را آورده است.»

روز بعد، تمام اهالی می‌دانستند که پلایو در خانه‌اش یک فرشته‌ی راست راستی را زندانی کرده است؛ و گرچه مخالف عقیده‌ی همسایه‌ی فاضل بودند که می‌گفت فرشتگان امروزی از یک نوع توطئه‌ی الهی جان سالم به در برده‌اند ولی باز هم دلشان نیامد تا او را با چوب بکشند. پلایو، تمام بعد از ظهر، مسلح به چماق دهاتی‌وار خود، از آشپزخانه کشیک او را می‌داد و قبل از آن که برود بخوابد، او را از میان گل و لای بیرون کشید و او را با مرغ‌ها در مرغدانی - که دورش تور سیمی داشت - محبوس کرد. نیمه شب، هنگامی که باران بند آمد، پلایو و الیزندا هنوز داشتند خرچنگ می‌کشتند و چندی نگذشت که تب پسر بیچه قطع شد و گرسنه از خواب بیدار شد. آن گاه با احساسی سرشار از غرور تصمیم گرفتند چند قطعه چوب را به هم وصل کنند و فرشته را با آب شیرین و غذای سه روزه روی آن بگذارند و در دریا رها کنند؛ ولی هنگامی که با اولین نور سحر به حیاط رفتند، تمام همسایه‌ها را دیدند که مقابل مرغدانی سربه سر فرشته می‌گذارند. از میان تور سیمی برایش خوراکی پرت می‌کردند، درست مثل این که او به جای موجود ماوراءالطبیعه جانور سیرک باشد.

پدر روحانی «گونزاگا» وحشت‌زده از این خبر، قبل از ساعت هفت صبح سراسیمه وارد شد. تا آن ساعت کنجکاوان بسیاری - که عاقل‌تر از آدم‌های کنجکاو سحری بودند - خود را به آن جا رسانده و درباره‌ی آینده‌ی فرشته‌ی محبوس تصمیمات مختلفی گرفته بودند. کسانی که از سایرین ساده‌لوح‌تر بودند، عقیده داشتند که باید او را به عنوان شهردار جهان انتخاب کرد. دیگران که از نظر احساسات خشن‌تر بودند، می‌گفتند که باید او را ژنرال پنج ستاره‌ای کرد تا در تمام جنگ‌های جهان پیروز شود. عده‌ای از تماشاگران امیدوار بودند که او را به عنوان نمونه نگاه دارند تا در روی کره‌ی زمین نسلی از مردان بال‌دار و دانشمند به وجود آورد تا بتوانند به کارهای گیتی رسیدگی کنند؛ ولی پدر گونزاگا، قبل از آن که کشیش شود، مرد نیرومندی بود که شغلش جمع کردن چوب و هیزم بود. روی تور سیمی مرغدانی خم شد و در یک لحظه اصول دین را در ذهن خود مرور کرد و بار دیگر تقاضا کرد تا در مرغدانی را برایش بکشایند تا او بتواند از نزدیک آن مرد خرد شده را معاینه کند؛ موجودی را که بیشتر شبیه مرغی بود عظیم‌الجثه که در میان مرغ‌های زیبا، مبتلا به مرض گری شده باشد. او را به گوشه‌ای انداخته بودند. داشت در میان پوست میوه‌ها و آت و آشغال‌هایی که تماشاچیان صبحگاهی جلوش پرتاب کرده بودند، بال‌های خمیده‌ی خود را در آفتاب خشک می‌کرد. بی‌اعتنا و بیگانه با گستاخی جهان، فقط

هنگامی که پدر گونزاگا داخل مرغدانی شد و به زبان لاتین به او سلام کرد، نگاه باستانی خود را کمی بالا آورد و به زبان خود چیزی زمزمه کرد. کشیش مشکوک شد که نکند حقّه‌باز باشد؛ چون او زبان پروردگار را نمی‌فهمید و بلد نبود به فرستادگان خداوند سلام کند. بعداً متوجه شد که از نزدیک، خیلی شبیه بشر است؛ بوی غیرقابل تحمل هوای طوفانی را می‌داد، زیر بال‌های پرکنده‌اش پوشیده از خزه بود و پره‌های بلند بال‌هایش با بادهای زمینی خم شده بود و خلاصه در وضع رقت بار او نشانه‌ای از وقار و روحانیت فرشتگان یافت نمی‌شد. آن وقت پشتش را به مرغدانی کرد و با یک موعظه‌ی کوتاه، تماشاچیان کنجکاو را آگاه ساخت که نباید این همه ساده‌لوح باشند. به آن‌ها یادآور شد که ابلیس عادت دارد مثل زمان کارناوال، در جلد هرکس و هر چیز فرو برود تا بتواند مردمان بی‌احتیاط را بفریبد. دلیل آورد؛ هم‌چنان که صرفاً بال داشتن دلیل نمی‌شود تا یک کلاغ و یک هواپیما به هم شباهت داشته باشند، از این رو، بال داشتن نیز برای فرشته بودن کافی نیست. به هر حال قول داد که به اسقف خود نامه‌ای بنویسد تا او نیز به نوبه‌ی خود به مقام بالاتر از خود؛ و این شخص نیز نامه‌ای به حضرت پاپ اعظم بنویسد تا تصمیم نهایی از طریق دادگاه عالی‌تر گرفته شود.

احتیاط کاری او در مقابل قلب‌های عظیم از بین رفت. خبر فرشته‌ی زندانی چنان به سرعت انتشار یافت که چند ساعت بعد، حیاط مثل یک بازار مملوّ از جمعیت شد و مجبور شدند یک گروهان نظامی خبر کنند تا به زور باتون مردمی را که داشتند خانه را خراب می‌کردند، متفرّق کند. الیزندا که از بس آشغال‌های بازار مگاره‌ی جمعیت را جارو کرده بود، ستون فقراتش راست نمی‌شد، یک مرتبه به فکرش رسید که دورتادور حیاط را سیم بکشد و برای دیدن فرشته، از مردم نفری پنج سنتاوس ورودیه بگیرد.

حتی از جزائر مارتینیک نیز جمعیت کنجکاو روانه‌ی آن جا شدند. یک بازار مگاره‌ی سیّار وارد شد که یک نفر آکروبات پرنده داشت و چندین بار، وز وزکنان از روی سر جمعیت عبور کرد ولی هیچ‌کس به او اعتنایی نکرد؛ چون بال‌های او شباهت به بال فرشته نداشت و مثل بال‌های یک خفاش بود. بیمارترین بیماران جزایر کارائیب به امید شفا یافتن روانه‌ی آن جا شدند؛ زن بیچاره‌ای که از بچگی ضربان قلب خود را می‌شنید و اکنون دیگر دانستن تعداد آن‌ها برایش کافی نبود؛ یکی از اهالی جامائیکا که قادر نبود بخوابد؛ چون از سر و صدای ستارگان عذاب می‌کشید؛ یکی که شب‌ها از خواب بیدار می‌شد تا کارهایی را که در روز انجام داده بود، خراب کند و بیماران دیگری که مرض آن‌ها ساده‌تر بود. در میان این همه و ازدحام - که پی‌خانه را می‌لرزاند - پلايو و الیزندا از خستگی خود احساس سعادت می‌کردند؛ چون در کم‌تر از یک هفته اتاق خواب خود را مملوّ از پول کرده بودند و صف زائرانی که منتظر نوبت بودند، هنوز تا آن سوی افق ادامه داشت.

تنها کسی که در این ماجرا شرکت نمی‌کرد، خود فرشته بود. سعی می‌کرد با عادت کردن به آشیانه‌ی عاریه‌ای خود وقت بگذراند و از حرارت جهنمی چراغ‌های روغنی و شمع‌های نذری - که به تور سیمی او نزدیک می‌کردند - منگ شده بود. ابتدا سعی کردند به او کافور بخورانند - که بنابر عقیده‌ی همسایه‌ی فاضل، غذای مخصوص فرشتگان بود - ولی او از کافور بدش می‌آمد. همان طور که بدون چشیدن، از غذاهایی که در خور پاپ اعظم بود و زوار برایش می‌آوردند، نفرت داشت و عاقبت هیچ‌کس موفق نشد بفهمد که به خاطر فرشته بودن است یا پیر بودن که چیزی جز بادمجان له کرده نمی‌خورد. تنها خاصیت ماوراءالطبیعه‌ای او ظاهراً صبر و تحمل بود. به خصوص اوایل، هنگامی که مرغ‌ها در جست‌وجوی انگل‌های ستاره‌ها که در بال‌های او برق می‌زدند، به او نوک می‌زدند و زوار چلاق پره‌ای او را می‌کنند تا به روی پاهای خود بکشند، حتی ترخم‌انگیزترین بیماران نیز به او سنگ پرتاب می‌کردند، تا بلکه بتوانند او را از جای بلند کنند و به یک نظر هم شده تمام قد، تماشایش کنند. تنها وقتی موفق شدند او را از جای خود کمی تکان بدهند که پهلویش را با آهنی که گوساله‌ها را داغ می‌گذاشتند، سوزاندند؛ چون ساعت‌ها بود که بی‌حرکت برجای مانده بود و تصور کردند شاید مرده باشد. ناگهان از جای پرید، با زبان کافری اش بنای داد و فریاد را گذاشت. چشمانش پر از اشک شد و بال‌های خود را یکی دوبار به هم زد که در مرغدانی گرد و غباری تند مثل طوفان‌های کره‌ی ماه به راه انداخت و چنان باد وحشتی برانگیخت که در این جهان بی‌سابقه بود. با وجودی که عده‌ای تصور کردند واکنش از روی عصبانیت نبوده و صرفاً از شدت درد بوده است، با این حال از آن لحظه تمام سعی خود را به کار بردند تا او را آزار ندهند؛ چون تقریباً همگی هم عقیده شدند که آرامش او، آرامش یک قهرمان بازنشسته نیست، بلکه آرامش طوفانی فرو نشسته است.

پدر گونزاگا با یک راه حل الهام‌بخش با حماقت اهالی به مقابله پرداخت و آن این بود که می‌بایستی منتظر می‌ماند تا هویت واقعی زندانی آشکار می‌گشت، ولی پست روم هیچ عجله‌ای نشان نمی‌داد. با پرسش‌های بیهوده وقت را تلف می‌کردند: آیا متهم ناف داشت؟ آیا لهجه‌ی او به زبان اهالی سوریه شباهت داشت؟ آیا می‌توانست چندین مرتبه نوک یک سوزن بایستد؟ و یا این که اصولاً به سادگی یک نروژی بال‌دار است. اگر ماجرای بی‌غم و اندوه کشیش خاتمه نداده بود، این نامه‌پرانی‌ها با تائی تا ابد ادامه می‌یافت.

در آن روزها، در بین نمایش‌های سیار جزایر کاراییب، نمایش غم‌انگیز زنی را به آن جا آوردند که چون از اطاعت والدین خود سرپیچی کرده بود، تبدیل به عنکبوت شده بود. ورودیّه‌ی نمایش او نه تنها ارزان‌تر از ورودیّه‌ی دیدن فرشته بود بلکه به تماشاچیان اجازه داده می‌شد درباره‌ی وضعیت عجیب او هرگونه سؤالی بکنند و او را از هر طرف به دقت معاینه کنند تا برای هیچ‌کس نسبت به آن حقیقت هولناک، شک و شبهه‌ای باقی نماند. یک رطیل خوفناک بود به

اندازه‌ی یک گوسفند و سر آن زن غمگین روی آن چسبیده بود. ولی آن چه رقت‌انگیز بود، شکل ظاهری او نبود، بلکه صداقتی بود که در تعریف کردن جزئیات بدبختی‌اش از خود ابراز می‌کرد؛ هنوز دختر بچه‌ای بیش نبود که از خانه‌ی پدر و مادر خود فرار کرد تا به یک مجلس رقص برود، هنگامی که پس از یک شب رقصیدن بی‌اجازه، از وسط جنگل به خانه مراجعت می‌کرد، برقی وحشت‌انگیز آسمان را دو شقه کرد و از آن شکاف، برقی گوگردی خارج شد که او را تبدیل به عنکبوت ساخت. غذایش تنها کوفته قلقلی بود که مردم خوش قلب به دهانش می‌گذاشتند. چنین نمایشی آکنده از حقیقت بشری و این چنین آموزنده، به سادگی و آسانی نمایش فرشته را شکست داد، آن هم فرشته‌ی بداخلاقی که حتی به خود زحمت نمی‌داد تا انسان را نگاه کند. علاوه بر این، معجزات نادری هم که از فرشته ظاهر شده بود، با یک نوع اختلال روحی همراه بود؛ مثل این معجزه که مرد نابینایی، نور دیدگان خود را باز نیافت ولی در عوض سه دندان جدید درآورد، یا افلیجی که موفق نشد راه برود ولی نزدیک بود در لاتاری برنده شود و یا آن جذامی که از زخم‌هایش گل آفتاب‌گردان روید. آن معجزه‌های تسلی‌بخش که به نظر تفریحاتی برای وقت‌گذرانی می‌رسیدند، آبروی فرشته را برده بود و نمایش زنی که تبدیل به عنکبوت می‌شد، به یکباره ارزش او را از بین برد. چنین بود که پدر گونزاگا از مرض بی‌خوابی نجات یافت و حیاط خانه‌ی پلایو بار دیگر خلوت شد؛ درست مثل زمانی که سه روز باران بارید و خرچنگ‌ها در اتاق خواب‌ها در رفت و آمد بودند.

صاحب خانه‌ها از این وضع شکایتی نداشتند. با پولی که به دست آورده بودند، خانه‌ای دو طبقه بنا کردند با دو مهتابی و چندین باغ، پنجره‌ها را چنان بالا ساختند که خرچنگ‌ها نتوانند در زمستان داخل اتاق‌ها بشوند، جلو پنجره‌ها را نیز میله‌های فلزی کار گذاشتند تا فرشتگان نتوانند داخل شوند. گذشته از این پلایو در نزدیکی دهکده به پرورش خرگوش مشغول شد و برای ابد از شغل مزخرف نگهبانی مزارع دست برداشت و الیزندا برای خود کفش‌های ساتین پاشنه بلند و لباس‌های ابریشمی خرید؛ از آن لباس‌هایی که خانم‌های شیک آن روزها یکشنبه می‌پوشیدند و سایر زن‌ها را به غبطه و ا می‌داشتند. تنها جایی که بدان توجهی نشد، مرغدانی بود، همان چند مرتبه‌ای هم که داخل آن را شستند و ضد عفونی کردند، به خاطر احترام به فرشته نبود، بلکه به خاطر از بین بردن بوی گندی بود که مثل شبیح در خانه به راه افتاده بود و داشت خانه‌ی جدید را کهنه می‌کرد. اوایل، هنگامی که بچه، تازه به راه افتاده بود، مواظب بودند تا خیلی به مرغدانی نزدیک نشود. ولی رفته‌رفته، وحشت خود را از یاد بردند و به آن بوی گند عادت کردند و هنوز بچه دندان شیریش‌اش نریخته بود که داخل مرغدانی می‌شد و در آن جا بازی می‌کرد. تور سیمی پوشیده و از هر طرف پاره‌پاره شده بود. فرشته با بچه هم مثل سایر انسان‌های دیگر بد خلق بود با این حال مثل یک سگ، تمام آزار و اذیت‌های او را تحمل می‌کرد و هر دو باهم، همزمان، به مرض مخملک مبتلا شدند. پزشک معالج پسر بچه، نتوانست بر وسوسه‌ی خود غلبه کند و

فرشته را نیز معاینه کرد و قلب او را چنان مریض و کلیه‌هایش را چنان پر سر و صدا یافت که به نظرش غیر ممکن رسید او زنده باشد. با این حال آن چه بیش از همه او را متحیر ساخت، وضع بال‌های او بود. در آن ترکیب جسمانی کاملاً بشری، آن بال‌ها چنان طبیعی می‌نمود که معلوم نبود چرا سایر انسان‌ها بال ندارند.

هنگامی که بچه به مدرسه رفت، مدت‌ها بود که باران و آفتاب، مرغدانی را از بین برده بود. فرشته، مانند موجودی که دارد جان می‌کند و کسی را ندارد، خود را به این طرف و آن طرف می‌کشاند، وقتی او را به ضرب جارو از اتاقی بیرون می‌کردند لحظه‌ای بعد او را در آشپزخانه می‌یافتند. آن قدر در آن واحد در محل‌های مختلف یافت می‌شد، که تصوّر کردند، ازدیاد یافته است و در خانه، خود را تکرار می‌کند، الیزندای بیچاره دیوانه‌وار فریاد می‌کشید که زندگی در آن جهنم مملو از فرشته، برایش غیر قابل تحمل است. فرشته به ندرت و خیلی کم غذا می‌خورد، چشمان باستانی‌اش را چنان تیرگی فرا گرفت که وقتی راه می‌رفت، به تیرک‌های مرغدانی می‌خورد و در بال‌هایش فقط آثاری از آخرین پرها باقی مانده بود. پلایو، یک پتو جلوش پرت کرد و با دل‌رحمی او را گذاشتند زیر طاقی بخوابد و تازه آن وقت متوجه شدند که شب‌ها را با تب سوزانی به صبح می‌رساند و با زیان نروژی قدیم چیزهایی زیر لب زمزمه می‌کند. در یکی از همان شب‌ها بود که خیلی ترسیدند؛ چون به نظرشان آمد او دارد می‌میرد و حتی همسایه‌ی فاضل نیز نتوانسته بود به آن‌ها بگوید که آدم با فرشتگان مرده چه باید بکند؟ با این حال ته تنها از سخت‌ترین زمستان عمر خود جان سالم به در برد بلکه حتی با اولین اشعه‌ی آفتاب، به نظر رسید که حالش از قبل هم بهتر شده است. روزهایی چند در گوشه‌ی دور افتاده‌ای از حیاط، جایی که هیچ‌کس او را نمی‌دید، بی‌حرکت برجای ماند و در اوایل ماه دسامبر در بال‌هایش، پرهای بزرگ و محکمی شروع به رشد کرد، پرهایی همانند بال‌های پرنده‌ای پیر که به نظر می‌رسد دارد خود را برای نابود کردن چیز جدیدی آماده می‌سازد. ولی او - که گویی از حکمت آن تغییرات آگاه بود - تمام سعی‌اش این بود، کسی متوجه او نشود و آهنگ‌های دریانوردان را - که گاه در زیر ستارگان زمزمه می‌کرد - نشنود. یک روز صبح، وقتی الیزندا داشت برای ناهار پیاز خرد می‌کرد، بادی - که بوی دریا می‌داد - وارد آشپزخانه شد. آن وقت الیزندا سرش را از آشپزخانه بیرون کرد و فرشته را در اولین کوشش‌های پروازش غافل‌گیر کرد. فرشته چنان تکان خورد که ناخن‌هایش در باغچه گودالی حفر کرد و با باز کردن بال‌هایش کم مانده بود سقف خانه را از جای برکند. بال‌هایش در نور می‌لرزید و در هوا باز می‌شد. عاقبت موفق شد اوج بگیرد. الیزندا نفس راحتی کشید. هم به خاطر خودش، هم برای او. وی را دید که دارد بر فراز آخرین خانه‌های دهکده پرواز می‌کند؛ درست به مانند لاش‌خوری پیر. تا خرد کردن آخرین تکه‌ی پیاز، همان‌طور به او خیره شده بود. آن قدر به او نگاه کرد که دیگر دیدنش امکان نداشت در آن لحظه، فرشته، دیگر نقطه‌ی مزاحمی در زندگی او نبود، بلکه در افق دریا تبدیل به نقطه‌ای واهی شده بود.

نجیب محفوظ، عبدالعزیز ابراهیم احمدالباشا ۱۹۱۲، از بنیان‌گذاران  
رمان معاصر عرب در مصر متولد شد. در سال ۱۹۸۸ جایزه‌ی نوبل را از  
آن خود کرد. از آثار او می‌توان به کتاب‌های بچه‌های محله‌ی ما، دزد و  
سگ‌ها، کوچه‌سندان، جاده، میرمار، عشق زیر بناران، قلب شب، عصر  
عشق، روز قتل رئیس جمهور و گفت‌وگوی بامداد و شامگاه اشاره کرد.  
بخشی از رمان روز قتل رئیس جمهور را با هم می‌خوانیم.

## روز قتل رئیس جمهور

خدا می‌داند که این قهوه‌خانه کی ساخته شده است! در سالیان دور هرگز به ذهنم خطور  
نکرده بود که چنین سؤالی را مطرح کنم. چه بسا در جوانی هم چون اغلب مردم محله‌ی عباسیه<sup>۱</sup>  
از خیابان روبه‌روی آن می‌گذشتیم. همیشه پرتویی از جلال و شکوه قهوه‌خانه بر چهره‌مان  
می‌تابید. از دم قهوه‌خانه مؤذبان و شتاب‌آلود می‌گذشتیم، بی‌آن که نظری بدان بیفکنیم؛ جایی که  
پدران و نخبه‌ی معلمان مدرسه‌ی ما - با تمامی وقار و هیبتشان در آن جا می‌نشستند. این  
قهوه‌خانه در قیاس با قهوه‌خانه‌های مرکز شهر یا حتی قهوه‌خانه‌های محل «سکاکی» کوچک  
است؛ مستطیلی شکل، با نمایی چشم‌نواز، پیش‌خوانی مرمرین و اجاقی در انتهایش. بر  
نخستین رف بالای پیش‌خوان، ظروف شیشه‌ای قهوه، چای، شکر، دارچین، زنجبیل، زیره و  
انیسون؛ و بر رف مجاور، قلیان‌های سفید و شفاف و آبی خوش‌رنگ چیده شده بود. کف زمین از  
کاشی «معصرانی» تونسی و دیوارها و سقف، آبی روشن‌اند. در میانه‌ی دو دیوار روبه‌رو، یک  
جفت آینه‌ی مدور شفاف با حاشیه‌ای از چوب آبنوس قرار دارد. میزهای مرمرین و صندلی‌های  
چوب خیزرانی در دو سوی قهوه‌خانه ردیف شده‌اند. پیاده‌رو دم قهوه‌خانه از کاشی‌های کوچک  
رنگارنگی ساخته شده است. در دو سوی آن دو صف موازی میز و صندلی و در وسط آن‌ها  
درخت افاقایی سربرکشیده که شاخه‌هایش به پایین آویزان است؛ از این رو قهوه‌خانه به «ریش  
پاشا» (ذقن الباشا) مشهور است؛ در حالی که تابلو، نام صاحب قهوه‌خانه - سید کنج - را یدک  
می‌کشد، هیچ کس ریشه‌ی نام آن را نمی‌داند، اما همگان به سطوت و هیبتش در محله‌های  
فقرنشین، اذعان داشتند. به رغم بوی برخی از هم‌شهریان و نیز گارسن‌هایی که با دشداشه و پای

۱. عباسیه و سکاکی: دو محله از محله‌های قاهره - م.



برهنه کار می‌کردند، تمیزی مطلق کف زمین، دیوارها و لوازم قهوه‌خانه، مایه‌ی امتیازش بود. هم‌چنین آشامیدنی‌های عالی‌اش شهرت داشت. آن‌جا محلّ تجمّع پدران و معلّمان باوقار بود. به هنگام برگزاری انتخابات پشاهایی<sup>۱</sup> که نامزد می‌شدند، به سوی قهوه‌خانه می‌شتافتند و دم صاحب قهوه‌خانه را - که کلامش در میان رأی دهندگان کوچه و بازار نفوذ داشت - می‌دیدند. وی پیوسته و به آرامی، تسبیح می‌انداخت. گفت‌وگوها به قصد کسب نظرش کش و قوس می‌یافت و خنده‌های حساب‌گرایانه‌ای بر لب‌ها می‌نشست و بحث‌های سیاسی با توافق و هم‌آهنگی پیش می‌رفت. عکس «سعد زغلول»،<sup>۲</sup> چهارشانه و با لباس رسمی، از جایگاهش بر فراز قلیان‌ها، بر همگان اشراف داشت.

قهوه‌خانه نشینان، نخست به شکلی نامحسوس تغییر یافتند، اما بعدها، پیش از جنگ جهانی دوم و روزهای پس از آن، مسأله محسوس‌تر شد. پدران و معلّمان از آن‌جا رفتند یا این‌که، جز تنی چند سالمندان، اغلب مردند. ما، با افزایش سنّ و اشتغال به کار، حقّ تسخیر زیباترین قهوه‌خانه‌ی معلّمان را یافتیم؛ به جای پدران نشستیم و چای و قهوه نوشیدیم و قلیان دود کردیم. دریاره‌ی سیاست و عشق و سکس، با صدای بلند - که گاهی تا خیابان هم می‌رسید - به بحث نشستیم. دیگر از استادان پیرمان شرم نداشتیم. به سوی آنان می‌رفتیم، روبوسی و خوش و بش می‌کردیم و گل می‌گفتم و گل می‌شنیدیم. شوخی و مزاح را نیز چاشنی می‌زدیم و حتی برخی از آنان با ما تخته‌نرد بازی می‌کردند. با این حال، تک‌تک آن‌ها از احترام کامل ما برخوردار بودند.

دشواری‌های جدید سر برآوردند. صحبت‌ها مان پیرامون قانون اساسی، گرانی، چپ‌گرایان، شاه، «وفد»<sup>۳</sup> انگلیس، خروج بیگانگان و فلسطین و یهود دور می‌زد. مشکلات، روند طبیعی زندگی را متوقف نساخت. عده‌ای از ما عاشق شدند، برخی ازدواج کردند و پاره‌ای بچه‌دار شدند. گله‌گزاری زیاد شد؛ انتقادهای شکل انفجارآمیزی به خود گرفت و هیچ زن یا مرد یا حزبی از زخم زبانمان بی‌گزند نماند. پس از سنت شدن کنترل «سید کنج» - که علتش پیری و ضعف و دوری از مسائل روزمره بود - پا برهنه‌های قهوه‌خانه نیز در صحبت‌ها شرکت کردند. زمانی رسید که به نظر آمد که هرکدام از ما، خود حزب قائم به ذاتی است که دارای ابزارها و هدف‌هایی است. گرد پیری، به تدریج، بر موهای سرمان نشست. آخرین معلّمان در گذشتند و به هنگام درگذشت «سید کنج»، اعصابمان درهم شکسته شد. شافعی، فرزند بزرگ‌تر سید، به جای او، امور قهوه‌خانه را به عهده گرفت. او جزو نسل ما بود. اندرزش دادیم تا نام نیک قهوه‌خانه را حفظ کند و به پاکیزگی و کیفیت

۱. پاشا، واژه‌ای ترکی است که در میان مصریان به صاحب منصبان و اشراف گفته می‌شد، معادل خان یا سردار در فارسی. - م.

۲. سعد زغلول: رهبر ملی خیزش ضد انگلیسی مصریان در سال ۱۹۱۹- م.

۳. حزب «وفد» به رهبری سعد زغلول بنیاد یافت و تاکنون نیز در عرصه‌ی سیاسی مصر فعال است. - م.

آشامیدنی‌ها اهمیت دهد و در طمع سود بیشتر - آن گونه که کوتاه‌نظرانی می‌کنند - به شهرت آن آسیب نرساند. آن مرد هم قول داد و در مجموع به وعده‌ی خود عمل کرد. تغییر چندانی در قهوه‌خانه رخ نداد، جز اندکی که می‌شد نادیده‌اش گرفت؛ درست همان‌گونه که نسبت به هر چیز نفرت‌انگیز جدیدی آسان‌گیرانه برخورد می‌کردیم، این امر را نیز نادیده گرفتیم.

ارتش، انقلاب کرد. صفحه‌ای ورق خورد و برگی نوین سر برآورد. چشمه‌های امید فرو جوشید و آرمان‌ها مطرح شدند. گروه ما، ستون اساسی و پای ثابت قهوه‌خانه باقی ماند. همان گونه که انتظار می‌رفت، جوانان بالنده به بنیاد قهوه‌خانه رخنه کردند و به حکم هم‌محلگی، با آن‌ها حشرونشر یافتیم، با توالی اختراهای انقلاب - همان‌گونه که تاریخ عادت‌مان داده - بحران‌هایی پیش آمد. چشمان مأموران امنیتی به پی‌گرد «خوارج» پرداختند و فرزنانگان به ما ندا دادند که: «ای دوست‌داران صلح و سلامت، زینهار از سیاست و گفت‌وگو پیرامون سیاست!» ما تصمیم بر ترک سیاست گرفتیم اما وسوسه شدیم و سیاست هم‌چون خارش‌گری ما را برانگیخت. تنی چند از ما به دلیل ته‌ور در صحبت و ابراز عقیده دستگیر شدند. در حالی که به خدا پناه برده بودیم، یاد گرفتیم که با زمزمه و رمز و ایما با هم تفاهم کنیم. هرگاه غریبه‌ای در قهوه‌خانه رخ می‌نمود، با احتیاط با او برخورد می‌کردیم و اگر جوانی پرسش حساسی مطرح می‌کرد، از خود می‌پرسیدیم: «نکند کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد!» از دستگاه ضبط صوتی برایمان گفتند که از دور صداها را ضبط می‌کرد، و بعضی نیز پیش‌نهاد کردند که از خانه‌هایمان بیرون نیاییم تا از گزند در امان بمانیم، ولی نتوانستیم این کار را بکنیم و گفتیم که فراق دوستان سخت است و هرکس که زبانش را حفظ کند، در امان خواهد بود. جوانان پویا با فن‌فروشی به ما و نادیده انگاشتن گذشته و سرفرازی‌های ما، صفایمان را مک‌در ساختند...

ما منکر رخ دادن معجزه‌ها و تحقق پیروزی‌ها و نیز منکر تحرک دست‌های نیرومند برای رهایی از شرق و غرب نبودیم، اما دلیل این را نیز - که باید افتخارات و پیروزی‌های گذشته را انکار کرد - نمی‌دانستیم. با این همه از دشمنی و یک‌دندگی دوری جستیم و خوش‌بختی و نیکی را در فردا و فرداهای دیگر دیدیم. اگر کسی چالش‌خواهانه سؤال تحریک‌آمیزی می‌کرد؛ نظیر این که «سعد زغلول کیست»، با فروتنی پاسخ می‌دادیم: «وکیل مدافع موفقی بود» یا «مصطفی نحاس کیست»<sup>۱</sup> با مهربانی بسیار می‌گفتیم: «تاجری بود که ورشکست شد». گفتیم که دلیلی برای مک‌در ساختن صفا و دوستی، با بحث و جدل‌های بیهوده نیست و بگذاریم تاریخ هرگاه خود بخواهد، به تنهایی تصحیح کند و در شادمانی عام سازندگی و پایه‌ریزی عدالت شرکت کنیم.

ناگاه، در روز سیاه «۵ ژوئن»<sup>۲</sup> غافل‌گیر شدیم. آرزوهایمان به سان جسدها و ترکش‌ها به هوا

۱. مصطفی نحاس پاشا (۱۸۷۶-۱۹۶۵) وکیل مدافع و سیاستمدار مصری. دبیرکل حزب وفد در سال ۱۹۱۹ چندبار وزیر شد و در سال ۱۹۵۲

۲. ۵ ژوئن ۱۹۶۷ آغاز جنگ اعراب و اسرائیل.

از سیاست کناره گرفت. - م.



رفت و سپس در ژرفای چاهی از خاکستر گندآلود فرو افتاد. قهوه‌خانه‌نشینان به پرهیب‌هایی بدل شدند که در بیابان ظلمت سرگردان بودند و به هذیان‌گویی پیوسته‌ای مبتلا شدند. اندوهی فراگیر، گریه‌آور و طنزآلود. خون ما از عصیان تهی نبود اما اندوه دوستان جدیدمان در چنبره‌ای از سرگشتگی فرو غلطید. آنان با لحن تازه‌ای گفتند: «از دنیای خودتان برایمان بگویید؛ بگویید که چگونه بود». هرچه بادآباد، صحبت و گفت‌وگو تنها تسلای موجود بود، اما چه سود؟ نیز پرسیدند: «حکمت آفرینش انسان در این هستی چیست؟» پاسخ‌ها هم‌چون پشته‌ای از هوا متراکم شد. صحبت‌ها و گفت‌وگوها ادامه یافت. زمان نیز استمرار یافت. ما در قسمت سالمندان جای گرفتیم و آنان همه‌جا را گرفتند. حوادث رخ می‌داد و زندگی از عطا و بخشش، و مرگ از نابودی فروگذار نبود. شعار سیاست اقتصادی «درهای باز» مطرح شد. گروهی، بی‌تأثر، کوچیدند و گروهی گرفتار شک و تردید شدند و جمعی چون گرگ‌ها زوزه کشیدند. پیروزی<sup>۱</sup> شادمان نکرد مگر برای یک روز و خرده‌ای؛ و صلح نیز برای یک ساعت و خرده‌ای. صحبت‌ها بیشتر درباره‌ی خیار و گوجه‌فرنگی و نان شد. دیدگان ما در میان ابرهای تیره و درخشش برق‌گذرا در نوسان بود. غروب یک روز، «شافعی»، صاحب قهوه‌خانه، به ما گفت: «آقایان متأسفم که قهوه‌خانه را قول‌نامه کرده‌ام!» نخست باور نکردیم تا این که معلوم شد به جای آن سوپرمارکتی خواهد ساخت. ای خداوند مهربان، خبر همانند ضربه‌ی خنجر بود؛ قهوه‌خانه‌ی پدران و سالیان عمر و خاطره‌ها؛ قهوه‌خانه‌ای که سرگرمی نوجوانی‌مان بود و پناهگاه جوانی و پیری ما. قهوه‌خانه‌ای که گواه عشق، ازدواج، بچه‌داری، شکست و پیروزی‌مان بود. از خود پرسیدیم که از این پس هر شامگاه کجا یکدیگر را ببینیم؟ یکی گفت:

«نزدیک‌ترین قهوه‌خانه به محل‌مان، قهوه‌خانه‌ی «درهای باز» در ابتدای خیابان «طاهر» است.»

دیگری گفت:

«ولی آن‌جا قهوه‌خانه‌ی پیشه‌وران است؛ فقر و کثافت از سرو رویش می‌بارد.»

اولی گفت:

«درست است که آن‌جا هم چنان قهوه‌خانه‌ی پیشه‌وران و کسبه است، اما امروز با ماشین‌های

شخصی آخرین سیستم به آن‌جا رفت و آمد می‌کنند. با تجدّد آنان، قهوه‌خانه نیز نو گشته و به

معنای صحیح کلمه «درهای باز» شده است.»

او آن‌گاه - در حالی که می‌خندید - گفت:

«ما در آن‌جا نمایندگان طبقه‌ی نوین زحمت‌کش خواهیم بود!»

## فصل سیزدهم: ادبیات عامیانه

### درآمدی بر ادبیات عامه

□ دکتر حسن ذوالفقاری

یکی از شاخه‌های فرهنگ عامیانه یا فولکلور<sup>۱</sup> (Folklor)، ادب عامه یا ادب شفاهی است که شامل قصه‌ها و افسانه‌ها، اسطوره‌ها، ترانه‌ها و تصنیف‌ها، بازی‌های منظوم، امثال و حکم، مثل‌ها و چیستان‌هایی است که شفاهاً از فردی به فرد دیگر یا از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود. این مجموعه از مشترکات فرهنگی یک ملت و عامل پیوند آن‌ها است.

چون فرهنگ عامه متعلق به مردم عامه است، از این رو ادبیات عامه هم پیوندی با واقعیت‌های زندگی عادی مردم دارد. این نوع ادبیات در واقع بازتاب زندگی اجتماعی و فرهنگی مردم، شیوه‌ی کار و تولید آن‌ها و نشان دهنده‌ی رفتار و منش و اندیشه و احساس و مذهب و اخلاق و اعتقادات جامعه است که بعضاً هنوز هم صورت مکتوب نیافته و ثبت و ضبط نشده است.

با مطالعه در آثار مهم کلاسیک، اعم از شعر و نثر، پی می‌بریم که دست مایه‌ی این آثار به طور مستقیم و غیر مستقیم ادب شفاهی و عامه بوده است. آیا شاهنامه‌ی فردوسی جز گردآوری و بازآفرینی روایات گذشتگان است؟

صورت‌های گوناگون ادب عامه به دلیل این که آفرینندگان آن در تماس دایم با طبیعت بوده‌اند، متأثر و مرتبط با طبیعت است. ساختمان ادبیات عامه بر دو اصل واقع‌گرایی و خیال‌پردازی استوار است که از آمیختن این دو، صورت‌هایی دل‌پذیر و زیبا و مقبول به وجود می‌آید.

محتوا و درون‌مایه‌ی آن نیز اغلب برداشت‌ها و تلقی‌های ساده و بی‌پیرایه‌ی اقوام ابتدایی و

۱. از شعبات دیگر آن می‌توان به سنت‌ها و آداب و رسوم، جشن‌ها، بازی‌ها، طبابت عامیانه و... اشاره کرد.

روستایی از زندگی و مرگ، جهان لاهوت و ناسوت، کاینات و طبیعت، آرزوها، تصویر مدینه‌ی فاضله‌ی انسانی و ... است. هنر شفاهی، زبانی روان و ساختی بی‌پیرایه دارد؛ چرا که از زبان مردمانی ساده نقل می‌شود و اگر دشوار و پیچیده باشد، نقل و جاری نمی‌شود و به زودی از یادها می‌رود.

در هنر شفاهی بر اثر بیان و انتقال، دخل و تصرفاتی صورت می‌گیرد تا بتواند در هر جامعه‌ای با نظام اجتماعی و تفکر آن جامعه انطباق یابد و هم‌نوا گردد. از این روست که از یک قصه، اسطوره، شعر و مثل عامه با یک مضمون و محتوا، روایات و گونه‌های مختلفی یافت می‌شود.

این روایات و گونه‌ها از زبان گویندگانی ناشناس نقل شده است. شاید بتوان گفت گونه‌های ادب عامه حاصل و بازتاب ذهن جمعی افراد جامعه است که به منظور ارائه‌ی طریق و دستور عمل زندگی و شناساندن ارزش‌های اجتماعی به اعضای جامعه پدید می‌آیند.

از لایه‌لای ادب عامه و ضمن بررسی و تحلیل آن‌ها می‌توان به برخی بینش‌ها و تلقی‌های اجتماعی و اعتقادات مذهبی و باورهای موهوم اقوام ابتدایی - که امروزه حیات ندارند - پی برد؛ بنابراین ادب عامه یکی از ابزارهای مطالعه در جوامع گذشته است. نقش آموزشی ادب عامه را نباید از نظر دور داشت؛ چرا که تجربیات مفید و ارزنده را با اشکال گوناگون به نسل بعد منتقل می‌سازد. ادب عامه موجب استحکام رفتارهای اجتماعی می‌شود و اصول اخلاقی را تحکیم می‌بخشد. ادب عامه تلاش انسان‌هاست در گریز از محدودیت‌ها و ناکامی‌ها و نابرابری‌های اجتماعی و اقتصادی و محرومیت‌های گوناگون؛ و به همین جهت است که آرزوها و تمنیات درونی و قلبی خود را با آرامش خیال در قالب افسانه‌ها و قصه‌ها و ترانه‌ها بیان می‌کنند. ادب عامه - که گنجینه‌ای برای ادبیات مکتوب محسوب می‌شود - نقش مهمی در دوام و پایداری فرهنگ قومی و استمرار آن در تاریخ دارد. اکنون به اختصار انواع ادب عامه و جلوه‌های گوناگون آن را از نظر می‌گذرانیم.

### روایت‌های منظوم

شعر فارسی بر دو گونه است، شعر رسمی که مخاطبان آن بیشتر طبقه‌ی تحصیل کرده‌اند و دیگر شعر عامیانه که طرف توجه عامه‌ی مردم است.

این اشعار از دل شاعرانی گم‌نام برآمده - که هرگز ادعای شاعری نداشته‌اند - شعر عامیانه در هر شکل و نوع آن آینه‌ی روح و اندیشه‌ی ملت‌ها و ترجمان احساسات پاک و صمیمی آن‌هاست. این اشعار با تصاویر و تشبیهات ساده و محسوس و دل‌پذیر و خوش‌آهنگ در خلوت‌خانه‌ی ذهن مردم کوچه و بازار می‌نشیند و بر زبان‌ها زمزمه می‌شود. گاه این ترانه‌ها و سرودهای عامیانه و محلی آن چنان معروف می‌شوند که از حوزه‌ی جغرافیایی خود پا فراتر

گذاشته، در ردیف اشعار ملی به شمار می‌آیند؛ چون برخی دوبیتی‌های باباطاهر و ترانه‌های فایز دشتستانی و منظومه‌ی «حیدربابایه، سلام» از شهریار.

شعرای بزرگ زبان فارسی نیز گاه از سر تفتن اشعاری به زبان محلی خود سروده‌اند؛ چون سروده‌های سعدی و حافظ به لهجه‌ی شیرازی و ملک‌الشعرا، بهار، به لهجه‌ی خراسانی. در عصر مشروطه شاعرانی چون اشرف‌الدین گیلانی و عارف قزوینی، شعر خود را به خدمت اجتماع درآوردند و زبان سروده‌های خود را تا مرز زبان مردم کوچه و بازار نزدیک کردند و البته قبول عام نیز یافتند.

ترانه، دوبیتی، تصنیف (حراره)، شروه (سرودهای جنوبی)، چارپاره، نوحه، بحر طویل، لالایی، متل، چیستان و بازی‌های منظوم، گونه‌های مختلف روایت‌های منظوم یا شعر عامیانه محسوب می‌شوند که در جامعه کاربردهای گوناگون دارند. از گونه‌های شعر عامیانه در زندگی روزمره، در موقعیت‌ها و زمان‌هایی خاص استفاده می‌شود؛ چون تولد نوزاد، پرورش او، عروسی و عزاداری، دعا، بدرقه، اعیاد و جشن‌های دینی و ملی، به هنگام کار (گله‌چرانی، قالی‌بافی، شالی‌کوبی، شیردوشی و ...) یا استراحت.

از طریق این اشعار، می‌توان به احساسات درونی و اعتقادات مذهبی، ارزش‌های اجتماعی و اخلاقی گویندگان آن‌ها پی برد.

## روایت‌های منثور

روایت‌های منثور ادب عامه بیشتر شامل اسطوره‌ها، قصه‌ها و افسانه‌ها است. در جوامع ابتدایی، اسطوره، گزارشی حقیقی بوده است. از وقایعی که می‌پنداشتند در گذشته‌ی دور اتفاق افتاده و با توسل به آن‌ها، به رغم جهل و ابهام و بی‌اعتقادی‌های موجود، همواره پاسخی مطمئن و صریح پیش روی خود داشتند.

اسطوره‌ها عموماً متضمن اصولی عقیدتی و ایمانی هستند که درباره‌ی اصل جهان، بشر، زندگی و مرگ، خصایص انسان و حیوان و... در قالب داستان، مطالبی را ارائه می‌دهند. شخصیت‌های اسطوره معمولاً آدمی‌زاد نیستند ولی صفات و خصوصیات آدمی‌زادگان را دارند. اسطوره معمولاً از جامعه‌ای به جامعه‌ی دیگر منتقل می‌شود. از مشهورترین اساطیر عامه می‌توان به قوس قزح، بختک، مشی و مشیانه، نسناس، قاف، سیمرغ و اژدها اشاره کرد. بخشی دیگر از روایات منثور ادب عامیانه، افسانه‌ها و قصه‌ها هستند. در این نوع به خوبی می‌توانیم واقعیت‌های زندگی، اعمال و افکار و عواطف انسانی را ترسیم و تصویر کنیم. زبان قصه‌ها ساده و روایی است و ساختمان آن‌ها پر رمز و راز.

افسانه‌ها محل ظهور عوامل متافیزیکی و عناصر غیرطبیعی و خوارق عادات است. زمان و مکان قصه‌ها مبهم و وقایع و حوادث، کلی است و رابطه‌ی علی و معلولی در آن‌ها دیده

نمی‌شود، شخصیت‌ها غیرپویا و ثابت‌اند، قهرمانان یا خوب‌اند یا بد، حدّ وسطی وجود ندارد. این اشخاص مظهر آرمان‌ها و خوشی‌ها و کام‌یابی‌ها و ناکامی‌های گویندگان و شنندگان قصّه‌ها هستند.

مثل‌ها - که به شکل نثر مسجّع و آهنگ‌دار در میان مردم رواج دارد و غالباً مربوط به احوال حیوانات و پرندگان است - یکی از اقسام قصّه‌ها و افسانه‌ها به شمار می‌رود. افسانه‌ها را می‌توان به چهار دسته‌ی کلی تقسیم کرد:

۱. افسانه‌های خیالی: شامل حوادث و ماجراهای عجیب با موجودات وهمی و جادویی ...
۲. افسانه‌های حقیقی: که بیان زندگی روزمره‌ی مردم است با اندکی اغراق و مبالغه.
۳. افسانه‌های تاریخی: که سرگذشت شگفت‌انگیز پهلوانان، شاهان و امیران است.
۴. افسانه‌های مطایبه‌آمیز: که بیشتر جنبه‌ی هزل و شوخی دارند.

بر این چهار نوع دو قسم قصّه‌های حیوانات و قصّه‌های رمزگونه را می‌توان افزود. از قصّه‌های عامیانه‌ی مکتوب گذشته می‌توان به کتاب‌های سمک عیار، داراب نامه‌ی طرسوسی، قصّه‌ی امیرحمزه، امیرارسلان نام‌دار، و طوطی‌نامه، سندبادنامه و چند داستان دیگر اشاره کرد. از افسانه‌های شفاهی در مناطق مختلف نیز تاکنون مجموعه‌هایی ثبت و چاپ شده است.

مثل‌های منظوم یا مثنوی - که در میان توده‌ی مردم گسترده شده - از انواع رایج ادب عامّه است. این امثال به علت فصاحت و زیبایی مضمون، مقبول طبع عامّه واقع می‌شود و میان آنان شایع می‌گردد. مثل، حکمت توده‌ی مردم و عصاره‌ی افکار یک ملت است که با توجه به معانی عمیق و باریک، در موقعیت‌های مناسب به کار می‌رود و در نتیجه به ایجاز کلام کمک می‌کند. این نوع به نسبت انواع گذشته معمولاً از ترکیبی پیچیده و محتوایی سنگین برخوردار است که آن‌ها را بیشتر بزرگ‌سالان به کار می‌برند.

مثل‌ها بازمانده‌ی حکایات و داستان‌هایی است که به علت گذشت زمان و دگرگونی‌های فرهنگی و اجتماعی، داستان آن‌ها منسوخ شده است و تنها مثل آن‌ها باقی مانده است، برای هر ضرب‌المثل داستانی ساخته‌اند که دلالت بر آن مثل دارد.

ایرانیان قدیم به داشتن حکمت و مثل، مشهور بوده‌اند که با ظهور تمدن اسلامی به غنای این نوع افزوده شده است.

از نمونه‌ی کتب معروف امثال و حکم می‌توان به امثال و حکم دهخدا، جامع‌التّمثیل هبله‌رودی، فرهنگ لغات عامیانه‌ی محمد علی جمالزاده اشاره کرد.

چیستان‌ها از صورت‌های دیگر ادب عامّه است که خصوصیات و کیفیاتی از حیوان‌ها و گیاهان و ... را در طبیعت و زندگی عادی مردم به استعاره و تمثیل تصویر و توصیف می‌کنند و پاسخ و نام آن را جویا می‌شوند.

روایات و افسانه‌های برساخته‌ی مردم از جلوه‌های ادب شفاهی است که معمولاً براساس اسطوره‌های ملی ساخته می‌شود. آن چه می‌خوانیم روایتی عامیانه از داستان فریدون در شاهنامه است. این داستان از کتاب «مردم و قهرمانان شاه‌نامه» نوشته‌ی استاد ابوالقاسم انجوی شیرازی (۱۳۷۲ - ۱۳۰۰) انتخاب شده است:

## کودکی فریدون

جمشیدشاه به وسیله‌ی رمال‌باشی خود خبردار شده بود که به زودی به دست ضحاک کشته می‌شود. او همسری داشت که از او آبتن بود؛ و باز جمشید به وسیله‌ی رمال‌باشی خود خبردار شده بود که همسرش فرزند پسری به دنیا می‌آورد؛ بنابراین به همسرش وصیت کرد که به محض نزدیک شدن ضحاک و لشکریانش از شهر فرار کند و خود را نجات دهد و راه و چاه را هم به او نشان داد و گفت که باید چه کار کند. وقتی که سپاهیان ضحاک به پایتخت رسیدند، زن جمشید رفت پشت دروازه‌ی شهر و پسید<sup>۱</sup> تا گوی<sup>۲</sup> به رنگ زرد و سفید آمد و او بر پشتش سوار شد. گو او را به طرف رودخانه‌ای برد و از آن تاکرد<sup>۳</sup> و به آن بر<sup>۴</sup> رودخانه رفت تا به چمنزاری رسید. این را همین جا داشته باشید و دست ضحاک بی‌باک را بگیرید که با قشون خود آمد به تخت جمشید و با قشون جمشید شاه جنگید و او را شکست داد و جمشید را کشت و خود به جایش به تخت شاهی نشست. البته زن او را هم تعقیب کردند، اما موقعی به رودخانه رسیدند که گو او را به آن بر رودخانه برد و آن‌ها هم برگشتند. در این موقع شیخی به پیشواز بانوی شاه آمد و زن جمشیدشاه را با احترام تمام به قصری زیبا و مجلل برد. زن قصری دید چون بهشت برین که مثل و مانند نداشت. او را توی قصر جا دادند و چند کنیز و غلام دست به سینه به خدمتش واداشتند. پا به ماه که شد، همه‌ی وسایل زایمان و یک ماماچه پهلویش آوردند. نه ماه و نه روز و نه ساعت گذشت تا این که بادش<sup>۵</sup> گرفت. بعد از لحظه‌ای چهاریادش<sup>۶</sup> گرفت و زایید و پسری به دنیا آورد مثل قرص قمر که همتا نداشت و اسم او را فریدون هشتند<sup>۷</sup>. در این موقع بچه را از ننه‌اش گرفتند و بردند تو جنگل برایش از برگ درختان ننی<sup>۸</sup> ساختند و او را در ننی خواباندند. یک ماده گوی شیرده هم

۱. veysid: ایستاد

۲. gow: گاو

۳. تاکرد: عبور کرد

۴. bar: ور، طرف، سو

۵. باد گرفتن: درد زایمان گرفتن

۶. چهاریاد: آخرین دردی که موقع وضع حمل می‌آید.

۷. heshtand: گذاشتند

۸. nani: ننو، گهواره

مأمور پرورش فریدون کردند. گو فریدون را شیر می داد و ننی اش را - که طناف های<sup>۱</sup> طرفینش به دو درخت بسته شده بود - با شاخ تکان می داد. مدتی گذشت. ننه ی فریدون را هر از چند روزی یکبار به دیدن فرزندش فریدون می بردند تا از او دیدن کند. او را که می دید، در بغل می گرفت و می بوسید و خدا را شکر می کرد که اگر شوهرش از بین رفت، پسرش به جا ماند تا بعداً تقاص خون پدر را از ضحاک ملعون بگیرد. ننه ی فریدون بچه را در ننی می خواباند و به قصر وامی گشت.<sup>۲</sup>

فریدون کم کم بزرگ می شد. از شش ماهگی همان گو او را به کمک شاخ از ننی در می آورد و توی چمن ها گردش می داد؛ به این ترتیب که بچه پای گو را می گرفت و گو یواش یواش به همراه بچه حرکت می کرد و بچه هم تاتی تاتی<sup>۳</sup> کنان به همراه گو راه می رفت. گو گاهی هم بچه را رها می کرد تا بر افتد؛<sup>۴</sup> توی چمن بغلطد تا مرض هاش بپرد. بعد گو او را به نرمی روی شاخ می گرفت و توی ننی می هشت.<sup>۵</sup> در یک سالگی بچه پا گرفت و خودش از ننی درآمد و با پا گرفتن و درآمدن فریدون از ننی، ضحاک از تخت به دومن<sup>۶</sup> تخت افتید.<sup>۷</sup> ضحاک به رمال خود گفت: «رمال باشی، رمل بینداز بین علّت این که از تخت افتیدم،<sup>۸</sup> چه بوده؟» رمال باشی رمل انداخت و به ضحاک گفت: «شاه ضحاک همیشه پیروز باد، در رمل دیدم که از جمشید جم پسر ی به جا مانده فریدون نام که همین الان پادار شده و خودش از ننی درآمد و اوست که تو را از تخت خواهد انداخت و تاج و تخت را از تو می گیرد و تو را می کشد.» ضحاک که این را شنید، خیلی ناراحت شد و به فکر پیدا کردن فریدون افتاد.

ضحاک برای بیدار کردن فریدون، برادر خود، فرهنگ، را با عده ای به جنگل فرستاد تا فریدون را پیش او بیاورد. فرهنگ که جوانی دل سوز بود از ترس این که مبادا برادرش، ضحاک، فریدون را بکشد، با آن عده به طرف جنگل رفت. رفتند و رفتند تا رسیدند به کنار رودخانه، اما نتوانستند از رودخانه تا کنند. برگشتند به سوی ضحاک و گفتند که نتوانستیم از رودخانه بگذریم. هر رفت و آمدی هفت، هشت ماه طول می کشید و شب ها ضحاک از ترس فریدون خواب های وحشتناک می دید و از خواب می پرید. خواب می دید که فریدون آمده و تاج و تخت را از او گرفته و او را کشته است و خود بر تخت نشسته است. او خیلی ناراحت و پزیشان بود و نمی دانست چه کند. بار دیگر فرهنگ را با سپاهی به سوی جنگل فرستاد و گفت: «فریدون را با مکر و حيله به این بر رودخانه بیاورید.» فرهنگ با همراهان به طرف جنگل روانه شدند. رفتند و رفتند تا بر رودخانه رسیدند. فریدون را - که دیگر بزرگ شده بود - دیدند. او آن بر رودخانه، توی

۱. طناف: طناب

۲. وامی گشت: برمی گشت

۳. تاتی تاتی کردن: راه رفتن بچه هایی را گویند که تازه به راه می افتند و پا می گیرند.

۴. oftō: آفتاب

۷. oftīd: افتاد

۶. duman: دامن، پایین

۵. می هشت: می گذاشت

۸. افتیدم: افتادم



چمنزار گردش می‌کرد. او را صدا کردند و گفتند: «ای بچه، بیا تا تو را پیش پدرت ببریم.» اما او - که کودکی زرنگ و فهمیده بود - دانست که آن‌ها دروغ می‌گویند و گفت: «اگر شاه شما ضحاک ملعون هم به این جا بیاید، من نخواهم آمد.» فرهنگ این دفعه هم دست خالی با همراهانش پیش ضحاک برگشتند و قضیه را هم سی<sup>۱</sup> برادرش، ضحاک، تعریف کرد. ضحاک که می‌دید کودکی کم سن و سال با جرأت عجیبی این جور جواب‌ها را می‌دهد، خیلی ترسید و بیشتر وحشت کرد. کشته‌ی<sup>۲</sup> سوّم هم فرهنگ و عده‌ای را فرستاد تا - به هر وسیله و حيله‌ای شده - او را فریب بدهند که ضحاک مرده، بیا تا تو را به جایش پادشاه کنیم. فرهنگ و همراهان رفتند و رفتند تا به رودخانه رسیدند. فریدون در این موقع درشت شده بود. او را دیدند که براسبی سوار شده و سواربازی<sup>۳</sup> می‌کند. فرهنگ خیلی از فریدون خوشش آمد و خیلی دلش می‌خواست با او هم‌دست شود و برادر ستمکار خود، ضحاک، را از تخت شاهی به زیر آورد. خلاصه جار زدند: «آهای فریدون! امیر ضحاک مرده. بیا تا تو را به جای او بر تخت بنشانیم.» فریدون عصبانی شد و دانست که کار کار رمال ضحاک است که ضحاک را می‌ترساند. فریاد زد: «ضحاک ملعون نمرده، به او بگویند می‌آیم و تو را می‌کشم و به رمال ضحاک هم بگویند فریدون گفته: این قدر ضحاک نابکار را نترسان و الا می‌آیم اول تو را می‌کشم و بعد ضحاک را.» فرهنگ و همراهان واگشتند<sup>۴</sup> و حرف‌های فریدون را به گوش ضحاک و رمال‌باشی او رساندند.

از فریدون بشنوید که کم‌کم بزرگ شد و جوانی از کار درآمد که در دلاوری مثل و مانند نداشت. او رفت پهلوی ننه‌اش تو قصر و مدتی همان جا زندگی کرد. ننه‌اش هم تمام سرگذشت پدرش، جمشید، و قصه‌ی ضحاک را سی فریدون تعریف کرده بود. فریدون بزرگ و بزرگ‌تر شد و سواربازی و تیراندازی و دیگر رموز دلاوری را یاد گرفت. فریدون یک روز از رودخانه گذشت و به یکی از دهات نزدیک رفت. مردم دور او جمع شدند و با احترام زیاد او را وارد ده کردند و به روی سرش شیرینی و نقل ریختند و به سرو روش گلاب پاشیدند. کم‌کم که مردم خبردار شدند فریدون از رودخانه گذشته و در یکی از آبادی‌ها منزل کرده، از دهات و شهرهای دور و نزدیک آمدند و دور فریدون را گرفتند و از او خواستند که همراهش به جنگ ضحاک ستمگر بروند. به این ترتیب سپاه بزرگی فراهم آمد و به سرکردگی فریدون به طرف پایتخت ضحاک حرکت کردند. در آن جا کاوه‌ی آهنگر هم با یارانش به او پیوستند و به بارگاه ضحاک هجوم بردند و او را از تخت به زیر انداختند و کشتند و فریدون بر تخت سلطنت نشست. مردم که از کشته شدن ضحاک و پیروزی فریدون خوش حال شده بودند، شهرها و آبادی‌ها را دیربندی<sup>۵</sup> کردند و هفت شبانه‌روز بزن و بکوب راه انداختند و شادی کردند.

۱. si: برای

۲. keshteh: بار، مرتبه

۳. سوار بازی: اسب سواری

۵. deyrbandi: آذین بندی

۴. واگشتند: برگشتند



مثل‌ها از گنجینه‌های ادب عوام هستند. برای هر مثلی داستانی ساخته‌اند که ممکن است داستان واقعی آن مثل باشد. داستان مَثَل «برای یک دستمال قیصریه‌ای را به آتش می‌کشد»، از کتاب «داستان‌های امثال» نوشته‌ی دکتر حسن ذوالفقاری برگزیده شده است:<sup>۱</sup>

## برای یک دستمال قیصریه‌ای را آتش می‌زند

این مثل را در مورد افرادی به کار می‌برند که از روی هوای نفس و ندانم‌کاری برای به دست آوردن یک چیز کم‌بها و بی‌ارزش دست به کاری می‌زنند که ضرر و زیان هنگفتی به دیگران وارد شود.

پسری پیش مردی - که دکان علاقه‌بندی<sup>۲</sup> داشت - کار می‌کرد. این پسر - که هنری نداشت و کاری بلد نبود - یک وقت به سرش زد که زن بگیرد. هر طوری بود، برایش دختری پیدا کردند و به اسم او کردند. یک روز علاقه‌بند دکانش را به پسر سپرد و خودش به خانه رفت. اتفاقاً نامزد پسر به در دکان علاقه‌بند آمد و بعد از سلام و احوال‌پرسی چشمش به پارچه‌ها و دستمال‌های قشنگی که در دکان بود، افتاد. از پسر خواست یکی از دستمال‌ها را به او بدهد. پسر گفت: «این دستمال‌ها مال من نیست.» از دختر اصرار و از پسر انکار؛ و پسرک به هر زبانی که خواست نامزدش را از این کار منصرف کند تا از خیر دستمال بگذرد، نتوانست. بالاخره حرف‌ها و حرکات دختر کار خودش را کرد و پسر دوتا از دستمال‌ها را به او داد. دختر خوش حال و خندان از دکان بیرون رفت. بعد از رفتن دختر، پسر به خود آمد و گفت: «این چه کاری بود که کردم؟ حالا چه جاک‌ای به سرم کنم؟ اگر بگویم نسیه دادم، می‌گوید چرا؟ اگر بگویم فروخته‌ام، پولش را می‌خواهد. اگر بگویم گم شده، تاوانش را می‌خواهد.» خلاصه آن پسر بی‌عقل نقشه‌ای کشید و بهترین راه در نظرش این رسید که دکان را آتش بزند تا صاحب دکان از ماجرای دستمال بویی نبرد.

۱. داستان‌های امثال، حسن ذوالفقاری، تهران، مازیار، ۱۳۸۶، چاپ دوم، ص ۲۴۸.

۲. قیصریه، راسته‌ی بازار بزرگی است که دو طرف آن حجره و مغازه باشد و دو در، در ابتدا و انتهای آن باشد. هم اکنون در تهران، شیراز، اصفهان، و کرمان از این قیصریه‌ها موجود است.

۳. علاقه‌بند: کسی که ابریشم بافد و از ابریشم رشته و نوار و قبطان بسازد. در قدیم دکان‌های علاقه‌بندی شبیه به خرازی‌های امروزی بوده است.

برای انجام دادن عمل شیطانی و شومش، یک گل آتش گذاشت ته دگان میان پارچه‌ها و در دگان را بست و به خانه رفت. آتش کم‌کم کوره کرد و به تمام پارچه‌ها سرایت کرد و دگان را به آتش کشید. چند لحظه‌ای نکشید که آتش به حجره‌ها و دگان‌های دیگر هم سرایت کرد و تمام قیصریه طعمه‌ی آتش شد. هرچه تلاش کردند، نتوانستند قیصریه را نجات دهند و دود شد و آتش. بعدها فهمیدند که قیصریه به آن زیبایی به واسطه‌ی بی‌عقلی آن پسر احمق نابود شد و عده‌ی زیادی به خاک سیاه نشستند. اما دیگر چه سود؟

«روایت شیراز - خرداد ۱۳۵۷»

بابا طاهر عریان (فوت ۴۱۰) شاعر و عارف بزرگ قرن پنجم است که دو بیتی‌های محلی و معروف او ورد زبان هر ایرانی است. ترانه‌های باباطاهر سرشار از لطف و رقت و مشحون از عواطف والای انسانی است. شعر محلی باباطاهر از جمله آثار ادب شفاهی و فلکوریک ایران است که جنبه‌ی رسمی و ملی یافته و در ادب مکتوب و رسمی فارسی راه جسته است:

### ترانه‌های باباطاهر

دلم بی وصل ته شادی میناد	به غیر از محنت آزادی میناد
خراب آباد دل بی مقدم ته	الهی هرگز آبادی میناد

\*\*\*

غم عشقت بیابون پرورم کرد	هوای بخت بی بال و پرم کرد
به مو گفتی صبوری کن صبوری	صبوری طرفه خاکی بر سرم کرد

\*\*\*

بوره، سوته دلون، گرد هم آییم	سخن واهم کریم، غم‌ها گشایم
ترازو آوریم، غم‌ها بسنجیم	هر اون سوته‌تریم، سنگین‌تر آییم

\*\*\*

بنه دل نقش خیالت در شب تار	خیال خط و خالت در شب تار
مژه کردم به گرد دیده پرچین	که تا وینم جمالت در شب تار

\*\*\*

ز جال خویشان مو بی خبر بی	ندونم در سفر یا در حضر بی
فغان از دست تو ای بی مروت	همی ذونم که عمری در به در بی

\*\*\*

دو چشمونت پیاله‌ی پر ز می بی	دو زلفونت خراج ملک ری بی
همی وعده کری امروز و فردا	ندونم مو که فردای تو کی بی

\*\*\*

یکی برزیگری نالون در این دشت	به چشم خون‌فشان آلاله می‌کشت
همی کشت و همی گفت ای دریغا	که باید کشتن و هشتن در این دشت

فایز دشتستانی (۱۳۳۰-۱۲۵۰)، شاعر شروه‌های جنوب و محبوب مردم کوچه و بازار، خصوصاً مردم جنوب ایران است که در عصر مشروطه می‌زیسته است. ترانه‌های وی ساده، صمیمی و شورانگیز است. درون‌مایه‌ی ترانه‌های او، شکوه و شکایت از معشوق، بیان ظلم و ستم بر روستائیان و طبیعت است:

## ترانه‌های فایز

عجب دارم از آن زلف چلیپا بت فایز! مزن شانه بر آن زلف	که دارد صدهزاران دل در آن جا مکن ویرانه خود آن آشیان‌ها
***	***
دل من حالت پروانه دارد دل فایز چو مرغ پر شکسته	ز آتش سوختن پروا ندارد به هر جا کاوفتد پر، و ندارد
***	***
ذلیل و زار و بیمارم نمودی گرفتی بزقع از رو پیش فایز	به پیش دشمنان خوarm نمودی به تار مو گرفتارم نمودی
***	***
اگر آهی کشم از فرقت یار بتا فایز ز وصلت گشته محروم	بسوزد ملک هند و اهل تاتار کشد از دل همی آه شرربار
***	***
قیامت قامت و قامت قیامت مؤذن گر ببیند قامت را	قیامت می‌کند این قد و قامت به «قد قامت» بماند تا قیامت
***	***
اگر صد تیر ناز از دلبر آید پس از صدسال بعد از مرگ فایز	مکن باور که آه از دل برآید هنوز آواز دلبر دلبر آید

از میان انبوه ترانه‌های عامیانه که در قالب‌های مختلف و به اشکال گوناگون برجای مانده دو نمونه را از «نوشته‌های پراکنده»، اثر صادق هدایت برگزیدیم:

## یک ترانه‌ی عامیانه

یارم لب بون اومد  
نازک بود و خون اومد  
یه دسته گل دراومد  
پرپر شد و ور اومد،  
کفتر شد و هوا رفت،  
آهو شد و صحرا رفت،  
ماهی شد و دریا رفت!

دیشب که بارون اومد،  
رفتم لبش ببوسم،  
خونش چکید تو باغچه،  
رفتم گلش بچینم،  
رفتم پرپر بگیرم،  
رفتم کفتر بگیرم،  
رفتم آهو بگیرم،

## لالایی

گدا آمد در خونه،  
خودش رفت و سگش اومد،  
تو درمون دلم باشی،  
ب خوابی از سرم واشی،  
بابات رفته خدا همراهش،  
ننهات آمد سر صندوق،  
بابات رفته کمر بسه،  
چرا خوابت نمی‌گیری؟

لالا، لالا، گل پونه،  
نونش دادیم بدش اومد،  
لالا، لالا، گلم باشی،  
بمونی مونسم باشی،  
لالا، لالا، گل خشخاش،  
لالا، لالا، گل فندق،  
لالا، لالا، گل پسه،  
لالا، لالا، گل زیره،

که مادر قربونت میره

افسانه‌های عامیانه، هم از جهت مضمون و معنی و هم از جهت شیوه‌ی بیان، با یکدیگر شباهت تمام دارند. افسانه‌های عامیانه، شیرین و دل‌کش و حاوی اندیشه‌ها و حکمت‌های ناب‌اند. این افسانه‌ها بازتاب زندگی روزمره‌ی مردم‌اند. افسانه‌ها مثل خود مردم ساده و بی‌پیرایه‌اند. نمونه‌ای از افسانه‌های کردی را می‌خوانیم:

## هفت برادران<sup>۱</sup>

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ‌کس نبود. زنی هفت پسر داشت. خیلی غصه می‌خورد که دختر ندارد.

باری دیگر باردار شد. پسرانش گفتند:

- ما به شکار می‌رویم. اگر دختری زاییدی، الک را جلوی در آویزان کن تا ما به خانه برگردیم و اگر باز پسر آوردی، تفنگ را بیاویز تا برگردیم. ما خواهر می‌خواهیم.

زن دختری زایید. از زن برادرش خواهش کرد که الک را بیاویزد، ولی او حسودی کرد و تفنگ را آویخت. مادره خوش حال بود که: «پسرانم به زودی بر می‌گردند!»

دخترک بزرگ شد و برادرانش برنگشتند. دخترک هیچ نمی‌دانست که برادرانی دارد. روزی با دختران دیگری - که دوستش بودند - بازی می‌کرد، دعوایشان شد. دوستانش قسم می‌خوردند که راست می‌گویند. می‌گفتند:

- به جان برادرم قسم!

دخترک که نمی‌دانست چه بگوید و دست و پای خود را گم کرده بود، گفت:

- من که برادر ندارم، چه کار کنم؟ مجبورم به جان گوساله‌مان قسم بخورم!

دوستانش پرسیدند:

- چرا به جان گوساله‌ات قسم می‌خوری؟ آخر تو که هفت برادر داری!

دخترک به گریه افتاد و شتابان به خانه رفت و از مادرش پرسید:

- مادر، آیا من برادر دارم؟

- آره دختر، تو هفت برادر داری. روزی که تو متولد می‌شدی، برادرانت به شکار رفتند و به

من گفتند: «اگر دختر بزایی، الک را جلوی در آویزان کن و ما به خانه بر می‌گردیم و اگر پسر زایدی، تفنگ بیاویز تا ما دیگر بر نگردیم.» ولی زن دایی تو از حسودی تفنگ را آویخت و برادران دیگر برنگشتند.

دخترک گفت:

- می‌روم تا برادرانم را پیدا کنم!

دخترک رفت تا جهان‌گردی کند و برادرانش را بیابد. رفت و رفت و سرانجام به خانه‌ای رسید. معلوم بود که در آن خانه کسانی زندگی می‌کنند، ولی کسی در خانه نبود. دخترک داخل خانه شد و اتاق‌ها را جاروب کرد؛ ناهار پخت و همه‌ی کارها را انجام داد و خود پنهان شد. خورشید غروب کرد و برادران بازگشتند. خیلی تعجب کردند که:

- این چه معنی دارد؟ خانه جاروب شده و غذا پخته و آماده است و کسی دیده نمی‌شود!

چند روز به همین گونه گذشت. دخترک خود را نشان نمی‌داد. روزی هفت برادر با یکدیگر مشورت کردند و قرار گذاشتند که شش نفرشان به شکار روند و هفتمی در خانه بماند و ببیند چه سری در کار است. برادر هفتمی پنهان شد. دخترک از مخفی‌گاه خود بیرون آمد و اتاق را جاروب کرد و غذا پخت و آب آورد تا خمیر بگیرد که برادره بیرون آمد و گیسویش را گرفت و گفت:

- بگو بینم از کجا آمده‌ای و این جا چه می‌کنی؟

دخترک جواب داد:

- هفت برادر داشتم. خانه را ترک گفتند و من دور جهان می‌گردم تا آن‌ها را پیدا کنم.

جوان خیلی خوش حال شد و گفت:

- پس تو خواهر ما هستی! الساعه می‌روم و به برادرانم خبر می‌دهم.

جوان رفت و برادرانش را پیدا کرد و از دور فریاد زد که:

- مزده، مزده، خواهرمان آمده!

برادران بسیار خوش حال شدند و از شادی یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند و به

خانه رفتند و از خواهرشان ماجرا را پرسیدند:

- بگو بینم ماجرا از چه قرار بوده؟

- زن دایی ما از حسودی تفنگ را آویخت تا شما به خانه برنگردید!

برادران گفتند:

- حالا این خانه، خانه‌ی تو است و در این جا زندگی کن و ما هم هر روز به شکار می‌رویم.

در این میان زن دایی‌شان خوش حال بود که «چه خوب شد، هفت برادران گورشان را گم

کردند و دخترک هم به دنبالشان!» شب از خانه بیرون رفت و از ماه پرسید:

- بگو بینم تو زیباتری یا من؟

ماه جواب داد:

— نه من و نه تو، بلکه خواهر هفت برادران از همه زیباتر است!  
زن دایی چون این را شنید، در پی یافتن دخترک برآمد. دخترک را پیدا کرد، به در خانهای برادران کوبید. دخترک در به روی او گشود و خیلی از دیدن او خوش حال شد و خوردنی و شیرینی برایش آورد و ضیافتش کرد. مهمان به دخترک گفت:

— تشنه‌ام، آبم بده!

دخترک آب آورد و آن زن نوشید و گفت:

— حالا تو بنوش!

زن دایی یواشکی انگشتی خود را توی ظرف آب انداخت. دخترک آب را نوشید و افتاد و مرد. زن به شتاب از آن جا رفت و به خود گفت: «خوب، حالا دلم سبک شد و راحت شدم!»  
برادران برگشتند و دیدند خواهرشان در گوشه‌ای افتاده و مرده است.

برادران گریه و زاری کردند و گفتند: «بخت از ما روی برگردانده!» نخواستند خواهرشان را به خاک بسپارند و صندوقی ساختند و دخترک را در آن گذاردند، یک طرف صندوق را با طلا و طرف دیگر را با نقره پوشاندند و میخ‌کوب کردند و به پشت شتری بستند و شتر را در صحرا ول کردند.

پسر پادشاه در آن روز به شکار رفت و دید شتری یگه و تنها و بدون همراه در صحرا سرگردان است. پسر پادشاه شتر را به کاخ خود برد و صندوقی را که بر پشت آن بود، گشود و دید درون آن دختر مرده و زیبایی مثل ماه شب چهاردهم آرمیده است!  
پسر پادشاه فرمود:

— بدن دختر را بشوید و کفن بپوشانید!

دخترکان بدن را شستند و کفن پوشاندند. پسرک خردسالی به کنار جنازه‌ی دخترک آمد.  
سرش فریاد کشیدند که:

— کنار برو، دست زن!

پسرک دست به سوی دهان مرده برد و انگشتی را از دهان مرده بیرون آورد. دخترک بی‌درنگ چشم گشود و برخاست و نشست.  
همه ترسیدند و گفتند:

— چه روی داده؟

دخترک از آغاز تا پایان، ماجرای خود را برای ایشان نقل کرد.

پسر پادشاه از او پرسید:

— آیا حاضری زن من بشوی؟

دخترک رضا داد. هفت روز و هفت شب جشن عروسی برپا کردند و به آرزوی خود رسیدند.





## فصل چهاردهم: آیین نگارش

### نشانه گذاری

هنگام سخن گفتن برای نشان دادن ارتباط دستوری و معنایی بین کلمات، جمله یا نشان دادن روابط بین جمله‌های گوناگون یا اجزای جمله، به وقف یا مکث یا تغییر آهنگ سخن متوسل می‌شویم. در زبان کتبی این مقصود به کمک علائم و نشانه‌های سجاوندی حاصل می‌شود. نشانه‌های سجاوندی در حکم علائم راهنمایی و رانندگی هستند که کار رفت و آمد را برای راننده و پیاده آسان می‌سازد. گاه کاربرد نابه‌جا، به کار نبستن یک علامت، موجب بدخوانی و در نتیجه بدفهمی می‌گردد؛ علاوه بر آن از سرعت خواندن نیز می‌کاهد. به کمک علائم نگارشی، تکیه و آهنگ کلام در نوشته نیز رعایت می‌شود.

علائم نگارشی عبارتند از:

۱. نقطه .	۶. گیومه «()»	۱۱. کمانک ( )
۲. ویرگول ،	۷. نقطه ویرگول ؛	۱۲. ممیز /
۳. دو نقطه :	۸. خط فاصله —	۱۳. ستاره *
۴. سؤال ؟	۹. سه نقطه ...	۱۴. ایضاً =
۵. توجه !	۱۰. قلاب [ ]	۱۵. ابرو { }

برای سهولت یادگیری این علائم و دانستن کاربرد هر یک، آن‌ها را در جدولی می‌آوریم.

«جدول علائم نگارشی»

ردیف	نشانه	نام	کاربرد	مثال
۱	.	نقطه	۱. در پایان جمله‌های مستقل امری و خبری: ۲. پس از حرف یا حروفی که به صورت نشانه‌ی اختصاری به کار رفته باشند:	فردوسی شاعر حماسه سرای ایران است. باید بتوانیم این کار را به انجام برسانیم. ۱۳۷۴ ه.ش (هجری شمسی) ر.ک. کتاب زبان فارسی ۲، سال دوم دبیرستان
۲	،	ویرگول	۱. بین اجزای جمله‌ی مرکب: ۲. پس از منادا:	اگر شب‌ها همه قدر بودی، شب قدر بی‌قدر بودی. خدایا، به فریادم برس.
			۳. در دو طرف بدل: ۴. بین کلمات هم‌پایه، به جای «و» به نشانه‌ی هم‌پایگی: ۵. بین دو کلمه که اگر بین آن‌ها مکث صورت نگیرد، ممکن است به اشتباه خوانده یا فهمیده شوند: ۶. به جای هر مکث کوتاه در جمله: ۷. برای جدا کردن اجزای نشانی، منابع نوشته، اعداد، تاریخ: ۸. پس از گروه‌بندی	اخوان ثالث، شاعر نوپرداز معاصر، در سال ۱۳۶۹ درگذشت. منطقه‌ی خلیج فارس شامل شش کشور است: ایران، کویت، عربستان، بحرین، قطر و امارات متحده‌ی عربی. مادر، حسن را به سوی خود خواند. به عنوان مثال، می‌توان به موارد زیر اشاره کرد... تهران، خیابان انقلاب، کوچه‌ی پارسا، پلاک ۸۴ هر سال، به یاد این شاعر بزرگ مراسمی اجرا می‌شود.

ردیف	نشانه	نام	کاربرد	مثال
۳	:	دو نقطه	۱. قبل از نقل قول: ۲. قبل از برشمردن اجزای تشکیل دهنده یک مجموعه: ۳. بعد از کلماتی که می‌خواهیم آن‌ها را معنا کنیم یا توضیح دهیم: ۴. بعد از جملاتی که دربرگیرنده وعده‌ی توضیح بیش‌تر به خواننده‌اند و این توضیحات پس از آن ذکر شده است: ۵. قبل از ذکر مثال در مورد حکم یا موضوعی: ۶. برای معنی واژگان در لغت‌نامه‌ها	صاحب‌نظران آموزشی معتقدند: «شرط درست نوشتن، درست فهمیدن است.» علی گفت: «این همه راه دور و دراز و این همه بی‌مهری؟» اصول دین پنج مورد است: توحید، نبوت، معاد، عدل و امامت حلیه: پیرایه ماجرا این‌گونه آغاز شد: من وقتی به کتاب‌خانه رسیدم، ... حیرت‌آور است که ما چگونه خود را با چنین شرایطی تطبیق داده بودیم: آفتاب نرده باید بیدار می‌شدیم، از صبحانه خبری نبود، تمام روز را عرق می‌ریختیم ... علامت سؤال باید در پایان جمله‌ی پرسشی بیاید: آیا این کتاب مال شماست؟ نیکو: خوبی
۴	؟	علامت سؤال	۱. در پایان جملات پرسشی: ۲. برای نشان دادن تردید در مورد یک مفهوم، (داخل پرانتز به کار می‌رود):	آیا تاکنون فکر کرده‌اید که هزاران ماده‌ی نگارشی پیش روی شماست؟ وفات حافظ در سال (۷۲۱) ه.ق. اتفاق افتاد.
۵	!	علامت توجه	۱. در پایان جمله‌ی تعجبی، تأکیدی و عاطفی: ۲. پس از اصوات: ۳. برای استهزا: (داخل پرانتز به کار می‌رود)	بین حسین چه شکلی شده! عجب روزگاری است! هان! ای دل عبرت‌بین ... آه! همه می‌گویند که او نابغه (!) است.
۶	(())	گیومه	۱. دو طرف سخنی که به طور مستقیم از جایی یا کسی نقل شود: ۲. دو سوی عنوان‌ها، اسم‌ها و اصطلاحات علمی یا فنی (فقط بار اول): ۳. برای تأکید بر یک کلمه در جمله (گاهی در چاپ، به جای استفاده از گیومه کلمه‌ی مورد نظر را با حروف تیره (Bold) یا ایتالیک می‌نویسند):	معلم گفت: «امروز کلاس ریاضیات تعطیل است.» «فضاسازی» در آغاز، میانه و پایان نوشته نقش مهمی دارد. مشکل اصلی 'جمع ما، 'انحصار طلبی' عده‌ای خاص است. بار دیگر نام نظام کشور ما را به یاد آورید: جمهوری اسلامی ایران.

ردیف	نشانه	نام	کاربرد	مثال
۷	؛	نقطه ویرگول (نقطه‌بند)	۱. برای جدا کردن جملاتی که از نظر ساختمان و مفهوم، مستقل به نظر می‌رسند؛ ولی در یک عبارت طولانی با یک دیگر بستگی معنایی دارند: ۲. پس از جملات، در بیان توضیح و مثال و پیش از کلماتی مانند مثلاً، فرضاً، یعنی و ... ۳. پس از اجزای هر دسته (آخرین مورد با نقطه مشخص می‌شود)	برای نوشتن باید خوب فکر کرد؛ منابع را جمع‌آوری کرد؛ فهرست‌ها را تنظیم کرد و ...  به این صنایع، «صُور خیال» می‌گویند؛ یعنی، کاربرد عناصر و آرایه‌هایی مانند استعاره، تشبیه و ... اهداف ما در درست‌نویسی عبارتند از: ۱. رعایت شکل درست کلمات؛ ۲. سهولت در خواندن؛ ۳. سرعت بخشیدن در خواندن.
۸	—	خط فاصله	۱. در دو طرف جمله‌ی معترضه: ۲. هنگامی که دو کلمه‌ی پشت سر هم دو جنبه‌ی مختلف از یک منظور را نشان دهد: ۳. به معنای «تا» و «به»، برای بیان فاصله‌ی زمانی یا مکانی: ۴. در مکالمه، بین اشخاص داستان‌ها یا نمایش‌نامه‌ها و یا ذکر مکالمات تلفنی، در ابتدای جمله و از سر سطر، به جای نام گوینده: ۵. در چاپ، هرگاه کلمه‌ای در آخر سطر نگنجد و بخشی از آن در سطر بعد نوشته شود، در انتهای قسمت اول کلمه: ۶. برای جدانویسی حرف‌های یک واژه به منظور تصریح یا تأکید:	حافظ شیرازی - که او را لسان‌الغیب نامیده‌اند - قرآن را با چهارده روایت از حفظ داشت. مباحث هنری - ادبی قرابت و نزدیکی خاصی با هم دارند.  قطار تهران - مشهد وارد ایستگاه شد. این بیماری بیش‌تر در گروه‌های سنی ۱۵-۲۵ سال رخ می‌دهد.  - در برابر امیر تعظیم کن. - ساکت شوا  ... نوشتن با خواندن کتاب - های مفید محقق می‌شود.  حسین گفت: «به این کار می‌گویند دروغ، د - ر - و - غ»
۹	...	سه نقطه	۱. برای نشان دادن جملات و کلمات محذوف یا ادامه‌دار: توجه! اگر حذف در پایان جمله‌های امری یا خبری باشد، علاوه بر سه نقطه، یک نقطه هم به نشانه‌ی پایان جمله اضافه می‌شود: ۲. برای نشان دادن سخن ناتمام، بریده بریده و یا لکنت زبان: ۳. برای نشان دادن کشش در گفتار: ۴. برای نشان دادن حذف کلام که از جانب نویسنده یا گوینده‌ی اصلی نیست؛ در این صورت علامت «...» داخل کروشه می‌آید:	گزارش انواع مختلف دارد: ورزشی، سیاسی، خبری، هنری و ... که با بعضی از انواع آن آشنا می‌شویم: حسن گفت: «من؟ نه، هرگز نمی‌توانم این موضوع را...»  شما ... شما ... زبانم لال ... م ... م ... من گ ... گ ... گفتیم ... سقف هر ی ریخت. آها ... ی حسین، کجایی؟ در مورد دوم، می‌توان به این ترتیب به نتایجی دست یافت [ ... ] مورد دیگری که به آن می‌پردازیم، زبان نوشته است.
ردیف	نشانه	نام	کاربرد	مثال

۱۰	[ ]	قلاب (کروشه)	۱. در نمایش نامه و فیلم نامه، در دو طرف توضیحات صحنه، توصیف شخصیت ها و دستور کارها: ۲. در تصحیح متون، در دو طرف کلمات الحاقی یا توضیحات احتمالی:	معلم وارد کلاس می شود [ ابراز احساسات دانش آموزان ] و بر جای خود می نشیند. گفت: «من مردی طزارم، [ تو ] این زر به امانت به من دادی.»
۱۱	( )	کمانک (پرانتز)	۱. معنی و معادل یک کلمه و یا هر توضیحی در مورد آن، که از نظر نویسنده خارج از متن اصلی باشد (این توضیح در صورتی که از مقدار متناسب بیش تر باشد، بهتر است در پاورقی بیاید): ۲. گاهی یکی از دو هلال کمانک برای جدا کردن شماره یا عنوان از مطلب اصلی به کار می رود؛ در فارسی هلال چپ «(» و در انگلیسی هلال راست «(»):	زبان معیار (استاندارد) زبان ملی ماست. کشتی وارد بندر پهلوی شد (اسم قدیمی این بندر انزلی است، سپس پهلوی نامیده شد و امروزه مجدداً انزلی نام گرفته است). آثار سعید نفیسی سه گروه است: یکی تصحیح (قابوس نامه، غزلیات سیرالعباد و ...)، دوم تحقیقات ادبی (شرح آثار رودکی، نظامی و ...) و سوم ترجمه ها (آثار پوشکین و ایلیاد و ...) شهر همدان (هگمتانه) در طول تاریخ بارها پایتخت بوده است. سعدی شیرازی (متوفی به سال ۶۹۲ ه.ق...) در شیراز دیده به جهان گشود. الف - ۱) فعل: ساخت ها (صیغه ها) ی نامناسب، A-1) Listening ...
۱۲	/	ممیز	۱. برای جدا کردن روز، ماه و سال در نوشتن تاریخ: ۲. برای جدا کردن مصراع های یک شعر - هنگامی که فشرده نوشته شود -: ۳. به معنی «یا»	در تاریخ ۵۷/۱۱/۱۲ امام وارد ایران شد. خانه ی دوست کجاست / در فلق بود که پرسید سوار / آسمان مکثی کرد ... نشانی خانه / محل کار خود را برای ما بنویسید. آقا / خانم محترم، می دانید که ...
۱۳	*	ستاره	۱. گاهی برای توضیح یک کلمه در پاورقی: - اگر توضیح دیگری افزوده شود، معمولاً دو ستاره می گذارند ولی بیش از آن را بهتر است با عدد یا حرف نشان داد.	از تهران تا کراچی*، حدود یک هفته راه بود. * شهری در پاکستان امروزی.
۱۴	۰	ایضاً	۱. علامت جملات و کلمات مشابه، برای پرهیز از تکرار، غیر از ارقام و اعداد:	ساده نویسی یعنی خودداری از کاربرد کلمات پیچیده. مفاهیم بیگانه. بیان ساده و صمیمی.
۱۵	}	ابـــرو (آکلاذ)	۱. برای نشان دادن انشعاب، اجزای یک مجموعه یا به هم پیوستگی چند بخش مختلف:	۱- فنی ۲- زبانی ۳- علمی ویرایش سه نوع است

۱. با تمام نقش و اهمیتی که برای نشانه گذاری قایل می شویم، در عین حال افراط در کاربرد نشانه های سجاوندی نیز تا آن حد که خود مانعی در راه فهم مطلب شود و نوشته را از نشانه ها پر کند، جایز نیست.

## شیوه‌ی خط فارسی

هنگام سخن گفتن برای القای بهتر معانی از تکیه، آهنگ و تأکید استفاده می‌کنیم. رعایت این موارد به سخنور کمک می‌کند به راحتی بتواند با شنونده‌اش ارتباط برقرار کند. رعایت شیوه‌ی خط فارسی نیز در یک نوشته موجب گویایی، سادگی و سهولت خواندن و نوشتن می‌شود. به کمک شیوه‌ای یک دست از دوگانگی پرهیز می‌شود.

در شیوه‌ی خط فارسی - که می‌آید - اصل بر چند مطلب است:

۱. رعایت موازین دستور زبان فارسی

۲. رعایت استقلال کلمات

۳. هم‌خوانی نوشتار با گفتار

۴. تبعیت واژگان بیگانه از شیوه‌ی خط فارسی

۵. سهولت در خواندن و نوشتن

۶. گزینش بهترین شکل نوشتاری

۷. انعطاف‌پذیری

۸. چشم‌نوازی و زیبایی خط

آن‌چه گفته می‌شود جنبه‌ی پیش‌نهادی دارد و تنها قصد یک دست کردن شیوه‌ی خط فارسی است؛ پس هر دو شکل پیش‌نهادی از نظر ما درست است و غلط محسوب نمی‌گردد؛ مثلاً هر دو شکل «نمی‌گردد» و «نمی‌گردد» و یا «هم‌فکر» و «هم‌فکر» درست است.

### ۱. رعایت استقلال کلمات

هر کلمه‌ای که دارای معنی مستقلی است و در جمله نقش دستوری دارد؛ باید استقلال آن هنگام نوشتن حفظ شود. در موارد زیر بهتر است دو بخش ترکیب جدا نوشته شود:

□ کلمات مرکب:

دل‌داده ← دل‌داده

سخندان ← سخن‌دان

نگاهداشت ← نگاه‌داشت

زبان‌شناسی ← زبان‌شناسی

دانش‌پژوه ← دانش‌پژوه

پنج‌پایه ← پنج‌پایه

شورای‌عالی ← شورای‌عالی

چشم‌پوشی ← چشم‌پوشی

جستجو ← جست‌وجو

برونگرا ← برون‌گرا

تصنیف‌خوان ← تصنیف‌خوان

روان‌نویس ← روان‌نویس

فصل چہارم / آیین نگارش / ۳۴۳

خرمنکوب ے خرمن کوب	تکم حصولی ے تکم حصولی
غولاسا ے غول آسا	
توجہ: کلماتی کہ شکل ترکیبی آنہا کاملاً پذیرفته شدہ است، بہتر است بہ همان شکل پیوستہ نوشتہ شوند: آبرو، گلاب، فتاوری، ہمایش	
□ ترکیبہای عربی پر کاربرد در فارسی:	
عنقریب ے عن قریب	معہذا ے مع ہذا
انشاء اللہ ے ان شاء اللہ	منجملہ ے من جملہ
علیحدہ ے علی حدہ	معذک ے مع ذلک
□ «را» نشانہی مفعول:	
آنرا ے آنرا	کتابرا ے کتاب را
کرا ے کہ را	ترا ے تورا
توجہ: «چرا» و «زیرا» بہ صورت پیوستہ نوشتہ می شوند.	
□ «ہا» نشانہی جمع:	
کتابہا ے کتاب ہا	آنہا ے آنہا
قلمہا ے قلم ہا	ایرانیہا ے ایرانی ہا
□ کہ:	
آنکہ ے آنکہ	چنانکہ ے چنانکہ
ہمینکہ ے ہمینکہ	اینستکہ ے این است کہ
توجہ: «بلکہ» پیوستہ نوشتہ می شود.	
□ «می» نشانہی استمرار یا نشانہی اخباری بودن فعل:	
میرد ے می برد	میروم ے می روم
میشنود ے می شنود	میگذرد ے می گذرد
□ تر و ترین:	
آسانتر ے آسان تر	مہربانتر ے مہربان تر
کوچکتر ے کوچک تر	خوبتر ے خوب تر
□ این و آن:	
آنگاہ ے آن گاہ	آنسو ے آن سو
اینگونہ ے این گونہ	اینطور ے این طور
ازینرو ے از این رو	اینجانب ے این جانب
□ ہم:	
ہمکلاس ے ہم کلاس	ہمشاگردی ے ہم شاگردی



همسال ے هم سال  
توجہ: چون «هم» در کلمات همسر، همسایه، همشیره و... با جزء دوم خود آمیختگی معنایی پیدا کرده است، پیوسته نوشته می شود.  
□ چه:

آنچه ے آن چه  
چطور ے چه طور  
توجہ: «چرا» و «چگونه» استثنا هستند.  
□ بی:

بیحال ے بی حال  
بیکس ے بی کس  
بیکار ے بی کار  
توجہ: کلمات بیمار، بیدار، بیهوده و... پیوسته نوشته می شوند؛ زیرا جزء دوم آن ها معنی مستقلی ندارد.  
□ «ای»:

ای خدا ے ای خدا  
ایکاش ے ای کاش  
□ یک:

یکطرفه ے یک طرفه  
یکجا ے یک جا  
□ «ب» صفت ساز و قید ساز:

بنام ے به نام  
براحتی ے به راحتی  
بویژه ے به ویژه  
بسزا ے به سزا  
□ «به» حرف اضافه یا میان وند:

بعکس ے به عکس  
لا بلا ے لا به لا  
باو ے به او  
دریدر ے در به در

توجہ ۱: «ب» در آغاز بعضی ترکیب های عربی جزء کلمه است و پیوسته نوشته می شود: بغیر، بلا تکلیف، بلا فصل.

توجہ ۲: «ب» وند صرفی فعل، همواره به فعل می پیوندد:

بینم، برفت، بساز و بفروش

«ب»، «م» و «ن» وقتی بر سر فعلی می آید که با «آ» آغاز می شود، مد «آ» حذف و «ی» اضافه می شود:

آید ے ب ے بیاید      آسا ے م ے میاسا      آمد ے ن ے نیامد

## ۲- «ها»ی بیان حرکت

□ «ه» بیان حرکت («ها»ی غیر ملفوظ) به جزء بعد نمی پیوندد:

علاقمند ے علاقہ مند	گلمند ے گلہ مند
جامہا ے جامہ ها	گلدار ے گلہ دار
سایدار ے سایہ دار	یونجزار ے یونجہ زار
بهرمند ے بهره مند	لالگون ے لالہ گون

□ کلماتی که به «ه» بیان حرکت ختم می شوند، به جای «ان» یا «گان» جمع بسته می شوند و به جای «ی» مصدری «وی» نسبت «گی» می گیرند و در این حالت «ه/هـ» را در نوشتار از دست می دهند:

تشنه + گی ے تشنگی	شرکت کننده + گان ے شرکت کنندگان
طلبه + گی ے طلبگی	طلایه + گان ے طلایگان
نخبه + گان ے نخبگان	دیدہ + گان ے دیدگان
شنونده + گان ے شنندگان	

توجه: این قاعده شامل «ه» ملفوظ نمی شود. کلمه هایی که به «ه» ملفوظ ختم می شوند، بهتر است به جزء دوم خود بیوندند:

مہوش ے مہوش	دہ گان ے دہگان	مہشید ے مہشید
بہداشت ے بہداشت	زہتاب ے زہتاب	بہتاب ے بہتاب
کہتر ے کہتر	شہپر ے شہپر	رہبر ے رہبر
کہربا ے کہربا	مہسا ے مہسا	مہتاب ے مہتاب

□ «ی» نکره یا وحدت پس از «ها»ی بیان حرکت به «ای» بدل می شود:

دسته + ی ے دستہ ای	خانہ + ی ے خانہ ای
آزادہ + ی ے آزادہ ای	روزنامہ + ی ے روزنامہ ای

## ۳- «ة»

□ «ة» منقوط که در پایان برخی کلمات عربی وجود دارد، در فارسی به «ت» بدل می شود:

رحمة ے رحمت	زکاة ے زکات
نعمة ے نعمت	صلاة ے صلات
نصرة ے نصرت	حشمة ے حشمت

توجه: «ة» در آخر برخی کلمات به همان شکل باقی می ماند:

دايرة المعارف، عاقبة الامر و ...

گاه به صورت «ه، هـ» نوشته می شود: علاقه، معاوضه، خیمه، معاینه، اشاره و...

#### ۴- پسوندها

□ پسوندهای فارسی پیوسته نوشته می‌شوند:

گلزار ے گلزار	تنگنا ے تنگنا
نمک‌دان ے نمک‌دان	
گرم‌سیر ے گرم‌سیر	سوگ‌وار ے سوگ‌وار

#### ۵- ضمائر ملکی (ـم، ـت، ـش، ـمان، ـتان، ـشان)

□ این ضمائر پیوسته نوشته می‌شوند و هنگامی که واژه‌ی پیش از آن به مصوت ختم شود، معمولاً «ی» میانجی می‌گیرند:

صدا + مان ے صدایمان	دست‌تان ے دستتان
عمو + ـم ے عمویم	صندلی‌مان ے صندلیمان
توجه: این ضمائر اگر پس از کلماتی درآیند که به «ه» ی بیان حرکت (= جامه)، مصوت «و» (= تابلو)، مصوت ی (= بارانی) ختم می‌شوند، به صورت ام، ات، اش، مان، تان، شان، به کار می‌روند: جامه‌م ے جامه‌ام، تابلوت ے تابلوات، بارانیش ے بارانی‌اش	جامه‌مان، تابلوتان، بارانی‌شان

#### ۶- فعل‌های اسنادی (ام، ای، است، ایم، اید، اند)

□ این افعال در صورتی به کلمات قبل از خود می‌چسبند که این کلمه‌ها به صامت ختم شده باشند:

خوش‌حال ے خوش‌حالم  
خوش‌وقت‌ایم ے خوش‌وقتیم

توجه: افعال ربطی پس از کلماتی که به «ه» ی بیان حرکت و «ی» ختم می‌شوند، به صورت جدا نوشته می‌شوند:

فرزانه + ـم ے فرزانه‌ام	ایرانی + ید ے ایرانی‌اید
-------------------------	--------------------------

#### ۷- همزه

□ هر گاه «ب، م، ن» بر سر افعال همزه‌دار درآید، همزه در کتابت به «ی» تبدیل می‌شود:

ب + انداخت ے بانداخت ے بینداخت

م + انداز ے مانداز ے مینداز

ن + اندوز ے ناندوز ے نیندوز

ب + افراشت ے بافراشت ے بیفراشت

بیفکند، میفکن، نیفتاد، نینداخت، بیندوز و ...

توجه: هر گاه فعل با «ا» یا «ای» آغاز گردد، این حروف پیوسته نوشته می‌شوند:

ایستاد ← بایستاد

□ همزه‌ی پایان برخی کلمات عربی در فارسی حذف می‌شود:

انشاء ← انشا      املاء ← املا      ابتداء ← ابتدا

و انتها، صحرا، اعضا، رجا، شعرا، فضلا، بیضا و...

توجه ۱: این گونه کلمه‌ها هر گاه مضاف و موصوف واقع شوند، طبق قوانین خط فارسی به

جای کسره به آن‌ها «ی» اضافه می‌کنیم:

ابتداء کار ← ابتدای کار      انشاء روان ← انشای روان

و اعضای بدن، شعرا نام‌دار، فضلا ایران، اقتضای حال، انتهای راه و...

توجه ۲: این گونه کلمه‌ها هر گاه مضاف و موصوف واقع شوند، به جای همزه «ی» می‌گیرند.

ابتدائی ← ابتدایی      شعرائی ← شعرابی

توجه ۳: همزه‌ی برخی کلمات اصلی است و نباید حذف یا بدل شود: جزء، رأس، سوء

□ همزه معمولاً در زبان فارسی برای سهولت تلفظ به «ی» بدل می‌شود:

شائق ← شایق      زائد ← زاید      دائره ← دایره

و دایم، فواید، عجایب، دلایل، جایزه، علایم، ملایک، علایق، معایب و...

توجه: برخی از همزه‌ها به شکل اصلی خود به کار می‌روند مثل: قرائت، قائم، رئیس، جزئی،

صائب و ...

□ همزه‌ی کلمات بیگانه روی کرسی «ث» نوشته می‌شود:

ژئوس، پنگوئن، ژوئن، ژئوفیزیک، کاکائو، لائوس، ناپلئون، لئونارد، سوئد، رافائل، سوئز،

کافئین، بمبئی، تیروئید، تئاتر، رئالیست و...

□ همزه‌ی ساکن ماقبل مفتوح «ا» در وسط یا پایان کلمه روی کرسی «ا» نوشته می‌شود:

رأس، مأخذ، تأثیر، ملجأ، تألیف، رأفت، یأس و...

□ همزه‌ی ماقبل مضموم «و» روی کرسی «و» نوشته می‌شود:

مؤمن، رؤیا، مؤدب، فؤاد، رؤسا، مؤاخذه و...

□ همزه‌ی ماقبل مکسور «ی» روی کرسی «ی» نوشته می‌شود:

تبرئه، سیئه، تخطئه، توطئه، بئر، لئام و...

## ۸ - نشانه‌ها (کسره‌ی اضافه، تفوین، تشدید، مد)

□ «ی» نشانه‌ی اضافه بر روی «ه» بیان حرکت معمولاً با «ه» بالای «ه» نشان داده می‌شود که به آن

«ی» میانجی کوچک می‌گویند و چون ممکن است این علامت با همزه اشتباه شود، بهتر است به جای آن

از «ی» میانجی بزرگ استفاده کرد:

پارچه نخعی ← پارچه نخعی  
کاسه آتش ← کاسه آتش  
پوشه سبز ← پوشه سبز  
نامه دوستانه ← نامه دوستانه  
□ نشانه‌ی اضافه و صفت، «کسره» در حکم یک حرف مستقل است و باید به دنبال موصوف و مضاف قرار گیرد. در این صورت، خواندن آسان‌تر خواهد شد:

کتاب محمد، درس ادبیات، گل زیبا  
□ کلمات پایان به مصوت کوتاه «ه» (دو، تو، رادیو) و پایان به مصوت «او» (جلو، نو) وقتی مضاف واقع می‌شوند، «ی» به آن‌ها افزوده می‌گردد:  
جلو خانه ← جلوی خانه  
دو ماراتن ← دوی ماراتن  
پیاده‌رو خیابان ← پیاده‌روی خیابان  
□ از نشانه‌های تنوین و تشدید معمولاً بر اساس ضرورت استفاده می‌شود:  
بنا، نجار، شدت، حتماً، نسبتاً، شفاهاً  
توجه: تنوین مخصوص کلمات عربی است؛ بنابراین کاربرد آن با کلمات فارسی درست نیست: تلفناً، زباناً  
علامت تنوین نصب روی حرف «الف» گذاشته می‌شود: عمداً، حقیقتاً

## ۹- الف مقصوره / اسامی خاص

□ الف مقصوره در پایان کلمات به صورت «ا» در می‌آید: اعلا، کسرا، کبرا، تقوا  
کلمات (عیسی، حتی، یحیی، مرتضی، الی) از این قاعده مستثنا هستند. این‌گونه کلمات وقتی مضاف واقع شوند یا «ی» حاصل مصدر و نکره و نسبت بگیرند، «ی» به «الف» تبدیل می‌شود:  
عیسی مسیح ← عیسای مسیح / موسی کلیم ← موسای کلیم  
«ی» نسبت در همه‌ی کلمات مختوم به الف مقصوره یکسان نیست:  
عیسی + ی ← عیسوی / موسی + ی ← موسوی  
□ کلمات رحمان، هارون، اسماعیل و ... به همین شکل نوشته می‌شوند.  
□ کلمه‌های داوود، طاووس، سیاوش و مانند آن به همین شکل با دو واو نوشته می‌شوند.

## درست‌نویسی

به این چند جمله دقت کنید:

۱. این سخن توسط استاد گفته شد.
۲. کتاب مدیر مدرسه نوشته‌ی جلال آل احمد که مبین مشکلات آموزشی ایران است را خواندم.
۳. فینال آخر مسابقات جام جهانی را دیدم.
۴. ظرفیت مسافر این پایانه بسیار محدود است.
۵. اخوان اعزّه مستحضرند که قرائت رسالات عدیده موجب رفعت فکر و وسعت نظر می‌گردد.

هر یک از جمله‌های بالا دچار نارسایی‌هایی در نگارش هستند. در جمله‌ی اوّل با وجود نهاد (استاد) فعل (گفته شد) مجهول به کار رفته است. جمله‌ی درست چنین است: استاد این سخن را گفت. یا این سخن گفته شد. در جمله‌ی دوّم «را» نشانه‌ی مفعول بلافاصله پس از آن قرار نگرفته است. جمله‌ی درست چنین است: کتاب مدیر مدرسه نوشته‌ی آل احمد را - که مبین مشکلات آموزشی ایران است - خواندم.

در جمله‌ی سوّم فینال یعنی پایان و به کار بردن آن با کلمه‌ی آخر زائد است. باید گفت: پایان مسابقات (یا آخر مسابقات، یا فینال مسابقات). البته بهتر است از کاربرد کلمات بیگانه مثل فینال پرهیز کنیم و از معادل فارسی آن استفاده کنیم. در جمله‌ی چهارم، ظرفیت مسافر نادرست است. مقصود ظرفیت اتوبوس است. جمله‌ی پنجم را به فارسی روان و بدون استفاده از کلمات عربی دشوار چنین می‌توان نوشت: برادران گرامی آگاهند که خواندن کتاب‌های فراوان سبب پرواز اندیشه و وسعت نظر می‌گردد.

در زبان فارسی امروز امثال این کاربردهای نادرست در نوشته‌ها و گفته‌ها بسیار دیده می‌شود. شرط یک نوشته‌ی خوب جز محتوای علمی و دقیق آن، خالی بودن از غلط‌های زبانی است. در این درس تعدادی از پرکاربردترین غلط‌های نگارشی را ذکر می‌کنیم تا از کاربرد موارد مشابه پرهیز کنیم و یا در صورت مشاهده در نوشته‌های دیگران آن‌ها را اصلاح کنیم.

۱. از کاربرد کلمات زائد و بی‌نقش در جمله پرهیز کنیم.

به جمله‌های بی‌نقش «حشو» می‌گویید. نمونه‌هایی از حشوهای پرکاربرد در زبان فارسی عبارتند از:

سیر گردش کار، سال عام‌الفیل، شب لیلۃ‌القدر، فرشته‌ی ملک‌الموت، فینال آخر، استارت شروع، نیم رخ صورت، سوابق گذشته، حسن خوب، درخت نخل خرما، دستبند دست، ریسک خطرناک، مدخل ورودی، پس در این صورت، پارسال گذشته، مسلح به سلاح، بازنویسی دوباره، اوج قلّه‌ی کوه، سن... سالگی، از قبل پیش‌بینی کردن، نزول به پایین، عروج به بالا، سقوط به پایین، ابر هوا، مرغک کوچک، عسل شیرین، تخم‌مرغ کبوتر، رایحه‌ی بوی خوش، روغن چرب، مفید فایده، مثمر ثمر، روزنامه‌های روزانه، متحدشدن با هم، دوباره بازگشتن، احاطه از هر طرف، سایر... دیگر، دیشب گذشته و...

۲. جملات باید آن‌چنان روشن و گویا باشند که از آن‌ها دو یا چند برداشت نشود.

مثال ۱: آن‌ها هشت خواهر و برادرند.

الف) آن‌ها هشت خواهر و هشت برادرند؟

ب) آن‌ها جمعاً هشت خواهر و برادرند؟

مثال ۲: سرقت خرگوش‌ها از باغ وحش افزایش یافت.

الف) سرقت خود خرگوش‌ها؟

ب) خرگوش‌های سارق که از باغ وحش دزدی می‌کنند؟

مثال ۳: حسین دوست بیست ساله‌ی من است

الف) حسین بیست سال با من دوست است؟

ب) حسین دوست من است و بیست سال دارد؟

۳. از کاربرد تعابیر نامناسب و تکلف‌های کلامی و الگوهای بیگانه پرهیز کنیم. نوشته‌ها و عبارت‌ها گویا و قابل فهم همه باشند.

□ او می‌رود تا به نتایج عالی دست یابد. ← او نزدیک است به نتایج عالی دست یابد.

□ خیابان‌ها از کثیفی رنج می‌برند. ← خیابان‌ها کثیف است.

□ در راستای کاهش پیشرفت مطالعه و کتاب‌خوانی. ← برای کند شدن پیشرفت مطالعه و کتاب‌خوانی.

□ می‌توانیم روی او حساب کنیم. ← می‌توانیم از او استفاده کنیم. (بهره بگیریم)

□ جوانان به فوتبال پربها می‌دهند. ← جوانان به فوتبال توجه می‌کنند.

□ اسرار به بیرون نشت کرد. ← اسرار به بیرون راه یافت.

□ امسال بهار خوبی را تجربه کردیم. ← امسال بهار خوبی داشتیم.

□ زلزله‌ی منجیل از تلفات زیادی برخوردار بود. ← زلزله‌ی منجیل تلفات زیادی داشت.

۴. تکیه کلام‌های گفتاری نباید در نوشته راه یابد.

□ عرض کنم که کتاب عامل رشد و شکوفایی جامعه است.

□ گلستان سعدی به عنوان بزرگ‌ترین اثر منشور فارسی است.

□ به قول معروف او دانش‌آموز زرنگی است.

«عرض کنم که»، «به عنوان» و «به قول معروف» تکیه کلام است و باید از نوشته حذف شود.

۵. از کاربرد جمله‌های دراز پرهیز کنیم.

اگر جمله‌ای با کم‌ترین کلمات قابل فهم است، آن را بی‌عَلت بلند نکنیم:

دانشجوی خوب تمام سعی و کوشش و هم و غم خود را مصروف آن می‌سازد که برای کشوری که در آن زندگی می‌کند و همه‌ی افراد جامعه و انسان‌ها مثمر ثمر و مفید فایده باشد چنان‌که همه از او سود و فایده و بهره بگیرند.

این جمله‌ی بلند را می‌توان خیلی کوتاه‌تر نیز بیان کرد:

دانش جوی خوب می‌کوشد برای جامعه مفید باشد.

۶. سعی کنیم چند جمله را با یک فعل به هم عطف نکنیم.

هر چه تعداد افعال و تعداد جمله‌ها بیشتر باشد، جمله‌ها کوتاه‌تر و قابل دریافت‌تر می‌شوند:

پدرش عبدالله از مردم بلخ در روزگار نوح پسر منصور سامانی که در آن عهد از شهرهای بزرگ بود، کار دیوانی در روستای خرمین در نزدیکی روستای افشنه پیشه و با دختری به نام ستاره ازدواج کرد.

این جمله‌ی بلند و نامفهوم را می‌توان به چند جمله‌ی کوچک‌تر تبدیل کرد:

پدرش عبدالله نام داشت. وی از مردم بلخ بود و در روزگار نوح پسر منصور سامانی می‌زیست. بلخ در آن عهد از شهرهای بزرگ بود. وی کار دیوانی را در روستای خرمین پیشه کرد. این روستا در نزدیکی افشنه بود. عبدالله در روستای افشنه با دختری به نام ستاره ازدواج کرد...

۷. کلمات دور از ذهن و عبارت‌های متکلفانه‌ی عربی به کار نبریم.

□ فی الواقع تأسف زیادتر از این نمی‌شود که کسی سال‌های متمادی وقت خود را صرف تتبع

دیوان شاعری مثل حافظ و مقابله‌ی آن با نسخ مختلف و مقایسه‌ی آن با دیوان‌های شعرای معاصر یا مقایرة العصر و تصفح در کتب تاریخ بنماید و سپس نتیجه‌ی جمیع این زحمات با آن



همه امکانات متنوعه و در هم فشرده را به طور فهرست گوشزد خوانندگان نماید و مابقی را به بهانه‌ی این که افسانه است یا ظنّیات، اسقاط نماید.

به جای این عبارت می‌توان چنین نوشت:

□ بی‌گمان تأسّف زیادتّر از این نمی‌شود که کسی سالیان دراز عمر خود را صرف پژوهش در دیوان حافظ و مقابله‌ی آن با نسخه‌های گوناگون و دیوان‌های شاعران هم‌زمان یا نزدیک به زمان او کرده، در کتاب‌های تاریخ تحقیق کند و سپس نتیجه‌ی این کوشش‌ها را فشرده به خوانندگان گوشزد نماید و از بقیّه به این بهانه که افسانه‌اند و یا برگمان استوارند، بگذرد.

۸. گاه کوتاه کردن جمله آن قدر که ساختمان صرفی و نحوی کلام آسیب ببیند نیز جایز نیست.

□ از دقت شما تشکر و استدعا دارد این کتاب را مطالعه و تصحیح و به موقع ارسال داشته، ان‌شاءالله حق‌الزّحمه‌ی آن پرداخت می‌گردد.

حذف‌های نابه‌جا در این جمله باعث شده است ساختمان جمله معیوب گردد. در اصل جمله چنین است:

□ از دقت شما تشکر می‌کنم و استدعا دارم این کتاب را پس از مطالعه تصحیح کنید و آن را به موقع ارسال نمایید. ان‌شاءالله حق‌الزّحمه‌ی آن پرداخت می‌گردد.

۹. جز در نوشته‌های داستانی، آن هم هنگام نقل قول، هیچ‌گاه نباید به شیوه‌ی گفتار شکسته نویسی کنیم.

مهم‌ترین بخش مقاله، متن اصلی اونه که به بررسی جوانب مختلف می‌پردازد و می‌کوشد که جوابی منطقی برا موضوع مقاله عرضه کند.

□ همچنین از کلماتی که عوام به غلط تلفظ می‌کنند باید پرهیز کرد:

عباس سرنرده وارد شد و پس از عرض خواهی گفت: استیفا داده است.

مقصود نویسنده از سرنرده، ناگهانی و از عرض خواهی، عذرخواهی و از استیفا، استعفا بوده است. از کاربردهای دیگر عامیانه‌ی معمول:

زهره ← زهره گرام ← گرامی

با این وجود ← با وجود این خواروبار ← خواربار

قتل و عام ← قتل عام خورده‌فروشی ← خرده‌فروشی

واگیردار ← واگیر صبح ناشتا ← ناشتا

□ کاربرد کلمات عامیانه نیز در نوشته نادرست است:

در سخنوری نباید روده‌درازی کرد؛ زیرا پرچانگی باعث می‌شود خواننده چرت بزند.

باید این چنین نوشت:

در سخنوری نباید زیاده سخن گفت؛ زیرا زیاده‌گویی باعث می‌شود خواننده به خواب رود.

۱۰. تغییر جای هر یک از کلمات در جمله - اگر به قصد تأکید یا ناشی از سبک نویسنده نباشد - جایز نیست.

□ باید تن به سختی‌ها داد. ← باید به سختی‌ها تن داد.

□ باید از هر گونه ابهام دور باشد آن چه را که می‌نویسیم. ← آن چه می‌نویسیم باید از هر گونه ابهام دور باشد.

۱۱. از افعال در جای خود و به گونه‌ی درست باید استفاده کرد.

□ دو چرخه‌ای عابری را زیر گرفت و مرد. ← دو چرخه‌ای عابری را زیر گرفت و کشت.

□ اکنون این صحنه را داشته باشیم ... ← اکنون این صحنه را ببینید.

□ او دیوارها را رنگ اما پرده‌ها را نیاویخته است. ← او دیوارها را رنگ کرده اما پرده‌ها را هنوز نیاویخته است.

□ خانه‌ی ما کنار خیابان می‌باشد. ← خانه‌ی ما کنار خیابان است.

۱۲. در جمله‌های هم‌پایه زمان افعال باید مطابقت داشته باشد.

□ دانشجوی پرتلاش بسیار مطالعه می‌کند و حاصل مطالعات خود را با یادداشت برداری حفظ خواهد کرد. ← دانشجوی پرتلاش بسیار مطالعه کرده، حاصل مطالعات خود را با یادداشت برداری حفظ می‌کند.

۱۳. از واژگان (افعال، اسامی، صفات و ...) نباید به شیوه‌ی تاریخی استفاده کرد.

□ او در این مسابقات حق خود را ادا تواند کرد. ← او می‌تواند در این مسابقات حق خود را ادا کند.

□ گفته آمد که زبان و تفکر ارتباط محکمی با هم دارند. ← گفته شد که زبان و تفکر ارتباط محکمی با هم دارند.

□ شادی روح شهیدان را صلوات. ← برای شادی روح شهیدان صلوات.

□ در زمان‌های گذشته ارتباط مردم با یکدیگر اندک بوده بود. ← در زمان‌های گذشته ارتباط مردم با یکدیگر اندک بود.

۱۴. در صورت مشخص بودن فاعل از کاربرد فعل مجهول خودداری کنیم.

□ این مدرسه توسط آقای خیرخواهی رایگان ساخته شد. ← الف) این مدرسه را آقای

خیرخواهی به رایگان ساخت. ب) این مدرسه ساخته شد.

□ این کتاب توسط جمالزاده نوشته شد. (الف) این کتاب را جمالزاده نوشت. (ب) این کتاب نوشته شد.

۱۵. کلمه‌های فارسی را با نشانه‌های جمع عربی جمع نمی‌بندیم.

کارخانجات	گرایش‌ها
پروانه‌جات	بازرسین
دسته‌جات	بنادر
دستورات	اساتید
باغات	بساتین
آزمایشات	میدانها

۱۶. در زبان فارسی صفت‌هایی که برای اسامی مؤنث می‌آوریم، لازم نیست علامت تأنیت بگیرند.  
 زنان شاعره  $\rightarrow$  زنان شاعر  
 والدهی مکرمه  $\rightarrow$  والدهی محترم (مادر گرامی)  
 کاربرد صفت مؤنث در برخی ترکیبات صورت اصطلاحی یافته است مثل مکّه‌ی مکرمه، مدینه‌ی منوره، قوه‌ی مجریّه و ...

۱۷. «یت» علامت مصدر جعلی عربی است؛ نباید با کلمات فارسی به کار رود.  
 خوبیت ندارد  $\rightarrow$  خوب نیست  
 دوئیّت  $\rightarrow$  دوگانگی

۱۸. «ال» علامت معرفه‌ی عربی است. کاربرد آن همراه کلمات فارسی درست نیست.  
 حسب‌الفرمان  $\rightarrow$  حسب فرمان  
 حسب‌السّفارش  $\rightarrow$  حسب سفارش  
 بهتر است در زبان فارسی حتّی «ال» ترکیب‌های عربی نیز برداشته شود:  
 دارالملک  $\rightarrow$  دار ملک  
 فارغ‌البال  $\rightarrow$  فارغ بال

۱۹. «را» نشانه‌ی مفعول باید بلافاصله پس از مفعول بیاید. آوردن آن به دنبال فعل، مقّم و یا هر جزء دیگر نادرست است.

- خانه‌ای که اکنون در آن ساکن هستم را پس از مدّتی خریدم.  $\rightarrow$  خانه‌ای را که ...  
 □ کتابی که به دوستم امانت داده بودم را از او پس گرفتم.  $\rightarrow$  کتابی را که ...

۲۰. استفاده از «تا» و «الی» با هم نادرست است.

او از صبح تا الی شب مطالعه می‌کند. ے او از صبح تا شب مطالعه می‌کند.

۲۱. در برخی جملات به تأثیر ترجمه، واژه‌ی «یک» - بدون آن‌که نیاز باشد- در ابتدای جمله می‌آید.

یک دانشجو هیچ‌گاه از پژوهش بی‌نیاز نیست. ے دانشجو هیچ‌گاه از پژوهش بی‌نیاز نیست.

۲۲. کلمات عربی که بر وزن افعال تفضیل هستند و در فارسی معنی صفت تفضیلی و عالی می‌دهند،

لازم نیست با «تر» و «ترین» به کار روند.

اعلم‌تر ے اعلم  
افضل‌تر ے افضل

۲۳. آوردن دو حرف ربط وابستگی در یک جمله‌ی مرکب درست نیست.

اگر چه او انسان خوبی است ولی این عیب را هم دارد. ے اگر چه انسان خوبی است، این

عیب را هم دارد.

هم‌چنین: هر چند ... اما، هر چند ... لذا، اگرچه ... با وجود این، چون ... اما

۲۴. ساختن قید در زبان فارسی با علامت تنوین عربی نادرست است.

ناچاراً ے به ناچار  
گاهاً ے گاه‌گاه

جاناً ے جانی  
تلفناً ے تلفنی

۲۵. ضمیر و مرجع آن یک جا به کار نمی‌روند.

اگر انسانی کار خوبی از او سر بزند. ے اگر کار خوبی از انسانی سرزند.

۲۶. سعی کنیم به جای واژه‌های بیگانه از برابره‌ای مناسب فارسی استفاده کنیم.

سیستم ے نظام  
فول‌تایم ے تمام وقت

کامپیوتر ے رایانه  
علی‌کُل حال ے در هر صورت

امتلا ے انباشتگی  
جمهور ناس ے تمام مردم

۲۷. در جمله از دو کلمه‌ی پرسش استفاده نمی‌کنیم.

آیا چگونه ...؟، آیا چه‌طور ...؟

او به شنیدن این سخن عصبانی شد. و او از شنیدن این سخن عصبانی شد.

تیم آمریکا از ایران باخت. ← تیم آمریکا به ایران باخت.

## خلاصه نویسی

نوشته‌ی زیر بخشی از یک داستان است. آن را می‌توانیم به دو گونه خلاصه کنیم:

خبر، مثل موج بادی، از ساحل رودخانه‌ی تاتائو خیز برداشت و در شهر کمانه کرد. چیزی نگذشت که از جرز خانه‌ها و درز درها به بیخ گوش مردم پر کشید و بوی شهر را برداشت، خبر، کوتاه بود.

مثل آفتاب همه جا پهن شد.

- «فرج‌الله» داللو کشتن.

التهاب به جان‌ها ریخت. چیزی بیخ دل مردم خلید:

- «چرا، به چه علت؟»

پشت‌بند خبر، شایعات بود که بلافاصله ریشه شد:

- «می‌گن سرشو بریدن و گذاشتن رو سینه‌ش!»

- من شنیدم دست و پا شو هم قلم کردن!

- «نه بابا، تو هم! من خودم رفتم دیدم، شکمشو سفره کردن!»

- «خدا بد نده، چشماتشو از کاسه پلکی کشیدن بیرون!»

- «گویا پای ناموس در میان بوده.»

- «دور نیس پای قاچاق و پول هم در میون بوده باشه. پول به جونش بسته بود.»

- «آره، شنیدم پول، معامله می‌داده.»

- «این روزها جون آدمیزاد چه ارزون شده.»

- «به هر حال، خدا خاک می‌کنه و پاک می‌کنه.»

نعش فرج‌الله دالال را در ساحل رودخانه‌ی تاتائو پیدا کرده بودند. لای زرت و زایل درختان بید،

که ریشه‌هایشان آویز آب بود. سرش را بریده و روی سینه‌اش گذاشته بودند؛ عین گوسفند. بدنش لهیده شده بود.

طوری که انگار با دگنک افتاده بودند به جانش و آب‌لمبوش کرده بودند. شتک آب رودخانه

دل‌مه‌های خون را شسته، لابه‌لای خرت و خورت و خلاشه‌های کنار آب را رنگ زده بود.

چشمانش از کاسه ریخته بود بیرون. دندان‌های مصنوعی‌اش قفل شده بود. موهای نیمه

ریخته‌ی کله، روی پوست و رآمده‌اش ماسیده بود. کله از وسط ترک خورده بود. معلوم بود که سر، قبل از بریده شدن، ضربه‌ای خورده. لاشمرده، در خودش می‌چاله شده بود.

- «چرا؟ به چه علت؟»

کنجکاو‌ای که توی دل‌ها ول شده بود، راهی به واقعیت نداشت. باز، حرف، حرف می‌آورد و به دل و زبان‌ها کله می‌زد و راه به جایی نمی‌برد:

- «تو خیال می‌کنی کی کشتش؟ یکی از همین کاردکش‌های پاچه ورمالیده که همیشه باهاشون ایاق بود؟»

- «هر چی بود، قربونی خریّت خودش شد.»

- «هر که کشتش دلش ازش خون بوده!»

- «معلومه؛ چون بدجوری لت و پارش کرده!»

- «این اواخر نمی‌دونم چه کار می‌کرد؛ پول و پله‌اش از پارو بالا می‌رفت.»

- «خودش می‌گفت، سی - چهل ساله چشده‌خور مرده. به هر که می‌رسید، سرکیسه‌اش می‌کرد.»

- «بالاخره چوبشو خورد.»

- «مال حروم عاقبت نداره.»

زن فرج‌الله دلال، محله را روی سرش گذاشته بود. قشقرق و واویلائی راه انداخته بود آن سرش ناپیدا. زاری و ندبه‌اش، قاتی فحش‌های آن‌چنانی می‌شد:

- «خیال کردن مملکت بی‌صاحبه؟ هر کی این کارو کرده پیداش می‌کنم و میدم باباشو پیش

چشمش در بیارن. خودم جرش می‌دم. خونه‌شو رو سرش خراب می‌کنم. الهی کارد بخوره به شکمشون!»

و بعد چنگولش را می‌انداخت و صورتش را می‌خست. خون از جای ناخن‌هایش قل می‌زد بیرون. دست می‌برد به گیش و گیس جو گندمی‌اش را پخش و پلا می‌کرد، تو صورتش ورق ورق اشک می‌ریخت. کمی که آرام می‌گرفت، زنجموره می‌کرد و صدایش خلط پیدا می‌کرد:

- «دیدی چه خاکی بر سرم شد! نون‌آور خونه‌م رفت. زندگیم رفت. من موندم و یه مشت یتیم

نون‌خور و بی‌همه‌چیز ... واه ... اه ... خدا دیوانش رو بکنه، اون کسی که این کار رو کرد. ای خدا، به خاک سیاهش بنشون.»<sup>۱</sup>

### الف - با حفظ سبک نویسنده:

عبارت‌هایی که پررنگ شده‌اند، بخش‌های مهم و نکته‌های اساسی این قسمت از داستان است. بخش تلخیص شده به میزان <sup>۱</sup> است. در این تلخیص، نکات غیرمهم، توصیفات، بخشی از

گفت وگوها و ... حذف شده بود. متن تلخیص شده را می توان باز هم کوتاه تر کرد؛ مثلاً به نصف یعنی  $\frac{1}{2}$  متن اصلی:

خبر مثل موج بادی در شهر کمانه کرد. خبر کوتاه بود:

- «فرج الله» دلالو کشتن.

چیزی بیخ دل مردم خلیل.

- «چرا؟ به چه علت؟»

پشت بند خبر شایعات بود که بلافاصله ریشه شد:

- «میگن سرشو بریدن و گذاشتن رو سینه اش.»

- نه بابا، تو هم! من خودم رفتم دیدم، شکمشو سفره کردن.

- «خدا بد نده، چشماشو از کاسه، پلکی کشیدن بیرون.»

تعش فرج الله دلال را در ساحل رودخانه‌ی تاتائو پیدا کرده بودند؛ لای درختان بید.

- «چرا؟ به چه علت؟»

کنجکاوای ای که توی دل ها ول شده بود، راهی به واقعیت نداشت.

- «خودش می گفت، سی - چهل ساله چشده خور مردمه. به هر که می رسید، سرکیسه اش می کرد.»

- «بالاخره چوبشو خورد.»

- «مال حروم عاقبت نداره.»

زن فرج الله دلال، محله را روی سرش گذاشته بود:

- «هر که این کار رو کرده پیداش می کنم و می دم باباشو پیش چشمش در بیارن.»

و بعد چنگولش را می انداخت و صورتش را می خست. کمی که آرام می گرفت، زنجموره

می کرد و صدایش خلط پیدا می کرد:

- «دیدی چه خاکی بر سرم شد! نون آور خونم رفت، زندگیم رفت،...»

با حفظ سبک نویسنده و بدون دست بردن به نحوه‌ی بیان یا زبان خاص نویسنده با کوتاه

کردن عبارت ها متن خلاصه شد.

## ب - بدون حفظ سبک نویسنده:

این بخش از داستان را در چند سطر چنین می توان خلاصه کرد:

«خبری مثل باد در شهر پیچیده است: "فرج الله دلال کشته شده است." مردم یک کلاغ، چهل

کلاغ کرده، خبر را نقل قول می کنند و هر یک جنازه را به گونه‌ای وحشتناک توصیف می کند. و هر

یک به دنبال دلیل این خبر است. از خلال خبرها برمی آمد که فرج الله قربانی چپاول اموال مردم

شده است. زن فرج الله با حالت زاری و گریه قاتلان را تهدید می کند و در کمال بی کسی، نمی داند

پس از این با یتیم ها چه کند!»



در نوع دوم خلاصه‌برداری، بدون حفظ سبک و سیاق زبان و بیان نویسنده، مفهوم متن را به طور خلاصه نقل کردیم.

به این دو روش شما می‌توانید هر مطلب یا موضوعی را خلاصه کنید: سخنان استاد، کتاب، مقاله، فیلم، مصاحبه، یک پرونده‌ی قطور، گزارش و ....

خلاصه‌نویسی، باعث صرفه‌جویی در وقت و درک درست موضوع مورد مطالعه می‌شود. به ما کمک می‌کند که در هنگام نوشتن از تکرار پرهیز کنیم. امروزه خلاصه‌نویسی به عنوان یک ضرورت درآمده است. در نشریات معتبر، چکیده‌ی مقالات در پایان، برای خوانندگانی که فرصت مطالعه ندارند، ذکر می‌شود. حتی رمان‌های بزرگ چند جلدی را در کشورهای اروپایی تلخیص می‌کنند.

به هنگام چکیده‌نگاری ابتدا باید نوشته را به دقت بخوانیم و به درستی بفهمیم. چنان چه بخواهیم مطالب دقیق عرفانی، فلسفی یا علمی را تلخیص کنیم، باید دو یا چند بار مطلب را بخوانیم تا هدف اصلی نویسنده را درک کنیم. در ضمن مطالعه زیر نکات مهم و خطوط اصلی نوشته خط می‌کشیم و یا از آن‌ها یادداشت برداری می‌کنیم. پس از بررسی یادداشت‌ها اگر به نکته‌ی زائدی برخورد کردیم، آن‌ها را حذف می‌کنیم. مطالب گردآمده را با قلم خود و با حفظ زمان افعال و سایر نکات زبانی بازنویسی و سطح نوشته را یکسان می‌کنیم. چنان چه قبلاً گفتیم، میزان تلخیص را از قبل تعیین می‌کنیم. تعیین میزان تلخیص به نوع سفارش، نوع متن، وقت و بسیاری عوامل دیگر بستگی دارد؛ مثلاً یک داستان صد صفحه‌ای را می‌توان در دو صفحه خلاصه کرد، ولی مطالب علمی را نمی‌توان به این میزان تلخیص کرد. رعایت تناسب در تمامی متن تلخیص شده، نیز مهم است؛ یعنی همه‌ی متن به یک میزان تلخیص شود و مقیاس تا پایان تلخیص حفظ شود. نکته‌ی مهم در خلاصه‌نویسی آن است که نباید در متن مورد تلخیص، تصرف یا تحریف کرد یا مطلبی را بر آن افزود.

در ابتدای مطلب مأخذ کامل نوشته، نویسنده و هدف از تلخیص را ذکر می‌کنیم و پس از پایان خلاصه‌نویسی در صورت نیاز، نتیجه را از نظر خود در چند سطر می‌نویسیم و نوشته را نقد می‌کنیم.

## مرجع‌شناسی

پایه‌ی هر تحقیقی شناخت منابع و مراجع آن تحقیق و شیوه‌ی بهره‌گیری از آن است.

کتاب مرجع چیست و چه ویژگی‌هایی دارد؟

کتاب مرجع به کتاب‌هایی گفته می‌شود که آگاهی‌هایی فوری و کوتاه‌دوره‌ی واژه، موضوع، شخص، مکان و... به ما می‌دهد. پس هر کتاب و نوشته‌ای که آگاهی درستی درباره‌ی نکته‌ای مجهول بدهد، در شمار کتاب‌های مرجع است. کتاب‌های مرجع انواعی دارند که با تعدادی از آن‌ها به اختصار آشنا می‌شویم: کتاب‌شناسی‌ها، دایرة‌المعارف‌ها، فرهنگ‌ها، زندگی‌نامه‌ها، اطلس‌ها.

### ۱. کتاب‌شناسی‌ها

#### الف - کتاب‌نامه‌ها

هر سال هزاران عنوان کتاب در سراسر دنیا و در تمام زمینه‌ها و به زبان‌های گوناگون منتشر می‌شود. تنها راه دستیابی به این مجموعه‌ی عظیم فهرست‌ها یا کتاب‌شناسی‌ها است. کتاب‌شناسی‌ها در حکم نقشه‌ی راهنما است، به کمک آن می‌تان به مقصد رسید. کتاب‌شناسی‌ها به صورت‌های عام و اختصاصی، اجمالی و اختصاصی وجود دارند. از کتاب‌شناسی‌های معروف به ترتیب قدمت به آثار زیر می‌توان اشاره کرد:

۱. **الفهرست** نوشته‌ی ابن‌النِّدیم (تألیف ۳۷۷) شامل ده مقاله در کتاب‌شناسی موضوعات ده‌گانه.

۲. **کشف‌الظنون** عن اسامی الکتب و الفنون، نوشته‌ی حاجی خلیفه (۱۰۶۷ - ۱۰۱۷) در پنج فصل به صورت الفبایی تنظیم شده و نزدیک به ۱۵۰۰ از ۹۵۰۰ مؤلف معرفی شده‌اند، متأسفانه بر اثر تعصب حاجی خلیفه کتب شیعی در این مجموعه معرفی نشده‌اند.

۳. **الذَّریعة الی تصانیف الشَّیعة** تألیف شیخ‌آقا بزرگ طهرانی (متولد ۱۲۸۹) در ۲۶ مجلد حدود پنجاه هزار کتاب فارسی، عربی و ترکی و اردو متعلق به شیعیان را معرفی می‌کند. ترتیب کتاب الفبایی است.

۴. **فهرست کتاب‌های چاپی فارسی** نوشته‌ی خان‌بابا مشار در سه مجلد، مشخصات چهارده هزار عنوان کتاب از بیست هزار عنوان کتاب فارسی را در بر دارد.

۵. کتاب‌شناسی ملی ایران که اولین آن دهه‌ی ۱۳۴۲ - ۱۳۳۳ را دربر می‌گیرد، نوشته‌ی ایرج افشار است. تدوین این فهرست تا قبل از انقلاب ادامه داشت و پس از وقفه‌ای کوتاه دوباره ادامه یافت. اینک هر شش ماه یک بار این فهرست از سوی کتاب‌خانه‌ی ملی ایران منتشر می‌شود.
۶. کتاب‌نامه‌های علوم ایران نوشته‌ی غلام‌حسین صدری افشار، مؤسسه‌ی تحقیقات و برنامه‌ریزی علمی و آموزشی، مدارک علمی، ۱۳۵۰، ۴۹۴ صفحه مشتمل بر معرفی ۳۰۳۳ کتاب در زمینه‌های فنی و پزشکی و علوم پایه.
۷. فهرست انتشارات دانشگاه‌ها و مؤسسات آموزش عالی دولتی وزارت علوم و آموزش عالی. ۱۳۵۰.

۸. فهرست کتب خطی هر کتاب‌خانه‌ای کتاب‌های خطی خود را برای سهولت استفاده‌ی مراجعان به صورت الفبایی و شماره‌ی ثبت آن در کتاب‌خانه فهرست کرده، مشخصات آن نسخه‌های خطی را در اختیار خواننده قرار می‌دهد از جمله فهرست‌های خطی ایران، می‌توان به فهرست خطی کتاب‌خانه‌های آستان قدس رضوی، کتاب‌خانه‌ی ملی، مجلس شورای اسلامی، کتاب‌خانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران، کتاب‌خانه‌ی آیت‌الله مرعشی نجفی، فهرست مشترک نسخ خطی پاکستان، موزه‌ی بریتانیا، کتاب‌خانه‌ی ملی ملک، و... اشاره کرد.

### ب - مقاله‌نامه‌ها

۱. فهرست مقالات فارسی به کوشش ایرج افشار که فهرست مقالات مربوط به تحقیقات ایران‌شناسی را هر ده سال در یک مجلد به صورت موضوعی و الفبایی تنظیم می‌کند و اکنون پنج مجلد آن تا ۱۳۷۰ منتشر شده است.
۲. فهرست مقالات فرهنگی در مطبوعات ایران که از سال ۱۳۵۵ و از سوی مرکز اسناد فرهنگی وابسته به وزارت فرهنگ و هنر منتشر شد. پس از انقلاب این مجموعه با نام فهرست مقالات انقلاب اسلامی در مطبوعات به فعالیت خود ادامه داد.
۳. مجله‌ی نمایه این مجله که هر ماه از سوی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی منتشر می‌شود فهرست مقالات مطبوعات کشور را به صورت موضوعی و نام مؤلف آن مقاله به‌طور مرتب درج می‌کند.

### ۲. دایرةالمعارف‌ها (فرهنگ‌نامه‌ها)

به مجموعه‌هایی که شامل همه‌ی رشته‌های دانش انسانی یا رشته‌ای معین باشد، دایرةالمعارف می‌گویند. از مهم‌ترین دایرةالمعارف‌های جهانی معاصر می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

۱. دایرةالمعارف بریتانیا (انگلیسی) به همت آندریوبل، کالن مک فارکوهر و ویلیام سملی در سه مجلد که به تاریخ ۱۷۷۱ نوشته شد. ویرایش جدید آن حاوی ۴۲۵۷ مقاله‌ی مهم است.

۲. دایرةالمعارف آلمانی بروکهاوس در بیست جلد.
۳. دایرةالمعارف بزرگ لاروس به زبان فرانسه، در ۲۱ جلد و چهارصد هزار مدخل.
۴. دایرةالمعارف بزرگ اتحاد جماهیر شوروی در ۶۵ جلد.
۵. دایرةالمعارف اسلام به انگلیسی و ناتمام (تا حرف M) از مهم‌ترین دایرةالمعارف ایران و اسلام می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:
۶. دینکرت به زبان پهلوی در نه جلد شامل روایات تاریخی، دینی، ملی و علمی ایرانیان در عصر ساسانی.
۷. رسائل اخوان الصفا شامل ۵۴ رساله که منسوب است به ابن قتیبه در قرن چهارم.
۸. احصاءالعلوم نوشته‌ی ابونصر فارابی (۳۳۹ - ۲۶۰) شامل پنج فصل در علوم گوناگون:
۹. مفاتیح‌العلوم نوشته‌ی احمد بن یوسف خوارزمی در قرن چهارم شامل دو بخش علوم مذهبی و غیرمذهبی.
۱۰. شفا، قانون، دانش‌نامه‌ی علایی همگی از ابن سینا که دایرةالمعارف گونه‌هایی از علوم گوناگون هستند.
۱۱. جامع‌العلوم فخر رازی (۶۰۶ - ۵۴۴) شامل چهل یا شصت علم که از این رو به آن ستینی می‌گفتند.
۱۲. نفائس‌الفنون فی عرایس‌العیون اثر شمس‌الدین آملی که در سال ۷۳۶ تألیف شد.
۱۳. مفتاح‌السعادة اثر احمد طاش کبری زاده (۹۶۸ - ۹۰۱) از دایرةالمعارف‌های منتشر شده در ایران می‌توان به چند دایرةالمعارف زیر اشاره کرد:
۱۴. دایرةالمعارف فارسی به همت دکتر غلام‌حسین مصاحب در سال ۱۳۳۵ به کمک حدود چهل تن از دانشمندان معاصر نوشته شد. دقت، ارجاعات دقیق، استفاده از برابره‌های فارسی، ایجاز و جامعیت از ویژگی‌های این دایرةالمعارف ارزنده است. مجموع مدخل‌های این دایرةالمعارف چهل هزار عنوان و شامل سه مجلد است و انتشارات فرانکلین و امیرکبیر آن را چاپ کرده‌اند.
۱۵. ایران‌شهر دایرةالمعارفی است مصور که به همت سازمان یونسکو در تهران (۱۳۴۳-۱۳۴۲) در دو جلد منتشر شد. ایران‌شهر در چهار باب (جغرافیای طبیعی و انسانی، تاریخ سیاسی و فرهنگی، سازمان‌های اداری و اجتماعی، اقتصاد و عمران) تنظیم شده است.
۱۶. دانش‌نامه‌ی ایران و اسلام در سال ۱۳۴۸ و با همت احسان یارشاطر ترجمه‌ی دایرةالمعارف اسلام آغاز شد اما یازده جزوه از حرف الف آن بیشتر ترجمه نشد.
۱۷. دانش‌نامه‌ی جهان اسلام این دانش‌نامه - که به کار تکمیل دانش‌نامه‌ی ایران و اسلام می‌پردازد - در بنیاد دایرةالمعارف اسلام و زیر نظر رهبر انقلاب، آیت‌الله خامنه‌ای، اداره می‌شود. تاکنون هشت جزوه از حرف «ب» این دایرةالمعارف منتشر شده است.

۱۸. دایرةالمعارف ایرانیکا به زبان انگلیسی و زیر نظر احسان یارشاطر در دانشگاه کلمبیای نیویورک نوشته می شود. دامنه ی نخستین این دایرةالمعارف، تاریخ و فرهنگ ایران زمین است. تاکنون پنج جلد از این دایرةالمعارف (۵۰۰۰ صفحه) منتشر شده است.

۱۹. دایرةالمعارف تشیع جلد اول آن در سال ۱۳۶۶ منتشر شد. این دایرةالمعارف زیر نظر بنیاد طاهر و با ویراستاری احمد صدر حاج سید جوادی، کامران فانی و بهاءالدین خرمشاهی و به کمک گروهی محقق نوشته می شود. این دایرةالمعارف می کوشد از حریم شیعه و فرهنگ و میراث غنی آن حمایت کند.

۲۰. دایرةالمعارف بزرگ اسلامی زیر نظر کاظم موسوی بجنوردی. در سال ۱۳۶۷ نخستین جلد آن انتشار یافت. این دایرةالمعارف، اصطلاحات، اعلام و اماکن جغرافیایی جهان اسلام را در برمی گیرد و تاکنون هفت جلد از حرف «الف» آن منتشر شده و به نظر می رسد بالغ بر سی جلد گردد. دقت و دامنه ی تحقیق، ارجاعات و بهره گیری از آخرین منابع از ویژگی های این دایرةالمعارف است.

۲۱. دایرةالمعارف آریانا در ۶ مجلد به زبان فارسی دری در افغانستان منتشر می شود.

۲۲. فرهنگ نامه ی برناموریس پارکر در ۱۷ مجلد ترجمه ی یک دایرةالمعارف آمریکایی زیر نظر رضا اقصی است که انتشارات فرانکلین آن را منتشر ساخت.

۲۳. فرهنگ نامه ی کودکان و نوجوانان کار تألیف این فرهنگ نامه از سال ۱۳۷۱ و زیر نظر شورای کتاب کودک آغاز شد و اکنون ۴ مجلد آن منتشر شده است. از ویژگی های این فرهنگ نامه سادگی زبان و بیان، تصاویر رنگی، تناسب با سنین ۱۰ تا ۱۶ ساله و ارجاعات دقیق آن است. در یک جمع بندی دایرةالمعارف ها از نظر گستردگی، شمول، سطح و نظم به چند گروه تقسیم شده اند.

از نظر گستردگی: ۱. مفصل، مانند دایرةالمعارف بریتانیکا.

۲. مختصر، مانند دایرةالمعارف فارسی.

از نظر شمول: ۱. عمومی، مانند دایرةالمعارف فارسی.

۲. اختصاصی، مانند دایرةالمعارف تشیع.

از نظر سطح: ۱. کودکان، مانند: فرهنگ نامه ی کودکان و نوجوانان.

۲. بزرگ سالان، مانند دایرةالمعارف بزرگ اسلامی.

از نظر نظم: ۱. الفبایی، مانند دایرةالمعارف تشیع.

۲. رده ای، مانند دایرةالمعارف ایران شهر.

۳. موضوعی.

### ۳. فرهنگ‌ها (واژه‌نامه‌ها)

مقصود از فرهنگ یا واژه‌نامه، سیاهه و صورتی است الفبایی از لغات یک زبان به انضمام اطلاعات لازم. هر یک از آن‌ها چون تلفظ، ریشه، معنا یا معانی، مترادف، کاربرد و... از قدیمی‌ترین واژه‌نامه‌های فارسی می‌توان به لغت فرس اسدی (۴۵۸)، فرهنگ لغت فرس (۱۰۵۶)، صحاح الفرس (۷۲۸) و... اشاره کرد.

از مهم‌ترین واژه‌نامه‌ی فارسی به موارد زیر می‌توان اشاره کرد:

۱. فرهنگ آندراج اثر محمد پادشاه، در ۷ مجلد که تماماً نقل قول است.
۲. فرهنگ نظام تألیف سید محمدعلی داعی‌الاسلام در پنج مجلد.
۳. فرهنگ ناظم‌الاطبا معروف به «فرنود سار» نوشته‌ی علی اکبرخان نفیسی ناظم‌الاطبا.
۴. برهان قاطع نوشته‌ی محمد حسین ابن خلف تبریزی (۱۰۶۲) شامل بیست هزار لغت و اصطلاح و استعاره‌ی مسعمل در زبان فارسی.

۵. لغت‌نامه‌ی دهخدا این لغت‌نامه که به همت علی اکبر دهخدا آغاز شد و به کمک گروهی از ادبای معاصر پایان پذیرفت، شامل ۲۶۵۷۵ صفحه و یک مقدمه‌ی کامل است. لغت‌نامه‌ی دهخدا را باید در حکم یک دایرةالمعارف دانست که جز اطلاعات واژگانی، اطلاعات مربوط به اعلام تاریخی، جغرافیایی و کتاب‌شناسی را هم به دست می‌دهد. لغت‌نامه بالغ بر دویست هزار واژه‌ی اصلی، هشتصد هزار ترکیب، هشتاد هزار اعلام تاریخی و جغرافیایی و پانصد هزار شاهد مثال می‌شود. کار تکمیل و اصلاح آن هم‌اکنون در مؤسسه‌ی لغت‌نامه‌ی دهخدا وابسته به دانشگاه تهران دنبال می‌شود.

از فرهنگ‌های اختصاصی به موارد زیر می‌توان اشاره کرد:

۶. فرهنگ تاریخی زبان فارسی در سال ۱۳۵۷ زیر نظر بنیاد فرهنگ چاپ شد. این فرهنگ واژگان و ترکیبات هزار سال تاریخ فرهنگ فارسی را در بر می‌گیرد.
۷. فرهنگ لغت عامیانه سید محمدعلی جمالزاده، شامل پنج هزار واژه‌ی عامیانه.
۸. کتاب کوچه نوشته‌ی احمد شاملو، که انتشار آن از سال ۱۳۵۷ آغاز شد و اکنون حرف «ج» آن پایان یافته است. این فرهنگ الفبایی، موضوعی است؛ مثلاً ذیل آب تمام باورها، آداب، ترکیب‌ها، ترانه‌ها و امثال... آورده شده است.
۹. فرهنگ معاصر رضا انزایی‌نژاد در سال ۱۳۶۶ بیست هزار اصطلاح و واژه و ترکیب و لغت معاصر را جمع کرده است.

۱۰. ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر محمد جعفر جعفری لنگرودی، تهران ۱۳۴۶.

۱۱. فرهنگ ادبیات فارسی دکتر زهرا خانلری، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.

۱۲. فرهنگ اصطلاحات علمی به سرپرستی پرویز شهریاری ۱۳۴۹.

۱۳. فرهنگ اصطلاحات جغرافیایی تألیف احمد آرام و دیگران.

۱۴. فرهنگ اصطلاحات نجومی دکتر ابوالفضل مصفا ۱۳۵۷.
۱۵. فرهنگ موضوعی قرآن مجید کامران فانی، بهاءالدین خرّمشاهی، تهران ۱۳۶۴.
۱۶. فرهنگ علوم اجتماعی ترجمه‌ی باقر ساروخانی ۱۳۶۷.
۱۷. فرهنگ فارسی تألیف دکتر محمد معین در شش مجلد (چهار جلد لغت، دو جلد اعلام تاریخی و جغرافیایی) این فرهنگ حاوی یکصد هزار لغت و یک مقدمه و ترکیبات خارجی است. از ویژگی‌های این فرهنگ، به روز بودن واژگان آن، ضبط دقیق تلفظ، آوردن معانی مختلف، ارائه‌ی شاهد مثال و... است.
۱۸. فرهنگ امیرکبیر تألیف محمدعلی خلیلی و علی اصغر شمیم، در سال ۱۳۲۴ و شامل دو جلد.
۱۹. فرهنگ عمید در سه جلد نوشته‌ی حسن عمید و شامل پنجاه هزار لغت.  
از فرهنگ‌های دو زبانه:
۲۰. فرهنگ نوین عربی - فارسی، نوشته‌ی آنطوان الیاس الیاس، ترجمه‌ی مصطفی طباطبایی تهران ۱۳۴۷.
۲۱. فرهنگ لاروس که ترجمه‌ی فرهنگ لاروس عربی به عربی است.
۲۲. ترجمه‌ی المنجد الطلاب ترجمه‌ی محمد بندریگی، تهران ۱۳۶۰.
۲۳. فرهنگ فارسی - فرانسه سعید نفیسی، شامل چهل هزار واژه، ۱۳۰۸.
۲۴. فرهنگ معاصر فرانسه - فارسی محمدرضا پارسا، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۲.
۲۵. فرهنگ حیم سلیمان حیم در چند قطع فرهنگ بزرگ، یک جلدی، کوچک.
۲۶. فرهنگ آریانپور تألیف عباس آریانپور در پنج جلد.

#### ۴. زندگی‌نامه‌ها

جز زندگی‌نامه‌های شخصی و حسب حال‌های جداگانه تعدادی از زندگی‌نامه‌های عمومی عبارتند از:

۱. مجمع‌الفصحی تذکره‌ی شعر، نوشته‌ی رضاقلیخان هدایت، شرح حال هفتصد تن از شاعران، به تصحیح مظاهر مصفا در شش جلد چاپ شده است.
۲. معجم‌الادبا نوشته‌ی یاقوت حموی (فوت ۶۲۶) شرح حال ادبا، شعرا، نویسندگان و...
۳. وفيات الاعیان اثر ابن خلکان (۶۸۱) شرح حال ۸۴۶ تن از مشاهیر و علما و وزرا است.
۴. الاعلام نوشته‌ی خیرالدین زرکلی، مشتمل بر شرح حال علما، ادبا، شعرا، بزرگان که در مصر چاپ شد.
۵. ریحانة الادب تألیف علی مدرّس تبریزی.
۶. آتشکده‌ی آذر لطفعلی بیگ آذر بینگدلی (۱۱۹۵ - ۱۱۳۴) شرح حال ۸۵۰ شاعر فارسی.

۷. زندگی‌نامه‌ی علمی دانشوران ترجمه‌ی احمد بیرشک.
۸. طبقات اعلام‌الشیعه آقابزرگ تهرانی، شرح حال مشاهیر شیعه.
۹. مفاخر اسلام علی دوانی.
۱۰. تاریخ رجال ایران مهدی بامداد، شرح حال رجال سیاسی و اجتماعی ایران در قرن‌های ۱۲ تا ۱۴ هجری.
۱۱. سخنوران نامی ایران محمدرضا برقی، تهران، امیرکبیر ۱۳۳۶.

#### ۵. اطلس‌ها

- به مجموعه‌ای از نقشه‌ها، جدول‌ها و نمودارهایی که به طور منظم فراهم آمده و در مورد موضوع خاصی باشد، اطلس گفته می‌شود.
۱. اطلس تاریخی اسلام تألیف هری و هازارد، ترجمه‌ی محمود عرفان، ویرایش سوّم آن، در سال ۱۹۵۳ در دانشگاه پرینستون آمریکا انتشار یافت.
  ۲. اطلس معاصر گیتاشناسی که در سال ۱۳۷۰ چاپ شده است.
- به جز منابعی که ذکر شد، برخی از منابع فوری دیگری نیز در کار تحقیق به محقق یاری می‌رساند، چون:

#### ۶. سالنامه‌ها

- کتاب‌هایی که همه ساله اطلاعات و روی‌دادها و آمارهای همان سال را به طور خلاصه منتشر می‌سازد.

#### ۷. راهنماها

- حاوی درج اطلاعات فوری چون: نشانی، شماره‌ی تلفن، اطلاعات دارویی و پزشکی و...

#### ۸. نشریات ادواری:

۱. گاه‌نامه‌ها سیاهه‌ای هستند از وقایع و روی‌دادهای تاریخی مثل روزشمار تاریخ ایران، نوشته‌ی عباس باقری، نشر گفتار ۱۳۶۹.

#### ۹. پایگاه‌های اطلاعاتی رایانه‌ای:

- عنوان برخی پایگاه‌های اینترنتی برای دستیابی مقالات، کتاب‌ها و آثار ملی عبارت‌اند از:
۱. sid پایگاه اطلاعات مقالات متعلق به جهاد دانشگاهی شامل فهرست، عنوان و چکیده هفده هزار مقاله.



۲. magiran شامل اطلاعات مقاله‌شناسی و دسترسی به متن مقالات فارسی و انگلیسی.
۳. پایگاه کتابخانه منطقه‌ای علوم و فناوری شیراز.  
رایانه با قدرت شگفت‌آور ذخیره‌سازی، سرعت، دقت، طبقه‌بندی، محاسبه، خلاصه‌سازی، مرتب‌سازی، پردازش، بازیابی و چاپ می‌تواند تمامی اطلاعات مربوط به کلیه منابع را بر روی صفحات (دیسک) ضبط کرده و در هر زمان که بخواهیم در اختیار ما قرار دهد.  
برخی از CDهای اطلاعات کتابشناختی عبارت‌اند از:  
۱. کتابشناسی ملی ایران شامل اطلاعات بیش از ۳۰۰/۰۰۰ کتاب که هر سال نسخه جدید و کامل شده‌ی آن از سوی کتابخانه ملی ایران عرضه می‌شود.  
۲. کتبیبه شامل فهرست اطلاعات کتابشناختی آثار منتشر شده هر سال.  
۳. پایگاه نامتن ( [www.namamatn.com](http://www.namamatn.com) ) جست‌وجوگر مقالات پژوهشی  
۴. پایگاه [www.SID.ir](http://www.SID.ir)  
۵. پایگاه [www.srtst.com](http://www.srtst.com) مرکز منطقه‌ای اطلاع‌رسانی و فن‌آوری  
۶. پایگاه [www.magiran.com](http://www.magiran.com)

## رساله‌نویسی<sup>۱</sup>

یکی از آداب مرسوم آموزش‌های دانشگاهی رساله‌نویسی است، مثل رساله‌هایی که استادان به عنوان تحقیق و پژوهش هر درس از دانشجویان می‌خواهند و یا رساله‌ای که باید به عنوان پایان‌نامه نوشته شود. هدف از نوشتن رساله‌های دانشگاهی برای یک درس معین و پایان دوره چند چیز است:

۱. آشنایی با منابع گوناگون در یک زمینه‌ی خاص.
۲. آشنایی با شیوه‌های تحقیق و تقویت روح جست و جوگری.
۳. ارائه‌ی نظر کارشناسانه پیرامون موضوعی خاص.
۴. تشویق به مطالعه‌ی بیشتر و عمیق‌تر، پیرامون یک موضوع.

اما اغلب دیده می‌شود که دانشجویان بدون در نظر گرفتن هدف، یا هدف‌های رساله‌نویسی و بدون رعایت ضوابط و اصول نگارش رساله، صفحاتی را به نام تحقیق ارائه می‌دهند که فاقد ارزش پژوهشی است.

در اولین برخورد با یک موضوع پژوهشی، برای نوشتن رساله نیاز به برنامه‌ریزی داریم. در برنامه‌ریزی ابتدا باید درباره‌ی موضوع مورد تحقق خوب فکر کنیم و به ابعاد موضوع بیندیشیم و مناسب‌ترین راه را برای پروردن موضوع انتخاب کنیم. مقصود از مناسب‌ترین راه استفاده از یک یا چند خصلت پژوهشی است؛ نظیر:

□ **تحلیل:** مطالعه‌ی اجزای یک کل و کوشش در راه توصیف روابط و مناسبات متقابل آن‌ها؛ مثلاً در علوم اجتماعی وقتی می‌خواهیم درباره‌ی اثرات اعتیاد سخن بگوییم، از آثار و عواقب تک تک معتادان یاد می‌کنیم.

□ **مقایسه:** بررسی وجوه تفاوت و تشابه دو چیز یا دو موضوع از طریق مقایسه‌ی آن‌ها؛ مثلاً مقایسه‌ی جامعه‌ی مدنی با جامعه‌ی بدوی و برشمردن ویژگی‌های جامعه‌ی مدنی در مقایسه با جامعه‌ی بدوی ذهن خواننده را روشن می‌سازد. در مقایسه باید دو چیز یا پدیده‌ای که با هم مقایسه می‌شوند، وجوه اشتراک یا افتراق داشته باشند.

□ **تعریف:** ارائه‌ی تعریف جامع و مانع و همراه توضیحات کافی که موضوع مورد نظر را

۱. در نگارش این بخش، از کتاب آیین نگارش استاد احمد سمیعی استفاده شده است.

خوب بشناساند. در هر علمی به ناچار باید ابتدا دست به تعریف زد تا از طریق تعریف دقیق بتوانیم آن پدیده یا شیء موردنظر را بشناسانیم.

□ **توصیف:** گاه در برخی پژوهش‌ها باید به کمک توصیف، ویژگی‌های یک امر یا یک شیء را برشمرد. توصیف، گزارش و توضیح دقیق و جزئی و روشن یک موضوع است؛ مثلاً برای آن‌که یک گل را بشناسیم، به جای تعریف گل باید به توصیف گل پرداخت.

□ **بحث:** عرضه کردن جنبه‌های گوناگون یک مسأله و نشان دادن خصایص و وجوه یک کار؛ برای مثال:

- **برشماری:** ارائه‌ی سیاهه و فهرست و آمار و ارقام در جدول‌ها و نمودارها برای تبیین بهتر موضوع.

- **ارزش‌یابی:** بررسی جوانب گوناگون یک مسأله و کوشش برای رسیدن به صدور حکم.

- **بررسی انتقادی:** بررسی دقیق از زاویه‌ی یک نقاد و سنجش ارزش و عیار یک مسأله.

- **استشهاد:** آوردن نمونه‌ها و مثال‌های فراوان برای تأیید موضوع و اثرگذاری بیشتر.

- **اثبات:** نشان دادن درستی یک حکم به کمک برهان منطقی و استدلال.

- **تلخیص:** یاد کردن نکات عمده‌ی یک موضوع به اختصار.

هر یک از این شیوه‌ها ممکن است به کمک روش‌های تحقیق و راه‌های پژوهش (آزمایش، مشاهده، مصاحبه، مطالعه) حاصل آید. پس در مرحله‌ی برنامه‌ریزی دانشجو باید به تناسب موضوع رساله یا کلیف درسی به کمک یا یا چند خصلت، پژوهش خود را انجام دهد.

پس از آن با توجه به نوع تحقیق، میزان علاقه، زمان مورد نظر، اسباب و لوازم پژوهش و امکانات موجود، ارزش خود موضوع و... طرح اولیه‌ی موضوع را می‌ریزم.

طرح، چارچوب اولیه‌ی نوشته‌ی ما را تشکیل می‌دهد. طرح اولیه همان پرسش‌هایی است که قرار است در رساله برای آن‌ها پاسخ مناسب تهیه کنیم. پس می‌توانیم درباره‌ی پرسش‌ها خوب فکر کنیم و حتی از دیگران نیز کمک بگیریم؛ زیرا سؤال ابعاد یک موضوع را به خوبی نشان می‌دهد. نکته‌ی دیگر آن‌که باید موضوع مورد نظر دقیق و جزئی باشد، نه کلی؛ زیرا هر چه دایره‌ی موضوع تنگ‌تر باشد، نتیجه‌ی حاصل مطلوب‌تر و علمی‌تر و جزئی‌تر خواهد بود؛ مثلاً اگر موضوع تحقیق، ادبیات داستانی باشد، این عناوین قابل تحقیق خواهد بود:

۱. ادبیات داستانی جهان.

۲. ادبیات داستانی ایران.

۳. ادبیات داستانی سنتی یا جدید ایران.

۴. بررسی عناصر داستانی در ادبیات سنتی یا جدید ایران.

۵. بررسی عنصر شخصیت‌پردازی در ادبیات سنتی یا جدید ایران.

۶. بررسی عنصر شخصیت‌پردازی در یک داستان سنتی یا جدید ایران.

دامنه‌ی این موضوع، هر چه پایین‌تر می‌رویم، تنگ‌تر و محدودتر می‌گردد؛ عنوان ششم برای نوشتن یک تکلیف کلاسی مناسب است؛ عنوان پنجم می‌تواند موضوع پژوهش پایان‌ترم قرار گیرد؛ موضوع چهارم عنوان یک رساله برای پایان دوره قلمداد می‌شود؛ عنوان سوم در خور تألیف یک کتاب است و عنوان اول و دوم پژوهش دامنه‌داری است که طی سالیان دراز می‌تواند به انجام رسد.

اکنون زمان مرجع‌شناسی و یافتن منابع تحقیق فرا رسیده است. با به دست آوردن سوتابق پژوهشی و مرور نوشته‌هایی درباره‌ی موضوع موردنظر باید ببینیم نقاط ضعف پژوهش‌های گذشته چه بوده و ما در چه ابعادی از موضوع باید بیشتر مطالعه و جست و جو کنیم. طبق آن‌چه در درس مرجع‌شناسی خواندیم، به منبع یا منابع دست اول آن موضوع مراجعه می‌کنیم و فهرست تمامی منابع را بر روی برگه‌هایی می‌نویسیم؛ برای مثال در مراجعه به برگه به این عناوین درباره‌ی ادبیات داستانی برمی‌خوریم:

- عناصر داستانی، جمال میرصادقی، تهران، شفا، ۱۳۶۴.
- ادبیات داستانی، جمال میرصادقی، تهران، شفا، ۱۳۶۶.
- قصه، داستان کوتاه، رمان، جمال میرصادقی، تهران، آگاه، ۱۳۶۰.
- قصه‌نویسی، رضا براهنی، تهران، اشرفی، ۱۳۶۸.
- هنر داستان‌نویسی، ابراهیم یونسی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۱.
- تأملی در باب داستان، محسن سلیمانی، تهران، حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات، ۱۳۶۵.
- صد سال داستان‌نویسی در ایران (۴ جلد)، حسن میرعابدینی، نشر چشمه، ۱۳۸۳.
- لوازم نویسندگی، نادر ابراهیمی، تهران، فرهنگیان، ۱۳۶۹.
- مراحل خلق داستان، محمد حنیف، حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات، ۱۳۷۲.
- و...

اینک وقت یادداشت‌برداری رسیده است. طبق آن‌چه در درس یادداشت‌برداری گفتیم، یادداشت‌هایی به طریق نقل عین مطلب، تلخیص، برداشت کلی و یا ترجمه آماده می‌کنیم. کار یادداشت‌برداری را تا آن‌جا ادامه می‌دهیم که مطمئن شویم مواد لازم برای نوشته‌ی تحقیقی ما فراهم شده است. یادداشت‌ها را براساس موضوعات اصلی و فرعی مقاله، طبقه‌بندی می‌کنیم. اکنون قادر خواهیم بود رئوس مطالب و سرفصل‌ها را با توجه به یادداشت‌های فراهم آمده تنظیم کنیم. داشتن ساخت منطقی برای یک رساله بسیار ضروری است؛ زیرا به نویسنده کمک می‌کند تکفّر خود را در قالب درون‌مایه و مضمون، شکل بخشیده و انجام دهد.

ساخت کلی هر رساله معمولاً چنین است:

۱. صفحه‌ی عنوان.

۲. پیش‌گفتار: شامل بیان اهداف تحقیق، زمینه‌ها و سوابق تحقیق، ویژگی‌های این رساله، شمای کلی مسائل هر فصل، سپاس‌گزاری از کسانی که در این تحقیق کمک کرده‌اند.

۳. فهرست: شامل عناوین بخش‌های عمده‌ی رساله (مقدمه، فصل‌ها اصلی و فرعی، کتاب‌نامه، ضمایم، راهنما)

۴. متن رساله: دربرگیرنده‌ی محتوا و موضوع تحقیق است که باید با سازمان‌دهی منظم و منطقی، دعوای طرح شده را اثبات کرد. در این کار رعایت دقت و امانت بسیار مهم است. نثر نوشته باید ساده و خالی از ابهام و بی‌تکلف باشد. نه مطالب را آن‌چنان بلند و کش‌دار بنویسیم که از حوصله‌ی تحقیق و خواننده بیرون باشد و نه آن‌چنان موجز و کوتاه که در تفهیم محتوا با اشکال مواجه شویم.

**نتیجه:** جمع‌بندی مطالب و یافته‌های یک رساله، کمک مؤثری به نتیجه‌گیری مناسب و مورد نظر نویسنده می‌کند. ممکن است نتیجه‌ی یک رساله بسیار عالی و تازه باشد و یا به عکس، نتیجه‌ی مطلوبی از مسأله‌ی مورد تحقیق به دست نیاید. در هر حال پژوهشگر در بخش پایانی رساله‌ی خود باید حاصل تلاش خود را چه مثبت و چه منفی ذکر کند.

**کتاب‌نامه:** در این بخش نیز با توجه به حجم و گستردگی رساله می‌توان به چند شکل کتاب‌ها و منابع و مآخذ مهم را فهرست کرد؛ مثلاً براساس منابع اصلی و فرعی یا فهرست کتاب‌ها، مقالات، منابع فارسی، انگلیسی و...

**ضمائم:** بنا به خصلت یا خصلت‌های پژوهشی رساله‌ی موردنظر، ضمایم هر رساله متفاوت است. مواردی چون جدول‌ها، آمار و ارقام، نمودارها، نمایه‌ها، نقشه‌ها، عکس‌ها و تصاویر و... می‌تواند با ذکر شماره در متن در این بخش فهرست شود.

**فهرست راهنما:** این فهرست، راهنما و کلید مراجعه به متن خواهد بود و معمولاً به چند شکل در هم و یا مجزاً تنظیم می‌شود. مواردی که در فهرست راهنما بنابر نوع تحقیق و موضوع آن معمولاً ذکر می‌شود، فهرست کتاب‌ها، اعلام و اسامی خاص اماکن است. در برخی از آثاری که ارزش زبانی یا ادبی دارند، فهرست‌هایی چون واژگان، ترکیب‌ها، اصطلاحات، ضرب‌المثل‌ها، آیات و احادیث و... نیز ذکر می‌شود.

پس از تهیه‌ی پیش‌نویس رساله، آن را ویرایش می‌کنیم؛ یعنی از لحاظ رسم‌الخط، صحت املائی و نگارشی، نوشته را یک‌بار با دقت می‌خوانیم و آن را اصلاح می‌کنیم. اگر یک نفر صاحب‌نظر هم نوشته‌های ما را بازبینی کند، بهتر است. اگر مقدور باشد، فرآورده‌های نهایی را حروف‌چینی و تایپ کنیم، بهتر است؛ در غیر این صورت تحقیق خود را با خط زیبا و با رعایت پاکیزگی بر یک روی برگ، با فاصله، پاک‌نویس و به تعداد موردنیاز از آن تکثیر و سرانجام جلد می‌کنیم.

## مقاله‌نویسی

مقاله<sup>۱</sup> قالب نگارشی است که برای مقاصد خاصی تهیه می‌شود و مثل هر نوشته‌ای انواع گوناگون دارد؛ مثلاً به اعتبار موضوع شامل انواع زیر است:

- |                    |           |          |                |
|--------------------|-----------|----------|----------------|
| ۱. اجتماعی         | ۴. ادبی   | ۷. علمی  | ۱۰. آموزشی     |
| ۲. اخلاقی و تربیتی | ۵. فلسفی  | ۸. سیاسی | ۱۱. تاریخی     |
| ۳. دینی            | ۶. عرفانی | ۹. ورزشی | ۱۲. هنری و ... |

زبان نگارش مقاله به تناسب موضوع و مخاطب می‌تواند انواعی داشته باشد: روزنامه‌ای، ادبی، علمی، کودکانه و ... حجم مقالات نیز متفاوت است از مقالات کوتاه گرفته تا مقالات بلند. البته باید در نظر داشت معمولاً حجم مقالات بین ۵۰۰ تا ۵۰۰۰ کلمه است، مطلبی کمتر از این میزان را نمی‌توان مقاله دانست و بیشتر از این مقدار نیز از حدّ مقاله خارج است و رساله محسوب می‌شود. مقالات بر اساس چگونگی تهیه به چند دسته تقسیم می‌شوند:

### ۱. مقالات پژوهشی و تحقیقی

اساس تهیه‌ی این گونه مقالات، آزمایش، تحقیق، تجربه، آمار و اسناد بر پایه‌ی منطق و استدلال است و حدس و گمان، احساس و تخیل، در آن‌ها جایی ندارد.

مثلاً وقتی می‌خواهیم درباره‌ی «عوارض بدخوانی بر بدفهمی» مقاله‌ای بنویسیم، اساس این مقاله را یک پژوهش آماری تشکیل می‌دهد و برای نوشتن آن باید از شیوه‌های گوناگون جمع‌آوری اطلاعات مثل مطالعه، پرس و جو، مشاهده (ر. ک: گزارش‌نویسی) به خوبی بهره بگیریم، تا بتوانیم این فرض را ثابت کنیم. به همین ترتیب است تهیه‌ی مقالاتی درباره‌ی تأثیر آلودگی محیط بر روح و روان و یا اثرات مطالعه در نگارش صحیح و ....

دقت، امانت، سادگی بیان، منطق و استدلال، از ویژگی‌های اصلی این گونه مقالات است.

### ۲. مقالات توصیفی

در این گونه مقالات نویسنده می‌کوشد با دقت و موشکافی و شرح دقیق صحنه‌ها و وقایع و حوادث و مسائل، زشتی‌ها و زیبایی‌ها را برای خواننده مصوّر سازد.

۱. این کلمه صورت فارسی «مقاله» عربی است از ریشه‌ی «قول» (گفتن).

### ۳. مقالات تحلیلی

در برخی مقالات سیاسی، اجتماعی یا ادبی و هنری صرفاً با تکیه بر ذهن و احیاناً مطالعه‌ی برخی منابع به نگارش دست می‌زنیم. آمار، آزمایش، تجربه و نمونه‌برداری در این‌گونه مقالات کم‌تر دخالت دارد.

مقالات بر حسب لحن و نوع بیان به دو دسته تقسیم می‌شوند:

۱. مقاله‌ی جدی: که بر اساس استدلال یا منطق یا تحقیق نوشته می‌شود.
  ۲. مقاله‌ی انتقادی: که درباره‌ی نیک و بد یک موضوع اجتماعی، سیاسی، ادبی، هنری، به دور از اغراض و سلیقه‌های شخصی، ارزیابی، نقد و داوری می‌شود.
- برخی از مقالات انتقادی به شیوه‌ی طنز و بال‌لحن فکاهی حقایق و مسائل مختلف را منعکس می‌سازند.

□ پس به طور خلاصه انواع مقاله چنین است:

۱. از نظر زبان: الف: علمی      ب: ادبی      ج: روزنامه‌ای
۲. از نظر موضوع: الف: فرهنگی      ب: اجتماعی      ج: سیاسی      د: فلسفی      ه: ...
۳. از نظر نوع نگارش: الف: پژوهشی      ب: تحلیلی      ج: توصیفی
۴. از نظر لحن و بیان: الف: جدی      ب: انتقادی      ج: عاطفی      د: ...

یک مقاله‌ی خوب در مجموع باید:

۱. ساده، گویا و دارای یک فکر مرکزی و یک نکته‌ی محوری باشد.
۲. بین مطالب آن پیوستگی و تسلسل منطقی وجود داشته باشد؛ یعنی از جایی آغاز شود و در نقطه‌ای معلوم پایان پذیرد.
۳. جامع و مانع باشد؛ یعنی شامل همه‌ی نکات مربوط به موضوع، مانع نکات خارج از موضوع باشد.
۴. ابتکار، نوجویی، تنوع و تازگی در نگارش و روش ارائه‌ی مطالب دیده شود.
۵. نگارش ساده و بی‌پیرایه، دل‌نشین و رسا باشد.
۶. مطالب تکراری نداشته باشد و در کوتاه‌ترین عبارات، مفاهیم را منتقل کند.
۷. برای سهولت انتقال مطالب در صورت لزوم از آمار، ارقام، شواهد، نمودار و ... استفاده شود.
۸. ارجاعات و پانویس‌ها دقیق باشد و تمامی منابع و مأخذ مورد استفاده در پایان مقاله ذکر شود.
۹. جملات و عبارات به نثر معیار فارسی فصیح و با اسلوب صحیح نوشته شود.
۱۰. زبان و بیان نوشته از ابتدا تا انتهای مقاله یک دست و منسجم باشد.

فصل چهاردهم / آیین نگارش / ۳۷۵

۱۱. از توهین و تمسخر، چاپلوسی، غرض‌ورزی و کاربرد الفاظ نامناسب و رکیک جداً به دور باشد.
۱۲. نکات دقیق ویرایشی، نشانه‌گذاری و پاراگراف‌بندی، در آن رعایت شود.
۱۳. فصل‌های اصلی و فرعی آن به خوبی تهیه شده باشد.
۱۴. صمیمیت و صداقت و ایمان و اعتقاد به آن چه نوشته می‌شود، در سرتاسر نوشته مشهود باشد.
۱۵. حجم مقاله با انتظار و سطح مخاطب و اهمیت و گستره‌ی موضوع، تناسب و هم‌آهنگی داشته باشد.
۱۶. شروع مناسب و فضا‌سازی و پایان‌بندی جذاب و مرتبط با موضوع، بر حسن تأثیر مقاله می‌افزاید.

#### مراحل تهیه‌ی مقاله:

۱. انتخاب موضوع
۲. مطالعه‌ی دقیق موضوع
۳. تفکر درباره‌ی موضوع
۴. جمع‌آوری اطلاعات
۵. طرح مقاله
۶. یادداشت‌برداری
۷. تنظیم یادداشت‌ها
۸. نوشتن بندها بر اساس یادداشت‌ها
۹. بازخوانی و اصلاح و ویرایش مقاله
۱۰. پاک‌نویس کردن
۱۱. ذکر منابع و مأخذ

#### قسمت‌های گوناگون یک مقاله:

۱. عنوان
۲. فهرست
۳. مقدمه
۴. متن
۵. نتیجه
۶. منابع و مأخذ

□ نویسنده‌ی مقاله باید از شرایط زیر برخوردار باشد:

۱. آزاداندیشی، استقلال رأی، و شجاعت در بیان مطالب.
۲. تسلط و آگاهی از موضوع.
۳. صداقت و راست‌گفتاری و رعایت اصول اخلاقی (پرهیز از تمسخر، چاپلوسی، توهین و غرض‌ورزی)
۴. رعایت امانت در نقل مطالب.
۵. دقت و توجه.



## گزارش نویسی

### مهرگان در مشهد اردهال

«مشهد اردهال» یا «اردهال» دهی است بزرگ. از حوالی غربی کاشان، به پنجاه کیلومتری. سر راه کاشان به دلیجان، و در کوهپایه. اما گرمسیر و به هر صورت ییلاقی برای فینی‌ها و دلیجانی‌ها و دیگر اهالی آن دیار؛ و در اوایل فصل پاییز با مختصری میوه و صیفی.<sup>۱</sup> اما شهرت این ده به علت مختصر میوه‌اش نیست. به علت بقعه و بارگاهی است که دارد؛ متعلق به سلطان‌علی - فرزند امام پنجم و برادر امام ششم؛ و در حدودی به عظمت شاه چراغ شیراز. گنبدش همچو نگین مرصعی در دره‌ای خشک نشسته و اطرافش گل‌دسته‌های فراوان، به سبک قم؛ و گنبدی پهن و سنگین، به سبک اصفهان. اما مجموعه‌ی بارگاه اندکی دهاتی است، نه شهری ... به علت وجود این بقعه و بارگاه سالی یک بار مراسمی در آن جا بر پا است. اوایل پاییز، هفت ده روزی، بازاری در حوالی بقعه دایر است، با پانصدتایی دکه‌های موقت - در صحن امام‌زاده و در بیوتات<sup>۲</sup> اطراف و حتی در بیابان و زیر سقف‌های چادری؛ و تمام محصولات خوراکی و پوشاکی و ابزار زندگی ساخت محل یا ولایات مجاور، در آن خرید و فروش می‌شود؛ از چاقوی نجف‌آبادی تا کلاغی<sup>۳</sup> کاشی، و از صابون آشتیان تا هل و گل یزد؛ و من تنها از بساط آن که ابزار زراعتی می‌فروخت، ده جور بیل طرح کردم؛ سرسری و برای خودم؛ کوچک و بزرگ و بلند و کوتاه، حتی چهارگوش؛ و در یکی از همین روزهای بازار است که مراسم «قالی شوران» بر پا است.

در این هفت ده روز بیش از پنجاه هزار زن و مرد از دهات و حتی شهرهای اطراف به این بازار هجوم می‌آورند، برای داد و ستدی و تفریح و تفرجی؛ و در آن روز «قالی شوران» نیز دو هزار نفری از اهالی فین کاشان می‌آیند برای شستن متبرکی که جسد امام‌زاده‌ی شهید - سلطان‌علی - را در روز اول بر آن به شست‌وشو برده بوده‌اند؛ و با تشریفاتی و آدابی و دسته‌ای و نوعی رقص چوبی. دسته‌ای است از مردان چوب به دست که نوعی هروله‌کنان<sup>۴</sup> از کنار جوی آب تا بقعه می‌دوند و بعد دنبال بسته‌ی قالی، به قدم سعی<sup>۵</sup> تا کنار جوی برمی‌گردند و با چوب‌های خود

۱. صیفی: آن‌چه در تابستان کارند و به دست آید، مثل خیار، بادمجان، هندوانه و خربزه

۲. بیوتات: جمع الجمع بیت است؛ خانه‌ها و بناها

۳. کلاغی: چارقد ابریشمی زنان عشایر، دستمال بزرگ ابریشمی که مردان کرد بر سر بندند

۴. هروله: رفتاری میان دویدن و راه رفتن ۵. سعی: نوعی دویدن که میان صفا و مروه مرسوم است.

آب از جوی به قالی می‌پاشند (که یعنی قالی‌شوران) و دوباره قالی را می‌پیچند و به انبار بقعه برمی‌گردانند؛ و در تمام این مدت که صبح تا ظهر طول می‌کشد، جماعت به تماشا ایستاده؛ جماعتی که در آن روز قالی‌شوران بیش از روزهای دیگر است، اغلب لباس تیره پوشیده؛ آبی و قهوه‌ای و گاهی سیاه؛ و از چادر زن‌ها گرفته تا کت و شلوار مردها یا تمبان گشاد نطنزی؛ و گیوه‌ها اغلب ورکشیده و بخچه بسته‌ای زیر بغل هر کدام؛ و هم‌چو مور و ملخ از در و دیوار بقعه بالا رفته و بر منظر گل‌دسته‌ها و اطراف گردن‌بند ایستاده و دم به دم خطر سقوط کسی از بالایی؛ و تک و توکی لگه‌ی قرمزی لباسی در جمع؛ که دو تا علم سرخ سر بقعه سخت بنماید و چشم را بگیرد؛ و چوب به دست‌های فینی - که دنبال قالی می‌آیند - گاهی هجومی به سمت جماعت می‌کنند که در سوی معبر ایشان ایستاده. نه به قصد آزاری بلکه به عنوان چشم زهره‌ای؛ و جماعت هم‌چو خوشه‌های گندم دم باد خم می‌شود و جا خالی می‌کند و چه شوری و چه ترسی و چه تماشایی!

نخستین نکته‌ای که در این مراسم به چشم می‌خورد، این که چه تفاوتی هست میان آداب دفن امام‌زاده‌ای در حوالی کاشان (مرکز قالی) و آداب دفن امامی (امام حسین علیه‌السلام) در کربلا. در آن جا جسد امام را بر بوریا پاره‌ای - و بی‌غسل و کفن - دفن کردند؛ اما این جا امام‌زاده‌ای را با چه تشریفاتی و بر نطع<sup>۱</sup> یک قالی کاشی تا کنار جوی برای غسل برده‌اند که هیچ، سیزده قرن است که به یاد آن روز همان مراسم را تکرار می‌کنند. آیا نمی‌توان دید که از بوریا تا قالی، یعنی از سرزمین نخل تا سرزمین حشم‌داران؟<sup>۲</sup> یا از قبیله‌ی بنی اسد تا اهالی فین؟ و یادمان باشد که این اهالی فین نه تنها بازماندگان آبادی تپه‌ی سیلکانند، بلکه بهترین بافندگان قالی‌اند.

نکته‌ی دوم این که این نخستین موردی است در حوزه‌ی سنت شیعی که مرگ امام‌زاده‌ای (یا پیری یا بزرگی را، به هر صورت) به تاریخ شمسی می‌گیرند، نه قمری. برخلاف همه‌ی قتل‌ها و عزراها و عیدهای مذهبی، روز شهادت امام‌زاده سلطان علی - که همان روز قالی‌شوران باشد - به تقویم شمسی زراعتی نگه‌داشته می‌شود. تاریخ قمری چنین شهادتی را حتی سنت و اخبار و احادیث، نشان نمی‌دهد و این روز شهادت (و قالی‌شوران) هفدهمین روز پاییز هر سال است؛ یعنی روز هفدهم از ماه هفتم سال شمسی. منتهی در تقویم زراعتی محل تمام ماه‌های سال شمسی را سی روزه می‌گیرند (که می‌شود ۳۶۰ روز) و چهار و پنج روز کیسه را در آخر یکی از ماه‌ها می‌گذارند، که نفهمیدم کدام یک بود. به هر صورت شش ماه سی روزه می‌کند ۱۸۰ روز، هفده روز هم به آن بیفزایند، می‌کند ۱۹۷ روز. ولی این صد و نود و هفتمین روز سال وقتی روز قالی‌شوران حسابی است که به جمع افتاده باشد؛ یعنی به روز تعطیل، که همه بتوانند از اطراف بیایند. امسال ۱۳۴۳ - صد و نود و هفتمین روز - شنبه یازدهم مهر بود. ناچار جمعه‌ی دهم را

۲. حشم: گوسفند و گاو و شتر و اسب و الاغ و قاطر

۱. نطع: بساط و فرش

روز قالی شوران گرفته بودند؛ یعنی دهم مهر را؛ و جمعه‌ی قبل از آن «جمعه‌ی جار» است که در فین و خاوه جار می‌زنند به علامت هشدار برای جمعه‌ی بعد.

در نگه‌داشتن چنین حسابی برای چنین روزی چاره‌ای نداریم جز این که سراغ مهرگان برویم؛ و مهرگان یعنی روز شانزدهم (روز مهر) از ماه مهر که همان ماه هفتم سال باشد. البته وقتی در تقویم زراعتی محلّ ماه‌ها را سی روزه حساب می‌کنند این حق را هم دارند که مهرگان را از ۱۶ مهر به ۱۷ مهر نقل کنند. مسلماً به علّت اختلاف موقع جغرافیایی و از این حساب‌ها... و یادمان باشد که در ایّام مهرگان (بزرگ و کوچک) هفته بازارها دایر می‌کرده‌اند و میوه و صیفی می‌خورده‌اند و دیگر آداب... به این طریق گمان نزدیک به یقین دارم که در مشهد اردهاال - با ظاهری و رنگ و رویی مذهبی - جشن مهرگان را زنده نگه داشته‌اند. و جا پاهای بسیار فراوان است. علاوه بر آن‌ها که شمردم، دویدن و چوب تکان دادن به دنبال قالی به گمانم از طرفی اثری از رقص چوب دارد که گفتم و از طرف دیگر نوعی تقلید از همان هروله‌ی اعراب است یا سعی میان صفا و مروه. باید در محل بود و دید که «لب جوی» تا محل بقعه سربالا است و باید به قدم سعی رفت، اگر نه به حال دو؛ و فاصله نیز چیزی است در حدود همان فاصله‌ی صفا و مروه؛ که من این هر دو فاصله را سعی کرده‌ام.

مراسم اصلی قالی شوران از این قرار است که در حدود ساعت ۹ صبح همان دوهزار نفر فینی که به زیارت آمده‌اند - لب جوی جمع می‌شوند و چوب به دست هجوم می‌برند به سمت بقعه. ناچار اوّل به قدم سعی می‌روند و دست آخر به دو می‌افتند. چوب‌ها در دست‌ها تکان‌خوران و به تهدید قاتلان آن شهید - که دیگر نیستند - و احتمالاً چوبی بر گرده‌ی کسی یا به بند بساط کاسبی - که پاره می‌شود و مرد کاسب به عجله بساط خود را جمع می‌کند - جماعت به این ترتیب از پلکان بلند بارگاه بالا می‌رود؛ از نفس افتاده و خسته. صحن امام‌زاده این جوری پر می‌شود. بعد یکی دو تا آخوند منبر می‌روند و در مناقب صاحب بارگاه سخن می‌دهند و وعظی؛ و دست آخر لعن به قاتلان حضرت و بعد هم گریز معهود به صحرای کربلا؛ و در این بین رؤسای فینی‌ها پول جمع می‌کنند؛ نقد؛ و از هر کسی به فراخور حالش؛ و معمولاً سالی چهار پنج هزار تومن جمع می‌شود که به خزانه‌دار آستانه می‌دهند. آخر اوقاف آستانه سخت فقیر است و دهاتی. بده بستان که تمام شد، در خزانه‌ی آستانه را باز می‌کنند و بسته‌ی قالی را تحویل فینی‌ها می‌دهند که آن را لوله شده و در پارچه‌ی سیاهی پیچیده، به دوش چند نفر می‌گذارند و راه می‌افتند؛ با علم‌های متعدّد و یک علامت<sup>۱</sup> و یک عماری<sup>۲</sup> در پیش؛ به علامت حمل جنازه‌ای که سال‌ها پیش دفن شده؛ و این بار سبک قدم‌تر و سنگین. اما هم چنان چوب‌ها را در دست تکان

۱. علامت: صلیب مائندی از چوب یا فلز که بر آن شال‌ها و ترمه‌ها آویزند و بر طاووس و غیره؛ روزهای عزاداری پیشاپیش هیأت حمل

۲. عماری: تابوت، تخت روان، کجاوه

کنند.

دهان؛ و چوب‌ها اغلب شاخه‌ی درختی بود نخراشیده. ولی گاهی نیز چوب‌دستی حسابی با نقش و نگاری بر چوب کنده یا پونز کوبیده که یعنی گل میخ یا نوار نایلون پیچیده عین رل تاکسی‌ها یا اصلاً گرگ‌کش؛ پس از دسته‌ی فینی‌ها فاصله‌ای است؛ یعنی حریم اشرافیت ایشان؛ و بعد دسته‌ی «خواه»‌ای‌ها می‌آید که فقط سینه می‌زنند؛ و از روی لباس؛ و نوحه می‌خوانند و می‌آیند. «چوب‌داری» در آن مراسم انحصار فینی‌ها است؛ و با همین ترتیب رفتن تالاب جوی و گل نم زدن قالی و برش گرداندن و برای سال بعد به خزانه‌ی آستانه سپردن.

و امسال ۱۳۴۳ حتی جوی آب نداشت. فقط ادای گل نم زدن را در آوردند. بسته‌ی قالی را کنار جوی گذاشتند و چوب‌ها را در جوی خشک فرو بردند. و به بسته‌ی قالی پاشیدند. صبح که رسیده بودیم، چو<sup>۱</sup> افتاده بود که با تانکرها آب خواهند آورد و جوی را پر از آب خواهند کرد ولی هیئات! همان روز صبح تا به اردهال برسیم، باغستان‌پای «چنار»، «حسنارود» و «علوی» و «بارکرسف» را دیده بودیم، به چه والذاریاتی!<sup>۲</sup> درخت‌های بلند و بیست ساله سر پا سوخته. انگار از حریق بی‌دود در آمده بودند. و مگر نه این که به جای وضو - اگر بی‌آب ماندی تیمم خواهی کرد؟ بله امسال قالی را تیمم دادند.

«آبان ۱۳۴۳»

آن‌چه خواندیم شرح چگونگی برگزاری مراسم قالی‌شوین در مشهد اردهال به قلم جلال آل‌احمد بود. این گزارش یکی از مراسم فرهنگی گوشه‌ای از ایران را به ما نشان داد. هم‌چنین با زمان، مکان، وقایع، شرکت‌کنندگان، علت و فلسفه‌ی اجرای این مراسم و بسیار نکات جالب و تازه و خواندنی دیگر آشنا شدیم.

به چنین نوشته‌ای گزارش می‌گویند. گزارش، ثبت دیده‌ها، شنیده‌ها، پژوهش‌ها و بررسی‌های پیرامون یک موضوع است.

امروزه یکی از گسترده‌ترین مواد نگارشی، گزارش‌نویسی است و چنان‌چه نگاهی به انواع گزارش‌ها بیندازیم، خواهیم دید که این مهارت به تنهایی جزء کاربردی‌ترین مواد نگارشی محسوب می‌گردد. برای نمونه فهرستی از انواع گزارش‌ها را ببینیم:

- گزارش شفاهی از چگونگی اجرای یک فعالیت، پروژه، پرونده، طرح عمرانی، تحقیقاتی

و ...

- گزارش سفر، بازدید.

- گزارش احداث سد، کارخانه، مؤسسه، طرح‌های عمرانی، اقتصادی، فرهنگی و ...

- گزارش‌های مالی، اداری، تحصیلی و شغلی.

- گزارش‌های ورزشی، هنری و ادبی، اجتماعی، اقتصادی، خبری در رسانه‌های گروهی و...  
برای آن که در فن گزارش‌نویسی تسلط یابیم، بهتر است انواع گزارش‌ها را به چند اعتبار  
بشناسیم. آن‌گاه به نحوه نگارش آن‌ها اشاره‌ای بکنیم:

### ۱. گزارش‌های شفاهی، کتبی

وقتی از شما درباره‌ی مسئله‌ای سؤال می‌شود، به اختصار گزارشی شفاهی ارائه می‌دهید.  
همان گزارش را می‌توانید بنویسید. گاه درباره‌ی یک موضوع مجبوریم گزارش را به هر دو  
صورت کتبی و شفاهی ارائه دهیم. اگر گزارش مفصل باشد، شمه‌ای از آن را به صورت شفاهی  
ارائه می‌دهیم و تفصیل آن را به شیوه‌ی کتبی.

### ۲. گزارش شخصی و خصوصی، رسمی و غیررسمی

گزارش‌هایی هستند که جنبه‌ی شخصی و خصوصی دارند و علت نگارش آن‌ها، ذوق و  
علاقه و کنج‌کاوی شخصی بوده است؛ مثل گزارش سفر، بازدید، ثبت وقایع و ... در این‌گونه  
گزارش‌ها هیچ قید و بند و محدودیتی وجود ندارد. نویسنده می‌تواند برداشت‌ها، احساسات،  
تجربیات و مشاهدات، قضاوت‌ها و نقد و داوری‌ها و ... را هر گونه که خود می‌پسندد، بنویسد؛  
مثل گزارش جلال آل احمد - که خواندید - نویسنده‌ی نقد و نکته‌بین ضمن گزارش خود  
دریافت‌های شخصی خود را نیز ثبت و ضبط نموده است.

پاره‌ای از گزارش‌ها هستند که جنبه‌ی رسمی و اداری دارند؛ یعنی فرد یا افرادی به سفارش  
سازمان یا اداره یا نهادی، مأمور تهیه‌ی آن می‌شوند. این گونه گزارش‌ها خلاف دسته‌ی پیش  
دارای قالبی مشخص هستند. گزارش‌هایی چون موارد زیر از این دسته گزارش‌ها هستند:

- گزارش هفتگی، ماهانه، سالانه‌ی یک شرکت، اداره، بخش تجاری و...؛
- گزارش میزان سود یا زیان یک مؤسسه؛
- گزارش پیشرفت کار و تطبیق آن با منافع سازمان یا نهاد؛
- گزارش لزوم تأسیس یک اداره، شرکت، مؤسسه، شعبه‌ی یک اداره و...؛
- گزارشی از یک پرونده‌ی کیفری و حقوقی، سیاسی، اقتصادی و...؛
- گزارش بازدید علمی، گشایش یک بنا (مدرسه، بیمارستان، آموزشگاه، ورزشگاه)؛
- گزارش میزان خسارت.

### ۳. گزارش ادواری، اتفاقی

گزارش‌ها بر حسب آن که تکرار شوند یا نه، ادواری یا اتفاقی‌اند؛ مثلاً گزارش ماهانه یا سالانه  
یا گزارش مأمور کنترل یک کارخانه و ... به طور روزانه یا هفتگی یا ماهانه باید تهیه و برای

مسئولان ذی‌ربط فرستاده شود، اما گزارش‌هایی چون بازدید علمی، گزارش احداث سد یا کارخانه و امثال این موارد، اتفاقی‌اند؛ یعنی یک بار بیشتر اتفاق نمی‌افتند یا تکرار آن‌ها منظم نیست.

#### ۴. گزارش فردی، گروهی

از چشم‌اندازی دیگر تمام گزارش‌ها اعم از رسمی و غیررسمی، ادواری و اتفاقی، کتبی یا شفاهی را ممکن است یک نفر تنظیم کند، در این صورت گزارش‌ها جنبه‌ی خصوصی دارد و کوتاه است؛ مثلاً گزارش مأمور بیمه برای دادن خسارت، یا گزارش مأمور راهنمایی و رانندگی از صحنه‌ی تصادف و امثال آن‌ها، فردی انجام می‌گیرد. هم‌چنین است گزارش بازدید علمی یا سفر و ...

اما اگر گزارشی جنبه‌ی فنی و تخصصی پیدا کند و محدوده‌ی کار نیز وسیع باشد، هم‌چنین تصمیم‌گیری مهمی در کار باشد، دیگر کار از عهده‌ی یک نفر خارج است؛ مثلاً گزارش ایجاد یک کارخانه‌ی بزرگ یا سد در یک منطقه و یا تصمیم برای خرید ماشین‌آلات کشاورزی و یا نظامی و ... برای کشور از کشوری بیگانه. در این صورت گروهی مأمور تهیه‌ی این گزارش می‌شوند تا پس از بررسی جوانب امر، ارزیابی، کارشناسی، محاسبه، بتوانند نتیجه‌ی درستی را منعکس کنند؛ ممکن است در تهیه‌ی گزارش از افراد متفاوت و تخصص‌های گوناگون بهره گرفت؛ مثلاً حقوق‌دان، پزشک، مهندس، متخصص، حساب‌رس و ...

#### ۵. گزارش کوتاه، بلند

برخی گزارش‌ها از نظر حجم و دامنه‌ی تحقیق کوتاه‌اند؛ یعنی نیاز به تحقیق وسیع ندارند و یا وقت زیادی برای تهیه نمی‌خواهند؛ مثلاً گزارش مأمور بانک در برخورد با درخواست وام یا گزارش یک سفر یا بازدید علمی. گروهی از گزارش‌ها نیز بلند یا نسبتاً بلند هستند و برای تهیه‌ی آن‌ها به زمان و امکانات و افرادی نیاز است. علاوه بر آن ممکن است به تحقیقات وسیع از راه‌های گوناگون نیاز باشد گاه برخی از این گونه گزارش‌ها بالغ بر ده جلد می‌گردد؛ مثلاً گزارش هیأتی درباره‌ی ایجاد یک وزارتخانه‌ی جدید یا تهیه‌ی گزارش از یک پرونده‌ی حقوق ملی. البته گزارش‌هایی هستند که نه آن چنان بلندند و پرهزینه و وقت‌گیر و نه کوتاه و موجز، حالت میانه دارند؛ مثل گزارش خبری، ورزشی، اجتماعی، سیاسی یا علمی - که اغلب در جراید درج می‌شوند -

#### ۶. گزارش هنری، علمی، ورزشی، حقوقی و ...

گزارش از نظر موضوع و محتوا ممکن است انواع گوناگون داشته باشد.

## □ ارکان گزارش

هر گزارش سه رکن اصلی دارد.

۱. موضوع، باید بدانیم موضوع دقیق گزارش چیست، تا مطابق آن چه از ما خواسته‌اند، بنویسیم.
۲. گیرنده، یا گیرندگان گزارش نیز باید معلوم باشد، در این صورت با آگاهی در تهیه‌ی گزارش قدم برمی‌داریم.

۳. هدف، داشتن هدف یا اهداف گزارش به گزارشگر کمک می‌کند نکته یا نکات اساسی و مهم گزارش را در گزارش خود معلوم کند و از موارد غیرضروری پرهیز کند.  
با آگاهی از این سه رکن می‌توانیم در مدت لازم نتیجه‌ای مطلوب به دست آوریم.

## □ مراحل تنظیم گزارش

### ۱. تحقیق و گردآوری اطلاعات:

در هر گزارش معمولاً به حسب نوع گزارش از راه‌های زیر به گردآوری اطلاعات می‌پردازیم:

#### الف - مشاهده، تجربه، آزمایش

مقدمه‌ی برخی گزارش‌ها بر اساس مشاهده‌ی مستقیم، حضور در محل، ملاقات با اشخاص، بررسی، بازدید، آزمایش و... است. در این صورت باید تمام مشاهدات بلافاصله ثبت گردد. بهتر است قبل از مشاهده‌ی مستقیم قبلاً درباره‌ی مورد مشاهده، مطالعه داشته باشیم؛ مثلاً برای گزارش یک مسابقه هیچ راهی بهتر از مشاهده‌ی مستقیم نیست؛ نمی‌توان در این مورد به گفته‌های دیگران استناد کرد.

#### ب. پرس و جو

مصاحبه‌ی حضوری یا تلفنی و تهیه‌ی پرسش‌نامه، دو راه پرس و جو است. در بسیاری موارد، تحقیق کتاب‌خانه‌ای یا مشاهده‌ی مستقیم نمی‌تواند نتیجه‌ی مطلوب را در بر داشته باشد. بنابراین باید از طریق پرس و جو اطلاعات لازم را گردآوری کرد. اغلب خبرنگاران برای تهیه‌ی گزارش‌های خبری از این شیوه استفاده می‌کنند. در جریان مصاحبه باید از افراد مطلع استفاده کنیم. سؤالات را از پیش آماده کنیم. در حین مصاحبه گفته‌ها را ضبط کنیم و جریان مصاحبه را خود رهبری کنیم تا به انحراف کشیده نشود.

ممکن است مصاحبه، به شیوه‌ی کتبی و از طریق پرسش‌نامه باشد. در این صورت نیز هنگام تنظیم پرسش‌نامه باید دقت کنیم سؤالات مبهم و دو پهلوی و پردامنه نباشد، سؤالات مرتبط و مکمل یکدیگر باشند. پرسش‌نامه ممکن است به صورت چند گزینه‌ای کوتاه و یا با پاسخ‌های انشایی و تشریحی؛ و یا تلفیقی از هر سه تهیه شوند که نوع پرسش‌نامه به موضوع بستگی دارد.

#### ج. مطالعه و تحقیق

اگر بخواهیم درباره‌ی علل عدم بازدهی مناسب یک کارخانه گزارشی تهیه کنیم، باید به



جمع‌آوری مدارک و اسناد کافی بپردازیم؛ مثلاً میزان تولید، مقایسه‌ی آن با گذشته، تناسب با عوامل اجرایی، بازار فروش و ... در این صورت مراجعه به دفاتر و اطلاع از آمار و ارقام به ما کمک می‌کند. بی‌درنگ همه‌ی آن چه را فکر می‌کنیم در جریان این گزارش ممکن است به ما کمک کند، جمع‌آوری می‌کنیم و کار یادداشت‌برداری را آغاز می‌کنیم، سپس از بهترین راه - که کوتاه‌ترین و منطقی‌ترین راه باشد - اقدام می‌کنیم.

ممکن است در تهیه‌ی یک گزارش از منابع کتاب‌خانه‌ای چون کتاب، اسناد و مدارک روزنامه‌ها، کتاب‌های مرجع، اطلس‌ها، سال‌نامه‌ها، فهرست‌ها، نقشه‌ها، پایان‌نامه‌ها، دایرةالمعارف‌ها، و سایر کتب مرجع بهره بگیریم. فرض کنید می‌خواهیم گزارشی از چگونگی تهیه، تولید و مصرف چای تهیه کنیم. لازم است با مراجعه به مواد کتاب‌خانه‌ای اشاره‌ای به تاریخچه‌ی آن بکنیم و یا از تحقیقات قبلی در این مورد بهره بگیریم. حالا اگر بخواهیم از محتوای رُمان‌های چاپ شده در یک دهه، گزارشی مستند تهیه کنیم، چاره‌ای نداریم جز مطالعه‌ی یک یک آن‌ها.

## ۲. تهیه‌ی طرح گزارش

اکنون وقت آن رسیده است که طرح کلی گزارش خود را تهیه کنید. طرح اولیه در حکم اسکلت ساختمان است که تعیین‌کننده‌ی بقیه‌ی مراحل بنایی است. طرح گزارش - جدای از آن که جهت کلی را تعیین می‌کند - نوشته‌ی شما را منسجم و یک دست می‌کند و ابعاد موضوع را روشن می‌سازد. پس هر چه در تهیه‌ی طرح اولیه دقت و حوصله به خرج دهید، موجبات تسهیل کارهای بعدی را فراهم آورده‌اید. طرح اولیه در واقع تعیین سرفصل‌های کلی و جزئی گزارش شماست. البته ممکن است این طرح اولیه در حین انجام کار اندکی تغییر یابد.

طرح گزارش را می‌توان با طرح چند سؤال تهیه کرد؛ مثلاً اگر موضوع گزارش «بررسی علل عدم تثبیت قیمت برنج» باشد، سؤالات اساسی ما چنین خواهد بود:

- چه کسانی در جریان خرید و فروش دخالت دارند؟
- قیمت برنج به ترتیب سنوات در دو دهه‌ی گذشته چه بوده است؟
- مصرف‌کننده بیشتر از چه راه‌هایی برنج سالانه‌ی خود را تهیه می‌کند؟
- برنج وارداتی چه نقشی در تعادل قیمت برنج داخلی دارد؟
- دولت چه تدابیری در جهت تثبیت قیمت برنج داشته باشد؟
- نظر مصرف‌کنندگان، تولیدکنندگان و فروشندگان در این باره چیست؟
- نقش واسطه و دلال در خرید و انبار و توزیع برنج چیست؟
- برای تثبیت قیمت برنج چه راه‌های اقتصادی و کارآمدی به نظر می‌رسد؟
- و ...



می‌توانیم در این باره با افراد مطلع مشورت کنیم و سؤالات دیگری را طرح کنیم که از اهمیت بیشتری برخوردار باشند. به هر حال این سؤالات هر چه دقیق‌تر و اصلی‌تر باشند، جریان تحقیق آسان‌تر پیش خواهد رفت. با نظم دادن به این سؤالات و احیاناً حذف سؤالات بی‌مورد یا کم‌ارزش، طرح کلی آماده است.

طرح هر گزارش به فراخور هدف، موضوع و گیرنده و نوع گزارش متفاوت خواهد بود؛ مثلاً طرح یک بازدید علمی چنین است:

بیان علت و هدف بازدید / حرکت / شرح وقایع بین راه / ورود به محل / شرح قسمت‌های بازدید شده / نتیجه / پیشنهادات / عکس‌ها.  
در تهیه‌ی گزارش‌های کوتاه، معمولاً با طرح ذهنی، گزارش را می‌نویسیم.

### ۳. پیش‌نویس

پس از طی دو مرحله‌ی پیش گفته، حالا که به موضوع اشراف و تسلط کافی و کامل پیدا کرده‌ایم، با توجه به طرح اولیه، گزارش را می‌نویسیم. دقت داشته باشیم:  
- آمار و ارقام و محاسبات و اعداد، کاملاً دقیق و مستند و سنجیده باشد.  
- مطالب، تازه و دست اول و متکی بر مشاهدات و حقایق علمی و واقعی باشد.  
- واقعیت‌ها را بر روی کاغذ بیاوریم و حدسیات، ذهنیات، عواطف و احساسات شخصی را در گزارش دخالت ندهیم.

- مطالب، دوبه‌لو و مبهم نباشد.  
- در کمال ایجاز و به دور از درازگویی و مبالغه گزارش را بنویسیم.  
- انشای نوشته، ساده و روان و گویا باشد.  
- سطح نوشته، با گیرنده و مخاطب سنخیت و هم‌آهنگی داشته باشد.  
- گزارش در عین صداقت و امانت و صراحت نوشته شود.  
- مطالب گزارش را به دور از هرگونه شتاب‌زدگی و در کمال آرامش بنویسیم.  
- ارجاعات و پاورقی‌ها در ذیل صفحه یا در پایان مطلب با ذکر شماره به درستی نقل شود.  
- مطالب را بر روی کاغذ نرم، یک رو و با رعایت حاشیه و فاصله از اطراف کاغذ بنویسیم.

### ۴. آماده‌سازی

پس از تهیه‌ی متن گزارش بر روی یک صفحه‌ی مستقل، عنوان گزارش، نام نویسنده، تاریخ تنظیم و سازمان گیرنده ذکر می‌شود.

\*\*\*

هر گزارش باید مقدمه‌ای داشته باشد که در آن مقدمه هدف از تهیه‌ی گزارش، ضرورت

نگارش آن، چگونگی مراحل تهیه گزارش و توضیحات لازم دیگر ذکر شود. دقت در تهیه این مقدمه کمک می‌کند تا محتوا و مفاد گزارش را بهتر دریابیم و میزان علاقه‌مندی دیگران را نیز به خواندن متن گزارش افزایش می‌دهد.

جز مقدمه، نتیجه‌ی گزارش - که در پایان می‌آید - بسیار تعیین‌کننده است؛ زیرا اغلب، مقدمه و نتیجه‌ی گزارش خوانده می‌شود. نویسنده با توجه به آن چه در متن گزارش نوشته، نتیجه‌ی نهایی گزارش را به استناد آمار و ارقام ذکر می‌کند و پیش‌نهادات عملی خود را عنوان می‌کند. در مقدمه از هم‌کاران، افراد یا سازمان‌هایی که در تهیه گزارش به ما کمک کرده‌اند، سپاس‌گزاری می‌شود. در پایان گزارش، الحاق پیوست‌هایی چون آمار و ارقام، نقشه‌ها، عکس‌ها، تصاویر، جدول‌ها، نمودارها، اشکال و ... لازم است. این پیوست‌ها در تفسیر و توضیح بیشتر مطلب بسیار مؤثر است.

اکنون گزارش ما آماده است؛ یک بار دیگر پیش‌نویس را می‌خوانیم و آن را از نظر صحت علمی، نگارشی، رعایت سجاوندها، پیرایش از غلط‌های املائی، تنظیم بندها، فصل‌بندی، عناوین اصلی و فرعی، زیرنویس‌ها و ... کنترل می‌کنیم.

برای بالا بردن ارزش گزارش و گویایی و روانی آن می‌توانیم آن را به فرد یا افراد صاحب نظر بدهیم تا بخوانند. پس از اطمینان از صحت مطالب و رفع تمام کاستی‌ها نسخه‌هایی را پاک‌نویس می‌کنیم. در صورت امکان، گزارش را حروف‌چینی یا تایپ می‌کنیم و به تعداد مورد نیاز تکثیر و صحافی می‌کنیم.

بخش‌های یک گزارش - بنابر آن چه گفته شد - چنین است:

- جلد (با ذکر عنوان دقیق گزارش، تهیه‌کننده، تاریخ تهیه، هم‌کاران، گیرنده، آرم مؤسسه)

- صفحه‌ی عنوان گزارش

- فهرست مطالب

- مقدمه

- متن گزارش (شامل فصل‌های اصلی و فرعی)

- نتیجه‌ی نهایی

- پیش‌نهادات

- پیوست‌ها (عکس، جدول، تصویر، نمودار، طرح، نقشه، آمار، ارقام و ...)

- فهرست‌ها (اعلام تاریخی، جغرافیایی، منابع و مآخذ، فهرست موضوعی)

## نامه‌نگاری

در سال‌های پیش، با نامه‌نگاری و شیوه‌ی نگارش آن آشنا شدید و دانستید نامه‌ها دو گونه‌اند:

الف - نامه‌های خصوصی و دوستانه

ب - نامه‌های رسمی و اداری

اکنون نکات بیشتر و تازه‌تری را درباره‌ی نامه‌های رسمی می‌آموزیم. نامه‌های رسمی ممکن است از سوی یک شخص به وزارت‌خانه، نهاد، سازمان دولتی، شریک، بانک و ... به منظور تقاضای شغل، انتقال، دریافت وام، تسلیم دادخواست، شکایت، انعقاد قرارداد و ... نوشته شود. برای نمونه:

### باسمه‌تعالی

۷۷/۷/۱۴

رئیس محترم سازمان جنگل‌ها و مراتع استان گیلان

با عرض سلام و احترام

این جانب عباس خداداد دارای درجه‌ی کارشناسی در رشته‌ی جنگل‌داری مایل به خدمت در آن سازمان هستم. خواهشمند است دستور فرمایید در صورت نیاز نسبت به استخدام اقدام لازم به عمل آید. به پیوست مدارک لازم تقدیم می‌گردد.

مدارک پیوست : با تشکر عباس خداداد

۱- تصویر دانش‌نامه‌ی کارشناسی و مدرک دیپلم

۲- فتوکپی تمامی صفحات شناسنامه

۳- دو قطعه عکس

نشانی: استان گیلان، شهرستان فومن، کوی سردار جنگل، پلاک ۱۸

در نگارش نامه برای سازمان‌های دولتی به چند نکته توجه داشته باشید:

۱. نامه بر یک روی کاغذ تمیز، با قطع مناسب نوشته شود.

۲. بخش‌های مختلف نامه طبق نمونه نوشته شود. (تاریخ سمت چپ، عنوان، کلمه‌ی احترام‌آمیز و ...)

۳. عنوان نامه دقیق، مشخص و با رعایت کلمه‌ی احترام‌آمیز مناسب ذکر شود. عنوان نامه می‌تواند با ذکر سمت گیرنده باشد:

جناب آقای ... رئیس محترم اداره ...

مقام محترم وزارت آموزش و پرورش، جناب آقای ...

و یا بدون خطاب نام و مقام گیرنده:

اداره کل صنایع و معادن استان ...

بانک ملی شعبه ...

۴. نامه های اداری باید خلاصه، صریح و مستند نوشته شود. پیوست های نامه را در اصل نامه

ذکر کنیم.

۵. چنان چه نامه را شخصاً به اداره ای تحویل می دهیم، از دبیرخانه شماره ی ثبت نامه را به

عنوان رسید بگیریم و اگر با پست می فرستیم، نشانه ی دقیق گیرنده و خودمان را بنویسیم.

۶. از نامه ها یا مدارک و اسنادی که به اداره یا شرکتی تحویل می دهیم، تصویری برای خود

تهیه کنیم.

۷. نامه های اداری نباید آمرانه، تحکم آمیز، توأم با تهدید باشد. از تملق و چاپلوسی و التماس

نیز پرهیز کنیم.

بخش دیگری از نامه های اداری از سوی سازمان یا مؤسسه یا نهادی برای افراد در پاسخ به

درخواست یا دعوت به همکاری، اخطار یا حکمی فرستاده می شود. معمولاً این نامه ها بسته به

فرستنده و موضوع نامه، دارای شکلی خاص و فرم واحدی هستند.

گروهی از نامه های اداری هستند که بین دو سازمان یا دو نهاد بخش های مختلف یک سازمان

نوشته می شوند. این گونه نامه ها نیز دارای الگوهای از پیش نوشته شده ای هستند. اکنون به

بخشی از اشکال اساسی نامه های اداری اشاره می شود تا هنگام نگارش این گونه نامه ها، دچار

خطا و اشتباه نشویم.

#### باسمه تعالی

جناب آقای علی احمدی

با عرض سلام

بدین وسیله وصول نامه ی مورخ ۷۷/۴/۱۰ را اعلام و اضافه می کند مدارک

ارسالی جنابعالی ناقص لذا بازگردانده، خواهشمند است طی ده روز آینده نسبت

به تکمیل مدارک خود اقدام، در غیر این صورت نام شما از شمار متقاضیان

درخواست شغل حذف و این اداره هیچ گونه مسئولیتی را نمی پذیرد.

با تشکر - کارگزینی اداره ی کشاورزی

در نامه ی بالا برای رعایت اختصار، فعل ها بدون وجود قرینه، حذف شده و تاریخ نیز ذکر

نشده است.

شکل درست نامه چنین است:

باسمه تعالی

۷۷/۴/۱۴

جناب آقای علی احمدی

با عرض سلام

بدین وسیله وصول نامه‌ی مورخ ۷۷/۴/۱۰ را اعلام می‌دارد و اضافه می‌کند مدارک ارسالی جناب عالی ناقص است؛ لذا بازگردانده می‌شود. خواهشمند است طی ده روز آینده نسبت به تکمیل مدارک خود اقدام نمایید در غیر این صورت نام شما از شمار متقاضیان درخواست شغل حذف می‌گردد و این اداره هیچ‌گونه مسئولیتی را نمی‌پذیرد.

با تشکر - کارگزینی اداره‌ی کشاورزی

باسمه تعالی

مقام محترم و معزز و مکرم اداره‌ی مخابرات شهرستان بابلسر

سلام علیک

قربانت گردم، فدایت شوم، در پاسخ به نامه‌ی شما و عطف به نامه‌ی قبلی ام مبنی بر عدم موافقت با انتقال این جانب به شهرستان میبد عاجزانه تمنا دارم با درخواستم موافقت فرمایید؛ زیرا به گفته‌ی پزشک معالجم سکونت در نقاط مرطوب باعث تشدید بیماری این جانب می‌گردد. چنان چه با این تقاضا موافقت ننمایید از دست شما به مقامات استان و وزارت خانه شکایت می‌کنم. آیا این حق طبیعی یک کارمند شریف نیست که پس از سالیان دراز خدمت، تقاضای انتقال نماید؟ شما می‌فرمایید با این بیماری در این اداره بسازم و بسوزم؟ از نظر اصول اخلاقی درست است؟ آیا مگر شما انسان نیستید و عاطفه ندارید؟

این نامه چند اشکال اساسی دارد:

۱- ابتدای نامه رئیس اداره با عناوین و القاب بی‌اندازه و بی‌مورد، مخاطب قرار گرفته است.

- ۲- آغاز نامه به شیوه‌ی نامه‌های دوستانه است: قربانت شوم.
  - ۳- در نامه اظهار عجز و التماس شده است.
  - ۴- اشاره به پاسخ نامه‌ی اداره، بدون ذکر شماره یا سابقه‌ی آن است. ضمناً ضرورتی به عطف و اشاره به نامه‌ی قبلی خود ندارد.
  - ۵- بدون ارائه‌ی هیچ مدرک مستند و معتبری به گفته‌ی پزشک معالج استناد کرده.
  - ۶- بیماری خود را -بدون آن که ضرورت داشته باشد- شرح داده است.
  - ۷- در پایان نامه رئیس اداره تهدید شده است.
  - ۸- نویسنده بدون هیچ ضرورتی دست به موعظه زده و کلام را به درازا کشانده است.
  - ۹- نامه بدون امضا و تاریخ است؛ که در این صورت هیچ ارزشی ندارد.
- این نامه می‌توانست برای آن که تأثیر بیشتری بگذارد و مستندتر باشد، چنین نگاشته شود:

باسمه‌تعالی

۷۷/۱/۱۲

رئیس محترم اداره‌ی مخابرات شهرستان بابلسر  
سلام علیک

احتراماً، بازگشت به نامه‌ی شماره‌ی ۱۱۰/۱۲۴۰ به تاریخ ۷۷/۱/۱۰ مبنی بر عدم موافقت با انتقال این جانب حسین علی محمدی، کارمند امور مشترکین آن اداره، به شهرستان میبد خواشمند است با توجه به نظر کمیسیون پزشکی (پیوست همین نامه) بار دیگر تقاضای بنده را بررسی کرده، در صورت امکان با آن موافقت نمایید. قبلاً از عنایتی که در حق بنده دارید، سپاس‌گزارم.

پیوست: ۵ برگ نظر کمیسیون پزشکی شهرستان و استان  
با تشکر - حسین علی محمدی - امضا

باسمه‌تعالی

آقای عباسعلی احمدی، دانشجوی دوره‌ی کارشناسی زبان و ادبیات تحقیق شما به رؤیت این جانب رسید. تعدادی از اشتباه‌های مکتوب ارسالی شما را تحت عنوان «نقد اشعار پروین اعتصامی» را طی همین مرقومه تحریر، امید که با بذل مساعی جمیله‌ی خود و هم معاضدت سایر اساتید دیگر در تکمیل نقایص خود بکوشید.

با تشکر - امضا

در این نامه چند نکته قابل تذکر است:

- ۱- نامه تاریخ و کلمه‌ی احترام‌آمیز در شروع ندارد.
- ۲- بیش از اندازه از واژگان غیرفارسی استفاده شده است.
- ۳- چند لغزش زبانی در آن دیده می‌شود، مثل «سایر اساتید دیگر» که حشو است و یا «تکمیل نقایص» (کامل کردن نقص‌ها)
- ۴- چند فعل بدون قرینه حذف شده‌اند.
- ۵- در یک جمله دو بار «را» نشانه‌ی مفعولی آمده است. همین نامه را می‌توان خیلی ساده‌تر و گویاتر نوشت:

باسمه‌تعالی

۷۷/۴/۱۲

جناب آقای عباسعلی احمدی  
دانشجوی دوره‌ی کارشناسی زبان و ادبیات  
با سلام و احترام  
پژوهش شما را خواندم، تعدادی از لغزش‌های نگارشی نوشته‌ی شما را با  
نام «نقد اشعار پروین اعتصامی» به پیوست همین نامه نوشته‌ام، امید که با  
کوشش و یاری گرفتن از استادان دیگر در رفع کاستی‌های نوشته‌ی خود بکوشید.  
با تشکر - امضا

چند نمونه نامه‌ی اداری:  
تقاضای وام:

باسمه‌تعالی

۷۷/۱/۱۴

رئیس محترم بانک مسکن - شعبه‌ی دامغان  
احتراماً این جانب حسین تابنده، کارمند رسمی اداره‌ی تعاون، دارنده‌ی  
حساب پس‌انداز خرید مسکن به شماره‌ی ۸۰۵۱۲/۲ هستم. نظر به این که مدت  
توقف پس‌انداز این جانب تا تاریخ ۷۷/۱/۱۰ برابر اخذ وام به مبلغ سی میلیون  
ریال می‌گردد، خواهشمند است دستور فرمایید نسبت به پرداخت وامی با  
اقساط بیست ساله با توجه به مدارک پیوست اقدام گردد.  
مدارک پیوست:

- ۱- تصویر قول‌نامه‌ی خرید منزل جهت کارشناسی بانک به همراه کروکی
- ۲- تأیید کفایت و مدت توقف از صندوق
- ۳- تصویر آخرین حکم حقوقی
- ۴- تصویر صفحه‌ی اول شناسنامه

با تشکر حسین تابنده

باسمه تعالی

۷۷/۱۰/۱۰

سر دبیر محترم مجله‌ی رشد آموزش زبان و ادب فارسی

با سلام و احترام

این جانب احمد کاوند دانشجوی رشته‌ی زبان و ادب فارسی به دنبال فراخوان مقاله‌ی آن مجله‌ی وزین درباره‌ی شیوه‌های آموزش ادبیات فارسی به پیوست مقاله‌ای را به کمک و راهنمایی چند تن از استادان خود آماده کرده‌ام که تقدیم می‌شود. خواهشمند است در صورت تأیید مقاله این جانب را آگاه نمایید.

باتشکر

باسمه تعالی

۷۶/۷/۱۳

شهرداری منطقه‌ی دو تهران

با سلام و احترام

امضاکنندگان ذیل، ساکنان خیابان شهید عباسی، متقاضی اصلاح و ترمیم آسفالت این خیابان هستند. پیرو مذاکرات شفاهی نماینده‌ی ما، آقای عباس احمدی، فیش بانکی به مبلغ دو میلیون ریال بابت پرداخت ۲۰٪ از هزینه‌ی آسفالت به منظور خودیاری تقدیم می‌گردد. امید است با درایت و مدیریت حضرت عالی این کار در زمانی کوتاه انجام پذیرد.

با تشکر

درخواست انتقال:

باسمه تعالی

۷۷/۴/۱۳

رئیس محترم دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران

با عرض سلام

با توجه به مشکلات فراوان این جانب حسین جعفری دانشجوی رشته‌ی جغرافیای آن دانشگاه درباره‌ی بیماری ممتد و لاعلاج پدرم و ضرورت حضور بنده به عنوان تنها فرزند وی در پیگیری امور مربوط به بیماری‌اش، خواهشمند



است ترتیبی دهید که سال تحصیلی جاری را به مدت دو ترم در دانشگاه شهید باهنر کرمان میهمان شوم. به پیوست موافقت کتبی آن دانشگاه تقدیم می‌شود. پاسخ مثبت به این نامه جز آن که از مشکلات تحصیلی این جانب تا حدود بسیاری می‌کاهد، تأثیر عاطفی شدیدی بر پدر رنج‌کشیده‌ام در این لحظات بیماری خواهد نهاد.

با تشکر - حسین احمدی

#### باسمه‌تعالی

۷۷/۷/۱۲

مدیر محترم گروه ریاضی  
با سلام

این جانب حسین خدایی دانشجوی ورودی ۷۶ به شماره‌ی دانشجویی ۱۷۳۹۱۰/۱۴ در نیم سال جاری به دلیل مشکلات خانوادگی قادر به گذراندن ۶ واحد از مجموع ۲۰ واحد انتخابی خود نیستم. خواهشمند است با طرح موضوع در شورای گروه اجازه فرمایید این ۶ واحد علی‌رغم سپری شدن زمان حذف و اضافه از مجموع واحدهای این جانب حذف گردد. ان‌شاءالله در ترم بعد و ترم تابستانی به نحو مطلوبی جبران خواهد شد.

با تشکر - حسین خدایی

#### باسمه‌تعالی

۷۷/۷/۶

رئیس محترم صندوق رفاه دانشجویی  
سلام علیکم

این جانب سمانه شهدادی دانشجوی رشته‌ی زبان انگلیسی ورودی سال ۷۳ با توجه به این که تاکنون از خوابگاه دانشجویی استفاده نکرده‌ام، خواهشمند است ترتیبی دهید بتوانم یک سال باقی مانده از سال تحصیلم را از خوابگاه دانشجویی استفاده کنم.

با تشکر - سمانه شهدادی

## تقدیر و تشکر:

### باسمه تعالی

۷۷/۸/۱۶

سرکار خانم هما نیک طلب دانشجوی رشته‌ی هنرهای تجسمی  
بدین وسیله مراتب تقدیر و تشکر خود را در کسب مقام اول سوّمین  
جشنواره‌ی هنرهای تجسمی کشور به شما اعلام می‌دارم و امیدوارم در اثر  
کوشش و پشتکاری که در شما نشان دارم به درجات عالی تر دست یابید.  
رئیس دانشکده‌ی هنر

### باسمه تعالی

سرور گرامی جناب آقای سعید سرفراز  
انتصاب به‌جا و شایسته‌ی جناب عالی را به ریاست دانشکده‌ی علوم پایه‌ی  
دانشگاه شهید چمران اهواز تبریک می‌گویم و توفیق روزافزون شما را در این کار  
فرهنگی از خداوند منان خواهانم.  
با تشکر

### باسمه تعالی

دخترخاله‌ی گرامی  
موفقیت شما را در پایان رساندن تحصیلات دانشگاهی و کسب درجه‌ی  
کارشناسی ارشد تغذیه تبریک گفته، امیدوارم در مراحل دیگر زندگی نیز همواره  
موفق و پیروز باشید.  
با تشکر

### باسمه تعالی

دختر عزیزم  
هدیه‌ی سال‌گرد تولدت را به همراه صمیمانه‌ترین تبریک‌ها تقدیمت  
می‌کنم.  
پدرت

### چند پیام تسلیت:

به نام خدا

دوست داغ دیده‌ام  
خبر درگذشت مادرت مرا بی‌اندازه متأثر کرد. امیدوارم صبر پیشه کنی و مرا  
در غم خود شریک بدانی.

محسن

بسم رب الشهداء و الصّديقين

استاد عزیز، جناب آقای دکتر ساعدی  
بازگشت پیکر پاک فرزند رشید شما را تسلیت می‌گوییم و از خداوند مَنان  
برای آن استاد فرزانه و سایر بازماندگان صبر و سلامت خواهانیم.

دانشجویان شما

### چند دعوت‌نامه:

باسمه‌تعالی

دانشجوی گرامی، جناب آقای سیدناصر شهیدی  
بدین وسیله از جناب‌عالی دعوت می‌شود در مراسم انتخاب نماینده‌ی  
دانشجویان دانشگاه که در محلّ سالن اجتماعات دانشکده‌ی ادبیات و علوم  
انسانی برگزار می‌شود، شرکت نمایید.

با تشکر

هوافتاح

شاعر ارجمند جناب آقای علی معلّم  
به مناسبت ولادت با سعادت حضرت ختمی مرتبت، محمّد مصطفی (ع)  
مجلس جشن و سروری به همراه شب شعر در تالار علامه امینی برگزار می‌شود.  
از جناب‌عالی دعوت می‌شود ضمن شرکت در این مجلس انس و محفل سرور  
از اشعار تازه‌ی خود ما را بهره‌مند سازید.

با تشکر

باسمه تعالی

آگهی مزایده

سازمان پارک‌ها و فضای سبز شهر تهران در نظر دارد کلیه‌ی خودروهای مازاد بر نیاز خود را از طریق مزایده‌ی عمومی به فروش برساند؛ لذا داوطلبان شرکت در مزایده می‌توانند با در دست داشتن فیش بانکی به مبلغ ۲۰۰۰۰۰ ریال به نام سازمان به حساب جاری ۳۲۰۰ نزد بانک ملی شعبه‌ی شریعتی به مدت ده روز از تاریخ درج این آگهی جهت دریافت اسناد مزایده به امور بازرگانی واقع در میدان آرژانتین، ابتدای خیابان بیهقی، طبقه‌ی سوّم مراجعه نمایند.

سازمان پارک‌ها و فضای سبز تهران

باسمه تعالی

آگهی استخدام

یک شرکت معتبر نرم‌افزاری تعدادی کارشناس نرم‌افزار را جهت طراحی و برنامه‌نویسی پروژه‌های بزرگ خود دعوت به همکاری می‌نماید. متقاضیان جهت تکمیل پرسش‌نامه به نشانی تهران، خ کارگر شمالی، کوی پنجم، ش ۲۱، طبقه‌ی چهارم، مراجعه و یا با تلفن ۷۰۸۳۴۱ تماس حاصل فرمایند.

باسمه تعالی

اطلاعیه:

انجمن علمی دانشجویی عمران دانشگاه آزاد اسلامی  
واحد اراک برگزار می‌کند:

سمینار مشترک علمی - تخصصی عمران با همکاری دانشگاه صنعتی شریف. علاقه‌مندان جهت شرکت در سمینار فوق قبلاً با تلفن ۰۸۶۱۰۶۶۰ تماس حاصل نمایند.

زمان: چهارشنبه ۷۷/۳/۶

دانشگاه آزاد اسلامی اراک، تالار ولایت

آگهی:

به نام خدا

مبلغی پول در خوالی خیابان سینا در تاریخ ۷۶/۴/۱۳ پیدا شده است. از صاحبان پول خواهشمند است با ارائه‌ی نشانی و میزان آن با تلفن ۸۶۷۳۵۲ تماس حاصل نمایند. با تشکر

باسمه‌تعالی

یک دوره «فرهنگ انگلیسی به فارسی» آریان‌پور با قیمت مناسب به فروش می‌رسد. از علاقه‌مندان تقاضا می‌شود با تلفن ۲۲۴۳۱۶ تماس بگیرند و یا با نشانی شیراز، بلوار وکیل، خیابان یاس، کوچه‌ی نسترن، پلاک ۱۳ مکاتبه فرمایند. با سپاس

باسمه‌تعالی

به آگاهی دانشجویان رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی و زبان خارجه می‌رساند، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران یک دوره کلاس آموزش کامپیوتر به مدت ۱۰۰ ساعت برگزار می‌نماید. از علاقه‌مندان تقاضا می‌شود با در دست داشتن معرفتی از دانشکده‌ی خود و فیش بانکی به مبلغ ده هزار ریال در روزهای فرد از ساعت ۱۳ الی ۱۶ به دفتر جهاد دانشگاهی واقع در خیابان انقلاب، نبش فروردین، طبقه‌ی اول، اتاق ۲۱۶ مراجعه و ثبت‌نام نمایند. آغاز کلاس‌ها از ۱۵ مهرماه خواهد بود.

جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران

## منابع و مآخذ

- آرین پور، یحیی، از صبا تا نیما (۲ جلد)، تهران، زوار، ۱۳۷۰
- آل احمد، جلال، مدیر مدرسه، تهران، رواق، ۱۳۶۵
- آل احمد، جلال، ارزیابی شتاب زده، تهران، رواق، ۱۳۴۱
- آیتی، عبدالحمید، ترجمه‌ی قرآن مجید، تهران، سروش، ۱۳۷۴
- ابتهاج، هوشنگ، آینه در آینه، برگزیده‌ی شعر به انتخاب محمدرضا شفیعی کدکنی، چاپ سوم، چشمه، ۱۳۶۹
- ابن اعثم کوفی، الفتوح، مترجم محمد بن احمد مستوفی هروی، مصحح غلامرضا طباطبایی مجد، تهران، انتشارات آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۷۲
- اخوان ثالث، مهدی، شعر زمان ما، محمد حقوقی، انتشارات نگاه، چاپ دوم، ۱۳۷۱
- اخوان ثالث، مهدی، گزینه‌ی اشعار، تهران، مروارید، ۱۳۶۹
- ازجانی، فرامرزین خداداد، سمک عیار، با مقدمه و تصحیح پرویز ناتل خانلری، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۶
- اعتصامی، پروین، دیوان، با مقدمه‌ی ملک الشعرا بهار، تهران، امیرکبیر
- اسلامی ندوشن، محمدعلی، زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، تهران، یزدان، ۱۳۷۵
- اسلامی ندوشن، محمدعلی، جام جهان بین، چاپ پنجم، تهران، انتشارات جامی، ۱۳۷۰
- اسلامی ندوشن، محمدعلی، روزها (۳ جلد)، یزدان، ۱۳۷۰
- استعلامی، محمد، ادبیات دوره‌ی بیداری و معاصر، تهران، دانشگاه سپاهیان انقلاب ایران، ۱۳۵۴
- امین پور، قیصر، آینه‌های ناگهان، تهران، نشر افق، ۱۳۷۵
- انصاری، خواجه عبدالله، مناجات نامه، تهران، انتشارات علمی‌ای احمدی، ۱۳۵۴
- انصاری، خواجه عبدالله، رسائل به تصحیح تابنده‌ی گنابادی، انتشارات مجله‌ی ارمغان، ۱۳۱۹
- اوستا، مهرداد، شراب خانگی ترس محتسب خورده، تهران، زوار، ۱۳۵۱
- اوستا، مهرداد، تیرانا، تهران، زوار، ۱۳۵۲
- اهلی شیرازی، کلیات، تهران، سنایی، ۱۳۴۴
- ایرج میرزا، دیوان، به کوشش محمدجعفر محجوب، تهران، نشر اندیشه، ۱۳۵۳
- باباطاهر، دیوان، به تصحیح و جید دستگردی، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۳۳
- بابا فغانی شیرازی، کلیات، به کوشش سهیلی خوانساری، اسلامیه، ۱۳۱۶
- بلعمی، ابوعلی، تاریخ بلعمی، به تصحیح ملک الشعرا بهار، تهران، ۱۳۴۱
- بهار، ملک الشعرا، محمد تقی، دیوان، به کوشش محمد ملک زاده، تهران، ۱۳۵۵

- بهار، ملک الشعراء، محمد تقی، سبک شناسی (۳ جلد)، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۰
- بهمن بیگی، محمد، بخارای من ایل من، چاپ چهارم، آگاه، زمستان ۱۳۷۰
- بیضایی، بهرام، آرش، تهران، نیلوفر، ۱۳۵۶
- بیدل دهلوی، عبدالقادر، دیوان شعر به تصحیح حسین آهی، انتشارات فروغی، تهران ۱۳۶۶
- بیهقی، ابوالفضل، تاریخ بیهقی، تصحیح علی اکبر فیاض، مشهد، دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی، ۱۳۵۰
- توسی، اسدی، گرشاسب‌نامه، طهوری، تهران، ۱۳۵۴
- توسی، خواجه نصیرالدین، اخلاق ناصری، انتشارات خوارزمی، ۱۳۵۶
- توسی، خواجه نظام‌الملک، سیاست‌نامه، به اهتمام هیربرت لاک، انتشارات بنگاه، ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۰
- تولستوی، لئون، جنگ و صلح، ترجمه‌ی کاظم انصاری، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۹
- تولّی، فریدون، التفصیل، تهران، کانون تربیت شیراز، ۱۳۴۸
- تولّی، فریدون، رها (مجموعه‌ی شعر)، تهران، کانون تربیت شیراز، ۱۳۴۶
- جامی، عبدالرحمن، بهارستان، انتشارات اطلاعات، تهران، ۱۳۶۷
- جمالزاده، محمدعلی، یکی بود یکی نبود، چاپ دهم، تهران، معرفت، ۱۳۵۷
- جمعی از علمای ماوراءالنهر، ترجمه‌ی تفسیر طبری، به تصحیح حبیب یغمایی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۹
- جوینی، عظاملک، تاریخ جهان‌گشا (۳ جلد)، به تصحیح علامه قزوینی، انتشارات بامداد، تهران، ۱۳۶۵
- چخوف، آنتوان، دشمنان، ترجمه‌ی سیمین دانشور، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۱
- حاتمی، علی، مجموعه‌ی آثار (۲ جلد)، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۷
- حافظ، دیوان، به تصحیح محمد قزوینی و قاسم غنی، زوّار، ۱۳۷۰
- حسینی، سید حسن، هم‌صدا با خلق اسماعیل، تهران، انتشارات حوزه‌ی هنری، سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۶۳
- حمیدی، مهدی، دریای گوهر (۲ جلد)، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲
- خواجوی کرمانی، کلیات، تصحیح احمد سهیلی خوانساری، کتابفروشی محمودی، تهران، ۱۳۶۶
- خوافی، مجد، روضه‌ی خلد، به کوشش حسین خدیوچم، کتابفروشی زوّار، ۱۳۴۵
- خاقانی، فضل‌الدین بدیل، به تصحیح ضیاءالدین سجادی، تهران، زوّار، ۱۳۶۹
- خیام، رباعیات، محمدعلی فروغی، تهران، ۱۳۲۱
- دبیر سیاقی، سیدمحمد، گفتارهای آموزنده و دل‌آویز، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اول، ۱۳۷۴
- دشتی، علی، دمی با خیام، تهران، ۱۳۷۶
- دولت‌آبادی، محمود، کلیدر، تهران، تیرنگ، ۱۳۵۷
- دهخدا، علی‌اکبر، لغت‌نامه‌ی فارسی، زیر نظر محمد معین و سید جعفر شهیدی، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۵
- دهخدا، علی‌اکبر، چرند و پرند، تهران، معرفت، ۱۳۳۴
- دهلوی، امیرخسرو، کلیات، به کوشش م. درویش، انتشارات جاویدان، ۱۳۴۳، چاپ هند، ۱۸۷۴ م.
- ذوالفقاری، حسن، منظومه‌های عاشقانه، ادب فارسی، تهران، نیما، ۱۳۷۴

- ذوالفقاری، حسن، کتاب کار انشا و نگارش (۳جلد)، تهران، اساطیر، ۱۳۷۵
- رستگار فسایی، منصور، فرهنگ نام‌های شاهنامه، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۰
- رستگار فسایی، منصور، انواع ادبی در شعر فارسی، شیراز، نوید، ۱۳۷۲
- رازی، نجم‌الدین، مرصادالعباد، به تصحیح محمد امین ریاحی، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲
- رودنکو، افسانه‌های کردی، ترجمه‌ی کریم کشاورز، تهران، آگاه، ۱۳۵۲
- زرّین‌کوب، عبدالحسین، پیر گنجی در جست‌وجوی ناکجاآباد، سخن، ۱۳۷۲
- زرّین‌کوب، عبدالحسین، با کاروان حلّه، تهران، جاویدان، ۱۳۵۷
- زید، آندره، مائده‌های زمینی، ترجمه‌ی پرویز داریوش، جلال آل احمد، تهران، اساطیر، ۱۳۷۰
- ساعدی، غلام‌حسین، چشم در برابر چشم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۰
- ستوده، غلام‌رضا، مرجع‌شناسی و روش تحقیق در ادبیات فارسی، سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی (سمت)، ۱۳۷۳
- ساوچی، سلمان، کلیات، به تصحیح مهرداد اوستا، تهران، زوّار، ۱۳۳۷
- سپهری، سهراب، هشت کتاب، طهوری، ۱۳۵۸
- سعدی، مصلح‌الدین، گلستان، غلام‌حسین یوسفی، خوارزمی، ۱۳۶۸
- سعدی، مصلح‌الدین، بوستان، غلام‌حسین یوسفی، خوارزمی، ۱۳۶۸
- سعدی، مصلح‌الدین، غزلیات، حبیب یغمایی، مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸
- سیمعی، احمد، آیین نگارش، مرکز نشر دانشگاهی، چاپ سوم، ۱۳۶۹
- سنایی، حدیقه‌الحقیقه و شریعة‌الطریقه، به تصحیح سید محمدتقی مدرّس رضوی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۵۹
- سنایی، دیوان، به اهتمام سیدمحمدتقی مدرّس رضوی، انتشارات سنایی، ۱۳۴۱
- سورآبادی، ابوبکر عتیق، تفسیر سورآبادی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸
- سید حسینی، رضا، مکتب‌های ادبی، تهران، زمان، ۱۳۵۷
- شاملو، احمد، هم‌چون کوچه‌ای بی‌انتهای، تهران، نگاه، ۱۳۷۴
- شفا، شجاع‌الدین، مجموعه‌ی آثار (۲۸ جلد) تهران، ۱۳۳۱
- شمیسا، سیروس، انواع ادبی، چاپ دوم، تهران، انتشارات فردوس، ۱۳۷۳
- شفیعی کدکنی، محمدرضا، انواع ادبی، مجله‌ی رشد، آموزش زبان و ادب فارسی، ش ۳۳ و ۳۴
- شفیعی کدکنی، محمدرضا، در کوچه‌باغ‌های نیشابور، توس، ۱۳۷۱
- شفیعی کدکنی، محمدرضا، صور خیال در شعر فارسی، چاپ سوم، تهران، آگاه، ۱۳۶۶
- شفیعی کدکنی، محمدرضا، موسیقی شعر، تهران، آگاه، ۱۳۶۸
- شفیعی کدکنی، محمدرضا، ادوار شعر فارسی، توس، ۱۳۵۹
- شهریار، محمدحسین، کلیات دیوان اشعار (۵ جلد)، تبریز، سعدی، ۱۳۴۶
- شهریار، محمدحسین، کلیات، انتشارات زرّین، ۱۳۶۶
- صائب تبریزی، دیوان (۶ جلد)، به کوشش محمد قهرمان، انتشارات و فرهنگی، ۱۳۷۰-۱۳۶۰



- صفا، ذبیح‌الله، حماسه‌سرایی در ایران، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۲
- صفا، ذبیح‌الله، تاریخ ادبیات در ایران (۸ جلد)، تهران، انتشارات فردوس، ۱۳۷۳
- صفوی، کورش، هفت مقاله درباره‌ی ترجمه، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۰
- صفی، فخرالدین علی، لطایف الطوائف، به تصحیح احمد گلچین معانی، تهران، اقبال، ۱۳۳۶
- صورتگر، لطف‌علی، منظومه‌های غنایی ایران، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۵
- طسوجی، عبداللطیف، هزار و یک شب، تهران، کلاله‌ی خاور، ۱۳۱۵
- ظہیری سرقندی، سندیادنامه، به اهتمام احمد آتش، تهران، کتاب فرزاد، ۱۳۶۲
- عبید زاکانی، کلیات، به تصحیح پرویز اتابکی، تهران، زوار، ۱۳۴۳
- عبید زاکانی، کلیات عبید، با تصحیح و مقدمه‌ی عباس اقبال آشتیانی، تهران، ضمیمه‌ی مجله‌ی ارمغان عراقی، فخرالدین، دیوان اشعار، انتشارات نگاه، ۱۳۷۴
- عطار نیشابوری، فریدالدین، منطق‌الطیر، به تصحیح صادق گوهرین، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۶۸
- عطار نیشابوری، فریدالدین، دیوان اشعار، به تصحیح سعید نفیسی، تهران، سنایی، ۱۳۳۹
- عطار نیشابوری، فریدالدین، تذکرة الاولیا، به تصحیح محمد استعلامی، تهران، زوار، ۱۳۴۶
- عطار نیشابوری، فریدالدین، مصیبت‌نامه، به اهتمام نورانی وصال، تهران، زوار، ۱۳۵۶
- علوی، بزرگ، نامه‌ها، امیرکبیر، ۱۳۵۷
- عوفی، سدیدالدین، جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات، محمد عوفی، به تصحیح مظاهر مصفا و امیر بانو مصفا، تهران، بنیاد فرهنگ، ۱۳۵۲-۵۹
- عنصرالمعالی کی‌کاووس بن وشمگیر زیاری، قابوس‌نامه، به کوشش غلام‌حسین یوسفی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲
- عین‌القضات همدانی، تمهیدات، منوچهری، تهران، ۱۳۴۱
- غزالی، محمد، نصیحة‌الملوک، به تصحیح علامه‌ی همایی، تهران، ۱۳۱۷
- غزالی، محمد، کیمیای سعادت، به تصحیح احمد آرام (۲ جلد)، چاپ دوازدهم، تهران، ۱۳۶۱
- فایز دشتستانی، ترانه‌های فایز دشتستانی، به تصحیح عبدالحمید زنگویی، تهران، نیما، ۱۳۵۳
- فخرالدین اسعد گرگانی، ویس و رامین، به اهتمام محمدجعفر محجوب، تهران، اندیشه، ۱۳۳۷
- فروزان‌فر، بدیع‌الزمان، سخن و سخنوران، انتشارات خوارزمی، چاپ چهارم، ۱۳۶۹
- فرخی سیستانی، دیوان، به تصحیح محمد دبیر سیاقی، تهران، زوار، ۱۳۴۹
- فرخ‌زاد، فروغ، تولدی دیگر، انتشارات مروارید، ۱۳۵۲
- فرخی یزدی، دیوان، حسین مکی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۳
- فردوسی، ابوالقاسم، شاهنامه، چاپ مسکو، به کوشش سعید حمیدیان، آکادمی علوم شوروی، تهران، نشر داد، ۱۳۷۴
- قائم مقام فراهانی، منشآت، به اهتمام جهانگیر قائم مقامی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۳۷
- قشیری، ابوالقاسم، رساله‌ی قشیری، چاپ اول، مصر، ۱۳۵۹

- کارانتزاکیس، نیکوس، آخرین وسوسه‌ی مسیح، ترجمه‌ی صالح حسینی، تهران، نیلوفر، ۱۳۶۰
- کاخی، مرتضی، قدر مجموعه گل، نشر فروزان، تهران، ۱۳۷۶
- کشاوری، کریم، هزار سال نثر پارسی، تهران، کتاب‌های جیبی، ۱۳۴۵
- کمال‌الدین اسماعیل، دیوان، به اهتمام حسین بحر العلوم، تهران، دهخدا، ۱۳۴۸
- لرد آبری، در جست‌وجوی خوش‌بختی، ترجمه‌ی ابوالقاسم پاینده، تهران، ارمغان، ۱۳۶۹
- مارکز، گابریل، گارسیا، آقای بسیار پیر با بال‌هایی بسیار بزرگ، ترجمه‌ی بهمن فرزانه
- محمّد بن منور میهنی، اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابی سعید، به تصحیح محمّد رضا شفیعی کدکنی، تهران، آگاه، چاپ سوم، ۱۳۷۱
- محفوظ، نجیب، روز قتل رئیس جمهور، ترجمه‌ی یوسف عزیزی بنی‌طرف، تهران، چکامه، ۱۳۶۹
- مراغه‌ای، زین‌العابدین، سیاحت‌نامه‌ی ابراهیم‌بیک، قاهره، ۱۳۲۵
- مرتضوی، منوچهر، فردوسی و شاهنامه، مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی، چاپ دوم، ۱۳۷۲
- مرزبان‌بن رستم، مرزبان‌نامه، به تصحیح عبدالوهاب قزوینی، تهران، انتشارات بارانی، ۱۲۸۷
- مشکوة‌الدینی، مهدی، ساخت آوایی زبان، چاپ سوم، مشهد، انتشارات دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۴
- مشیری، فریدون، پرواز با خورشید، صفی‌علی‌شاه، ۱۳۳۷
- مسعود سعد سلمان، دیوان، به تصحیح رشید یاسمی، تهران، پیروز، ۱۳۳۹
- مستوفی، عبدالله، شرح زندگانی من (۳ جلد)، انتشارات زوار، چاپ سوم، ۱۳۷۴
- مصاحب، غلام‌حسین، دایرة‌المعارف فارسی (۳ جلد)، انتشارات فرانکلین، تهران، ۱۳۴۵
- معلم، محمّدعلی، رجعت سرخ ستاره، حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۶۱
- معین، دکتر محمّد، فرهنگ فارسی (۶ جلد)، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۵
- مقدم، حسن، جعفرخان از فرنگ برگشته
- موام، سامرست، لبه‌ی تیغ، ترجمه‌ی مهرداد نیلی، تهران، کتاب‌های جیبی، ۱۳۴۱
- مولوی، جلال‌الدین محمّد، غزلیات شمس، به کوشش بدیع‌الزمان فروزان‌فر، دانشگاه تهران
- مولوی، جلال‌الدین محمّد، مثنوی معنوی، به کوشش رینولد نیکلسون، مولی، ۱۳۷۴
- منشی، نصرالله، کلّیله و دمنه، به تصحیح مجتبی مینوی، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۷۰
- منوچهری دامغانی، دیوان، به تصحیح سید محمّد دبیر سیاقی، زوار، ۱۳۷۶
- موسوی گرمارودی، علی، گلچین، دفتر نشر و فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۵
- میر صادقی، جمال، ادبیات داستانی، انتشارات شفا، ۱۳۶۶
- میر صادقی، جمال، عناصر داستانی، انتشارات شفا، ۱۳۶۴
- میددی، رشیدالدین، کشف‌الاسرار، چاپ چهارم، به اهتمام علی‌اصغر حکمت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۱
- ناتل خانلری، پرویز، دستور زبان فارسی، انتشارات بنیاد فرهنگ و انتشارات توس، تهران، ۱۳۵۵
- ناشناس، تاریخ سیستان، به تصحیح محمّد تقی بهار، انتشارات مؤسسه‌ی خاور، تهران، ۱۳۱۴
- ناصرخسرو قبادیانی، دیوان، به کوشش مهدی محقق، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۰

- ناصر خسرو قبادیانی، سفرنامه، به کوشش محمد دبیر سیاقی، زوار، تهران، ۱۳۵۵
- نسیم شمال، سید اشرف‌الدین قزوینی، دیوان اشعار با مقدمه‌ی سعید نفیسی، سعدی، تهران، ۱۳۶۴
- نظامی گنجوی، الیاس، خسرو و شیرین، به تصحیح وحید دستگردی، علمی، ۱۳۶۰
- نظامی گنجوی، الیاس، خسرو و شیرین، به انتخاب و توضیح عبدالحمید آیتی، سازمان انتشارات آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۶۷
- نظامی عروضی، چهار مقاله، به تصحیح عبدالوهاب قزوینی، بریل، لندن، ۱۹۰۹/۱۳۲۷
- نفیسی، سعید، گفتارهای آموزنده و دلاویز، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۷۴
- نولدکه، تئودور، حماسه‌ی ملی ایران، ترجمه‌ی بزرگ علوی، جامی و سپهر، ۱۳۶۹
- نیما یوشیج، مجموعه‌ی اشعار، به کوشش سیروس طاهباز، تهران، نگاه، ۱۳۷۱
- وحیدیان کامیار، تقی، نوای گفتار، دانشگاه اهواز، ۱۳۵۷
- وراوینی، سعدالدین، مرزبان‌نامه، به کوشش خلیل خطیب رهبر، تهران، صفی‌علی‌شاه، ۱۳۷۰
- هجویری، ابوالحسن، علی بن عثمان، کشف‌المحجوب، به تصحیح ژوکوفسکی، با مقدمه‌ی دکتر قاسم انصاری، تهران، طهوری، ۱۳۵۸
- هدایت، صادق، نوشته‌های پراکنده، امیرکبیر، ۱۳۶۴
- هدایت، صادق، سه قطره خون، تهران، پرستو، ۱۳۴۷
- هدایت، صادق، زنده به گور، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۱
- هدایت، صادق، ترانه‌های خیام، تهران، ۱۳۱۳
- هراتی، سلمان، دری به خانه‌ی خورشید، تهران، سروش، ۱۳۷۰
- همینگوی، ارنست، وداع با اسلحه، ترجمه‌ی نجف دریابندری، تهران، نیلوفر، ۱۳۷۶
- هومر، ایلیاد، ترجمه‌ی سعید نفیسی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۴۵
- یاحقی، محمدجعفر، چون سبوی تشنه، نشر جامی، ۱۳۷۵
- یغمای جندقی، کلیات، به تصحیح سید علی آل داوود، تهران، توس، ۱۳۶۲
- یوسفی، غلام‌حسین، چشمه‌ی روشن، تهران، علمی، ۱۳۶۹
- یوسفی، غلام‌حسین، روان‌های روشن، تهران، یزدان، ۱۳۶۳



